كتاب تذكرة الاولياء ٢٥
تش

كم من وجه صبيح في النار يصيح
وكم من امير هناك ابر

او د ادنجان فارسی

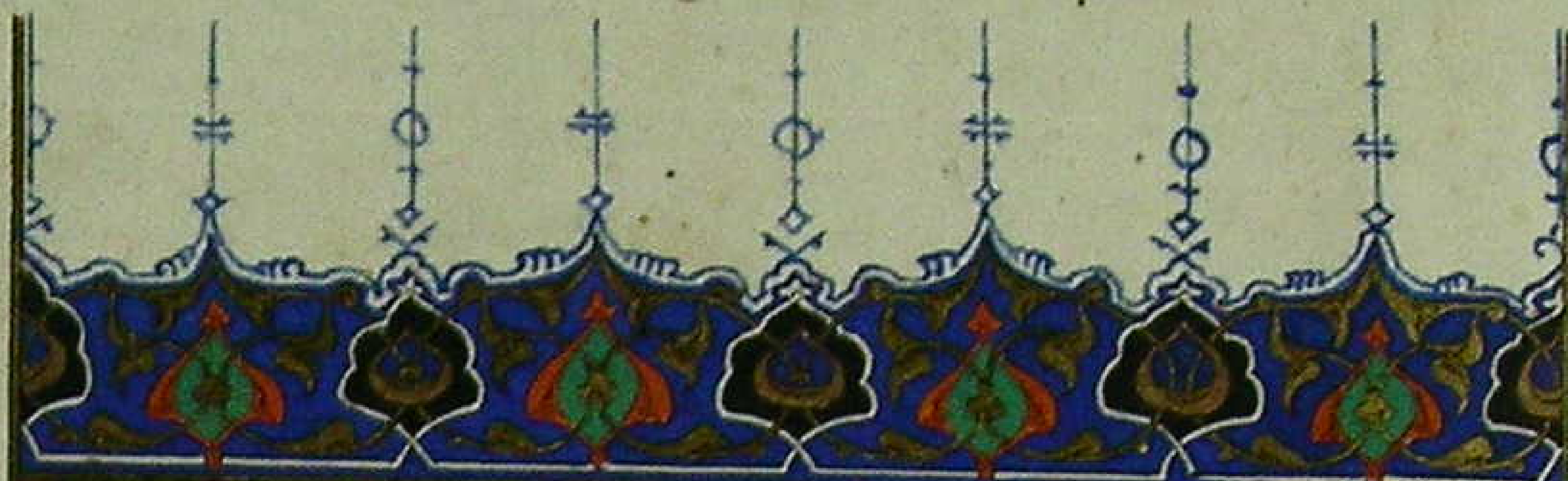
I

برسم خزانة سلطاننا عدل عالم مالك رقاب امم ولي ملوك
العرب والعجم كهف الملوك والسلاطين ظل الله في الارضين
السلطان ابن السلطان السلطان محمد بن السلطان مراد
خان خلد الله تعالى ظلال معدلته على مفارق الانام

كتاب تذكرة الاولياء
تصنيف قطب الاولياء وسند
الاصفياء قطب العارفين المولى
الشيخ فريد الدين عطار
[illegible]

قد وقف هذه النسخة الجليلة سلطاننا الاعظم والخاقان المعظم مالك البرين والبحرين خادم الحرمين
الشريفين السلطان ابن السلطان السلطان [illegible]
وقفا صحيحا شرعيا حرره العبد احمد شيخ زاده
المفتش باوقاف الحرمين الشريفين عفى عنهما

كتاب تذكرة الاولياء قدس سرهم
من فن التصوف



الحمد لله الجواد بافضل انواع النعمآء . المنان باتم اصناف العطآء . المحمود فی اعالی ذوی العزة والکبریآء
المعبود باحسن اجناس العبادات فی اعماق الارض واطباق السمآء . ذی العظمة والجبروت والبهآء والجلال
والملکوت والثنآء . الذی علا فاحتجب بانوار المجد والقدس والسنآء . عن اعین الناظرین وابصار البصرآء
ودنا فاقترب من بصایر المحترقین فی وهج العنآء . وربط طرف بقآء المنغمسین فی لجج بحار توحیده بالفنآء
وخلط شرف فنآء المتعلقین فی قوة قربه البهآء بمحض البقآء . واغناهم بعزة الفقر الیه عن ذل الرکون الی الاشیآء
واولاهم التوفیق للحمد عما هو فی حرانه الآلاء . واغناهم بالفنآء عن البقآء وبالبقآء عن الفنآء فصاروا
مغمورین بنور رضآء الغنآء مخلصین عن هواجس الاهوآء . وحطوا رحال الانس بفنآء القدس هو وعین فنآء
الغنآء . وانقطعوا بالنور الحقیقی التام عن تخاییل الاظلال وتماثیل الافیآء . التی هی اعیان الدمآء
واشخاص الانشآء . نحمده علی ان کفانا کید من عادانا فیه ودفع عنا شر من اوانا بقلبه وآذانا ببغیه وشغل
عنا کل شاغل عنه والف بیننا وبین کل مولف بیننا وبینه وجعلنا خدمه وعباده واکرمنا بتشریف
خطابه وکریم کتابه وجعلنا متبعین لحبیبه ثم من جملة احبابه ونشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک
یوازیه ولا نظیر له یضاهیه فان نظرنا الی الاوصاف الالوهیة فلا اله الا هو وان تاملنا الوجود
فلا هو الا هو ونشهد ان محمدا عبده ورسوله ونبیه وصفیه ارسله بالحق الی کافة الخلق فحل برفع
محله عقد اهل الزیغ والضلال وفل بحده عدد زمر الخزی والنکال واطفأ بنوره نار الغوایة
وبوأ ابصاره دار الهدایة واضآء قلوب المهتدین بهدیه انوار جواهر الدین ووفقهم لافتنآء مغانم
ذخایر الیقین وبصرهم بغوامض بصایر النبیین وخص الاتقیآء والاصفیآء من اتباعهم الذین نفضوا
ایدیهم عن الکونین ورفضوا عن قلوبهم الالتفات الی نعیم الدارین من شواهد الغیب المکنون بما لا تبصر
لواحظ العیون ولا تشرف له طوالع العقول ونواجب الظنون وبلغ قلوبهم بما کاشفها به من نهایات
المطالب وغایات الهمم واقشع عن اسرارهم ما طالعها به من اقاصی المقاصد وغیابات الغمم واستصفی

ارواحهم بما یستملکه من انوار الجلایا القدسیة عن شوایب الانوار وکدورات الظلم صلی الله علیه وعلی آله
واصحابه ما ذر شارق لطف من مشرق فضله وما وقب غاسق بعد ما ابتلی بالبعد وما اومض بارق هدایته
من سحاب عنایة وما لفظ ناطق صدق بکلمة عشق وما تقلقل قدم شوق فی بادیة ذوق وسلم تسلیما
کثیرا اول سخن چون از قرآن واحادیث گذشتیم هیچ سخن بالای سخن مشایخ طریقت نیست رحمهم الله که
سخن ایشان نتیجهٔ کار و حالست نه ثمرهٔ حفظ و قال و از عیانست نه از بیان و از اسرارست نه از تکرار
و از جوشیدنست نه از کوشیدن و از علم لدنیست نه از علم کسبی و از عالم ادبنی ربی است نه از علمنی
ابی که ایشان ورثهٔ انبیا اند صلوات الله علیهم و جماعتی را از دوستان ما رغبتی تمام دیدم بسخن این
قوم و مرا نیز میلی عظیم بود بمطالعهٔ حال ایشان و سخن ایشان بسیار بود اگر همه را جمع می کردم دراز
می شد التقاطی کردم از برای خویش و از برای دوستان و اگر تو نیز ازین بردهٔ از برای تو و اگر کسی
سخن ایشان زیادت ازین خواهد در کتب متقدمان و متاخران این طایفه بسیار یافته شود و از آنجا طلب می کند
و اگر طالبی شرح کلمات این قوم مشبع طلب کند در کتاب شرح القلب و کتاب کاشف الاسرار و کتاب
معرفة النفس والرب زیر و زبر آید و بدان معانی محیط شود که این سه کتاب را معلوم کرد گمانم
چنانست که هیچ سخن این طایفه الا ماشآء الله بروی پوشیده نماند و اگر اینجا شرح این کلمات دادمی هزار
کاغذ برآمدی اما طریق ایجاز و اختصار سپردن سنتست که فخر رسول الله صلی الله علیه و سلم فرمود
اوتیت بجوامع الکلم واختصر فی الکلام اختصارا و اسانید بیفکندم و سخن بود که در یک کتاب نقل از کسی بود
و در کتابی دیگر نقل از کسی دیگر بخلاف آن و اضافات حکایات و حالات مختلف نیز هم بود آن
قدر احتیاط که توانستم بجای آوردم دیگر سبب شرح نادادن آن بود که سخن خود را درمیان سخن ایشان
آوردن ادب ندیدم و ذوق نیافتم و سخن خودم درمیان سخن ایشان خوش نیامد مگر جایی چند اندک اشارتی
کرده آمد برای دفع خیال نامحرمان و نااهلان دیگر سبب آن بود که هر کرا در سخن ایشان بشرح حاجت
خواهد افتاد پس آن اولیتر که بسخن ایشان ننگرد و باز شرح دهد دیگر سبب آن بود که اولیا مختلف اند
بعضی اهل معرفت اند و بعضی اهل معاملت و بعضی اهل محبت و بعضی اهل توحید و بعضی همه اند بعضی بصفتی
می باشند دون صفتی و بعضی بی صفت و اگر یک یک شرح می دادم کتاب از شرط اختصار بیرون می شد
و اگر ذکر انبیا و صحابه و اهل بیت می کردم کتابی دیگر می بایست جداگانه و شرح قوم هم چگونه در زبان
نگنجد که ایشان خود مذکور خدای و رسول اند و ممدوح قرآن و اخبار و آن عالمی دیگرست و جهانی
دیگر انبیا و صحابه و اهل بیت سه قوم اند انشاءالله که در ذکر ایشان کتابی جمع کرده آید ما را تا از آن سه قوم مثلثی

از عطار یادگار ماند و مرا در جمع کردن این کتاب چند چیز باعث بود یکی آنکه از من یادگاری ماند تا هر که
برخواند یا هر که از آنجا گشایشی یابد مرا بدعا خیر یاد دارد و باشد که بسبب گشایش او مرا در خاک گشایشی
دهند چنانک یحیی عمار که امام هری بود و استاد شیخ عبدالله انصاری چون وفات یافت او را
بخواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت خطاب فرمود که یا یحیی با تو کارها داشتم سخت
لکن روزی در مجلس ما را می ستودی دوستی از دوستان ما آنجا بگذشت آن بشنید وقت او خوش
گشت ترا در کار او کردم و اگر نه آن بودی دیدی که با تو چه کردمی دیگر باعث آن بود که شیخ بوعلی دقاق را
گفتند که در سخن مردان شنیدن هیچ فایده هست چون بدان کار نمی توانیم کردن گفت بلی در وی دو
فایده است یکی آنک اگر مرد طالب بود او را استماع این نوع سخن قوی همت گرداند و طلب زیادت
کند دوم آنک اگر کسی در خود دماغی دارد آن دماغ او فرو شکند و دعوی آن از سر او بیرون کند
و نیک و بد نماید و اگر کور نیست در خود مشاهده کند کما قال الشیخ المحفوظ رحمة الله علیه لا تزن الخلق بمیزانک
وزن نفسک بمیزان الموقنین لتعلم فضلهم و افلاسک گفت خلق را بترازوی خویش وزن مکن اما خود را
بترازوی مردان راه بسنج تا فضل ایشان و افلاس خود بدانی دیگر باعث آن بود که جنید را گفتند
مرید را چه فایده بود درین حکایات و روایات گفت سخن ایشان لشکریست از لشکرهای خدای که
بدان مرید را اگر دل شکسته بود قوی دل گردد و از آن لشکر مدد یابد و حجت این سخن آنست که حق تعالی
می فرماید وکلا نقص علیک من انباء الرسل ما نثبت به فوادک ای محمد ما قصه گذشتگان با تو می گوییم تا دل
تو بدان آرام گیرد و قوی گردد دیگر باعث آن بود که خواجه انبیا صلوات الله علیه می فرماید عند
ذکر الصالحین تنزل الرحمة اگر کسی مایده نهد که بران باران رحمت بارد تواند بود که او را از آن مایده بی فایده
باز نگردانند دیگر باعث آن بود که تا از ارواح مقدسه ایشان مددی بدین شوریده روزگار
رسد و پیش از اجل او را در سایه دولتی فرو دارند دیگر باعث آن بود که بعد از قرآن و احادیث
بهترین سخنها سخن ایشان دیدم و جمله سخن ایشان شرح احادیث و تفسیر قرآن یافتم و خود را درین شغل افکندم
تا اگر از ایشان نیم باری متشبه با ایشان جسته باشم که من تشبه بقوم فهو منهم چنانک جنید رحمه الله گفت
مدعیان را نیکو دارید که ایشان محقق نمایند و پای ایشان بوسه دهید که اگر همتی بلند نداشتندی بچیزی
دیگر دعوی کردندی دیگر باعث آن بود که چون قرآن و اخبار را لغت و صرف و نحو بکار می بایست
و بیشتر خلق از معانی آن بهره نمی توانستند گرفت آن سخنان که شرح آنست و خاص و عام را در وی نصیب است
اگر چه بیشتر تازی بود بزبان پارسی نوشته آمد تا همه را شامل گردد دیگر باعث آن بود که ما چون نظر را

می بینم که اگر یک سخن برخلاف تو می گویند خون آن کس سعی می کنی و سالها بدان یک سخن کینه می گیری چون
سخن باطل را در نفس تو چندین اثر است سخن حق را هم در دل تو اثر تواند بود هزار چندان
اگر چه تو از آن خبر نیابی چنانک از امام عبدالرحمن اسکاف پرسیدند که کسی قرآن مجید می خواند و نمی داند
که چه می خواند آنرا هیچ اثری بود گفت کسی دارو می خورد و نمی داند که چه می خورد اثر می کند و او را
اثر نکند بل که اثر می کند فکیف که اگر داند که چه می خواند اثر وی بسیار بود دیگر باعث آن بود که دلی
داشتم که سخنی جز این نمی توانستم گفت و نمی توانستم شنود مگر بکره و ضرورت و ما لا بد و لا جرم از سخن ایشان وظیفه
ساختم اهل روزگار را تا بود که برین مایده هم کاسه یابم چنانک شیخ بوعلی سیاه می گوید که مرا دو آرزو است
یکی آنک سخنی از سخنهای او می گویم یا کسی از گفتار او می شنوم پس گفت مردی امی ام نه چیزی توانم نوشت و نه توانم
خواند یا کسی که سخن او می گوید و من می شنوم و یا من می گویم و او می شنود اگر در بهشت گفت و گوی او خواهد
بود بوعلی را بهشت نمی باید دیگر باعث آن بود که امام یوسف همدانی را پرسیدند که چون این روزگار
بگذرد و این طایفه روی در نقاب تواری کشند چه کنیم تا بسلامت بمانیم گفت هر روز هشت ورق از سخن
ایشان می خوانیم تا پس از آن ورد ساختن اهل غفلت را فرض عین دیدم دیگر باعث آن بود که
من بی سببی از کودکی باز دوستی این طایفه در جانم موج می زد و همه وقتی مفرح دل من سخن ایشان بودی
برای آنک المرء مع من احب بقدر وسع خویش سخن ایشان جلوه کردم که این عهدیست که این شیوه
سخن بکلی روی در نقاب آورده است و مدعیان بلباس اهل معنی بیرون آمده و اهل دل چون کبریت
احمر عزیز شده کما قال الجنید للشبلی رحمهما الله اذا وجدت من یوافقک فی کلمة مما تقول فتمسک به جنید
شبلی را گفت اگر در همه عالم کسی را یابی که در یک کلمه از آنکه می گویی موافق شود دامنش گیر
دیگر باعث آن بود که چون می دیدم که روزگاری پدید آمده است که الاخیار شر و اشرار الناس
اخیار الناس را فراموش کرده اند تذکره ساختم اولیا را و این کتاب را نام تذکرة الاولیا نهادم
تا اهل خسران روزگار اهل دولت را فراموش نکنند و گوشه نشینان و خلوت گرفتگان را طلب کنند
و بدیشان رغبت نمایند تا در نسیم دولت ایشان بسعادت ابدی پیوسته گردند دیگر باعث آن بود که
چون سخنی بود که بهترین سخنها بود از چند وجه یکی آنک دنیا را بر دل مردم سرد کند دوم آنک آخرت را یاد
مردم دهد سیم آنک دوستی حق در دل مرد پدید آرد چهارم آنک چون مرد این نوع سخن شنود زاد
راه بی پایان ساختن گیرد پس جمع کردن چنین سخنها از واجبات بود و توان گفتن که در آفرینش به
ازین کتاب نیست از بهر آنک سخن ایشان شرح قرآن و اخبارست که بهترین جمله سخنهاست و توان گفتن که این کتابیست

است که مخنثانرا مرد کند و مردانرا شیر مرد کند و شیرانرا فرد فرد کرداند و فردانرا عین درد کرداند
و چگونه عین درد نگرداند که هر که این کتاب را چنانک شرط بود برخواند و بنگرد آگاه گردد که آنچه
درد بوده است در جانهاء ایشان که چنین کارها و چنین سخنها از تن و جان دل ایشان بصحرا آمده
است و من یک روز پیش امام مجد الدین خوارزمی آمدم و او را دیدم که می گریست گفتم خیر هست گفت
زهی سپاه سالاران که درین امت بوده اند بمثابت انبیا عم که علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل پس گفت
ازان می گویم که دوش گفته بودم که خداوندا کار تو بعلت نیست مرا ازین قوم گردان یا از نظارگیان
این قوم گردان که قسمی دیگر را طاقت ندارم می گویم باشد که دعا مستجاب شده باشد دیگر باعث
آن بود که تا فردا نظر شفاعتی در کار این عاجز کنند و مرا چون سگ اصحاب الکهف اگر همه با استخوانی
بود نومید نگردانند دیگر نقلست که جمال موصلی عمری خون خورد و جان کند و مال صرف کرد و جاه
بذل کرد تا در محاذاه جوار روضه خواجه انبیاء صلوات الله علیه یک گور جای یافت آنگاه وصیت کرد که
بر سر خاکم نویسید که وکلبهم باسط ذراعیه بالوصید خداوندا سگی قدمی چند بر اثر دوستان تو زد
او را در کار ایشان کردی من نیز دعوی دوستی دوستان تو می کنم خداوندا اگر چه من این سخن را از هیچ
کسی مجلس نیم اما محب ایشانم بحق جان پاک انبیا و اولیا و علماء تو که من غریب عاجز را ازین قوم
محجوب مگردان و ازان نظرها خاص که بایشان می رسد محروم مکن و این کتاب را سبب درجه خوب
گردان نه سبب درکه بعد انک ولی الاجابه علی کل شیء قدیر • اکنون اول اسامی مشایخ بترتیب یاد کنیم
بعد ازان شرح ریاضات و مجاهدات و مقامات و کرامات ایشان گفته شود ان شاء الله وحده
جعفر صادق رضی الله عنه • اویس قرنی رضی الله عنه • حسن بصری • مالک دینار • محمد واسع • حبیب عجمی
ابو حازم مکی • عتبه بن الغلام • رابعه العدویه • فضیل عیاض • ابرهیم ادهم • بشر حافی
ذوالنون مصری • بایزید بسطامی • عبدالله مبارک • سفیان ثوری • شقیق بلخی • امام ابو حنیفه
امام شافعی • امام احمد حنبل • داود طایی • حارث محاسبی • سلیمان دارانی • محمد سماک
محمد اسلم طوسی • احمد حرب • حاتم اصم • سهل تستری • معروف کرخی • سری سقطی
فتح موصلی • احمد حواری • احمد خضرویه • ابو تراب نخشبی • یحیی معاذ رازی • شاه شجاع کرمانی
یوسف بن الحسین • ابو حفص حداد • حمدون قصار • منصور عمار • احمد بن عاصم الانطاکی • عبدالله بن خبیق
جنید بغدادی • عمرو بن عثمان مکی • ابو سعید خراز • ابو الحسین نوری • ابو عثمان حیری • عبدالله جلا
ابو محمد رویم • ابن عطا • ابرهیم رقی • یوسف اسباط • ابو یعقوب نهرجوری • سمنون محب

ابو محمد مرتعش • محمد فضل • ابو الحسن بوشنجی • محمد علی حکیم ترمذی • ابوبکر وراق • عبدالله منازل
علی سهل اصفهانی • خیر نساج • ابو حمزه خراسانی • احمد مسروق • عبدالله احمد مغربی • ابو علی جرجانی • ابوبکر کتانی
عبدالله محمد خفیف • ابو محمد جریری • حسین منصور حلاج • قدس الله ارواحهم العزیز • اکنون آغاز کنیم
بعون الله و توفیق از مقامات جعفر صادق رضی الله عنه آن سلطان ملت مصطفوی آن برهان
حجت نبوی آن عامل صدیق آن عالم تحقیق آن میوه دل اولیا آن جگر گوشه انبیا آن ناقد علی آن وارث
نبی آن عارف عاشق ابو محمد جعفر صادق رضی الله عنه گفته بودیم که اگر ذکر انبیا و صحابه و اهل بیت کنیم
کتابی جدا گانه باید و این کتاب شرح حال مشایخ است که بعد از ایشان بوده اند اما بسبب تبرک بصادق
ابتدا کنیم که او نیز بعد از ایشان بوده است و چون از اهل بیت بود و سخن طریقت بیشتر او گفته است
و روایت از و بیش آمده است کلمه چند از آن او بیاریم که آن همه ایشان یکی اند چون ذکر او کرده آمد ذکر همه بود
نبینی که قومی که مذهب او دارند مذهب دوازده امام دارند یعنی یکی دوازده است و دوازده یکی و اگر
تنها صفت او گویم بزبان و عبارت من راست نیاید که در جمله علوم و اشارات و عبارات بی تکلف بکمال
بود و قدوه جمله مشایخ و اعتماد همه بر وی بود و مقتدای مطلق بود هم الهیان را شیخ بود و هم محمدیان را
امام بود و هم اهل ذوق را پیش رو بود و هم اهل عشق را پیشوا هم عباد را مقدم هم زهاد را مکرم
هم صاحب تصنیف حقایق و هم در لطایف تفسیر و اسرار تنزیل بی نظیر بود و از باقر رضی الله عنه بسیار
سخن نقل کرده است و عجب دارم ازان قوم که ایشانرا خیال بندد که اهل سنت و جماعت را با اهل
بیت چیزی در راه هست که اهل سنت و جماعت اهل بیت را باید گفت بحقیقت و من نمی دانم که در خیالی باطل
مانده است آن می دانم که هر که بمحمد علیه السلم ایمان دارد و بفرزندانش ایمان ندارد بمحمد ایمان ندارد تا بحدی
که شافعی رض در دوستی اهل بیت بغایتی بود که او را برفض نسبت کردند و محبوس کردانیدند و او در این
معنی شعری گفته است و یک بیت ازان جمله اینست • لو کان رفضا حب آل محمد فلیشهد الثقلان انی رافضی
یعنی اگر دوست داری آل محمد رفض است گو جن و انس گواهی دهید برفض من و اگر آل و اصحاب رسول را
دوست داشتن و دانستن از اصول ایمان نیست بسی فضول که بکار نمی آید و می دانی که اگر نیز ندانی زیانی
ندارد بل انصاف آنست که چون پادشاه دنیا و آخرت محمد را عم می دانی وزراء او را بجای خود باید
شناخت و صحابه بجای خود باید داشت و فرزندان او را بجای خود باید دانست تا سنی پاک باشی
و با هیچ کس از پیوستگان پادشاه کار نبود چنانک از امام ابو حنیفه رح سوال کردند که از پیوستگان
رسول عم کدام فاضلترند گفت از پیران ابوبکر صدیق و فاروق و از جوانان عثمان و علی و از زنان عایشه

واز دختران فاطمه رضوان الله علیهم اجمعین نقلست که منصور خلیفه شبی وزیر را گفت برو و صادق را
بیار تا بکشم وزیر هرچند منع می کرد و می گفت که او در گوشه نشسته است و عزلت گرفته و بعبادت
مشغول و دست از ملک کوتاه کرده و خلیفه را از وی رنجی نه در آزار او چه فایده شود نشنود وزیر رفت
تا صادق را بیارد خلیفه با غلامان تقریر کرد که چون صادق درآید و من کلاه از سر برگیرم شما در حال او را بکشید
وزیر بیامد و صادق را آورد چون صادق درآمد خلیفه بپیش او باز دوید و در صدرش بنشاند و بدو زانو
پیش او بنشست چنانکه غلامان را عجب آمد و وزیر را هم عجب آمد پس گفت چه حاجتست گفت آنکه بپیش خود
نخوانی و بطاعت خدا بگذاری پس خلیفه او را دستوری داد و باعزازی تمام باز گردانید و در حال لرزه
بروی افتاد و بیهوش شد تا سه روز و بعضی گویند تا سه نماز از وی فوت شد چون بهوش باز آمد
وزیر پرسید که چه حالت بود گفت چون صادق از در درآمد اژدهایی دیدم با وی یک لب بر زبر صفه
نهاده و یک لب بر زیر صفه و مرا گفت اگر او را بیازاری ترا با این صفه فرو برم من از بیم آن اژدها
ندانستم که چه می گویم از وی عذر خواستم و باز گردانیدم و از هوش برفتم نقلست که یک بار داود طائی
رحمة الله علیه پیش صادق آمد و گفت ای پسر رسول خدای مرا پندی ده که دلم سیاه شده است گفت یا ابا سلیمان
تو زاهد زمانه ترا پند من چه کار آید گفت ای فرزند رسول شما را بر همه خلایق فضلست و پند دادن همه
بر تو واجبست گفت یا ابا سلیمان من از آن می ترسم که بقیامت جد من دست در من زند که چرا حق متابعت
من نگزاردی این کار بنسب صحیح و نسبت قوی نیست این کار بمعامله شایسته است در حضرت خدای تعالی
داود در گریه آمد و گفت بار خدایا آنکه معجون طینت وی از آب نبوتست و ترکیب طبیعت او از اصول
برهان و حجت است و جدش رسول و مادرش بتول و بدین حیرانیست داود که باشد که بمعامله خود معجب شود
نقلست که روزی با موالی خود نشسته بود و ایشان را گفت بیایید تا با یکدیگر بیعت کنیم و عهد بندیم که
هر که از ما رستگاری یابد در قیامت همه را شفاعت کند گفتند یا ابن رسول الله ترا بشفاعت ما چه حاجت
که جد تو شفیع خلقانست صادق گفت من با این افعال شرم دارم که در روی جد خود نگرم نقلست
که جعفر صادق مدتی خلوت گرفت و منزوی شد و بیرون نیامد سفیان ثوری بدر خانه صادق آمد و گفت
مردمان از فواید انفاس تو محروم‌اند چرا عزلت اختیار کرده صادق گفت که اکنون روی چنین
دیدم فسد الزمان و تغیر الاخوان و این دو بیت برخواند شعر ذَهَبَ الوفاءُ ذهابَ امسِ الذاهبِ
والناسُ بین مخایلٍ و مآربِ ٭ یُفشونَ بینهم المودةُ والوفا ٭ وقلوبهم محشوةٌ بعقاربِ نقلست
که صادق را دیدند که خزی گرانمایه پوشیده است گفتند یا ابن رسول الله لیس هذا من زی اهل بیتک دست

آنکس گرفت و در آستین کشید بپلاسی پوشیده دید که در دست می خلید گفت هذا للحق و هذا للخلق نقلست که صادق را
گفتند همه هنرها داری و کرم ظاهر و باطن و قرة العین خاندانی اما بس متکبری گفت من متکبر نه ام لکن هر کبر کبریایی
است که من چون از سر کبر خود برخاستم کبریا او بیامد و بجای کبر من بنشست بکبر خود کبر نشاید کرد اما بکبریای
او کبر شاید کرد نقلست که صادق سوال کرد از ابوحنیفه که عاقل کیست گفت آنکه تمییز کند میان خیر و شر
صادق گفت بهایم تمییز کنند میان آنکه ایشان را بزند و آنکه علف دهد ابوحنیفه گفت پس نزدیک تو عاقل کیست
گفت آنکه تمییز کند میان دو خیر و دو شر تا از دو خیر خیر الخیرین اختیار کند و از دو شر خیر الشرین برگزیند
نقلست که همیانی زر از آن یکی بدزدیدند در صادق آویخت که تو برده او را بخانه برد و گفت چند بود
گفت هزار دینار هزار دینار بکشید و بدو داد بعد از آن زر خود باز یافت پیش صادق رفت و آن زر او
باز نبرد گفت ما آنچه بدهیم باز نستانیم و آن شخص از کسی سوال کرد که این مرد چه کس است گفت جعفر صادق
آن مرد از فعل خویش پشیمان شد و از شرم برفت نقلست که روزی تنها در راهی می رفت و الله الله
می گفت سوخته ای از پی او می رفت و بموافقت او الله الله می گفت صادق گفت الله جبه ندارم الله جامه ندارم
در حال دسته جامه زیبا حاضر شد صادق در پوشید آن سوخته پس صادق رفت و گفت خواجه در این الله
گفتن با تو شریک بودم آن کهنه خود بمن ده صادق را عظیم خوش آمد و آن کهنه بدو داد نقلست که یکی
پیش صادق رفت و گفت خدا را بمن نمای صادق گفت آخر نشنیدی که موسی را گفتند لن ترانی گفت آری شنیدم
اما این ملت محمد است یکی فریاد می کند که رأی قلبی ربی و دیگری نعره می زند که لا اعبد ربا لم اره صادق
گفت او را ببندید و در دجله اندازید چنان کردند پس آب او را فرو برد باز برانداخت گفت یا ابن رسول الله
الغیاث الغیاث گفت ای آب فرو برش فرو برد باز برآورد و گفت یا ابن رسول الله الغیاث الغیاث گفت ای آب فرو
برش همچنین چند کرت آب را فرمود فرو می برد و چون برمی آورد می گفت الغیاث یا ابن رسول الله همچنین گفت
تا وقتی که درماند و وجودش همه در دجله غرق شد امید از خلق منقطع کرد و گفت الهی الغیاث الغیاث صادق گفت
اکنون بیارید او را بگرفتند و بیاوردند و ساعتی بگذاشتند تا بخود باز آمد پس صادق گفت حق را دیدی
گفت تا دست در غیری زدم حجاب می بود چون بکلی پناه بدو بردم و مضطر شدم روزنه در درون
دلم گشاده شد آنجا فرو نگریستم بدیدم و تا اضطرار نبود ندیدم که امن یجیب المضطر اذا دعاه صادق گفت تا صادق
می خواندی صدق نبود اکنون آن روزنه را نگاه دار که جهان خدای بدانجا فروست و هر که گوید خدای
بر جاست او کافرست و گفت هر آن معصیت که اول آن ترس بود و آخر آن عذر بنده را بحق نزدیک گرداند
و گفت هر آن طاعت که اول آن امن بود و آخر آن عجب آن طاعت بنده را از خدای باز دارد و دور گرداند و گفت

مطیع با عجب عاصی است و عاصی با عذر مطیع است از او پرسیدند که درویش صابر فاضل‌تر یا توانگر شاکر
گفت درویش صابر از آن که توانگر را دل با کیسه بود و درویش را با خدای و گفت عبادت جز توبه راست
نیاید که خدای تعالی توبه را مقدم گردانید بر عبادت کما قال الله تعالی التائبون العابدون و گفت ذکر تو
در وقت ذکر خدای تعالی غافل ماندن است از ذکر و خدا را یاد کردن تحقیق آن بود که فراموش
کند در حب خدا جمله اشیا را از جهت آنک خدای او را عوض بود از جمله اشیا و گفت در معنی این آیت که
حق تعالی فرمود یختص برحمته من یشاء خاص گرداند برحمت خویش هر که را خواهد واسطه و اسباب و علل از میان
برداشته است تا بدانند که عطای محض است و گفت مومن آنست که ایستاده است با نفس خویش و عارف
آنست که ایستاده است با خداوند خویش و گفت هر که مجاهده کند نفس برای نفس برسد بکرامات خداوند
و هر که مجاهده کند نفس برای خداوند برسد بخداوند و گفت الهام از اوصاف مقبولانست و استدلال
ساختن که نه الهام بود آن علامت راندگانست و گفت مکر خدای در بنده نهان‌تر است از رفتن مور
بر سنگ سیاه در شب سیاه و گفت عشق جنون الهیست نه مذمومست و نه محمود و گفت سر معاینه را
انگاه مسلم شد که رقم دیوانگی بر من کشیدند و گفت از صحبت پنج کس حذر کن یکی از دروغ گوی که همیشه
با وی در غرور باشی دوم احمق که آن وقت که سود تو خواهد زیان تو بود و نداند سیم بخیل که بهترین وقتی
از تو ببرد چهارم بددل که در وقت حاجت ترا ضایع گذارد پنجم فاسق که ترا بیک لقمه بفروشد و بکم از لقمه
طمع کند و گفت حق تعالی را در دنیا بهشتیست و دوزخی بهشت عافیت است و دوزخ بلا عافیت آنست که
کار خود بخدا باز گذارد و دوزخ آنست که کار خدای بنفس خود باز گذارد و گفت من لم یکن له ستر
فهو مضر و گفت اگر صحبت اعدا مضر بودی اولیا را آسیه مضر بودی از فرعون و اگر صحبت اولیا
نافع بودی اعدا را منفعت بودی زن نوح را و لوط را و لکن بیش از قبضی و بسطی نبود و سخن او بسیار است
تا بیش از کلمه چند گفتیم و ختم کردیم ذکر اویس قرنی رضی الله عنه آن قدوه تابعین آن قبله اربعین
آن آفتاب پنهان آن همنفس رحمن آن سهیل یمنی اویس قرنی رضی الله عنه آن که نبی صلی الله علیه
در حق او فرمود اویس قرنی خیر التابعین باحسان و عطف ستایش کسی که ستوده او رحمة للعالمین بود
بزبان من کجا راست آید گاه گاه خواجه عالم روی سوی یمن کردی و گفتی انی لاجد نفس الرحمن من قبل
الیمن یعنی نسیم رحمت از جانب یمن می‌یابم باز خواجه انبیا صلوات الله علیه گفت فردا قیامت حق تعالی
هفتاد هزار فرشته بیافریند بصورت اویس قرنی تا اویس در میان ایشان بعرصات برآید و
بهشت شود تا هیچ آفریده واقف نگردد الا ما شاء الله که در آن میان اویس کدامست که در سرای

دنیا حق را در زیر قبه تواری عبادت می‌کرد و خود را از خلق دور می‌داشت تا در آخرت نیز
از چشم اغیار محفوظ ماند که اولیائی تحت قبائی لا یعرفهم غیری و در اخبار غریب آمده است که فردای
قیامت خواجه انبیا صلوات الله علیه در بهشت از کوشک خود بیرون آید چنانک کسی که کسی را طلب کند
خطاب آید که کرا می‌طلبی گوید اویس را ندا آید که رنج مبر که چنانکه در دار دنیا او را ندیدی اینجا
نیز هم نبینی خواجه گوید الهی کجاست خطاب آید که فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر گوید مرا نه بیند
فرمان رسد که کسی که ما را نبیند ترا چه بیند باز خواجه انبیا علیه السلم فرمود که در امت من مردی است که
بعدد موی گوسفندان ربیعه و مضر او را در قیامت شفاعت خواهد بود و گویند که در عرب هیچ
قبیله را چندان گوسفند نبود که این دو قبیله را صحابه گفتند این که باشد فرمود که بنده از بندگان
خدای تعالی صحابه گفتند ما همه بندگانیم نامش چیست فرمود اویس گفتند یا رسول الله او کجا باشد گفت
بقرن گفتند او ترا دیده است گفت بدیده ظاهر نه گفتند عجب عاشقی همچون او بخدمت تو نشتافته
رسول عم فرمود که از دو سبب یکی از غلبه حال دوم از تعظیم شریعت که مادری دارد عاجزه مومنه
و بچشم با خلل و بپای سست اویس شتربانی کند و مزد آن بنفقه خود و مادر خرج کند گفتند ما او را ببینیم
گفت فاروق و مرتضی او را ببینند و او مردی شعرانی بود و بر پهلوی چپ او و بر کف دست او
چند یک درم سپیدی است و آن نه برص است چون او را دریابید سلام من بوی رسانید و بگوئید
که تا امت مرا دعا کند باز خواجه انبیا صلوات الله علیه فرمود احب الاولیاء الی الله الاتقیاء الاخفیاء
بعض گفتند یا رسول الله ما این صفت که شما فرموده‌اید در خود نمی‌یابیم گفت شتربانی است در یمن او را
اویس قرنی گویند قدم بر قدم وی نهید نقلست که چون رسول را عم وفات نزدیک آمد صحابه
گفتند یا رسول الله مرقع تو بکه دهیم گفت باویس قرنی چون فاروق و مرتضی رضی الله عنهما بعد وفات
مصطفی عم بکوفه آمدند فاروق بر منبر شد و در میان خطبه گفت یا اهل نجد قوموا برخاستند گفت
از قرن کسی هست در میان شما گفتند هست گفت پیش من فرستید قومی را پیش او فرستادند فاروق
خبر اویس پرسید گفتند نمی‌دانیم گفت صاحب شرع مرا خبر داده است و سخن او را خلاف نباشد مگر شما نمی
دانید یکی گفت او از آن حقیرتر است که امیر المومنین او را طلب کند دیوانه احمقی درویشی از خلق وحشی
گفت او را می‌طلبم کجاست گفتند در وادی عرنه شتربانی کند شبانگاه نانش دهیم شوریده است در آبادانی
نیاید و با کس صحبت ندارد و آنچ مردمان خورند او نخورد غم و شادی نداند چون مردمان بخندند او
بگرید و چون بگریند او بخندد گفت او را می‌طلبم پس فاروق و مرتضی رضی الله عنهما آنجا رفتند او را

در نماز یافتند و حق تعالی فرشته بر گماشته بود تا اشتران نگاه می داشت و چون حس آدمی یافت نماز کوتاه کرد فاروق سلام کرد جواب داد فاروق گفت نام تو چیست گفت بنده خدای عمر گفت ما همه بندگان خداییم ترا نام خاص چیست گفت اویس گفت دست بنمای دست راست بنمود آن سپیدی که رسول علیه السلام نشان داده بود بدید بوسه بر دستش داد پس گفت که ای اویس رسول خدای ترا سلام رسانیده است و فرموده است که امتان مرا دعا کن گفت یا عمر تو اولیتری بدعا کردن مسلمانان که بر روی زمین بنده عزیزتر از تو نیست فاروق گفت من خود همین کار می کنم اما تو وصیت پیغمبر بجای آر گفت یا عمر نیکو تر نگر نباید که آن اویس دیگری بود عمر گفت پیغامبر ترا نشان داده است اویس گفت پس اول مرقع پیغمبر بمن دهید تا دعا کنم ایشان مرقع بدو دادند گفتند در پوش و دعا کن گفت صبر کنید تا حاجت خواهم پس پاره ای از ایشان دورتر شد و آن مرقع بنهاد و روی بر خاک نهاد و زاری نمود و امت محمد علیه السلام از خدای عز و جل خواست آوازی شنید که یا اویس مرقع در پوش که چندین هزار از امت محمد علیه السلام بتو بخشیدم اویس گفت این مرقع در نپوشم تا همه امت محمد را بمن نبخشی پیغمبر اینجا حواله کرده است و رسول و فاروق و مرتضی اند همه کار خود کردند اکنون کار تو مانده است باز ندا آواز داد که چندین هزار دیگر بتو بخشیدم مرقع در پوش اویس همچنان گفت که همه را می خواهم پس آواز آمد که چندی دیگر بخشیدم گفت همه را خواهم باز خطاب آمد که چندین هزار دیگر بخشیدیم و او می گفت همه را خواهم درین مناجات بود که فاروق و مرتضی را صبر نرسید نزدیک او رفتند تا در چه کار است چون او ایشانرا بدید گفت آه چرا آمدید که اگر نه آمدن شما بودی مرقع نپوشیدمی تا همه امت محمد را نخواستمی صبری بایست کرد فاروق او را بدید گلیم از پشم شتری پوشیده بود و سر و پای برهنه توانگری هژده هزار عالم در تحت آن گلیم عمر اول از خود و از خلافت خود دلش بگرفت گفت کیست که این خلافت مرا از من بیک نان بخرد اویس گفت آنکه عقل ندارد چه می فروشی بینداز تا هر که خواهد برگیرد و خرید و فروخت در میان چه کار دارد عمر رضی الله عنه بسیار بگریست و خواست که خلافت بگذارد صحابه فریاد برآوردند گفتند چیزی که از صدیق قبول کردی نتوان انداخت و کار مسلمانان ضایع نتوان گذاشت که یک روزه عدل تو برابر هزار ساله عبادت است پس اویس مرقع در پوشید و گفت بعدد موی شتر و گاو و گوسفند ربیعه و مضر امت محمد را بخشیدند از برکات این مرقع تواند بود نباید که کسی گمان برد که اویس از فاروق بیش بود و نه چنین است اما خاصیت اویس تجرید بود فاروق آن همه داشت تجرید نیز می خواست چنانک خواجه انبیا صلوات الله علیه

در خانه بر زنان می گفت و می گفت که محمد را بدعا یاد دارید پس مرتضی خاموش نشست فاروق گفت یا اویس چرا نیامدی بدیدن پیغمبر علیه السلام گفت شما او را دیدید گفتند بلی گفت مگر جبه او را دیدید و اگر او را دیده اید بگویید که ابروی او پیوسته بود یا گشاده عجب آن بود که هیچ کس از هیبت او نشان نتوانستند داد پس گفت شما دوست محمد اید گفتند بلی گفت اگر در دوستی درست بودید آن روز که دندان مبارک او شکستند بحکم موافقت دندان خود چرا نشکستید که شرط دوستی موافقت است پس دهان خود بنمود یک دندان نداشت گفت من او را بصورت نادیده دندان خود بر موافقت او شکستم که موافقت از دین باشد پس هر دو را رقت آمد و دانستند که منصب موافقت و ادب منصبی دیگر است که رسول را ندیده بود و از وی می بایدآموخت پس فاروق گفت یا اویس مرا دعا کن اویس گفت در ایمان میل نبود دعا کرده ام و هر نماز در تشهد می گویم اللهم اغفر للمؤمنین والمؤمنات اگر شما ایمان بسلامت بگور برید خود شما را دعا دریابد و اگر نه من ضایع نکنم پس فاروق گفت مرا وصیتی کن گفت یا عمر خدای را شناسی گفت شناسم گفت اگر غیر او را نشناسی ترا به پس فاروق گفت زیادت کن گفت یا عمر خدای ترا می داند گفت داند گفت اگر بجز خدای کسی دیگر ترا نداند ترا به پس فاروق خواست که تا چیزی بدو دهد اویس دست در جیب کرد و دو درم سیم بیرون آورد و گفت این شتربانی کسب کرده ام اگر تو ضامنی که من چندان زیم که این بخورم و بدیگری محتاج شوم آنگاه از تو چیزی قبول کنم پس گفت رنجه شدید باز گردید که قیامت نزدیکست آنگاه آنجا دیداری بود که بازگشتن نبود که من اکنون بساختن زاد راه قیامت مشغولم چون اهل قرن باز گشتند اویس را حرمتی پدید آمد و او را سر آن قوم نبود از آنجا بگریخت و بکوفه آمد و بعد از آن کس او را ندید الا هرم بن حیان رضی الله عنه گفت چون آن حدیث شنیدم که درجه شفاعت اویس تا چه حد است آرزومند دیدار او شدم بکوفه رفتم و او را طلب کردم تا روزی بر کرانه فرات جامه می شست او را بشناختم که صفت او شنیده بودم سلام کردم جواب داد و در من نگریست خواستم که دستش گیرم نداد گفتم رحمک الله یا اویس و غفر لک چگونه و گریه بر من افتاد از دوستی او و از رحم که مرا بر وی آمد از ضعیف حال او و اویس نیز بگریست و گفت حیاک الله یا هرم بن حیان چگونه و ترا که راه نمود بمن گفتم یا اویس نام من و نام پدر من چه دانستی گفت نبأنی العلیم الخبیر آنکه هیچ چیز از علم او بیرون نیست مرا خبر داد و روح من روح ترا بشناخت که روح مومنان با یکدیگر آشنا باشند گفتم مرا خبری روایت کن از رسول علیه السلام گفت من او را بظاهر در نیافتم اما اخبار او از دیگران شنیده ام اما نخواهم که محدث و مذکر و مفتی باشم که مرا خود شغل

هست که بدین نمی‌بودارم گفتم از قرآن آیتی برخوان تا از تو بشنوم گفت اعوذ بالله من الشیطان الرجیم و زار
بگریست پس گفت چنین می‌فرماید حق تعالی و ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون و ما خلقنا السماء والارض
وما بینهما لاعبین ما خلقناهما الا بالحق ولکن اکثرهم لا یعلمون تا اینجا که انه هو العزیز الرحیم برخواند آنگاه نعره‌ای
بزد چنان که گفتم عقل از وی رفت پس گفت ای پسر حیان چه آورد ترا این جایگاه گفتم میخواهم
تا با تو انس گیرم و بتو بیاسایم گفت من هرگز ندانستم که کسی که خدای را شناخت با غیر او انس تواند
گرفت و از غیر او بیاساید پس هرم گفت مرا وصیتی کن گفت مرگ زیر بالین دار چون بخسبی
و پیش چشم دار چون برخیزی و در خردی گناه منگر در بزرگی آن نگر که در وی عاصی گشتی که اگر گناه را
خرد داری خداوند را خرد داشته باشی هرم گفت کجا فرمایی که مقام کنم گفت بشام گفتم آنجا معیشت
چون بود اویس گفت اف از این دلها که شک بر و غالب بود و پند نپذیرد گفتم مرا وصیتی کن گفت
یا پسر حیان پدرت بمرد آدم و حوا و نوح و ابرهیم خلیل و موسی عمران و داود خلیفهٔ خدای مرد و رسول
خدای مرد و ابوبکر خلیفهٔ او مرد و عمر برادر من مرد و اعمراه گفتم رحمک الله عمر نمرده است گفت خدای تعالی
مرا خبر داد از مرگ او پس گفت من و تو از جملهٔ مردگانیم و صلوات داد و دعا کرد و گفت وصیت من آنست
که کتاب خدای و راه اهل صلاح پیش گیری و یک ساعت از یاد مرگ غافل نباشی و چون بنزدیک
قوم خود برسی ایشان را پند دهی و نصیحت از خلق خدای باز نگیری و یک قدم از موافقت جماعت امت
کشیده نداری تا ناگاه بی دین نشوی و ندانی و در دوزخ افتی و دعایی چند بگفت و گفت رفتی
یا پسر حیان نیز نه تو مرا بینی و نه من ترا و مرا بدعا یاد دار تا من ترا بدعا یاد دارم و تو از این جانب
رو تا من از آن جانب روم گفت خواستم تا یک ساعت با او بروم نگذاشت و بگریست و مرا بگریه
آورد و من در قفاء او نگه می‌کردم تا ناپدید شد بعد از آن خبر او نیافتم و گفت بیشترین خبر او از هرم بن
بود یعنی فاروق و مرتضی رضی الله عنهما و ربیع خثیم رحمه الله گفت یکبار بزیارت اویس رفتم تا او را
ببینم در نماز بامداد بود چون فارغ شد بتسبیح مشغول شد توقف کردم تا فارغ شود تا سه شبانروز نخورد و نخفت
و از نماز و تسبیح نپرداخت شب چهارم اندکی خواب در چشمش آمد در حال با خود در مناجات آمد و گفت
خداوندا بتو پناه می‌گیرم از چشم بسیار خواب و از شکم بسیار خوار با خود گفتم مرا این بسنده است
او را تشویش ندادم و بازگشتم گویند که در عمر خود هرگز تمام شبی نخفت شبی گفتی الهی هذه لیلة السجود و سجده
بسر بردی و شبی گفتی هذه لیلة القیام بقیام بسر بردی و شبی گفتی هذه لیلة الرکوع و برکوع بسر بردی
گفتند یا اویس چون طاقت داری گفت هنوز یکبار سبحان ربی الاعلی نگفته باشم در سجود که

روز آید و سه بار گفتن تسبیح خود سنت است این از آن می‌کنم که می‌خواهم که مثل عبادت آسمانیان
کنم از وی پرسیدند که خشوع در نماز چیست گفت آنک اگر تیر بر پهلوی او زنند در نماز خبرش نبود
گفتند چگونه‌ای گفت چگونه باشد کسی که بامداد برخیزد و نداند که شبانگاه را خواهد زیست یا نه گفتند
کار تو چگونه است گفت آه از بی زادی و درازی راه گفت اگر تو خدای را پرستی بعبادت آسمانها
و زمینها از تو نپذیرد تا باورش نداری گفتند چگونه باورش داریم گفت ایمن باشی بدانچ ترا پذیرفته است
و فارغ بینی خود را در پرستش بچیزی دیگر مشغول نباید بود و گفت هر که سه چیز را دوست دارد
دوزخ بدو از رگ گردنش نزدیکتر بود طعام خوش خوردن و لباس نیکو پوشیدن و با توانگران
نشستن اویس را گفتند که مردی سی سالست تا گوری کنده است و کفن فروآویخته و بر لب گور نشسته
و می‌گرید که نه شب آرام گیرد نه روز اویس گفت مرا پیش او برید آنجا بردند او را دید زرد و نحیف شده
گفت ای فلان سی سالست تا گور و کفن ترا از خدای مشغول کرده است و بدین هر دو باز
مانده و این هر دو بت راه تو اند آن مرد بنور او آن آفت در خود بدید حال بر وی کشف شد
نعره‌ای بزد و در گور افتاد و جان بداد اگر گور و کفن حجابست حجاب دیگران بنگر که چیست و چندست
نقلست که سه شبانروز چیزی نخورده بود روز چهارم در راه دیناری دید گفت از کسی افتاده
باشد بنگرفت ناگاه گوسفندی دید نانی گرم در دهن گرفته پیش او آورد گفت از کسی ربوده
باشد گوسفند با وی بسخن آمد و گفت من بندهٔ آنم که تو بندهٔ اویی بستان روزی حلال از بندهٔ
خدای گفت دست دراز کردم تا گرده بگیرم گرده در دست خویش دیدم و گوسفند ناپدید شده محامد
او بسیارست و فضایل وی بی شمار و در ابتدا شیخ ابوالقسم گرکانی را ذکر این بود که می‌گفت اویس اویس
ایشان دانند قدر ایشان و سخن اوست که من عرف الله لا یخفی علیه شیء هر که خدای را شناخت چیزی
بر وی پوشیده نماند معنی آنست که شناخت تا شناسنده کیست دیگر معنی آنست که خدای را بخدای
توان شناخت که عرفت ربی بربی هر که خدای را بخدای بداند همه چیزی بداند دیگر سخن وی آنست که
السلامة فی الوحدة سلامت در تنهایی است و تنها آن بود که فرد بود در وحدت و وحدت آن
بود که خیال غیر در نگنجد تا سلامت بود اگر تنهایی بصورت گیری درست نبود که الشیطان یفر
عن الاثنین حدیثست و گفت علیک بقلبک بر تو باد بدل نوعی بر تو باد که دایم دل حاضر داری
تا غیر در وی راه نیابد گفت طلبت الرفعة فوجدتها فی التواضع وطلبت الریاسة فوجدتها فی نصیحة الخلق وطلبت
المروة فوجدتها فی الصدق وطلبت الفخر فوجدته فی الفقر وطلبت الکرم فوجدته فی التقوی وطلبت الشرف

فوجدته فی القناعة وطلبت الراحة فوجدتها فی الزهد معانی این سخنان معلومست نقلست که همسایگان
او گفتند ما او را از دیوانگان می شمردیم اجرا در خواستیم تا او را خانه ساختیم بر در سرای خویش و یک
سال و دو سال برآمدی که او را وجهی نبودی که بدان روزه گشادی طعام او آن بودی که گاه گاه دانه
خرما برچیدی و بفروختی و بدان افطار کردی و اگر خرما یافتی نگاه داشتی و بدان افطار کردی و اگر
خرما خشک یافتی دانها بفروختی و بصدقه دادی و جامه او خرقه کهنه بودی که از مزبلها برچیدی و بشستی
و برهم دوختی و با آن بساختی نقلست خدای از میان جنبن جای بر می آمد و در وقت نماز بامداد بیرون شدی
و بعد از نماز خفتن باز آمدی و هر محلت که برفتی کودکان او را سنگ زدندی گفتی ساقهای من باریکست
سنگ خرد اندازید تا پای من خون آلود نشود و از نماز باز نمانم که مرا غم نمازست نه غم پای در آخر عمر چنین
گفتند که پیش علی آمد رضی الله عنه و بر موافقت او در صفین حرب می کرد تا کشته شد عاش وحیدا
ومات وحیدا بدانک قومی باشند که ایشانرا اویسیان خوانند که ایشانرا به پیر حاجت نبود از آنکه
ایشانرا نبوت در حجرهٔ خود پرورش دهد بی واسطهٔ غیری چنانک اویس را داد گرچه بظاهر پیغمبر را
ندیده بود اما پرورش از وی می یافت نبوت او را می پرورد و حقیقت هم نفس بود و این مقامی عالیست
تا کرا اینجا رسانند و این دولت روی بکه نماید چنانک خدای عز و جل در قرآن مجید می فرماید ذلک
فضل الله یؤتیه من یشاء والله ذو الفضل العظیم ذکر حسن بصری رحمة الله علیه آن پروردهٔ نبوت
آن خو کردهٔ فتوت آن کعبهٔ علم و عمل آن قبلهٔ ورع و حلم آن سبق برده بصاحب صدری
صدر سنت حسن بصری رحمة الله علیه مناقب او بسیارست و محامد او بی شمار صاحب علم و عمل بود دایم
حزن و خوف حق بر وی غالب بود و مادرش از موالی ام سلمه بود رضی الله عنها چون مادرش بکاری
مشغول شدی حسن بگریستی که هنوز شیر مخورده بودی ام سلمه پستان در دهانش نهادی تا بمزیدی
قطرهٔ چند شیر پدید آمدی چندان هزار برکات که حق تعالی در وی پدید آوردی از اثر ام سلمه بودی
نقلست که حسن طفل بود روزی از کوزهٔ پیغمبر علیه السلام آب خورد پیغمبر پرسید که ازین کوزه آب که
خورد گفتند حسن گفت چندانک ازین کوزه آب خورد علم من بدو سرایت کند و نیز روایت کنند که روزی
پیغمبر علیه السلام در خانه ام سلمه آمد ام سلمه حسن را در کنار پیغمبر نهاد پیغمبر علیه السلام او را دعا کرد هرچه یافت
از برکت آن دعاء او یافت نقلست که چون او در وجود آمد او را پیش عمر خطاب رضی الله عنه بردند
فرمود که سموه حسنا فانه حسن الوجه گفت او را نام حسن نهید که نیکو روی است و ام سلمه رضی الله عنها
پرورش و تعهد او می کرد و بحکم شفقتی که بر وی داشت شیر پدید آمد تا پیوسته می گفتی اللهم اجعله اماما یقتدی به

خداوندا او را مقتدای خلق گردان تا چنان شد که صد و سی تن از صحابه را دریافت و هفتاد بدری
را دیده بود و ارادت او بحسن بن علی رضی الله عنه بود و در علوم رجوع بدو کرده است و در تحفه
آورده است که ارادت حسن بامیرالمؤمنین علی بود رضی الله عنه و خرقه از و گرفته است و ابتداء توبهٔ
او آن بود که او گوهر فروشی کردی و او را حسن اللؤلؤی گفتندی وقتی بروم شد پیش وزیری رفت
روزی وزیر گفت ما امروز بصحرای رویم با ما موافقت می کنی حسن گفت موافقت کنم پس بفرمود
تا اسبی برای حسن زین کردند حسن با وزیر برنشست و بصحرای رفت حسن خیمهٔ دید از دیبای رومی
زده با طناب ابریشم و میخها از زر در زمین محکم کرده و سپاهی گران دید همه با آلت حرب که گرد خیمه
بگردیدند و چیزی می گفتند پس برفتند پس جمعی فیلسوفان و دبیران دید که گرد خیمه بگشتند و چیزی
گفتند و برفتند پس از آن جمع پیران با محاسنها سپید بیامدند و گرد آن خیمه بگشتند و چیزی بگفتند
و برفتند پس از آن کنیزکان ماه روی زیادت از دویست هر یک با طبقی بر سر نهاده پر از زر و سیم
و جواهرات نفیس بیامدند و گرد خیمه بگشتند و چیزی بگفتند و برفتند پس قیصر با وزیر بزرگ در خیمه
شد و بیرون آمد و برفت حسن متعجب ماند از وزیر پرسید که این چه حالست گفت قیصر را پسری بود
بغایت صاحب کمال و جمال بود بهزار دل بر وی عاشق بود و بر علوم قادر و در میدان موکه
بی نظیر ناگاه بیمار شد اطبا از معالجهٔ او عاجز شدند عاقبت وفات کرد و در آن خیمه دفن کردند
هر سال یکبار بزیارت او آیند اول این سپاهی بی شمار که دیدی گرد خیمه بگردند و گویند که ای ملک
زادهٔ ما اگر این حال که ترا پیش آمد بجنگ دفع شدی ما جنگ کردمی و جانها فدا کردمی تا ترا باز گرفتیمی
اما این حال که ترا پیش آمد از کسی است که با او هیچ کارزار نتوان کرد و مبارزت نتوان نمود این
بگویند و بروند آنگاه فیلسوفان و دبیران بیایند و گویند ای پادشاه زادهٔ ما اگر این واقعهٔ تو
بدانش و فیلسوفی و علم و خرده شناسی دفع شدی ما همه سخنها گفتیمی که حکماء عالم و علماء در جنب
آن جاهل نمودندی اما این حال از جانبی بود که فضل آنجا فضولست این بگویند و بروند پس پیران
محترم در آیند و گویند ای شاه زاده اگر این حال تو بشفاعت پیران راست آمدی و از تو دفع
شدی ما شفاعت کردیمی و ترا اینجا نگذاشتیمی اما این حال از کسی است که شفاعت ما نزد او سود نمی
دارد پس کنیزکان ماه روی با طبقهای زر و جواهر بیایند و گویند ای خداوندگار ما این حال که ترا
پیش آمده است اگر بمال و جمال دفع شدی ما همه مال و جمال در باختیمی اما این حال از جانبی است که آنجا
مال و جمال را اثری نیست این بگویند و بروند پس قیصر با وزیر در خیمه رود و گوید ای چشم و چراغ پدر

وای میوهٔ دل پدر ای جگر گوشهٔ پدر بدست پدر چیست پدر برای تو لشکر گران آورد و فیلسوفان
و دبیران و شفیعان و رای زنان و صاحب جمالان و مال و نعمتها و الوان و خود نیز آمد که اگر بدست
من کاری برآمدی پدر هرچه توانستی کردی بجای آوردی اما این حال از کسی پیش آمده است که پدر با همه
کار و بار و لشکر و حشم و نعمت و مال و خزینه در پیش او عاجز است سلام بر تو باد تا بسال دیگر این
بگویند و برود و ندای این سخن چنان در دل حسن کار کرد که دلش از کار برفت در حال تدبیر باز گشتن
کرد و بسوی بصره آمد و سوگند خورد که هرگز نخندد در دنیا تا عاقبت کارش معلوم نشود و چنان
خود را در انواع مجاهدت و عبادت برنجانید که در عهد او کسی را بالا آن ریاضت ممکن نبود
تا بجایی رسید که هفتاد سال طهارت او در متوضا باطل نشد و در عزلت چنان بود که امید از جمله خلایق
بریده بود تا لاجرم از جمله بر سر آمد چنانک روزی یکی برخاست و گفت حسن بهتر و مهتر ما چراست
بزرگی حاضر بود گفت از آنک امروز جمله خلایق را بعلم او حاجتست و او را جز بحق احتیاج نیست همه
در دین بدو حاجتمندند و او در دنیا از همه فارغ مهتری و بهتری اینجا بود و در هر هفته یکبار مجلس گفتی
هر بار که بر منبر آمدی و رابعه را حاضر ندیدی مجلس ترک کردی گفتندی ای خواجه چندین محتشمان
و بزرگان حاضرند اگر پیرزنی حاضر نبود چه زیان دارد او گفتی آری شربتی که از برای حوصلهٔ پیلان
ساخته باشیم در سینهٔ موران نتوانیم ریخت و هرگاه که مجلس گرم شدی و آتش در دلها افتادی و آب
از چشمها روان شدی روی برابعه کردی و گفتی هذا من جمرات قلبک یا ستیده این همه گرمی از یک آه
جگر تست از او سوال کردند که دل تو ازین خلق که درین مجلس حاضر می شوند خوش باشد گفت ما بکثرت
خلق شاد نشویم اما اگر یک درویش حاضر بود دل ما شاد شود پرسیدند که مسلمانی چیست و مسلمان کیست
گفت مسلمانی در کتابهاست و مسلمانان در زیر خاکند باز سوال کردند که اصل مسلمانی چیست گفت
ورع گفتند آن چیست که ورع را تباه کند گفت طمع سوال کردند که جنات عدن چیست گفت کوشکی
از زر که راه نیابد بوی الا پیغمبری یا صدیقی یا شهیدی یا سلطانی عادل سوال کردند که طبیبی که
بیمار بود دیگرانرا معالجت چون کند گفت نخست خود را علاج کن انگاه دیگرانرا گفت شما سخن بی
شنوید که علم من شما را سود دارد و لیکن عملی من شما را زیان ندارد گفتند ای شیخ دلهای ما خفته است
سخن تو هیچ اثر نمی کند گفت کاشکی خفته بودی که خفته را بجنبانند بیدار شود دلهای شما مرده است که
هرچه می جنبانی بیدار نمی شود سوال کردند که قومی در سخن ما را چندان می ترسانند که دلهای ما از خوف پاره
می شود این روا باشد گفت امروز با قومی صحبت دارید که شما را ترسانند و فردا ایمن باشید به از آنک با قومی

صحبت دارید که امروز شما را ایمن کنند و فردا الخوف در مانید گفتند قومی سخنهای تو شنوند و غرض ایشان
آنست که عیبی جویند و بر تو اعتراض کنند گفت من خود را دیده ام که طمع فردوس اعلی و مجاورت حق
می کند و هرگز طمع سلامت از مردمان نکند که آفریدگار ایشان از زبان ایشان سلامت نمی یابد گفتند بعضی
می گویند که خلق را دعوت مکنید تا اول خود را پاک نکنید گفت شیطان در آرزوی هیچ نیست الا در آرزوی
آنک این کلمه را در دل ما آراسته کند تا در امر معروف و نهی منکر بر خود ببندیم گفتند مومن حسد کند گفت برادران
یوسف را فراموش کردید ولیکن چون رنجی از سینه بیرون نیفکند زیان ندارد نقلست که حسن را دربانی
بود که چون آیتی از قرآن بشنیدی خود را بر زمین زدی و فریاد کردی یکبار او را گفت اگر می توانی که
این فریاد بکنی و می کنی آتش نیستی در جمله معاملت خود زدی و اگر نه می توانی که بکنی ما را بدین منزل از پس
پشت بگذاشتی پس گفت الصعقة من الشیطان هر که بانگی ازو برآید نیست الا آن از شیطان و اینجا حکم غالب را
کرده است که نه همه جای چنین بود و شرح این خود گفته است یعنی اگر تواند که بانگ نکند و آن صعقه
ازوی پدید آید از شیطانست روزی بمجلس می گفت حجاج در آمد با لشکر بسیار و تیغها کشیده
بزرگی حاضر بود گفت امروز حسن را امتحان کنیم پس حجاج بنشست حسن یک ذره بدو ننگریست و از آن
سخن که می گفت برنگشت تا مجلس تمام کرد آن بزرگ گفت حسن حسن است پس حجاج پیش حسن رفت
و بازوی حسن بگرفت و گفت انظروا الی الرجل اگر می خواهد که مردی را ببینند در حسن بنگرید حجاج را
بخواب دیدند در عرصات قیامت افتاده گفتند چه می طلبی گفت آنک موحدان میطلبند و این از آن گفت که
در وقت نزع گفته بود که الهی بدین تنگ حوصلگان نمای که غفارم و اکرم الاکرمین که همه یکدل و یکزبان
شده اند که مرا فرو خواهی گذاشت و بخواهی آمرزید مرا بستیزهٔ ایشان مرا بیامرز و بدیشان نمای که
فعال لما یرید ام این سخن بحسن بصری رسید گفت ان خبیث آخرت را بطراری بخواهد برد نقلست که مرتضی
رضی الله عنه ببصره آمد مهار شتر بر میان بسته و سه روز ببود و فرمود که منابر بشکستند و مذکرانرا
منع کردند و بمجلس حسن آمد و سوال کرد که تو عالمی یا متعلم حسن گفت هیچ دو سخن که از پیغمبر بمن رسیده است
باز می گویم مرتضی ورا منع نکرد و گفت جواب نیکو گفت و برفت حسن بخواست بدانست که او کیست
بر عقب دوان شد چون بدو رسید گفت از بهر خدای مرا طهارت ساختن بیاموز مرتضی فرمود که
طشت و آب آوردند تا حسن را وضو بیاموخت و برفت نقلست که در بصره خشک سالی بود بیغدر
دویست هزار آدمی باستسقا رفتند و حسن را بر منبر فرستادند تا دعایی گوید حسن گفت اگر می خواهید که
تا باران آید مرا از بصره بدر کنید تا حق تعالی شما را باران فرستد و چندانی خوف بر وی غالب بود که نقلست

که چون نشسته بودی گفتی در پیش جلاد نشسته است و هرگز کسی لب او خندان ندید دردی عظیم داشته است
نقلست که روزی مردی را دید که می گریست گفت چرا می گریی گفت بمجلس محمد کعب قرظی بودم
نقل کرد که مرد باشد از مومنان که بشومی گناه او چندین سال در دوزخ بمانند از آن می گریم حسن گفت
کاشکی حسن از آنها بودی که بعد از هزار سال او را بیرون آرندی از دوزخ نقلست که روزی این
خبر می خواند که آخر من یخرج من النار رجل یقال له هناد پیغمبر علیه السلم فرمود که آخر کسی که از دوزخ
بیرون آید از امت من بعد از هشت هزار سال هناد باشد گفت کاشکی حسن آن مرد بودی نقلست
که شبی حسن در خانه می نالید گفتند سبب ناله چیست با چنین روزگار که تو داری گفت از آن می گریم که
نباید که بی علم و قصد من کاری رفته باشد یا قدمی بخطا جایی نهاده باشم که آن در درگاه حق پسندیده
نبود پس حسن را گفته باشند برو که ترا بر درگاه ما قدری نیست و هیچ طاعت تو قبول نخواهیم کرد نقلست
که بر بام صومعه چندان بگریست که اشک از ناودان بچکید شخصی می گذشت بر جامهٔ او آمد پرسید که
این آب پاکست یا نه حسن گفت بشوی که آب چشم عاصی است نقلست یکبار بجنازه رفت چون مرده را
دفن کردند بر سر آن گور بنشست و چندان بگریست که خاک را گل کرد پس گفت ای مردمان اول و آخر لحد
آخر دنیا نگری گور است و اول آخرت نگری گور است که القبر اول منزل من منازل الآخره و آخر منزل
من منازل الدنیا چه می نازید بعالمی که آخرش اینست و چرا نمی ترسید از عالمی که اولش اینست چون اول
و آخر شما اینست ای اهل غفلت کار اول و آخر بسازید جماعت حاضران چندان بگریستند که همه یک رنگ
شدند نقلست که روزی بگورستان می گذشت با جمع گفت درین گورستان مردانی اند که سر همت
ایشان ببهشت فرو نمی آمده است و لکن چندان حسرت با خاک ایشان آمیخته است که اگر ذرهٔ از آن حسرت
بر اهل آسمان و زمین عرضه کنند همه از هم فرو ریزند نقلست که در کودکی معصیتی بر وی رفته بود هر گاه
که پیراهنی نو دوختی آن گناه بر گریبان آن پیرهن نوشتی و چندان بگریستی که هوش از وی برفتی وقتی
عمر بن عبد العزیز رحمه الله نامه بحسن نوشت و گفت مرا نصیحتی کن که از آن یاد دارم و پیشوای خود سازم
حسن بنوشت که اگر خدای با تست بیم از که داری و اگر خدا با تو نیست امید بکه داری وقتی دیگر حسن
بدو نامه نوشت که آن روز آمده گیر که بازپسین کسی بمیرد والسلم و پیش ازین ننوشت و او جواب
نوشت که روزی آمده گیر که دنیا هرگز خود نبوده است و آخرت بوده وقتی ثابت بنانی بحسن نامه
نوشت که می شنوم که عزم حج داری می خواهم که در صحبت تو باشم حسن جواب نوشت که بگذار تا در ستر
خدای تعالی زندگانی کنیم که بهم بودن عیب یکدیگر بحاصل آید و یکدیگر را دشمن گیریم دعا کن تا همچنین دوست

باشیم نقلست که وقتی سعید جبیر را در نصیحت می گفت سه کار مکن یکی قدم بر بساط سلاطین منه اگر همه
محض شفقت بود دوم با هیچ زن بخلوت منشین اگر همه رابعه بود و تو او را کتاب خدای آموزی
سیم هرگز گوش را عاریت مده بامیر اگر چه درجهٔ مردان مرد داری که از آفت خالی نبود و آخر الامر زخم
خود بزند مالک دینار گفت از حسن پرسیدم که عقوبت عالم چه باشد گفت مردن دل گفتم مردن دل چیست
گفت حب دنیا عبد الله گفت سحرگاهی برخاستم با نماز جماعت روم بدر مسجد حسن آمدم در بسته بود
و از درون مسجد آواز حسن می آمد که دعایی کرد و جمعی آمین می کنند زمانی صبر کردم تا صبح برآمد دست
بر در نهادم باز شد در رفتم حسن را تنها دیدم عجب داشتم چون نماز بگزاردم قصه با وی بگفتم که از بهر
خدای مرا ازین کار خبر ده گفت بشرط آنکه با کس نگویی گفتم نگویم گفت هر شب آدینه جمعی پریان می
آیند و من با ایشان علم می گویم و دعا می کنم ایشان آمین می گویند نقلست که چون حسن دعا کردی
حبیب عجمی دامن برداشتی که اجابت می بینم بزرگی گفت با حسن بحج رفتم جماعت اصحاب تشنه شدند
بسر چاهی رسیدیم دلو و رسن نداشتیم فرو ماندیم حسن گفت چون من در نماز شروع کنم شما در آب
خوردن آیید چون در نماز شد ما بر چاه شدیم آب بر لب چاه آمده بود بخوردیم و طهارت ساختیم
درویشی رکوهٔ آب پنهان برگرفت آب بن چاه فرو شد چون حسن از نماز فارغ شد گفت خدا را
استوار نداشتید تا آب بچاه فرو شد یعنی چرا آب در رکوه کردید پس از آنجا برفتیم حسن در راه خرمایی یافت
بما داد قسم کردیم دانهٔ زرین در آنجا بود بمدینه بردیم و از آن طعام خریدیم ابو عمرو امام القرا کودکان را
قرآن تعلیم می کرد کودکی صاحب جمال بیامد تا قرآن آموزد ابو عمرو بنظر خیانت در وی نگریست
در حال همه قرآن بر وی فراموش شد آتشی در جان وی افتاد بی قرار شد و پیش حسن آمد و حال باز گفت
و زار بگریست و گفت ای خواجه چنین کار پیش آمده است و همه قرآن فراموش کردم حسن گفت اکنون
وقت حج است برو حج بگزار و در مسجد خیف رو پیری بینی در محراب نشسته وقت بر وی تباه مکن بگذار تا
خالی شود آنگاه او را بگوی تا دعا کند ابو عمرو همچنان کرد و در گوشهٔ مسجد بنشست پیری با هیبت دید
خلق گرد او در آمده ساعتی برآمد مردی در آمد با جامها سپید همه پیش او باز شدند و سلام کردند و سخن
گفتند چون وقت نماز در آمد آن مرد برفت و خلق نیز با او برفتند آن پیر خالی بماند ابو عمرو پیش او
رفت گفت پیش او رفتم و سلام کردم و گفتم الله الله مرا فریاد رس و حال بگفتم غمناک شد و بدنبال
چشم در آسمان نگاه کرد هنوز سر در نیاورده بود که همه قرآن بر من گشاده شد بو عمرو گفت من از شادی
در پایش افتادم پیر گفت ترا که نشان داد من گفتم خواجه حسن بصری بخندید گفت حسن ما را رسوا کرد و پردهٔ ما

ما درا بند ما نیز او را رسوا کنیم و بردهٔ او بدرانیم پس گفت آن مرد سپید جامه که درآمد و خلقی استقبال او کردند دیدی
گفتم بلی گفت آن حسن بود هر روز نماز پیشین در بصره کند و اینجا آید و با ما سخن گوید وقت نماز پسین بصره
رود آنگاه گفت هر که چون حسن امامی دارد دعا از ما چرا خواهد نقلست که در عهد حسن مردی را اسبی
سقط شد آن مرد فرو ماند حال فرو ماندگی با حسن بگفت حسن آن اسب را بچهارصد درم از وی بخرید
وسیم بداد شب آن مرد بخواب دید مرغزاری در بهشت و اسبی دران مرغزار و چهارصد کره همه خنک
پرسید که این اسبان از آن کیست گفتند از آن تو بود اکنون بنام حسن کردند چون مرد بیدار شد
پیش حسن آمد و گفت ای امام مسلمانان آن بیع را اقالت کن که پشیمان شده ام حسن گفت برو که
من آن خواب پیش از تو دیدم آن مرد غمگین شد و بازگشت شب دیگر حسن کوشکها و منظرها دید در بهشت
پرسید که این کراست گفتند کسی را که بیع اقالت کند حسن چون بیدار شد بامداد آن مرد را طلب کرد و
بیع اقالت کرد نقلست که حسن همسایه داشت آتش پرست نام او شمعون در بیماری مرگ افتاد حسن گفتند که
همسایه را دریاب حسن به بالین او رفت او را دید از آتش و دود سیاه شده گفت بترس از خدای که
عمر میان آتش و دود بباد دادهٔ اسلام آر تا باشد که خدای تعالی بر تو رحمت کند شمعون گفت
مرا سه چیز از اسلام باز می دارد یکی آنک شما دنیا را می نکوهید و شب و روز در طلب او دیدم
آنک می گوئید مرگ حق است و هیچ ساختگی مرگ نمی کنید سیم آنک می گوئید دیدار حق تعالی دیدنی
است و امروز همه آن می کنید که خلاف رضاء اوست حسن گفت این سخن آشنایانست پس حسن
گفت ای شمعون اگر مومنان چنین می کنند تو چه می گوئی باری ایشان یگانگی او معترفند و تو
عمر در آتش پرستی صرف کردی تو هفتاد سال آتش پرستیدی و من هرگز نپرستیدم هر دو را ببرد
و حق تو نگاه ندارد اما خداوند من اگر خواهد آتش را زهره نبود که موئی بر تن من بسوزد اکنون
تو هفتاد سال ورا پرستیدی بیا دست در آتش کن تا ضعف آتش و قدرت خداوند من ببینی
که این بگفت و دست در آتش نهاد و می داشت یک ذره متغیر نشد و بقدرت خدای تعالی
آزرده نگشت شمعون چون آن بدید صبح آشنائی تافتن گرفت گفت اکنون من مدت هفتاد سال است
تا آتش پرستیده ام اکنون نفسی چند مانده است چه تدبیر توانم کرد حسن گفت تدبیر توانست که مسلمان
شوی گفت اگر تو خطی بدهی که حق تعالی مرا عقوبت نکند ایمان آرم حسن خطی نوشت و بدو داد
شمعون گفت خواهم که عدول بصره بر وی گواهی نویسند که عظیم از خوف خدای فرو مانده ام و در
قیامت حجت من این خواهد بود حسن فرمود تا عدول بصره بران خط گواهی نوشتند پس خط بشمعون داد
شمعون بهای های بگریست و اسلام آورد و حسن را وصیت کرد که چون مرا دفن کنند این خط
در دست من نه که فردا حجت من این خواهد بود پس شهادت آورد و جان بداد حسن اسباب دفن او
راست کرد و خلقی بسیار بر و نماز کردند و دفنش کردند و آن خط در دست او نهادند حسن
آن شب از اندیشه هیچ نخفت همه شب در نماز می بود و با خود می گفت این چه بود که من کردم من خود غرقه
دیگری را چگونه دست گیری خواهم کرد مرا بر ملک خود هیچ دستی نیست بر ملک خدای بسجل چرا کردم درین اندیشه
اندیشه بودم بخواب شدم شمعون را دیدم بخواب چون شمع فروزنده تاجی بر سر حله در بر خندان روی
در مرغزار بهشت می خرامید حسن گفت ای شمعون چگونه گفت چه می پرسی چنین که می بینی حق تعالی
مرا در سرای خود فرود آورد بفضل خود و دیدار خود بمن نمود کرم خود و آنچ در حق من کرد در صفت
و عبارت نیاید اکنون تو باری آن خط خود بستان که بدان حاجت نیست چون حسن از خواب
بیدار شد خط در دست خود دید گفت خداوندا معلوم است که کار تو بعلت نیست بمحض فضل است
بر در تو که زیان کند هفتاد ساله گبری را بیک کلمه بخود راه دادهٔ مومن هفتاد ساله را محروم کی کنی
نقلست که حسن چندانی شکستگی داشت که هر که را کسی دیدی او را از خود بهتر دانستی یک روز بکرانه
دجله می گذشت سیاهی دید با زنی نشسته قرابه در پیش نهاده و می آشامید بخاطر حسن بگذشت که
آیا این مرد بهتر است از من باز شرع حمله آورد که آخر از من بهتر نبود که با زنی قرابه نهاده و می آشامد او
درین خاطر بود که کشتی گران بار برسید و بیکسو گشت و غرقه شد و هفت تن در کشتی بودند آن
سیاه در آب رفت و شش تن را خلاص داد پس آواز داد حسن و گفت برخیز اگر از من بهتری من شش را
خلاص دادم تو یکی را خلاص ده ای امام مسلمانان آن زن مادر منست و آن قرابه آبست که می
آشامیدم می خواستم تا ترا امتحان کنم که کوری یا بینائی اکنون کوری حسن در پای او افتاد و عذر
خواست و دانست که آن گماشتهٔ حق است و گفت ای سیاه چنانک آن قوم را خلاص دادی
از دریا مرا نیز خلاص ده از دریای پنداشت سیاه گفت چشمت روشن باد تا بعد از آن چنان شد که
البته خود را به از کسی ندانستی تا وقتی سگی دید گفت الهی مرا بدین سگ بردار یکی سوال کرد که تو بهتری
یا سگ گفت اگر از عذاب خدا بجهم به از و باشم و اگر گرفتار آیم بعزت خدای که او به از صد چو من نقلست
که حسن گفت از سخن چهار کس عجب داشتم کودکی و مستی و زنی و مخنثی گفتند چگونه بود گفت وقتی از
مخنثی جامه در هم کشیدم گفت خواجه حال ما هنوز پیدا نیامده است تو جامه از من در مچین که کار ما در پای
حال خدای داند که چه شود و مستی را دیدم که در میان وحل می رفت افتان خیزان گفتم قدم ثابت دار تا نیفتی

گفت تو قدم ثابت کرده با این همه دعوی که مرا می‌گویی اگر من بیفتم مستی باشم بگل آلوده برخیزم و خود
بشویم این کاری سهل باشد اما بر فتادن خود بترس این نیز در دل من اثری عظیم کرد و کودکی
چراغی می‌برد گفتم این روشنایی از کجا آوردی دمی در وی دمید و گفت بگوی تا کجا رفت تا من
بگویم که از کجا آوردم و سرپوشیده سر برهنه و روی برهنه و دست برهنه خشم آلود با جمالی عظیم
از شوی خود شکایت می‌کرد گفتم اول روی و موی بپوش گفت من در دوستی مخلوقی چنان غرقه
ام که عقل از من زایل شده چنانک اگر مرا خبر ندادی همچنین سر و اندام برهنه ببازار فرو خواستم
رفت تو با این همه دعوی در دوستی او چه بودی اگر نپوشیدی روی من ندیدی نقلست
که چون از منبر فرو آمدی چندین را ازین طایفه باز گرفتی و گفتی هاتوا ننشر النور بیایید تا نور نثر کنیم
یک روز یکی نه ازین طایفه بود با ایشان در رفتن آمد حسن او را گفت تو باز گرد و روزی یاران
خود را گفت شما مانند اید باصحاب رسول عم ایشان شادی نمودند حسن گفت بروی و ریش نه
بچیزی دیگر که اگر شما را بران قوم چشم افتادی همه در چشم شما دیوانه نمودندی و اگر ایشان را بر شما
اطلاع افتادی یکی را از شما مسلمان نگفتندی که ایشان متقدمان بودند بر اسبان راهوار
رفتند چون مرغ و باد و ما بر خرکان پشت ریش مانده‌ایم نقلست که اعرابی پیش حسن آمد و از صبر سوال
کرد گفت صبر دو گونه است یکی بر بلا و مصیبت و یکی بر چیزها که خدای تعالی ما را از آن نهی کرده
است و چنانک حق صبر بود بیان کرد اعرابی گفت ما رایت ازهد منک من زاهدتر از تو ندیدم
و صابرتر از تو نشنیدم حسن گفت یا اعرابی زهد من بجمله از جهت رغبت است و صبر من از جهت جزع اعرابی
گفت معنی این سخن بگوی که اعتقاد من مشوش گشت گفت صبر من در بلا یا در طاعت ناطقست
بر ترس من از آتش دوزخ و این عین جزع بود و زهد من در دنیا رغبت بود بآخرت و این عین
نصیبه طلبی است پس گفت صبر آن کس نیکوست که نصیبهٔ خود از میان برگیرد تا صبرش حق را بود نه امنی
تن خود را از دوزخ و زهدش حق را بود نه وصول خود را ببهشت و این علامت اخلاص است گفت
مرد را علمی باید نافع و عملی کامل و اخلاصی تمام با وی و قناعتی مشبع و صبری با وی چون این بهم آمد
ازین پس آن ندانم که چه کنند با وی و گفت گوسفندی از آدمی آگاه ترست از آنک بانگ شبان او را
از چرا باز دارد و آدمی را سخن خدای تعالی از مراد خویش باز ندارد گفت هم نشینی بدان مرد را
بدگمان اندازد در نیکان گفت اگر مرا کسی بخمر خوردن خواند دوستر دارم که بطلب دنیا کردن
گفت معرفت آنست که در خود یک ذره خصومت نیابی و گفت بهشت جاودان نه

پایان بدین عمل روزی چند نیست بل که بنیت نیکوست و گفت اول که اهل بهشت ببهشت
نگرند هفتصد هزار سال بی خود شوند از بهر آنک حق بریشان تجلی کند اگر در جلالش نگرند
مست هیبت گردند و اگر در جمالش نگرند غرق وحدت شوند گفت فکرت آینه ایست
که حسنات و سیئات تو بتو نماید گفت هر کرا سخن نه از سر حکمت بود آن علت آفت بود
و هر کرا خاموشی نه از سر فکرت بود همه سهو و غفلت بود و هر نظر که نه از سر عبرت بود همه
لهو و زلت بود و گفت در توریة است که آدمی که قناعت کرد بی نیاز شد و چون از خلق
عزلت گرفت سلامت یافت و چون شهوت زیر پای آورد آزاد گشت و چون از حسد دست
بداشت مروت ظاهر شد و چون روزی چند صبر کرد برخورداری جاوید یافت گفت
پیوسته عقل با اهل عقل معاودت می‌کند تا وقتی که دلهای ایشان در نطق آید پس آن نطق
بزبان سرایت کند گفت ورع سه مقام است یکی آنک بنده سخن نگوید مگر بحق خواه
در خشم باشد خواه راضی دوم آنک اعضاء خود را نگاه دارد از هر چه خشم خدای در آن بود سیم
آنک قصد او در چیزی بود که خدای تعالی بدان رضا داده است گفت مثقالی ذره از ورع
بهتر از هزار مثقال روزه و نماز و گفت فاضلترین عملها فکرتست و ورع و گفت اگر بدانمی که
در من نفاق نیست طاعت را از هر چه در روی زمین است دوست تر دارمی و گفت
اختلاف باطن و ظاهر و دل و زبان از جمله نفاقست گفت هیچ مؤمن نبوده است از گذشتگان
و نخواهد بود از ماندگان که نه خود می‌لرزد که نباید که منافق باشم و گفت هر که بگوید مؤمنم
حقا مؤمن نیست یقین مؤمن آنست که آهسته بود و ساکن و چون حاطب اللیل نبود یعنی چون
کسی نبود که هر چه تواند کرد بکند و هر چه بزبان آید بگوید و گفت سه کس را غیبت نیست صاحب
هوا را و فاسق را و امام ظالم را و گفت در کفارت غیبت بسنده است استغفار اگر بحلی نخواهی
و گفت مسکین فرزند آدم راضی شده بسرایی که حلال آنرا حسابست و حرام آنرا عذابست
و گفت جان فرزند آدم از دنیا مفارقت نکند الا بسه حسرت یکی آنک سیر نشد از آنک جمع کرده
بود دوم آنک در نیافت آنکه امید داشته بود سیم آنک زادی نیکو نساخت چنانک راه را
که در پیش آمد شخصی حسن را گفت فلان کس جان می‌کند گفت چنین مگوی که او هفتاد سال
بود که جان می‌کند اکنون از جان کندن باز خواهد رست تا بکجا خواهد رسید و گفت
نجات یافتند سبک باران و هلاک شدند گران باران و گفت خدای بیامرزاد قومی را که دنیا

بنزد ایشان ودیعت بود ودیعت باز دادند وسبکبار برفتند وگفت بنزد من زیرک
ودانا آنست که خراب کند دنیا را وبدان خرابی آخرت را بنیاد کند وخراب نکند آخرت را
ونه دانا آنست بخرابی آخرت دنیا را بنیاد نهد وگفت هرکه خدای را شناخت اورا
دوست دارد وهرکه دنیا را شناخت اورا دشمن دارد وگفت هیچ ستوری سرکش بلگام سخت
اولیتر از نفس تو نیست در دنیا گفت اگر خواهی که دنیا را ببینی که بعد از تو چون خواهد بود بنگر که
بعد از مرگ دیگران چونست گفت بخدایی پرستیدند بتان را الا که بدوستی دنیا گفت کسانی
که پیش از شما بودند قرآن را نامهٔ دانستند که از حق بدیشان رسیده است بشب تأمل کردندی
وبروز بران کار کردندی وشما علم درین کردید وعمل بدان ترک کردید واعراب وحروف
آن درست می‌کنید وبا رنامهٔ دنیا می‌سازید گفت بخدای که زر وسیم را هیچ کس عزیز نداشت که
نه خدای اورا ذلیل کند وگفت هر احمق که قومی را ببیند که از پس او روان شوند هیچ حال دل او برجای
نماند وگفت هرچه کسی را خواهی فرمود باید که تو اول فرمان بردار باشی وگفت هرکه سخن
دیگران پیش تو آرد وسخن تو پیش دیگران برد او لایق صحبت نباشد وگفت برادران پیش ما
عزیزترند از اهل وفرزندان که ایشان یار دین اند واهل وفرزند یار دنیا اند وخصم دین
گفت هرچه بنده بر خود ومادر وپدر نفقه کند آنرا حسابی بود مگر طعامی که پیش مهمان ودوستان
نهد گفت هر نمازی که دل درو حاضر نبود بعقوبت نزدیکتر بود گفتند خشوع چیست گفت
بیمی بود در دل ایستاده ودل آنرا ملازم گرفته گفتند مردی هست که بیست سال است که
بنماز جماعت نیامده است وباکس اختلاط نکرده وعزلت گرفته حسن پیش او رفت وگفت
ای فلان چرا بنماز نیایی گفت مرا معذور دار که مشغولم گفت بچه مشغولی گفت هیچ نفس
از من بر نمی‌آید که نه نعمتی از وی بمن می‌رسد ونه معصیتی از من بوی می‌رسد بشکر آن نعمت وبعذر آن
معصیت مشغولم حسن گفت همچنین باش که بهتر از منی یکی گفت خواجه هرگز ترا خوش بوده است
گفت روزی بربام بودم زن همسایه با شوهر می‌گفت که قرب پنجاه سالست که در خانهٔ توام اگر
چیزی بود واگر نبود صبر کردم در گرما وسرما وهرچه آوردی از تو زیادت طلب نکردم ونام
وننگ تو نگاه داشتم واز تو بکسی گله نکردم وجان که مراد تو بود تن در دادم اما بدین یک چیز تن در
ندهم که بر سر من دیگری کنی این همه برای آن کردم تا ترا بینم نه آنکه تو دیگری را بینی امروز بدیگری
التفات می‌کنی اینک بتشنیع دامن امام مسلمانان گیرم حسن گفت چون این شنیدم مرا وقت خوش شد

وآب از چشم من روان گشت طلب کردم تا آنرا در قرآن نظیر یابم این آیت یافتم که ان الله لا یغفر
ان یشرک به ویغفر ما دون ذلک لمن یشاء حق تعالی می‌فرماید که ای بنده همه گناهانت عفو کنم
اما اگر بگوشهٔ خاطر بدیگری میل کنی هرگزت نیامرزم نقلست که یکی ازو پرسید که چگونه گفت
چگونه باشد حال قومی که در دریا باشند وکشتی بشکند وهرکس بر تختهٔ ماند حال من همچنانست
نقلست که روز عید بر جماعتی می‌گذشت که می‌خندیدند وبازی می‌کردند گفت عجب از کسانی
دارم که بخندند وحقیقت حال ایشان ایشان را معلوم نه نقلست که روزی یکی را دید که در گورستان
نان می‌خورد گفت او منافق است گفتند چگونه گفت کسی را که در پیش این مردگان شهوت بجنبد
گویی که بآخرت ومرگ ایمان ندارد واین نشان منافقانست نقلست که در میان مناجات
می‌گفت الهی مرا نعمت دادی شکر نکردم بلا بر من گماشتی صبر نکردم بدان که شکر نکردم نعمت از من
باز نگرفتی وبدان که صبر نکردم بلا بر من دایم نگردانیدی الهی از تو چه آید جز کرم وچون وفات
در کشش آمد بخندید وهرگز کس اورا خندان ندیده بود وی گفت کدام گناه وکدام گناه
وجان بداد بزرگی اورا بخواب دید گفت سبب خندیدن تو در حال مرگ چه بود گفت آوازی
شنیدم که یا ملک الموت سختش بگیر که هنوزش یک گناه مانده است گفت مرا از آن بشادی
خنده آمد گفتم کدام گناه وجان بدادم بزرگی آن شب که او وفات کرد بخواب دید که درهای آسمان
گشاده بودی ومنادی کردند که حسن بصری بخدای رسید وخدای ازوی خشنودست
ذکر مالک دینار رحمة الله علیه آن متمکن هدایت آن متوکل ولایت آن پیشوای راستین
آن مقتدای راه دین آن سالک طیار مالک دینار رحمة الله علیه صاحب حسن بصری بود واز
بزرگان این طایفه بود ومولود او در حال عبودیت پدر بود واگرچه بنده زاده بود اما او را
کرامات مشهورست وریاضات مذکور ودینار نام پدرش بود اما از دو کون آزاد بود بعضی
گویند مالک دینار در کشتی بود چون در میان دریا رسیدند مزد کشتی طلبیدند گفت ندارم چندانش
بزدند که بیهوش شد چون بهوش آمد گفتند مزد بده گفت ندارم دیگر بارش بزدند وگفتند اگر مزد
بدهی نیک واگرنه پایت گیریم وبدریا اندازیم ماهیان دریا سر برآوردند وهر یک دیناری زر در دهان
گرفته مالک از ماهی دیناری بگرفت وبایشان داد ایشان چون آن بدیدند در پایش افتادند وعذر
خواستن کردند مالک پای بر دریا نهاد وبرفت ونا پدید شد بدین سبب نام او مالک دینار آمد
وسبب توبهٔ او آن بود که او بغایت صاحب جمال وصاحب مال بود وبدمشق می‌نشست وبجامع

دمشق معتکف شد که آن جامع را معاویه ساخته بود و اوقاف بسیار کرده مالک طمع تولیت آن
بران داشت که در آنجا معتکف شد تا مگر بدو دهند و یک سال پیوسته عبادت کرد چنانک
هر که او را دیدی در نماز بودی و با خود می گفت انت منافق بعد از یک سال شبی بیرون آمد و بطرب
مشغول شد یارانش بخفتند آوازی آمد که یا مالک الا تتوب چه بوده است که تو توبه نمی کنی دست
ازان برداشت و بمسجد رفت و با خود گفت که یک سال شد تا خدای را بنفاق و ریا می پرستم اکنون
باخلاص عبادت کنم و از خدای شرم دارم پس آن شب با دل صافی عبادت کرد روز دیگر
مردمان بمسجد آمدند و گفتند این مسجد را خللها می افتد متولی بایستی پس همه اتفاق کردند که هیچکس
شایسته تر از مالک نیست پیش مالک آمدند او در نماز بود صبر کردند تا فارغ شد پس گفتند ما
بشفاعت آمدیم تا تولیت این مسجد قبول کنی مالک گفت الهی تا یک سال ترا عبادت می کردم
بریا هیچکس در من ننگریست اکنون که دل بتو دادم و یقین درست کردم که نخواهم بیست
تن را بر من فرستادی تا این کار در گردن من کنند بعزت تو که نخواهم پس از مسجد بیرون آمد
و ریاضت پیش گرفت و گویند که در بصره مردی بود توانگر وفات کرد و مال بسیار گذاشت
و دختری داشت بغایت صاحب جمال آن دختر پیش ثابت بنانی شد و گفت می خواهم که زن
مالک دینار شوم تا مرا در کار طاعت یاری دهد ثابت با مالک بگفت مالک گفت من دنیا را
سه طلاق داده ام و این زن از جمله دنیاست مطلقه ثلاث را نکاح نتوان کرد نقلست
که مالک دینار در سایهٔ دیواری خفته بود ماری شاخی نرگس در دهان گرفته بود و او را باد می
کرد نقلست که گفت چندین سال در آرزوی غزا بودم چون اتفاق افتاد که بروم روز رفتن
حرب مرا تب گرفت چنانک بر نتوانستم خاست با خود گفتم ای تن اگر ترا نزد حق منزلتی بودی
این تب نیامدی در خواب شدم هاتفی آواز داد که ای مالک اگر امروز تو حرب کردی اسیر
شدی و چون اسیر شدی گوشت خوکت دادندی و چون گوشت خوک بخوردی کافر
کردندی این تب ترا تحفهٔ عظیم بود چون از خواب در آمدم خدای را شکر کردم نقلست
که مالک را با دهری مناظره افتاد هر یکی گفتند که من بر حقم تا اتفاق کردند که هر دو دست
برهم بندند و در آتش نهند تا هر کدام که باطل بود بسوزد پس چنان کردند دست هر دو نسوخت
و آتش بگریخت گفتند مگر هر دو بر حق اند مالک دلتنگ با خانه رفت و روی بر خاک نهاد و گفت
الهی هفتاد سال قدم در ایمان نهادم تا مرا با دهری برابر کنی هاتفی آواز داد که تو ندانستی که

دست تو دهری را حمایت کرد اگر دهری دست تنها در آتش نهادی بدیدی آنچ دیدی نقلست
که مالک گفت وقتی بیمار شدم چنانک دل از خود برداشتم چون پاره‌ای بهتر شدم بچیزی حاجت آمد
بهزار حیله ببازار شدم ناگاه امیر شهر در رسید و سرهنگان می زدند که دور باشید و
من طاقت نداشتم و آهسته می رفتم یکی تازیانه‌ای بر من زد گفتم قطع الله یدک روز دیگر آن مرد را
دیدم دست بریده و بر چهارسو افکنده نقلست که جوانی بود عظیم مفسد در همسایگی مالک
پیوسته از وی می رنجیدند و صبر می کردند تا روزی جمعی شکایت او پیش مالک آمدند مالک پیش آن جوان
رفت و آن جوان بغایت جبار بود مالک را گفت من کس سلطانم هیچکس را زهره آن نبود که مرا
دفع کند و ازین باز دارد مالک گفت ما با سلطان بگوییم جوان گفت سلطان هرگز رضای من
فرو نگذارد و هرچه گویم بدان راضی باشد مالک گفت اگر با سلطان نتوان گفت با سبحان
توان گفت و اشارات باسمان کرد جوان گفت او ازان کریم ترست که مرا بگیرد مالک درماند
بیرون آمد روزی چند دیگر برآمد فساد او از حد بگذشت دیگر بار مردمان بشکایت آمدند
مالک برخاست تا او را ادب کند آوازی شنید که دست از دوست ما بدار مالک تعجب کرد
پیش آن جوان رفت جوان گفت باز آمدی مالک گفت آمدم تا ترا خبر کنم که چنین آوازی شنیدم
جوان چون آن بشنید گفت اکنون که چنینست هرچه دارم همه برای او بدهم پس هرچه داشت
از زر و سیم و ملک همه بداد و روی در راه نهاد و پیش کسی او را ندید مالک گفت بعد از مدتی
او را در مکه دیدم چون خلالی شده و جان بلب رسیده و می گفت که او گفته است که دوست
ماست رفتم بر دوست خود و هرچه رضای دوست است آن طلب کنم و می دانم که رضای دوست
در طاعت اوست توبه کردم که دگر در وی عاصی نشوم این بگفت و جان بداد نقلست که
مالک خانه بکرا گرفته بود و محراب خانه مالک بر در سرای جهودی بود جهود مبرزی ساخته
بود و هر روز بران نجاست میکرد و بر می گرفت و بخانهٔ مالک می انداخت تا محراب مالک را پلید
می کرد مدتی چنین کرد و مالک با کس نگفت روزی جهود پیش مالک آمد و گفت ترا از مبرز من رنجی
نیست گفت هست اما تغاری نهاده ام و جاروبی و آنرا پاک می کنم و می شویم گفت این رنج
برای چه می کشی و این خشم برای چه فرو می خوری گفت فرمان چنین است از خدای تعالی که والکاظمین
الغیظ والعافین عن الناس جهود گفت زهی دین پسندیده که دوست خدای رنج دشمن خدای
کشد و هرگز فریاد نکند و چنین صبر کند و در حال مسلمان شد نقلست که سالها بگذشتی که هیچ

ترشی و شیرینی نخوردی هر شبی بدکان خباز شدی و نان بخریدی و روزه گشادی و نان گرم
نان خورش کردی وقتی بیمار شد آرزوی گوشت در دلش افتاد چند روز صبری کرد و نمی خورد
چون کار از حد گذشت بدکان رواسی رفت و دو پاچه گوسفند بخرید و در آستین کشید و رواس
شاگرد را بر عقب او بفرستاد که بنگرد تا چه خواهد کرد گفت چون بجای خالی رسید پاچه
از آستین بیرون آورد و دو سه بار ببویید و گفت ای نفس بیش ازین بتو نرسد پس نان و پاچه
بدرویشی داد و گفت ای تن ضعیف من این همه رنج که بر تو می نهم مپندار که از دشمنی است
لکن روزی چند صبر کن باشد که این محنت بسر آید و در نعمتی افتی که هرگز آنرا زوال نباشد و گفت
ندانم چه معنی است آن سخن را که هر که چهل روز گوشت نخورد عقل او نقصان گیرد و من بیست
سالست که گوشت نخوردم و عقل من هر روز زیادت ترست نقلست که چهل سال در بصره
بود که خرما نخورد چون خرما رسیدی گفتی ای اهل بصره شکم من کاسته نشد و از شما که خرما خورید زیادت
نشد بعد از چهل سال آرزوی خرما در نفس او پدید آمد و او منع می کرد تا شبی در خواب هاتفی آواز
داد که ای مالک خرما بخور و نفس را ازین بند بیرون آر چون آن خواب بدید نفس او فریاد کرد
و مالک گفت ای نفس اگر یک هفته روزه داری که نه شب خوری نه روز و قیام شب با صیام روز
پیوندی ترا بدین آرزو رسانم پس نفس قبول کرد و در آن موافقت کرد چون هفته بر آمد مالک بر خرما
بخرید و در مسجدی شد تا بخورد کودکی از بام بدید آواز کرد که ای پدر بیا که جهودی خرما خریده است و در مسجد
رفته تا بخورد پدرش چوبی برداشت و بمسجد آمد تا او را بیرون کند چون مالک را دید خجل شد و در پایش افتاد
و عذر خواست و گفت معذور دار که درین محله هیچ کس بروز چیزی نخورد از آنک روزه دارند مگر جهودان
این کودک شما را نشناخت پنداشت که جهودی است از و عفو کن مالک چون این بشنید آتش
در جانش افتاد دانست که کودک را زبان غیب بوده است گفت خداوندا خرما نا خورده نام
جهودی نهادی اگر بخورم تا چه خواهی خواند بعزت تو که هرگز خرما نخورم نقلست که یکبار آتشی
در بصره افتاد مالک عصا و نعلین برداشت و بر بالایی شد و نظاره می کرد و مردمان در رنج
و تعب افتاده بودند بعضی می سوختند و بعضی می جستند و بعضی رخت می کشیدند گفت مالک نجا المخففون
و هلک المثقلون چنین خواهد بود در روز قیامت نقلست که روزی بعیادت بیماری رفت
گفت نگاه کردم اجلش نزدیک آمده بود کلمه شهادت بروی عرضه کردم نگفت هر چند جهد کردم
نگفت و می گفت ده یازده آنگاه گفت ای شیخ پیش من کوهی آتشین است چون میخواهم که شهادت گویم

آتش قصد من می کند مالک گفت از پیشه او پرسیدم گفتند مال بر باد دادی و پیمانه کم داشتی جعفر بن
سلیمان گفت با مالک بمکه بودم چون لبیک اللهم لبیک آغاز کرد بیفتاد و بیهوش شد چون بهوش باز آمد گفتم چه حال
است گفت لبیک گفتم ترسیدم که جواب آید لا لبیک نقلست که چون ایاک نعبد و ایاک نستعین گفتی
زار بگریستی پس گفتی اگر این آیت از کتاب خدای تعالی نبودی و بدین امر نبودی هرگز نخواندمی
یعنی می گوییم که ترا می پرستیم و خود نفس را می پرستیم و می گوییم از تو یاری می خواهیم و بدر این
و آن می رویم و شکر و شکایت می نماییم نقلست که همه شب بیدار بودی دختری داشت گفت
ای پدر یک لحظه بخسب گفت پدرت از شبیخون مرگ می ترسد و نیز گفت از آن می ترسم که دولتی روی
نهد و مرا خفته یابد گفتند چگونه گفت نان خدای می خورم و فرمان بردم شیطان را گفت اگر
بر در مسجدی ندا کنند که بدترین شما کیست بیرون آید هیچ کس خویش را پیش نیفکند الا من عبدالله
مبارک چون این سخن بشنید گفت بزرگی مالک ازین بوده است و صدق این سخن را گفته اند و گفت
زنی مالک را گفت ای مرائی جواب داد که بیست سالست تا هیچ کس مرا نام من نخواند الا تو نیک
دانستی که من کیم گفت تا خلق را بشناختم هیچ باکی ندارم از آنک مرا کسی حمد گوید یا ذم کند از آنک
ندیدم ستاینده الا مفرط و ندیدم نکوهنده الا مفرط یعنی غلو کنند در هر چه خواهی گیر از آن حب
بد نتوان داشت گفت از هم نشینی که ترا فایده نباشد صحبت او را پس پشت انداز گفت دوستی
اهل زمانه چون پالوده است هر کوی یابی برنگ خوش و بطعم ناخوش گفت بر حذر باشید ازین سحاره یعنی
دنیا که دلها جمله علما را مسخر خود گردانیده است و گفت هر که حدیث کردن با مردمان دوست تر
دارد از با خدای مناجات کردن علم او اندکست و دلش نابینا و عمرش ضایع گفت دوستترین اعمال
بنزدیک من اخلاص است گفت خدای تعالی وحی کرد بموسی علیه السلام که نعلینی بساز از آهن و عصایی
از آهن و بر روی زمین دایم می رو و آثار و عبرتها طلب می کن و نظاره نعمتها و حکمتها می
کن تا آن نعلین سوده گردد و آن عصا شکسته شود معنی این سخن آنست که صبری باید که بود که ان الدین
متین فاوغل فیه بالرفق گفت در توریة است که حق تعالی می فرماید شوقناکم فلم تشتاقوا شما را
مشتاق خود گردانیدم و مشتاق نگشتید و سماع کردم رقص نکردید گفت خواندم در بعض کتب منزل که
حق تعالی امت محمد را دو چیز داده است که نه جبرئیل را داد و نه میکائیل را یکی آنک فاذکرونی اذکرکم
چون مرا یاد کنید من شما را یاد کنم دوم ادعونی استجب لکم چون مرا بخوانید اجابت کنم گفت در توریة
خواندم که حق تعالی می گوید ای صدیقان تنعم کنید در دنیا بذکر من که ذکر من در دنیا نعمتی عظیم است

و در آخرت ثوابی جزیل بذکر می یابد که در دنیا گفته باشید گفت در بعض کتب منزل حق
می فرماید که هر عالمی که دنیا را دوست دارد کمترین چیزی که با او کنم آن بود که حلاوت ذکر و مناجات
خویش از دل او ببرم گفت هر که شهوات را در دنیا طلب کند دیو از طلب او فارغ باشد و یکی
در آخر عمر از وی وصیت خواست گفت راضی باش در همه اوقات بکارسازی که کار تو می سازد
تا برهی چون وفات یافت بزرگی او را بخواب دید گفت خدای با تو چه کرد گفت خدا را دیدم با این
گناه بسیار که داشتم اما بسبب حسن ظن که بخدای داشتم و بگمان نیکو که بدو بردم همه را محو کرد بزرگی
قیامت را بخواب دید آوازی شنید که مالک دینار و محمد واسع را به بهشت فرود آرید گفت نگه کردم
تا کدام را پیشتر به بهشت می برند مالک را پیشتر به بهشت بردند گفتم عجب محمد واسع عالمتر و فاضلتر
بود گفتند آری محمد واسع در دنیا دو پیرهن داشت و مالک یکی تفاوت از اینجاست یعنی صبر کن
تا از عهده آن پیرهن بیرون آیی ذکر محمد واسع رحمة الله علیه آن مقدم زهاد آن معظم عباد
آن عالم عامل آن عارف کامل آن توانگر قانع محمد واسع رحمة الله علیه در وقت خود نظیر نداشت
و بسیاری از تابعین را یافته بود و مشایخ مقدم را خدمت کرده و در طریقت و شریعت حظی وافر
داشت و در ریاضت چنان بود که نان خشک در آب زدی و خوردی و گفتی هر که بدین قناعت
کند از خلق بی نیاز شود و در مناجات گفت الهی مرا گرسنه و برهنه می داری چنانک دوستان
خود را و من این مقام بچه یافتم که حال من چون حال دوستان تو بود و گاه بودی که از غایت
گرسنگی با اصحاب خود بخانه حسن بصری شدی و آنچ یافتی بخوردی اگر چه حسن بخانه نبودی و حسن بدان
راضی بودی و شاد شدی و سخن اوست که خنک آنکس که بامداد گرسنه خیزد و شبانگاه گرسنه خسبد و
بدین حال از خدای راضی بود یکی از او وصیت خواست گفت وصیت می کنم که پادشاه باشی در
دنیا و آخرت یعنی در دنیا زاهد باشی که بهیچ کس طمع نبود و همه خلق را محتاج بینی لاجرم تو غنی
باشی و پادشاه و هر که چنین باشد پادشاه دنیا بود و پادشاه آخرت بود یک روز مالک
دینار را گفت نگاه داشتن زبان بر خلق سخت تر از نگاه داشتن درم و دینار و یک روز
پیش قتیبة بن مسلم که والی خراسان بود در آمد با جامه صوف قتیبه گفت چرا صوف پوشیده جواب نداد
گفت جواب چرا ندهی گفت خواهم که بگویم از زهد اما بر خود ثنا گفته باشم یا از درویشی و از حق تعالی
گله کرده باشم و یک روز پسر خود را دید که می خرامید گفت هیچ می دانی که تو کیستی مادرت را بدویست
درم خریده ام و من که پدر توام چنانم که در میان مسلمانان هیچکس از من بتر نیست خرامیدن تو از چه

چیست یکی پرسید که چگونه گفت چگونه بود حال کسی که عمرش می کاهد و گناهش می افزاید و در
معرفت چنان بود که گفت ما رایت شیئا الا و رایت الله فیه هیچ چیز ندیدم الا که خدا را در آن
چیز دیدم پرسیدند که خدا را می شناسی ساعتی هیچ نگفت پس گفت هر که او را شناخت سخنش
اندک شد و تحیرش دایم گشت گفت سزاست کسی را که خدای تعالی بمعرفت خودش عزیز
گردانیده است که هرگز از مشاهده او بغیر او باز ننگرد و هیچکس را بر او اختیار نکند گفت
صادق هرگز صادق نبود تا بدانک امید می دارد ترسناک نبود یعنی خوف و رجاش برابر بود
تا صادق و مومن حقیقی بود بر خیر الامور اوسطها ذکر حبیب عجمی رحمة الله علیه آن ولی قبه
حضرت آن صفی پرده وحدت آن صاحب یقین بی گمان آن خلوت نشین بی نشان آن فقر
عدمی حبیب عجمی رحمة الله علیه صاحب صدق و صاحب همت بود و کرامات و ریاضات شامل داشت
و در ابتدا مال بربوا دادی در بصره و هر روز بتقاضا رفتی اگر بدادندی برفتی و الا پای مزد طلب
کردی و نفقه خود و عیال از آن ساختی روزی بطلب مال رفت آن مرد در خانه نبود عورتش
گفت من چیزی ندارم که بتو دهم اما گوسفندی کشته بودیم از گردن مانده است اگر خواهی بتو
دهم گفت شاید آن بستد و بخانه برد و زن را گفت این سود است دیگ برنه زن گفت نان و هیزم
نیست گفت بروم نان و هیزم بسود بستانم پس برفت و بیاورد زن دیگ برنهاد و طعامی
ساخت چون پخته شد سایلی بر در آمد حبیب بانگی بر وی زد سایل برفت زن سر دیگ برداشت جمله
طعام خون شده بود حبیب را بخواند و گفت بشومی آنک بانگ بر سایل زدی جمله طعام چنین شد
آتشی در جان حبیب افتاد و گفت ای زن توبه کردم روز دیگر بیرون آمد که تا طلب غریمان کند
و مال بستاند و دگر بر باید روز آدینه بود کودکان بازی می کردند چون حبیب را دیدند
گفتند دور شوید که حبیب ربا خوار آمد تا گرد پای او بما نرسد و چون او بدبخت نگردیم حبیب چون
این بشنید از دست برفت روی بمجلس حسن بصری نهاد بر زبان حسن چیزی رفت که یکبارگی
دل حبیب را غارت کرد و هوش از حبیب برفت پس توبه کرد چون از مجلس بازگشت وام داری
او را بدید بگریخت حبیب گفت مگریز که تا اکنون ترا می بایست گریخت اکنون مرا می باید گریخت و از
آنجا بازگشت کودکان همان بازی می کردند گفتند دور شوید که حبیب تائب آمد تا گرد پای ما بر وی
ننشیند که در خدای عاصی شویم حبیب گفت الهی بدین یک روز که با تو آشتی کردم نام من بنیکی بیرون
انداختی پس منادی کرد که هر کرا از حبیب چیزی می باید داد بیاید همه جمع شدند خطها که گرفته بود [illegible]

بازداد تا چنان شد که او را هیچ چیز نماند یکی بیامد و چیزی بروی دعوی کرد پیراهن خود
بدو داد دیگری بیامد و دعوی کرد چادر زن بدو داد و برهنه بر لب فرات در صومعه شد
و بعبادت مشغول گشت بروز از حسن بصری علم می‌آموخت و بشب عبادت می‌کرد و قرآن
نمی‌توانست آموخت او را ازان عجمی گفتند چون مدتی برآمد بی‌نوا شد زن نفقه طلب کرد بیرون آمد
و بعبادت مشغول شد شب بخانه آمد زن گفت چیزی نیاوردی حبیب گفت آنکس که من کار او می
کردم عظیم کریم است شرم داشتم از کرم او که چیزی بخواهم چون وقت آید او خود بدهد می‌گوید که بهر ده
روز مزد کار می‌دهم پس هر روز بصومعه می‌رفت و عبادت می‌کرد تا ده روز تمام شد دهم روز
اندیشه کرد که امشب چکنم دران تفکر فرو رفت حق تعالی حالی بخانهٔ او فرستاد با یک خرواری
آرد و یک تا مسلوخ گوشت و یک دیگ بار روغن و انگبین و جوانی ماه روی با صرهٔ سیصد درم سیم
بدر خانه حبیب آمد و آن چیز بعورت او تسلیم کرد و گفت که این همه خداوندگار فرستاده است
و می‌گوید حبیب را بگوی تا در کار افزاید تا ما در مزد افزاییم چون شب درآمد حبیب شرم زده
و غمگین روی بخانه نهاد چون بدر خانه رسید بوی طعام می‌آمد در خانه رفت زن پیش باز آمد و
تملق کرد و لطفی که هرگز نکرده بود بجای می‌آورد و گفت ای مرد این کار از بهر کی می‌کنی که او بغایت
با شفقت است و چنین فرستاد بدست جوانی ماه روی و گفت که خداوندگار می‌گوید که
در کار افزای تا من در مزد افزایم حبیب گفت عجب ده روز کار کردم با من این نیکی کرد اگر بیش کنم
تا چه کند پس بکلی روی از دنیا برتافت و عبادت حق برگزید تا از بزرگان مستجاب الدعوة
گشت چنانکه دعاء او مجرب شد نقلست که روزی زنی بیامد و در پای حبیب افتاد و گفت پسری
غایب دارم دعا کن تا باز آید که مرا طاقت فراق او نیست حبیب گفت هیچ سیم داری گفت
دو درم دارم بستد و بدرویشان داد و دعایی کرد و گفت برو که باز آید زن هنوز بخانه نرسیده بود
که پسر را دید فریاد برآورد که اینک پسر من گفت ای پسر حال چگونه بود گفت من بکرمان بودم
و استاد مرا ببازار فرستاده بود که گوشت خرم گوشت خریدم و بخانه می‌رفتم باد مرا در ربود
آوازی شنیدم که ای باد او را بخانهٔ او با رسان ببرکه دعاء حبیب و برکهٔ آن دو درم صدقه بجایگاه
اگر کسی گوید چگونه باد آرد گوییم چنانکه شادروان سلیمان را یک ماهه راه بامداد می‌برد و شبانگاه
می‌آورد و چنانکه تخت بلقیس را بکم از طرفة العین بسلیمان رسانید نقلست که حبیب را روز
ترویه ببصره دیدند و روز عرفه بعرفات وقتی در بصره قحطی عظیم پدید آمد حبیب طعام بسیار بنسیئه بخرید

و بدرویشان داد و کیسه بردوخت و در زیر بالین نهاد چون بتقاضا آمدندی کیسه بیرون
آوردی پر درم بودی بایشان بدادی و در بصره خانهٔ داشت بر سر چهارسو و پوستینی
که تابستان و زمستان آن پوشیدی وقتی طهارت می‌کرد پوستین بر سر راه بگذاشت
حسن بصری برسید آن پوستین دید بر سر راه گفت این عجمی این قدر نداند که پوستین بر سر راه
نباید نهاد نگاه می‌باید داشت تا حبیب آمد سلام کرد و گفت ای امام مسلمانان چرا ایستاده‌ای
گفت ای حبیب ندانی که پوستین اینجا نباید گذاشت که ضایع شود و با که اعتماد که گذاشتی گفت با
آنکه ترا برگماشت تا نگاه داری نقلست که حسن پیش حبیب آمد حبیب دو قرص جوین داشت
با پارهٔ نمک پیش حسن نهاد حسن آغاز خوردن کرد سایلی بیامد حبیب آن هر دو قرص از پیش حسن برداشت
و بسایل داد حسن گفت ای حبیب تو مردی شایسته‌ای اگر پارهٔ علم داشتی بهتر بودی که این قدر نمی‌دانی
که نان از پیش مهمان بر نباید داشت نیمی بسایل بایست داد و نیمی بگذاشت حبیب هیچ نگفت ساعتی
برآمد غلامی بیامد خوانی بر سر نهاده بره و حلوا و نان پاکیزه بر وی و پانصد درم سیم در پیش حبیب
نهاد حبیب سیم بدرویشان داد و خوان پیش حسن نهاد پس حبیب گفت ای استاد تو مردی
نیکی اما اگر پارهٔ یقین داشتی بهتر بودی تا هم علم بودی و هم یقین که با علم یقین باید نقلست که نماز
شام حسن بدر صومعهٔ حبیب بگذشت او قامت گفته بود و امامت می‌کرد حسن درآمد دید که
حبیب الحمد لله را الهمد می‌خواند گفت نماز در پس او روا نبود بدو اقتدا نکرد و تنها نماز کرد چون
بخفت حق را بخواب دید گفت بار خدایا رضاء تو در چیست گفت ای حسن رضاء ما یافته بودی قدرش
ندانستی گفت بار خدایا آن چه بود گفت اگر نماز در پس حبیب می‌گزاردی رضاء ما یافته بودی و آن نماز
بهتر جمله نمازها عمر تو خواست بود اما ترا راستی عبارت از صحت نیت باز داشت بسی تفاوت است
از زبان راست کردن تا دل راست کردن نقلست که حسن از پیش حجاج بگریخت و در صومعه
حبیب پنهان شد سرهنگان حجاج بیامدند حبیب را گفتند حسن کجا رفت گفت در صومعهٔ من
در رفتند و طلب کردند ندیدند حسن گفت هفت بار دست بر من نهادند و مرا ندیدند بیرون
آمدند و گفتند ای حبیب آنچه حجاج با شما کند سزا است که همه دروغ گویید حبیب گفت او پیش من درآمد اینجا
رفت اگر شما او را نبینید مرا چه جرم دیگر بار در رفتند و طلب کردند نیافتند برفتند حسن از صومعه
بیرون رفت و گفت ای حبیب حق استادی من نگاه نداشتی و مرا نشان دادی حبیب گفت
ای استاد بسبب راست گفتن خلاص یافتی که اگر دروغ گفتمی هر دو درماندیمی حسن گفت چه خواندی

واندیدند گفت ده بار آیة الکرسی و ده بار آمن الرسول و ده بار قل هو الله و گفتم غذا با حسن را
بتو سپردم نگاهش دار نقلست که حسن روزی جائی می رفت بلب دجله رسید بایستاد بانتظار
کشتی تا بگذرد حبیب بیامد و گفت ای استاد چرا ایستاده گفت کشتی دیر می رسد حبیب گفت ای استاد
من علم از تو آموختم حسد مردمان از دل بیرون کن و دنیا را از دل بیرون کن و بلا را غنیمت شمر و
کارها از خدا بین آنگاه پای بر آب نه و بگذر و پای بر آب نهاد و بگذشت حسن را از آن تعجب
آمد و بیهوش شد چون بهوش باز آمد گفتند چه حال بود گفت حبیب علم از من آموخت این ساعت مرا
ملامت کرد و پای بر آب نهاد و برفت اگر فردا آوازی آید که بر صراط آتشین بگذرید اگر همچنین
فرو مانیم چه توانیم کرد پس حبیب را گفتند این بچه یافتی گفت بدان که من دل سفید
می کنم و تو کاغذ سیاه حسن گفت علمی نفع غیری و لم ینفعنی علم من دیگری را منفعت کرد
و مرا نه و باشد که کسی را گمان افتد که درجه حبیب بالاء مقام حسن بود و نه چنانست که هیچ چیز
در راه خدای تعالی بالاء درجه علم نیست و از بهر این بود که فرمان آمد مصطفی را ع م
که و قل رب زدنی علما چنانک در کلام مشایخ است که کرامت درجه چهاردهم است
از طریقت و اسرار علم درجه هژدهم بحکمت آنک کرامت از عبادت بسیار خیزد و اسرار از تفکر
بسیار و مثال این حال سلیمانست که آن کار که او داشت در عالم کس نداشت دیو و پری
و ابر و باد و وحش و طیر در فرمان او و آب و آتش مطیع او و بساطی چهل فرسنگ در هوا روان
با این عظمت و زبان مرغان و لغت موران مفهوم کتابی که زعالم اسرارست موسی را
داد و سلیمان با آن عظمت متابع موسی بود نقلست که احمد حنبل و شافعی رضی الله عنهما
نشسته بودند حبیب از گوشه بدید آمد احمد گفت من از او سوالی خواهم کرد شافعی گفت
ازین قوم سوال نباید کرد که ایشان قومی عجب باشند احمد گفت چاره نیست چون
برسید احمد گفت چگوئی در حق کسی که از پنج نماز یکی از وی فوت شده است و نمی داند که کدامست
چه باید کرد حبیب گفت هذا قلب غفل عن الله فلیؤدب بان یقضی خمس صلوات این دل
کسی بود که از خدای غافل بود او را ادب باید کرد و هر پنج نماز را قضا باید کرد احمد در جواب
او متحیر شد شافعی گفت که نگفتم که ازیشان سوال نباید کرد نقلست که حبیب را در خانه تاریک
سوزن از دست بیفتاد در حال خانه روشن شد حبیب دست بر چشم نهاد و گفت نه نه من
سوزن جز بچراغ ندانم جست نقلست که حبیب را سی سال کنیزکی در خانه بود که روی او تمام

ندیده بود روزی کنیزک خود را گفت ای مستوره کنیزک ما را آواز کن او گفت من کنیزک تو ام
حبیب گفت درین سی سال ما را زهره نبود که بجز از وی بکسی دیگر نگاه کنیم نتوان ازان [illegible]
نقلست که بگوشه نشسته بود و می گفت خوشش مباد هر که با تو خوش نیست و هر کرا چشم
بتو روشن نیست هرگز چشمش روشن مباد و هر کرا با تو انس نیست با هیچ کس انس مباد پرسیدند که
رضا در چیست گفت در دلی که در وی غبار نفاق نبود و هرگاه که پیش او قرآن خواندندی
زار بگریستی گفتند تو قرآن نمی دانی و عجمی این گریه از چیست گفت زبانم عجمی است اما دلم عربی است
درویشی گفت حبیب را دیدم در مرتبه عظیم با خود گفتم آخر او عجمی است او را این مرتبه از کجا آمد
آوازی آمد که آری عجمیست اما حبیب است نقلست که خونی را بردار کردند حبیب آنجا بگذشت
و بگوشه چشم در وی بگریست همان شب خونی را بخواب دیدند که در مرغزار بهشت می خرامید
حله در بر گفتند تو قتال بودی این درجه از چه یافتی گفت در آن ساعت که مرا بردار کردند
حبیب عجمی برگذشت و بگوشه چشم در من نظر کرد و دعایی بگفت این همه از برکات نظر
اوست ذکر ابو حازم مکی رحمة الله علیه آن مخلص متقی آن معتدل مقتدی آن شمع سابقان
آن صبح صادقان آن فقیر غنی ابو حازم مکی رحمة الله علیه در مجاهده و مشاهده بی نظیر بود و پیشوای
بسی مشایخ بود و عمر دراز یافت ابو عمرو بن عثمان مکی در شان او مبالغتی تمام دارد و سخن
او مقبول همه دلهاست و کلید همه مشکلها و کلام او در کتب بسیارست هر که زیادت خواهد
گو می طلب ما بجهت تبرک کلمه چند نقل کنیم و بر حد اختصار رویم اگر زیادت شرح او دهیم سخن
دراز گردد و این تمامست که بدانی که او از بزرگان تابعین بوده است و بسیار کس از صحابه را
دیده است چون انس مالک و ابو هریره رضی الله عنهما نقلست که هشام بن عبد الملک از وی
پرسید که آن چیست که بدان نجات یابیم درین کار گفت آنک هر درمی که بستانی از جایی
ستانی که حلال بود و بجایی دهی که حق بود هشام گفت این که تواند کرد گفت آنک از دوزخ
گریزان بود و بهشت را جویان و طالب رضاء رحمن و سخن اوست که گفت بر شما باد که از دنیا
احتراز کنید که بمن چنین رسیده است که روز قیامت بنده را که دنیا را دوست داشته
بود و طاعتش کرده بر پای کنند بر سر جمع عرصه و منادی کنند که بنگرید این آن بنده است
که آنچ خدای تعالی ترا حقیر داشته است و بینداخته او برگرفته است و عزیز کرده گفت در دنیا
هیچ چیزی نیست که بدان شاد شوی که نه در زیر آن چیزیست که بدان اندوهگن گردی شادی

صافی خود در دنیا فریده است گفت اندکی از دنیا ترا مشغول کرد از بسیاری
آخرت گفت همه چیز در دو چیز یافتم یکی آن مراست و یکی دیگری آنک مراست اگر من
از آن بگریزم هم بسوی من آید و آنک دیگری راست بجهد بسیار راست نیاید گفت اگر از دعا
محروم مانم بر من بسی دشوار تر از اجابت نابودن گفت تو در روزگاری افتاده که بقول
از فعل راضی شده اند و بعلم از عمل خرسند گشته اند پس تو در میان بترین مردمان و بترین روزگار
مانده یکی از او سوال کرد که مال تو چیست گفت رضاء خداوند و بی نیازی از خلق ولا محاله هر که
از حق راضی بود از خلق مستغنی بود و فراغت او از خلق تا بحدی بود که روزی بقصابی
بگذشت که گوشت فربه داشت و در گوشت نگاه کرد قصاب گفت گوشت بستان
که فربه است گفت سیم ندارم گفت ترا زمان دهم گفت من خود را زمان دهم بهتر از آنک
تو مرا زمان دهی قصاب گفت لاجرم استخوانها پهلوت پدید آمده است گفت کرمان گور را آن
قدر بس بود نقلست که بزرگی گفت که عزم حج کردم چون ببغداد رسیدم پیش ابو حازم مکی
شدم او را خفته یافتم صبر کردم تا بیدار شد گفت این ساعت پیغمبر را علیه السلم بخواب دیدم
و مرا بتو پیغام داد و گفت حق ما در نگاه دار که ترا آن بهتر از حج کردن و رضاء دل او طلب
کن و من از آنجا باز گشتم و حج نرفتم و رضاء مادر بدست آوردم ذکر عتبة بن الغلام رحمة الله علیه
آن سوخته جمال آن گم شده وصال آن بحر وفا آن کان صفا آن خواجه ایام عتبة بن الغلام
رحمة الله علیه مقبول اهل دل بود و روشی عجب داشت ستوده همه زبانها و شاگردی حسن بصری
بود رحمهما الله نقلست که وقتی حسن بر لب دریایی گذشت عتبة بن الغلام بر سر آب روان
شد حسن بر ساحل متحیر بماند عتبه آواز داد که تو سی سالست تا آن می کنی که او می فرماید و من
سی سالست که آن می کنم که او خواهد و این اشارت بتسلیم و رضاست و سبب توبه او آن بود
که در ابتدا بزنی در نگریست طمع در دل او پدید آمد آن عورت را خبر کردند کس فرستاد
بعتبه که چه جای ما دیدی که ترا خوش آمد گفت چشم در حال چشمها برکند و بر طبق نهاد و بنزد و فرستاد
و گفت اکنون آنچه دیده می بین عتبه بیدار شد و توبه کرد و بخدمت حسن بصری رفت تا چنان شد که
قوت خود بدست خود کشتی و چون آرد کردی بآب نم دادی و در آفتاب نهادی تا خشک شدی
و بهفته یکبار از آن یکی بخوردی و بعبادت مشغول بودی و بیش از آن نخوردی و گفت از کرام
الکاتبین شرم دارم که بهفته بیش از یکبار متوضا باید رفت نقلست که عتبه را دیدند جایی ایستاده

در سرما سخت با یکتا پیرهن و عرق از وی می ریخت گفتند چه حالست گفت در ابتدا جوانی جمع
مهمانان پیش من آمدند بعد از طعام از دیوار همسایه کلوخی باز کردم تا دست بشویند و وقت
که من اینجا رسم از خجلت و ندامت چندین عرق از من روان شود اگر چه حلالی خواسته ام عبد الواحد
زید را گفتند هیچ کسی را دانی که او بخلق مشغول نشد از حال خویش گفت یکی را دانم که این ساعت
در آید در حال عتبة بن الغلام در آمد از وی پرسیدند که در راه که را دیدی گفت هیچ کس را و راه او بر بازار
بود نقلست که مدتی گذشتی طعام و شراب نخوردی مادرش گفت ای فرزند با خویشتن رفق کن
گفت ای مادر من رفق او می طلبم روزکی چند رنج کشد و جاوید در راحت ماند نقلست که
شبی تا روز نخفت و می گفت که الهی اگر عذاب کنی ترا دوست دارم و اگر عفو کنی ترا دوست دارم
نقلست که شبی حوری را بخواب دید که گفت یا عتبه بر تو عاشقم نگر که کاری نکنی که میان من و تو فراق
افتد عتبه گفت دنیا را سه طلاق دادم طلاقی که هرگز رجوع نکنم تا آنگاه که ترا بینم نقلست که
روزی یکی پیش او آمد و او در پیرو ابه بود گفت ای عتبه مردمان حال تو از من می پرسند
چیزی بمن نمای تا ببینم گفت بخواه آنچ آرزوست گفت مرا رطب می باید و زمستان بود
گفت بگیر زنبیلی بوی داد پر رطب نقلست که محمد سماک رحمة الله علیه و ذو النون مصری بنزدیک
رابعه بودند عتبه در آمد پیراهنی نو پوشیده و خرامان محمد سماک گفت این چه رفتارست گفت
چگونه نخرامم و نام من غلام جبارست این کلمه بگفت و بیفتاد و جان بداد او را بخواب دیدند
نیمه رویش سیاه گفتند چه حالست گفت وقتی پیش استاد می رفتم در راه بامردی نگاه کردم حق تعالی
فرمود تا مرا ببهشت بردند دوزخ در راه بود ماری از دوزخ خود را بمن انداخت و نیمه
روی من زخم کرد و گفت نظره بنظرة گفت اگر بیش نظر کردی بیش گزیدمی ذکر رابعه عدویه رحمة الله
علیها آن مخدره خدر خاص آن مستوره ستر اخلاص آن سوخته عشق و اشتیاق آن شیفته
قرب و احتراق آن ثانیه مریم وصفیه مقبول رجال رابعه العدویه رحمة الله علیها اگر کسی گوید که
ذکر او در صف رجال چرا کرده گوییم که خواجه انبیا علیه السلم فرمود ان الله لا ینظر الی صورکم
الحدیث کار بصورت نیست بنیت نکوست کما قال علیه السلم یحشر الناس یوم القیمة علی نیاتهم اگر
روا است ثلثان دین را از عایشه صدیقه رضی الله عنها گرفتن هم روا باشد از کنیزکان خدا
فایده دینی گرفتن چون زنی در راه خدای مرد بود او را زن نتوان گفت چنانک عباسه
طوسی گفت که چون فردا در عرصات قیامت آواز دهند که یا رجال اول کسی که پای در صف

مردان نهد مریم بود کسی که اگر در مجلس حسن بصری حاضر نبودی مجلس نگفتی لاجرم ذکر او در میان
رجال توان گفت بل که معنی حقیقی آنست که اینجا که این قوم‌اند همه نیست توحیداند در توحید
وجود من و تو کی ماند تا بمرد و زن چه رسد چنانک ابو علی فارمدی رحمة الله گوید که نبوت عین
عزت و رفعت است مهتری و کهتری در وی نبود پس ولایت نیز همچنین بود خاصه رابعه که
در عهد خود در معامله و معرفت مثل نداشت و معتبر جمله بزرگان عهد بود و برا اهل روزگار
حجتی قاطع بود نقلست که آن شب که رابعه در وجود آمد در خانه پدرش چندان نبود که بر وغن چراغ
دهند و چندان کهنه نبود که او را در آن بپیچند که پدرش بغایت مقل حال بود و او را سه دختر بود
رابعه چهارم بود از آن رابعه خوانند پس مادرش گفت با پدرش که بخانه فلان همسایه رو
و قدری روغن خواه و پدر را و عهدی داشت که هرگز از مخلوق چیزی نخواهد برفت و دست
بر در آن خانه نهاد و باز گشت گفت ایشان خفته‌اند در باز نمی‌کنند و در آن اندوه بخواب
فرو رفت پیغمبر را علیه السلام بخواب دید گفت غمگین مشو که این دختر تو سیده‌ایست که هفتاد هزار از امت
من بشفاعت او بهشت روند پس فرمود که بعیسی زادان رو که امیر بصره است و بر کاغذی نویس که
بدان نشان که هر شب صد بار صلوات بر من دهی و هر شب آدینه چهار صد بار این شب
آدینه که گذشت فراموش کردی کفارت آنرا چهار صد دینار حلال بدین مرد ده پدر رابعه چون
از خواب بیدار شد گریان گشت و بامداد آن خط بنوشت و بدو فرستاد امیر چون آن
بر خواند فرمود تا ده هزار درم بدرویشان دادند بشکرانه آن که پیغمبر از ما یاد کرده است و چهار
صد دینار بدو دهند و بگویید که می‌خواهیم که تا بیایی و ترا زیارت کنیم اما روا ندارم که چون
توی با این منقبت که بپیغام رسول آری پیش من آید من خود آیم و موی و روی بر خاک درت
مالم اما بخدای بر تو که هر گاه که حاجتی بود عرضه داری پدر رابعه آن زر بگرفت و هرچه بایست
خرید چون رابعه بزرگ شد مادر و پدرش بمردند و در بصره قحطی افتاد خواهران متفرق
شدند و رابعه بدست ظالمی افتاد و بچند درمش بفروخت و خواجه او را بمشقت کار می‌فرمود
روزی می‌رفت نامحرمی پیش آمد رابعه بگریخت در راه بیفتاد دستش از جای برفت روی بر خاک
نهاد و گفت بار خدایا غریبم و یتیم و اسیر و دست شکسته مرا ازین همه هیچ غم نیست رضاء توم
می‌باید نمی‌دانم از من راضی یا نه گفت آوازی شنیدم که غم مخور که فردا جاهت بلند خواهد بود چنانک
مقربان آسمان بتو نازند پس رابعه بخانه خواجه باز آمد و پیوسته روزه داشتی و خدمت خواجه

کردی و همه شب نماز کردی شبی خواجه برخاست آوازی شنید در روزن خانه نگه کرد رابعه را
دید که سر بسجده نهاده می‌گفت الهی تو دانی که رضاء دل در موافقت فرمان تست و روشنایی
چشم من در خدمت درگاه تو اگر کار بدست منستی یک ساعت از خدمت تو غایب نبودمی لیکن
تو مرا زیر دست مخلوق کرده بخدمت تو از آن دیر می‌آیم این مناجات می‌کرد خواجه نگاه
کرد قندیلی دید بالاء او معلق بی سلسله و همه خانه نور گرفته چون آن بدید متفکر شد
و با خود گفت چنین کس را بخدمت خود نشاید مشغول کرد بل که ما را خدمت او باید کرد بامداد
رابعه را بنواخت و آزادش کرد و گفت اگر اینجا باشی خدمت تو کنیم رابعه گفت مرا دستوری ده
تا بروم دستوری داد برفت و بعبادت حق مشغول شد و گویند که در شبانروزی هزار
رکعت نماز گزاردی و گاه گاه بمجلس حسن بصری آمدی و تو لی بدو کردی و گروهی گویند که
در مطربی افتاد باز بدست حسن توبه کرد و در خرابه ساکن شد بعد از آن صومعه گرفت و مدتی
در آنجا عبادت کرد بعد از آن عزم حج کرد نقلست که چون روی ببادیه نهاد خرکی داشت
که رخت بر وی نهاده بود در میان بادیه بیفتاد و بمرد اهل قافله گفتند ما رخت تو برداریم
گفت نه شما بروید که من بتوکل شما نیامده‌ام ایشان برفتند رابعه تنها بماند سر برآورد و گفت
الهی پادشاهان چنین کنند با عورتی غریب عاجز مرا بخانه خود خواندی و در میان راه
خرم را بمیرانیدی و مرا در بیابان بگذاشتی در حال خر برخاست رابعه بار بر وی نهاد و برفت
راوی چنین گفت که بعد از مدتی آن خرک را دیدم که در بازار می‌فروختند پس روزی چند
ببادیه رفت گفت الهی دلم بگرفت کجا می‌روم من کلوخی و آن خانه سنگی مرا تو می‌بایی حق
تعالی بی واسطه بدلش گفت ای رابعه در خون هژده هزار عالم می‌شوی ندیدی که موسی دیدار
خواست یک ذره تجلی بر کوه افکندم بجهل پاره شد نقلست که دیگر بمکه می‌رفت در میان
راه کعبه را دید که باستقبال او آمده بود رابعه گفت مرا رب البیت می‌باید من بیت را چکنم
مرا استقبال من تقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعا می‌باید کعبه را چه بینم مرا استطاعت کعبه
نیست بجمال کعبه چه شادی نمایم نقلست که ابرهیم ادهم رحمة الله علیه چهارده سال تمام سلوک
کرد تا بکعبه رسید از آنک گفت این مردان بادیه را بقدم رفته‌اند اما من بدین می‌روم دو رکعت
نماز می‌کرد و قدمی می‌نهاد تا بمکه رسید خانه را ندید گفت آه این چه حادثه است مگر چشم
را خللی رسیده است هاتفی آواز داد که چشمت را هیچ خلل نیست اما کعبه باستقبال ضعیفه شده است که

روی بانجا دارد ابرهیم از غیرت بشورید گفت این چه باشد تا رابعه را دید که می آمد عصا
زنان کعبه بجای خویش رفت ابرهیم گفت ای رابعه این چه شورست که در جهان افکنده
گفت من شور در جهان نیفکندم شور تو افکنده که چهارده سال درنگ کرده تا بخانه رسیده
گفت اری چهارده سال در نماز بادیه را قطع کرده ام رابعه گفت تو در نماز قطع کردی و من
در نیاز پس چون رابعه حج بگزارد زار بگریست و گفت الهی تو هم بر حج وعدهٔ نیکو داده و هم
بر مصیبت اکنون اگر حجم قبول نیست این مصیبتی بزرگ بود ثواب مصیبت من کو پس بازگشت
ببصره آمد و بعبادت مشغول شد تا دیگر سال پس گفت اگر پار سال کعبه استقبال من کرد
من امسال استقبال کعبه کنم چون وقت در آمد شیخ ابو علی فارمدی نقل می کند که رابعه
روی ببادیه نهاد و هفت سال پهلو می گردید تا بعرفات رسید پس هاتفی آواز داد که
ای مدعیه این چه طلبست که دامن تو گرفته است اگر ما را می خواهی تا یک تجلی کنیم که
در ساعت بگدازی گفت یا رب العزة رابعه را بدین درجه سرمایه نیست اما نقطهٔ فقر
می خواهم که حاصل شود ندا آمد که ای رابعه فقر خشک سال قهر ماست که بر راه مردان نهاده
ایم چون یک سر موی بیش نمانده باشد که بحضرت ما رسد کار بر گردد و وصال فراق شود و
تو هنوز در هفتاد حجاب از روزگار خویشی تا از تحت این جمله بیرون نیایی و قدم در راه
ما ننهی و این هفتاد مقام نگذاری هرگز حدیث فقر ما نتوانی گفت و لکن بنگر رابعه بنگریست
دریای خون دید که در هوا معلق ایستاده بود هاتفی آواز داد که این همه خون دیدهٔ عاشقان
ماست که بطلب ما آمدند همه در منزل اول فرو شدند که نام و نشان ایشان در دو عالم از هیچ
مقام بر نیامد رابعه گفت یا رب العزة یک صفت از ایشان بمن نمای چون این بگفت
در حال عذر زنانش پدید آمد هاتفی آواز کرد که مقام اول ایشان اینست که هفت سال پهلوی
می روند تا در راه ما کلوخی را زیارت کنند چون بنزدیک آن کلوخ رسند هم بعلت ایشان
راه بعلت بر ایشان فرو بندند رابعه تافته شد گفت خداوندا مرا در خانهٔ خود نمی گذاری و
در خانه خودم نمی گذاری یا مرا در خانه خود بگذار یا در خانهٔ خویش گذار اول کار سر بخانه فرو
نمی آوردم ترا می خواستم اکنون خود شایستگی خانه تو ندارم این بگفت و بازگشت و ببصره باز
آمد و در صومعه معتکف شد نقلست که دو شیخ بزیارت او آمدند و گرسنه بودند و گفتند
اگر او طعامی سازد که بخوریم نیکو بود که طعام او حلال بود رابعه دو گرده داشت پیش ایشان نهاد

سایلی آواز داد رابعه آن دو گرده برداشت و بسایل داد ایشان متحیر شدند ساعتی بر آمد
کنیزکی بیامد و دستهٔ نان گرم آورد و گفت که بانوی من فرستاده است رابعه بشمرد هژده
عدد بود گفت باز بر که غلط کرده باز برد و حکایت کرد که بانو نان دیگر بران نهاد و بیستم
رابعه بشمرد بیست بود بستاند و در پیش ایشان نهاد می خوردند و تعجب می کردند پس سوال
کردند که چه سرّست درین که ما را نان تو آرزو بود از پیشمان برداشتی و بسایل دادی و چون
کنیزک نان آورد بشمردی و باز فرستادی و چون باز آورد بشمردی و بگرفتی گفت چون شما آمدید
دانستم که گرسنه اید گفتم دو گرده پیش دو بزرگ چون نهم چون سایل بیامد بوی دادم و مناجات
کردم که الهی تو گفتهٔ که یکی را ده باز می دهم و درین متیقن بودم اکنون دو نان برضاء تو دادم
تا بیست باز دهی چون هژده آمد دانستم که از تصرفی خالی نیست یا از آن من نیست باز فرستادم
نقلست که شبی در صومعه نماز می کرد ماندگی در وی اثر کرد در خواب شد از غایت شوق
و استغراق نیی در چشم او خلیده بود و او را خبر نه دزدی در آمد و چادرش برداشت خواست
بیرون رود راه نیافت باز نهاد راه یافت تا هفت بار ناگاه از گوشهٔ صومعه آواز آمد که
ای مرد خود را رنجه مدار که او چندین سالست تا خود را بما سپرده است ابلیس زهره ندارد که
گرد او گردد دزدی را چه زهره بود که گرد چادر او گردد تو خود را مرنجان ای طرار اگر یک دوست
خفته است دوست دیگر بیدارست و نگاه دارست نقلست که وقتی خادمهٔ رابعه پیه آبه می
ساخت که روزها بود تا طعامی نساخته بود بپیاز حاجت بود گفت از همسایه بخواهم رابعه گفت
چهل سالست تا عهد کرده ام که از غیر او هیچ نخواهم گو پیاز مباش در حال مرغی از هوا در آمد پیازی
چند پوست باز کرده در دیگ او انداخت رابعه گفت از مکر ایمن نیستم ترک پیه آبه کرد و نان تهی خورد
نقلست که رابعه روزی بر کوهی رفت و نخجیران گرد او در آمدند و در وی نظاره می کردند و تقرب
می نمودند ناگاه حسن بصری پدید آمد همه برمیدند حسن متغیر شد رابعه را گفت ایشان چرا
از من رمیدند و با تو انس گرفتند رابعه گفت تو امروز چه خوردی گفت پیه آبه رابعه گفت تو پیه
ایشان خورده چگونه از تو نگریزند نقلست که وقتی رابعه را گذر بر در خانهٔ حسن افتاد و حسن
زار می گریست گفت ای استاد این گریه از رعونات نفس است آب چشم خود نگه دار تا اندرون
تو دریایی شود چنانک در آن دریا اگر دل بجویی باز نیابی الا عند ملیک مقتدر حسن را این سخن
سخت آمد اما هیچ نگفت تا روزی رابعه را دید بر لب دجله نشسته حسن سجاده بر آب افکند و گفت

ای رابعه بیا تا اینجا دو رکعت نماز کنیم رابعه گفت ای استاد چون بازار دنیا بر آخرتیان عرضه
دهی چنان باید که ابنای جنس تو از آن عاجز باشند پس سجاده در هوا انداخت و بایستاد
و گفت ای حسن اینجا آی تا از چشم مردمان پوشیده تر باشی پس رابعه خواست که دل حسن بدست
آرد گفت ای استاد آنچ تو کردی ماهیی بکند و آنچ من کردم مگسی بکند کار ازین هر دو بیرون است
نقلست که حسن گفت شبانروزی پیش رابعه بودم و سخن طریقت و حقیقت می گفتیم که بر خاطر من
نگذشت که من مردم و بر خاطر او نگذشت که او زن است آخر الامر چون برخاستم خود را مفلسی
دیدم و او را مخلصی نقلست که شبی حسن با یاران پیش رابعه رفتند و چراغ نبود ایشان را
چراغ می بایست رابعه در سر انگشت خویش دمید تا روز انگشتان او چون چراغ می افروخت
اگر کسی گوید که این چگونه بود گوییم چنانک دست موسی بود اگر گویند که او پیغامبر بود گوییم هر که
متابعت نبی کند او را از آن کرامت نصیبی بود که اگر پیغامبر را معجزه بود اولیا را کرامت است
ببرکات متابعت پیغمبر علیه السلم و پیغمبر فرموده من ردّ دانقا من الحرام فقد نال درجة النبوة
هر که دانگی از حرام بخصم باز دهد درجه از نبوت بیابد و هم گفت پیغمبر عم خواب راست جزوی
است از چهل جزو نبوت نقلست که حسن رابعه را گفت رغبت کنی بشوهر گفت عقد نکاح
بر وجودی وارد بود و اینجا وجود کو که من از آن من نیم بلک از آن اویم و در سایهٔ حکم او خطبه از او
باید کرد پس گفت ای رابعه این درجه بچه یافتی گفت بدانک همه یافتها را گم کردم در او حسن
گفت خدایرا چون دانی رابعه گفت چون تو دانی ما او را بی چون دانیم نقلست که حسن
روزی بصومعهٔ او رفت و گفت از آن علمها که نه بتعلیم بوده باشد و نه بشنیده بلکه بی واسطه
خلق بدل تو فرو آمده باشد مرا حرفی بگوی رابعه گفت کلابهٔ چند ریسمان رشته بودم تا بفروشم
و از آن قوتی سازم ببردم بدو درم بفروختم یک درم درین دست گرفتم و یکی درآن دست ترسیدم
که اگر هر دو در یک دست نهم جفت شود و مرا از راه ببرد فتوحم این بود امروز بار رابعه گفتند که
حسن می گوید که اگر در آخرت یک نفس از دیدار حق محروم مانم چندان بگریم که اهل دوزخ را بر من
رحم آید رابعه گفت این سخن نیکوست اما اگر چنانست که در دنیا بیک نفس که از ذکر او غافل می
ماند همین ماتم و ناله و زاری بدید می آیدش نشان آنست که در آخرت نیز چنین خواهد بود و اگر در
دنیا چنین نیست می دان که در آخرت نه چنانست گفتند چرا شوهر نمی کنی گفت در غم سه چیز مانده ام
اگر مرا از آن بی غم کنید شوهر کنم اول آنک در وقت مرگ ایمان بسلامت خواهم برد یا نه گفتند

خدای داند دوم گفت در آن وقت که نامها بدست خلقان دهند نامهٔ من بدست راست
دهند یا نه گفتند ما چه دانیم سیم گفت در آن ساعت که جماعتی را از دست راست ببهشت می
برند و جماعتی را از دست چپ بدوزخ مرا از کدام سو خواهند برد گفتند ما نه دانیم گفت پس
مرا ماتمی چنین در پیش باشد چگونه پروای شوهر بود. پرسیدند که از کجا می آیی گفت از آن جهان
گفتند کجا خواهی رفت گفت بدان جهان گفتند بدین جهان چه می کنی گفت افسوس می دارم گفتند
چگونه گفت نان این جهان می خورم و کار آن جهان می کنم گفتند عظیم شیرین زبانی رباط بانی را
شایی گفت من خود رباط بانم هر چه اندرون منست بیرون نیارم و هر چه بیرون منست در اندرون
نگذارم اگر کسی در آید و برود و آن با من کاری ندارد من دل نگاه می دارم نه گل گفتند حضرت عزت را
دوست داری گفت دارم گفتند شیطان را دشمن داری گفت از دوستی رحمن با دشمنی شیطان
نمی پردازم لیکن رسول را علیه السلم بخواب دیدم گفت یا رابعه مرا دوست داری گفتم یا رسول الله
که باشد که ترا دوست ندارد لیکن محبت حق تعالی مرا چنان فرو گرفته است که دوستی و دشمنی
غیر را در دلم جایی نمانده است گفتند محبت چیست گفت محبت از ازل در آمده است و بر ابد گذشته
و در هژده هزار عالم کسی نیافته که یک شربت از و در کشیدی تا آخر با حق شد و از وی این عبارت
آمد که یحبهم و یحبونه گفتند تو او را که می پرستی می بینی گفت اگر ندیدمی نپرستیدمی نقلست که رابعه
پیوسته گریان بودی گفتند چرا می گریی گفت از قطیعت می ترسم که با او خو کرده ام که نباید که بوقت
مرگ ندا آید که ما را نشایی آنگاه چکنم گفتند بنده راضی کی شود گفت آنگاه که از محنت شاکر شود چنانک
از نعمت گفتند کسی گناه بسیار دارد اگر توبه کند در گذارندش گفت چگونه توبه کند مگر خداوندش
توبه دهد و در گذارد که تا او توبه ندهد نتواند کرد و سخن اوست که گفت یا بنی آدم از دیده بحق
منزل نیست و از زبان راه بدو راه نیست و سمع شاه راه زحمت گویندگانست و دست و پای
سگان حیرت اند کار با دل افتاده است بکوشید تا دل را بیدار در آید که چون دل بیدار باشد او را
بیار حاجت نیست یعنی دل بیدار آنست که در حق گم شده است و هر که گم شده باشد یار چکند الفناء
فی الله اینجا بود و گفت استغفار بزبان کار دروغ زنانست اگر ما بخود توبه کنیم بتوبهٔ دیگر محتاج باشیم
نقلست که اگر صبر مردی بودی کریم بودی و گفت ثمرهٔ معرفت روی بخدای آوردنست و گفت
عارف آنست که دلی خواهد از خدای چون دل دهدش در حال بخدای باز دهد تا در قبضهٔ او محفوظ بود
و در ستر او محجوب از خلق ماند نقلست که صالح مری رحمه الله بسی گفتی که هر که دری کوبد هم باز شود یکبار

رابعه حاضر بود گفت تا کی گویی که در بسته را باز خواهند کشاد که بسته است تا باز گشاید صالح
گفت عجبا مردی جاهل و زنی ضعیفه دانا و روزی رابعه مردی را دید که می گفت واندوها گفت چنین
گوی که وا بی اندوها که اگر اندوهگین بودی ترا زهره نبودی که نفس زدی نقلست که وقتی یکی
را دید عصابه بر سر بسته بود گفت چه بوده است گفت سرم درد می کند رابعه گفت عمرت چند است
گفت سی سال گفت این بیشتر از عمر بوده در درد بوده یا نه گفت نه گفت سی سال در تن درستی هرگز عصابه
شکر بر نبستی بیک شب که درد سرت فرستاد عصابه شکایت بر می بندی نقلست که وقتی چهار
درم سیم بیکی داد که از برای من گلیمی خر گفت چه رنگ سیاه یا سپید رابعه گفت سیم من باز ده که تفرقه
بدید آمد بگرفت و در دجله انداخت نقلست که در فصل بهار در خانه شده بود و سر فرو برده خادم
گفت یا سیده بیرون آی تا آثار صنع حق تعالی بینی رابعه گفت تو باری در آی تا صانع بینی شغلنی
مشاهدة الصانع عن مشاهدة الصنع نقلست که جمعی پیش او آمدند او را دیدند که گوشت بدندان
پاره می کند گفتند کارد نداری گفت از بیم قطیعت هرگز کارد در خانه نداشته ام نقلست که یکبار
هفت شبانروز روزه نگشاد و شب هیچ نخفت شب هشتم گرسنگی از حد بگذشت نفس فریاد
بر آورد که مرا چند رنجانی ناگاه یکی در خانه بکوفت و کاسه طعام آورد بگرفت و بنهاد تا چراغ
بر دگر به بیامد و کاسه را بریخت گفت بروم و کوزه آب بیارم و روزه گشایم چون کوزه آورد
چراغ مرده بود قصد کرد که آب باز خورد کوزه از دستش بیفتاد و بشکست رابعه آهی بزد
گفت بیم بود که جانم بسوزد پس گفت الهی این چیست که با من بیچاره می کنی آوازی شنید که هان
اگر می خواهی که جمله نعمت دنیا بر تو وقف کنیم اما اندوه خود از دلت باز گیریم که اندوه من و نعمت دنیا
در یک دل جمع نیاید ای رابعه ترا مرادی است و ما را مرادی مراد ما و مراد تو در یک دل جمع نیاید
چون این خطاب شنیدم چنان دل از دنیا منقطع کردم و امل کوتاه گردانیدم که گفتم این نماز
پسین نماز من خواهد بود و اصلی صلوة المودع و چنان از خلق سیر بریده گشتم که چون روز بود
از بیم آنک مرا خلق مشغول کنند گفتم خدایا بخودم مشغول گردان تا کسی مرا از تو مشغول نکند
نقلست که پیوسته می نالیدی گفتند ای عزیز هیچ علت ظاهر نیست و تو پیوسته می نالی
گفت آری علتی دارم از درون سینه که همه طبیبان عالم از معالجت آن عاجزند و مرهم جراحت
ما وصال اوست تعللی می کنم تا بوک فردا بمقصود رسم که اگر چه دردمند نیستم خود را بدردمندان
مانند می کنم کم ازین نباید نقلست که جماعتی از بزرگان پیش رابعه رفتند رابعه پرسید از یکی که

تو خدای را از برای چه می پرستی گفت هفت طبقه دوزخ عظیم دارد و همه را بر وی گذر است
ناکام از بیم هراسان و از دیگری پرسید گفت از درجات بهشت منزلی شگرف دارد و بسی
آسایش در آنجا موعود است رابعه گفت بد بنده بود که خداوند خود را از بیم عبادت کند یا بطمع
مزد پس ایشان گفتند تو چرا می پرستی گفت الجار ثم الدار پس گفت ما را این نه
تمام است که دستوری داده اند که او را پرستیم اگر بهشت و دوزخ نبودی او را طاعت
نبایستی کرد استحقاق آن نداشت که بی واسطه او را خدمت کنند نقلست که بزرگی پیش او رفت
جامه او را سخت با خلل دید گفت ای رابعه بسیار کسان باشند که اگر اشارت کنی در حق تو نظری
کنند رابعه گفت من شرم دارم که دنیا خواهم از کسی که دنیا ملک اوست پس چگونه خواهم از کسی
که در دست او عاریتست این بزرگ گفت همت بلند این ضعیفه را نگرید که او را چگونه برین
بالا برکشیده است که دریغش می آید که وقت خود را مشغول کند بسوالی از و نقلست که جمعی
بامتحان پیش او رفتند گفتند همه فضایل بر سر مردان نثار کرده اند و تاج مروت بر سر مردان
نهاده و کمر کرامت بر میان مردان بسته هرگز نبوت بر هیچ زن نیامده است تو این لاف از کجا
می زنی رابعه گفت این همه که گفتید هست ولکن منی و خود پرستی و انا ربکم الاعلی از گریبان هیچ
زن بر نیامده است و هیچ زن هرگز مخنث نبوده است مخنثی در مردان پدید آمده است نقلست
که وقتی بیمار شد پرسیدند که سبب بیماری تو از چه بود گفت نظرت الی الجنة فادبنی ربی در سحرگاه
دلم سوی بهشت میل کرد دوست با ما عتاب کرد این بیماری از عتاب اوست حسن بصری
بعیادت او آمد گفت خواجه دیدم از خواجگان بصره بر در صومعه او کیسه زر پیش خود نهاده
می گریست گفتم چه بوده است گفت از برای این زاهده عابده کریمه زمانه که اگر برکت او نبود خلق
هلاک شوند اکنون چیزی آورده ام برای او می ترسم که نپذیرد تو شفاعت کن تا قبول کند حسن
درآمد و پیغام بگذارد رابعه بگوشه چشم بحسن نگریست و گفت کسی که او خدا را ناسزا می گوید روزی
از و باز نمی گیرد کسی که جانش جوش محبت او می زند رزق او باز گیرد تا من او را شناخته ام پشت
بر خلق او کرده ام مال از کسی که نمی دانم که حلالست یا حرام چون ستانم که وقتی بروشنایی چراغ
شکاف پیراهن دوختم دلم روزگاری بسته بود تا یادم آمد و آن باز گشادم تا دلم گشاده شد
خواجه را عذر خواه تا دلم در بند نباشد عبدالواحد عامر گوید من و سفیان بعیادت او رفتیم از هیبت
او سخنی ابتدا نتوانستیم کرد سفیان را گفتم چیزی بگوی گفت یا رابعه دعای کن تا حق تعالی این رنج

بر تو سهل کند روی بدو کرد و گفت ای سفیان تو ندانسته‌ای که این رنج من که خواسته است گفت
بلی گفت چون می دانی مرا می فرمایی تا ازو درخواست کنم بخلاف خواست او و دوست را
خلاف کردن روا نباشد پس سفیان گفت یا رابعه چه چیزت آرزوست گفت یا سفیان
تو مردی از اهل علم باشی چرا سخن چنین گویی که دوازده سالست تا مرا خرما تر آرزوست
و تو دانی که در بصره خرما را خطری نباشد هنوز نخورده‌ام که بنده‌ام بنده را با آرزو چه کار
اگر من خواهم و خداوند نخواهد این کفر بود سفیان خاموش شد و هیچ نگفت پس گفت من در کار تو
سخن نمی توانم گفت تو در کار من سخنی بگوی رابعه گفت تو نیک مردی اگر نه آنستی که دنیا را دوست
می داری سفیان گفت این چیست گفت روایت حدیث دوست داری یعنی این جاهیست
سفیان را رقت آمد و گفت خداوندا از من خشنود باش رابعه گفت شرم نداری که رضای کسی جویی
که تو ازو راضی نه مالک دینار گفت پیش رابعه رفتم کوزهٔ شکسته دیدم آب از آنجا خوردی
و وضو از آن ساختی و بوریای کهنه و خشتی که وقتی بالین کردی مالک گفت دلم بدرد آمد گفتم مرا دوستان
توانگر هستند اگر خواهی برای دل تو از ایشان چیزی بستانم گفت ای مالک غلطی عظیم کرده‌ای روزی
دهندهٔ من و از آن ایشان یکی نیست گفتم بلی گفت روزی دهنده درویشان را فراموش کرده است
بجهت درویشی و توانگران را یاد می کند بسبب توانگری گفتم نه گفت پس چون حال می داند چه یادش
دهم او چنین می خواهد ما نیز چنان می خواهیم که او می خواهد نقلست که روزی حسن بصری و مالک
دینار و شقیق بلخی پیش رابعه بودند و در صدق سخن می گفتند حسن گفت لیس بصادق فی دعواه
من لم یصبر علی ضرب مولاه • صادق نیست در دعوی خویش هر که صبر نکند بر زخم مولای خویش رابعه
گفت این نباید مالک دینار گفت لیس بصادق فی دعواه من لم یتلذذ بضرب مولاه صادق نیست
در دعوی خود هر که لذت نیابد از زخم دوست خویش رابعه گفت به ازین باید ایشان گفتند
اکنون تو بگوی تا چیست رابعه گفت لیس بصادق فی دعواه من لم ینس الم الضرب فی مشاهدة
مولاه صادق نیست در دعوی خود هر که انس نگیرد با زخم در مشاهدهٔ مطلوب خویش و این عجب نبود که
زنان مصر در مشاهدهٔ یوسف الم زخم نیافتند اگر کسی در مشاهدهٔ خالق چنین بود عجب نبود نقلست
که یکی از مشایخ بصره پیش رابعه آمد بر بالین او بنشست و مذمت دنیا آغاز کرد رابعه گفت تو دنیا را
عظیم دوست داری که اگر دوست نداشتی ذکر او نکردی که شکنندهٔ کالا خریدار بود اگر از دنیا
فارغ بودی بنیک و بد یادش نکردی اما از آن یاد می کنی که من احب شیئا اکثر ذکره هر که چیزی را

دوست دارد ذکرش بسیار کند نقلست که حسن گفت نماز دیگری پیش رابعه رفتم او چیزی
خواست پخت و گوشت در دیگ کرده بود چون در سخن آمدیم رابعه گفت این سخن بهتر از دیگ پختن
دیگ رها کرد و سخن می گفت تا نماز شام نماز بگزاردیم پارهٔ نان خشک بیاورد و کوزهٔ آب تا روزه
گشاییم پس برفت تا دیگ بردارد دستش بسوخت نگاه کرد دیگ پخته بود و هنوز می جوشید
بیاورد و ما از آن گوشت بخوردیم طعامی بود که هرگز چنان نخورده بودم رابعه گفت بیماری
برخاسته را طعام چنین سازند سفیان ثوری گفت شبی پیش رابعه رفتم رابعه در محراب شد و
تا روز نماز می کرد و من در گوشهٔ دیگر نماز میکردم سحرگاه گفت بچه شکر کنیم این را که ما را توفیق داد
تا همه شب او را خدمت کردیم پس گفت فردا روزه داریم شکرانه را و او را مناجاتیست که گفت
بار خدایا اگر فردا قیامت مرا بدوزخ فرستی سری آشکارا کنم که دوزخ از من بهراسد و هزار
ساله راه از من بگریزد و گفت الهی هرچه مرا در دنیا قسمت کرده بدشمنان خود ده و هرچه
از آخرت قسمت ما کردی بدوستان خود ده که ما را تو بسی گفت خداوندا اگر ترا از بیم
دوزخ می پرستم در دوزخم بسوز و اگر بامید بهشت می پرستم بهشت را بر من حرام گردان
و اگر از برای تو ترا می پرستم جمال باقی از من دریغ مدار گفت بار خدایا اگر فردا مرا در دوزخ
کنی فریاد برآرم که ترا دوست داشته‌ام با دوستان چنین کنند هاتفی آواز داد که
یا رابعه لا تظنی بنا ظن السوء بما گمان بد مبر که ما ترا در جوار دوستان خود فرود آریم تا
با ما سخن گویی گفت الهی کار من و آرزوی من در دنیا از همه دنیا یاد تست و در آخرت
از همه آخرت لقاء تو آن من اینست که گفتم تو هرچه خواهی می کن و شبی می گفت یا رب
دلم حاضر کن یا نماز بی دل بپذیر چون وفات او نزدیک آمد بزرگان بر بالینش بودند
گفت برخیزید و جای خالی کنید برای رسولان حق تعالی برخاستند و بیرون شدند
و در فراز کردند آوازی شنیدند که یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة الآیه زمانی
برآمد هیچ آوازی نشنیدند در او باز کردند در شدند جان داده بود مشایخ گفتند رابعه
بدنیا آمد و بآخرت رفت و هرگز با حق تعالی گستاخی نکرد و هیچ نخواست و نگفت مرا
چنین دار و چنان کن تا بدان چه رسد که از خلق چیزی خواستی بعد از آن او را بخواب دیدند
گفتند حال گوی از منکر و نکیر تا چون رستی گفت چون آن جوانمردان بیامدند و گفتند من ربک
من گفتم باز گردید و او را بگویید که با چندین هزار هزار خلایق پیرزنی را فراموش نکردی من که از همه

عالم ترا دارم هرگز فراموش کنم تا کسی را می فرستی که خدای تو کیست محمد طوسی و نعمی طرسوسی که
در بادیه سی هزار مرد را آب دادند و سقایی کردند هر دو بر سر خاک رابعه رفتند و گفتند
ای که آن لافها می زدی که سر بهر دو سرای فرو نیارم حال بچه رسید آوازی آمد که نوش
باد آنچ دیدم در ذکر فضیل عیاض رحمة الله علیه آن مقدم تائبان آن معظم نایبان آن
آفتاب کرم و احسان آن دریای ورع و عرفان آن از دو کون کرده اعراض فضیل عیاض
رحمه الله که از کبار مشایخ بود و عیار طریقت بود و ستودهٔ اقران و مرجع قوم و در ریاضات
و کرامات شانی رفیع داشت و در ورع و معرفت بی همتا بود و اول حال او چنان بود که در میان
شهر باورد و سرخس خیمه زده بود و پلاس پوشیده و کلاهی پشمین بر سر نهاده و تسبیح در گردن افکنده
و یاران بسیار داشت همه دزد و راه زن شب و روز راه زوندی و پیش او آوردندی مهتر ایشان بود
و او قسمت کردی و آنچ خواستی نصیب خود بر گرفتی و آنرا نسخه کردی و هرگز از نماز جماعت دست نداشتی
و هر خدمتکاری که جماعتی نکردی او را دور کردی روزی کاروانی انبوه می آمد آوازهٔ دزد شنیده بودند مردی
از میان کاروان نقدی که داشت برداشت و گفت درین بیابان پنهان کنم تا اگر کاروان بزنند
این بماند آن نقد برداشت و در آن بیابان می رفت ناگاه بخیمهٔ فضیل رسید او را دید بزی زاهدان
پوشیده گفت این مرد بار سازست بدست او سپارم پیش او رفت و آن نقد امانت بوی داد فضیل گفت
این نقد را بدست خود در خیمه پنهان کن مرد خواجه بازرگان چون باز آمد کاروان زده بودند و قماشی
چند که باقی بود برداشت و بنزدیک فضیل رفت تا زر بستاند چون نزدیک خیمه رسید دزدان را دید که
مال قسمت می کردند گفت آه مال بدست دزد سپردم خواست که باز گردد فضیل او را آواز داد که بیا پس
خواجه پیش فضیل شد و گفت چه می باید گفت آن امانت میخواهم گفت همانجا که نهادهٔ برگیر برداشت و روان
شد یاران فضیل گفتند که درین کاروان هیچ نقد نیافتیم و تو چندین زر نقد بدو می دهی فضیل گفت
او گمان نیک بمن برده است و من نیز گمان نیک بخدای می برم گمان او راست گردانیدم تا حق تعالی
گمان من راست گرداند تا بعد ازان روزی کاروانی بزدند و مال بردند و بطعام خوردن نشستند
بازرگانی با خود برده بودند آن بازرگان گفت شما را مهتری نیست گفتند هست گفت کجاست گفتند
بر لب آب نماز می کند گفت وقت نماز نیست گفتند تطوع می گزارد گفت با شما چیزی نمی خورد گفتند روزه
دارد گفت رمضان نیست گفتند روزهٔ تطوع دارد بازرگان را عجب آمد برخاست و پیش فضیل رفت او را
دید در نماز با خضوع و خشوع تمام چون از نماز فارغ شد گفت ضدان لا یجتمعان روزه و دزدی نماز

و مال مسلمان بردن را بهم چکار فضیل گفت قرآن دانی گفت دانم گفت نه این آیت نمی خوانی که و آخرون
اعترفوا بذنوبهم خلطوا عملا صالحا و آخر سیئا در کار او متحیر گشت نقلست که پیوسته مروتی و همت در طبع او
بود چنانک اگر در کاروانی زنی بود گرد آن کاروان نگشتی و کسی را که مایه کم بودی مال او نستدی
و هر کسی را بمقدار مایه بگذاشتی و همه میل بصلاح داشتی و در ابتدا بر زنی عاشق بود هر چه از آن راه
زدن بدست آوردی بدان زن دادی و گاه گاه نزد آن زن شدی و در هوس آن زن می
گریستی شبی کاروانی می گذشت یکی در میان کاروان حافظی بمزد گرفته بود و گفت همه شب قرآن
میخوان از آنکه شنیده بود که فضیل قرآن دوست دارد فضیل چون بکاروان رسید حافظ قرآن
می خواند این آیت بگوش فضیل آمد که الم یأن للذین آمنوا ان تخشع قلوبهم لذکر الله و ما نزل من الحق
معنی انست که آیا وقت آن نیامد که دل خفتهٔ شما بیدار گردد گوئی تیری بود که بر جان فضیل آمد این آیت بمبارزت
فضیل بیرون آمد و گفت ای فضیل تا کی راه دیگران زنی گاه آن آمد که ما راه تو قطع کنیم فضیل گفت آن
و جان فتاب و اناب گفت آمد و نیز از وقت گذشت سراسیمه و بی قرار و خجل روی بخرابه نهاد
جمعی از کاروانیان آنجا بودند یکی گفت برویم یکی گفت فضیل بر راهست نتوان رفت فضیل گفت
بشارت شما را که او توبه کرد و از شما می گریزد چنانک شما ازو می گریزید پس می رفت و می گریست
و خصم خشنود می کرد تا در باورد جهودی ماند ازوی بحلی می خواست نمی کرد جهود با اصحاب خود
گفت که وقت آن آمد که بر محمدیان استخفاف کنیم پس گفت اگر خواهی که ترا بحل کنم تلی ریگست فلان جای
آنرا از میان بردار و آن تل بغایت بزرگ بود فضیل شب و روز می کشید تا سحرگاهی بادی برآمد و آن
تل را ناچیز کرد جهود متحیر گشت گفت سوگند خورده ام که تا مال ندهی ترا بحل نکنم اکنون دست در زیر بالین
من کن و آن زر من ده تا سوگند من راست بود فضیل دست در زیر بالین او کرد و زر بود داد آن جهود گفت
اول اسلام عرضه کن تا ترا بحل کنم جهود مسلمان شد و گفت دانی چرا مسلمان شدم از آنک تا امروز یقینم نبود
که دین حق کدامست امروز درستم شد از بهر آنک من در توریة خوانده ام که هر که توبه کند از سر صدق دست
بر خاک نهد زر گردد و بر بالین من خاک بود ترا آزمودم که توبه تو حقیقتست یا نه چون خاک زر شد
معلوم گشت که دین تو حق است نقلست که فضیل یکی را گفت از برای خدای دست من ببند و مرا پیش
سلطان بر که بر من حد بسیارست تا بر من حد رانند همچنان کرد او را پیش سلطان بردند سلطان او را
دید بسیما اهل صلاح می نماید فرمود تا او را با عزاز بخانهٔ او بردند چون بدر خانه رسید بانگ بلند اهل خانه
گفتند مگر زخمی خورده است که آوازش گسسته است فضیل گفت بلی زخمی عظیم خورده ام گفتند بر کجا گفت بر جان

و درآمد و زن را گفت من عزم حج دارم اگر خواهی پای تو گشاده کنم زن گفت معاذ الله هرگز من
از تو جدا نشوم و هر جای که باشی ترا خدمت کنم پس با هم برفتند تا بمکه رسیدند حق تعالی راه بر ایشان
آسان گردانید و آنجا مجاور شدند و بعضی اولیا را دریافت و با امام ابو حنیفه رحمه الله علیه مدتی صحبت
داشت و از وی علم گرفت و روایات عالی دارد و ریاضات شگرف و در مکه سخن بروی گشاده شد
و مکیان بروی جمع شدند و او ایشان را وعظ گفتی تا چنان شد که خویشان او از باورد بپیش او آمدند
ایشان را بار نداد و ایشان باز نمی گشتند فضیل بر بام خانه آمد و گفت زهی مردمان غافل که شما بوده
اید خدای شما را عقل دهاد و بکاری مشغول کناد همه گریان شدند و از پای در افتادند عاقبت نا امید
از صحبت او برفتند و باز گشتند و او همچنان بر بام می گریست و در نگشاد نقلست که شبی هرون
الرشید فضل برمکی را گفت که امشب مرا پیش مردی بر تا بیازمایم که دلم ازین طاق طرم گرفته است
فضل او را بدر خانه سفیان عیینه آورد و در بزد گفت کیست گفتند خلیفه سفیان گفت چرا رنجه
می شد مرا خبر بایست کرد تا بیامدمی هارون فضل را گفت این آن مرد نیست که من می طلبم این همان
طال بقایی می زند که ما دانیم سفیان این بشنید گفت چنین کس که شما می طلبید فضیل عیاض است
بدر خانه او رفتند او این آیت می خواند که ام حسب الذین اجترحوا السیئات ان نجعلهم کالذین آمنوا
وعملوا الصالحات سواء محیاهم ومماتهم ساء ما یحکمون هرون گفت اگر پندی می گیرم این آیت کفایتست
و معنی این آیت آنست که پنداشتند کسانی که بدکرداری کردند که ما ایشان را برابر کنیم با کسانی که نیکو
کاری کردند پس در بزدند فضیل گفت کیست گفتند امیر المومنین گفت امیر المومنین پیش من چه کار دارد و من با او
چه کار دارم مرا مشغول مگردانید و باز گردید فضل گفت طاعت اولوا الامر واجبست گفت مرا مشوش
مدهید فضل گفت بدستوری درآییم یا بحکم گفت دستوری نیست اگر بحکم می آیید شما دانید هارون
درآمد فضیل چراغ بنشاند تا روی هرون نبیند هارون را دست بدست فضیل آمد فضیل گفت چه
نرم دستی است این اگر از آتش دوزخ خلاص یابد این بگفت و در نماز ایستاد هرون در گریه آمد
و گفت آخر سخنی بگوی فضیل سلام نماز باز داد و گفت پدرت که عم مصطفی ع م بود از وی درخواست که
او را بر قومی امیر گردان گفت یا عم یک نفس ترا بر نفس تو امیر کردم یعنی نفس تو در طاعت خدای بهتر
از هزار سال طاعت خلق ترا لان الامارة یوم القیمة ندامة هرون گفت زیادت کن گفت چون
عمر بن عبد العزیز را بخلافت بنشاندند سالم بن عبد الله و رجا بن حیوة و محمد بن کعب را بخواند و گفت
من مبتلا شدم بدین کار تدبیر من چیست که این را بلا می شناسم اگر دیگران نعمت می دانند یکی گفت

اگر خواهی که فردا ترا از عذاب نجات بود پیران مسلمانان را چون پدر خود دان و جوانان را چون
برادر و خردان را چون فرزند پس معاملت با ایشان چنان کن که با پدر و برادر و فرزند
کنند هرون گفت زیادت کن گفت دیار اسلام چون خانه تست و اهل آن خانه عیالان تو
زر اباک واکرم اخاک واحسن الی ولدک زیارت کن پدر را و کرم کن با برادر و نیکی کن بجای فرزند
پس گفت می ترسم از روی خوبت که باتش دوزخ مبتلا شود و زشت گردد و گفت کم من وجه صبیح
فی النار یصیح وکم من امیر هناک اسیر هارون بهای های بگریست پس فضیل گفت بترس از خدای و جواب
خداوند را مستعد باش و آماده کن که روز قیامت حق تعالی ترا از یک یک مسلمان باز پرسد و انصاف
هر یکی از تو طلب کند اگر پیری بر زنی در خانه نوا خفته باشد فردا دامن تو بگیرد و در تو خصمی کند
هرون چنان بگریست که بیهوش شد فضل گفت بس که امیر المومنین را کشتی گفت خاموش باش ای هامان که تو و قوم
تو او را هلاک کردید نه من کشتن آنست که تو می کشی پس هرون را گریه زیادت شد آنگاه روی بفضل
کرد و گفت ترا هامان از آن می خواند که مرا فرعون می داند پس گفت ای شیخ ترا هیچ وام هست گفت
بلی وام خداوندست بر من و آن طاعت است که اگر مرا بدان بگیرد وای بر من هرون گفت من وام
خلق می گویم گفت حمد خدایرا که مرا از وی نعمت بسیارست و هیچ گله ندارم تا با بندگانش گویم پس
هرون هزار دینار مهری پیش فضیل بنهاد و گفت این حلالست از میراث مادر فضیل گفت ای بندها
من ترا هیچ سود نداشت و هم اینجا ظلم آغاز کردی و بیدادی پیش گرفتی گفت چه ظلم کردم گفت
من ترا بنجات و سبکباری می خوانم و تو مرا بهلاک و گرانباری می اندازی این ظلم بود من گویم
آنچ داری بخداوندان باز ده تو بدیگری که نمی باید داد می دهی سخن مرا فایده نیست این بگفت و
برخاست و هرون را بگذاشت پس هارون بیرون آمد و می گفت آه آه او خود چه مردست
مرد بحقیقت فضیل است و منزلت او عظیم و حقارت دنیا در چشم او بسیار نقلست که فرزندی
کوچک را بر کنار گرفته بود و می نواخت و محبت می نمود کودک گفت ای پدر مرا دوست داری
گفت دارم گفت خدایرا دوست داری گفت دارم گفت چند دل داری گفت یکی گفت بیک دل
دو دوست توان داشت فضیل دانست که آن سخن از کجاست و او نمی گوید بل که تعریفی است
بحقیقت از غیرت حق دست بر سر می زد و کودک را بینداخت و بحق پیوست نقلست که روزی
بعرفات ایستاده بود و بخلق نظاره می کرد و آن تضرع و زاری ایشان می شنید گفت سبحان الله
اگر خلق چندین پیش مردی روند و از وی دانگی خواهند اینها را نومید باز گرداند گفتند نه گفت

بخدای کریم آمرزش این خلق آسانترست از آنک بران مرد دانکی و اکرم الاکرمین است
امید آنست که همه را بیامرزد و در شبانگاه عرفات از و سوال کردند که حال این مردمان چون
می بینی گفت آمرزیده اندی اگر فضیل درمیان ایشان نیستی گفتند که چگونه است که خایفان را نمی
بینیم گفت اگر خایف بودی ایشان از شما پوشیده نبودندی که ترسنده را نبینند مگر ترسنده
و ماتم زده ماتم زده را بیند گفتند مرد چه وقت در دوستی حق بغایت رسد گفت چون منع و عطا
پیش وی یکسان بود بغایت محبت رسیده بود گفتند چه گویی در کسی که می خواهد که لبیک گوید
و از ترس لا لبیک نیارد گفت امید دارم که هر که چنین بود و خود را چنین داند هیچ لبیک گویی
مثل او نبود پرسیدند که اصل دین چیست گفت عقل گفتند اصل عقل چیست گفت حلم گفتند اصل
حلم چیست گفت صبر نقلست که احمد بن حنبل گفت از فضیل شنیدم که هر که ریاست جست
خوار شد گفتم مرا وصیتی کن گفت تبع باش متبوع مباش گفتم این بسنده است بشر حافی گفت
از فضیل پرسیدم که زهد فاضلتر یا رضا گفت رضا از بهر آنک راضی هیچ منزلت طلب نکند بالای منزلت
خویش نقلست که سفیان ثوری گوید شبی پیش فضیل رفتم و آیات و اخبار و آثار می گفتیم بامداد
گفتم مبارک شبی بود امشب و نیکو نشستی بود و ستوده صحبتی همانا صحبت چنین بهتر از تنها بودن
فضیل گفت بد شبی که امشب بود و تباه نشستی که درین شب بود گفتم چرا گفت از آنک تو همه
شب در بند آن بودی تا سخنی گویی که مرا خوش آید و من همه آن بودم تا جوابی نیک از کجا باز دهم
که پسند تو آید هر دو بسخن یکدیگر از خدای باز ماندیم تنهایی بهتر بود و مناجات با حق و سفیان
گفت روزی عبدالله مبارک را دیدم که روی بفضیل نهاده بود و فضیل گفت از آنجا که رسیده
باز گرد و اگر نه من باز گردم کجا می آیی میخواهی تا مشتی سخن بر یکدیگر پیمایم نقلست که مردی عزم
زیارت او کرد گفت بچه کار آمده گفت تا از تو آسایش و مؤانست یابم گفت بخدای که این
بوحشت نزدیکتر بود نیامده الا بدان که مرا فریبی بدروغ و من ترا فریبم بدروغ هم از آنجا باز گرد
و گفتی من خواهم تا بیمار شوم تا بنماز جماعت نباید شد و خلق را نباید دید و گفت اگر توانید که
بجای ساکن شوید که کس شما را نداند و شما کس را ندانید عظیم نیکو بود و گفت منتی عظیم قبول کنم
از کسی که بر من گذرد و بر من سلام نکند و چون بیمار شوم بعیادت نیاید گفت چون شب در آید
شاد شوم که مرا خلوتی بود بی تفرقه و چون صبح بر آید غمگین شوم از کراهیت دیدار خلق که نباید که
در آیند و مرا در تشویش اندازند نقلست هر کرا از تنهایی وحشت بود و بخلق انس از سلامت دور است

نقلست که هر که سخن از عمل خود گوید سخنش اندک بود مگر در آنک او را بکار آید نقلست که هر که
از خدای ترسد زبان او گنگ بود و گفت چون حق تعالی بنده را دوست دارد اندوهش
بسیار دهد و چون دشمن دارد دنیا بروی فراخ کند و گفت اگر غمگینی درمیان امتی بگرید
جمله آن امت را در کار آن اندوهگین کنند و گفت هر چیزی را زکوتیست و زکوة عقل اندوه
طویلست و از اینست که کان رسول الله صلی الله علیه وسلم متواصل الاحزان و گفت چنانک عجب
بود که در بهشت کریند عجبتر از ین آنک کسی در دنیا خندد و نداند که عاقبتش چون خواهد بود
و گفت چون خوف در دلی ساکن شود چیزی که بکار نیاید بر زبان او نگذرد و بسوزد
از آن خوف و شهوات و حب دنیا و رغبت بدان از دل بیرون کند و گفت هر که از خدای بترسد
از همه چیزها بترسد و گفت خوف و رهبت بنده از خدای تعالی بر قدر علم بنده بود و زهد بنده
در دنیا بقدر رغبت بنده بود در آخرت و گفت هیچ آدمی را ندیده ام درین امت امید
وارتر بخدای و ترسناکتر از خدای از ابن سیرین رحمه الله و گفت اگر همه دنیا را بمن دهند
حلال بی حساب ننگ دارم از وی چنانک شما از مردار ننگ دارید و گفت جمله بدیها را در خانه
جمع کردند و کلید آن دوستی دنیاست و جمله نیکوییها در خانه جمع کردند و کلید آن دشمنی
دنیاست و گفت در دنیا شروع کردن آسانست اما بیرون آمدن و خلاص یافتن دشوار است
و گفت دنیا چون بیمارستانست و خلق در وی چون دیوانگان و دیوانگان را در بیمارستان
غل و بند باشد و گفت بخدای که اگر آخرت از سفال باقی بودی و دنیا از زر فانی
سزا بودی که رغبت خلق بسفال باقی بودی فکیف که دنیا نیست الا از سفال فانی
و آخرت نیست الا از زر باقی و گفت هیچ کس را هیچ ندادند از دنیا تا از آخرتش صد چندان
کم نکردند از بهر آنک ترا بنزدیک خدای آن خواهد بود که کسب کرده و می کنی خواه بسیار کن خواه
اندک و گفت بجامه نرم و طعام خوش لذت مگیرید که فردا لذت آن جامه و آن طعام درنیابید
و گفت مردمان که از یکدیگر بریده شدند بتکلف شدند هر گاه که تکلف از میان برخیزد دیگر یکدیگر را
گستاخ بتوانند دید و گفت حق تعالی وحی فرستاد بکوهها که من بر یکی از شما با پیغمبری
سخن خواهم گفت همه تکبر کردند مگر طور سینا که بر و با موسی سخن گفت تواضع او را بسند بود
و تواضع حق را فروتنی کردنست و فرمان بردن و هر چه گوید بپذیرفتن و گذاردن و گفت
هر که خود را قیمتی داند او را از تواضع نصیبی نیست و گفت سه چیز مجویید که نیابید عالمی که علم او

بمیزان عمل راست بود که نیابید و بی علم نمانید دوم عاملی که اخلاص با عمل او موافق
بود مجویید که نیابید و بی عمل نمانید سیم برادر بی عیب مجویید که نیابید و بی برادر بمانید
وگفت هر که برادر خود دوستی ظاهر کند بزبان و در دل دشمنی دارد خدای لعنتش کند
و کور و کرش گرداند وگفت وقتی آنچه کردند ریا کردند اکنون بدانچ می کنند ریا می کنند
وگفت دوست داشتن عمل برای خلق ریا بود و عمل کردن برای خلق شرک بود و اخلاص
آن بود که حق تعالی ترا ازین دو خصلت نگاه دارد ان شاء الله وگفت اگر سوگند خورم که
من مرایی ام دوستر دارم از آنک من مرایی نه ام وگفت اصل زهد راضی بودن است
از حق تعالی بهرچه کند و تراو آزرمگین خلق برضاء او اهل معرفت اند وگفت هر که خدا را
شناسد بحق معرفت پرستش او کند بحق طاقت وگفت فتوت درگذاشتن بود از برادران
وگفت حقیقت توکل آنست که بغیر خدای امید ندارد و از غیر خدای نترسد وگفت متوکل
آن بود که واثق بود بخدای که بخدای را در هرچه کند متهم کند و نه شکایت کند یعنی ظاهر
و باطن در تسلیم دارد وگفت چون ترا گویند که خدای تعالی را دوست داری خاموش
باش که اگر گویی نه کافر باشی و اگر گویی دارم فعل تو بفعل دوستان نماند وگفت
شرم بگرفت از خدای از بس که در مبرز رفتم و در سه روز یکبار حاجت بودی وگفت بسا مرد که
در طهارت جای رود و پاک برون آید و بسا مرد که در کعبه رود و پلید بیرون آید وگفت
جنگ کردن با خردمندان آسانتر از حلوا خوردن با بی خردان وگفت هر که در روی فاسق
خوش بخندد در ویران کردن مسلمانی سعی می کند وگفت هر که ستوری را لعنت کند
ستور گوید آمین از من و تو هر که در خداوند عاصی ترست لعنت بر وی باد وگفت اگر مرا خبر
آید که ترا یک دعا مستجابست هرچه خواهی بخواه من آن یک دعا در حق سلطان صرف کنم از
برای آنک اگر در صلاح خویش دعا کنم صلاح من باشد و صلاح سلطان صلاح جملهٔ خلق
است وگفت دو خصلت است که دل را فاسد گرداند بسیار خوردن و بسیار خفتن وگفت
در شما دو خصلت است که هر دو از جهل است یکی آنک می خندید عجبی ندیده و نصیحت می کنید شب
بیدار نبوده و خدای تعالی می گوید ای فرزند آدم اگر تو مرا یاد کنی من ترا یاد کنم و اگر تو مرا
فراموش کنی من ترا فراموش کنم و آن ساعت که تو مرا یاد خواهی کرد آن بر تست نه از تست
اکنون نیک نگر تا چون می کنی وگفت خدای تعالی گفته است یکی از پیغمبران را که بشارت ده گنه

کاران را که اگر توبه کنید بپذیرم و بترسان صدیقان را که اگر با ایشان بعدل کار کنم همه را عقوبت
کنم و یکی از وی پند خواست گفت ارباب متفرقون خیر ام الله الواحد القهار و یک روز پسر خود را
دید که دیناری می سنجید آن شوخ که در نقشش درست بود پاک می کرد گفت ای پسر ترا این حج و عمره
فاضلتر یکبار پسر او را بول بسته شد فضیل دست برداشت وگفت یا رب بدوستی من ترا که
ازین رنجش برهانی در حال شفا یافت و در مناجات گفتی خداوندا بر من رحمت کن که بر من
عالمی و عذابم مکن که بر من قادری وگفت الهی تو مرا گرسنه می داری و عیال مرا برهنه و گرسنه
می داری و بشب چراغ نمی دهی و تو این با اولیاء خویش کنی بکدام منزلت فضیل این دولت
یافت از تو نقلست که سی سال هیچکس لب او خندان ندید مگر آن روز که پسرش بمرد تبسم
کرد گفتند ای شیخ چه وقت اینست گفت دانستم که خداوند راضی بود بمرگ این پسر من نیز موافقت
رضاء او را تبسم کردم و در آخر عمر گفت که مرا بر پیغمبران رشک نیست که ایشان را هم لحد و هم
قیامت و هم دوزخ و هم صراط در پیش است و همه با کوتاه دستی نفسی نفسی خواهند گفت و از ملائکه
هم رشک نیست که خوف ایشان از خوف بنی آدم زیادتست لیکن از آن کس رشک می آید که هرگز
از مادر نخواهد زاد نقلست که روزی مقری خوش خوان آیتی در پیش فضیل برخواند گفت او را
پیش پسر من برید تا برخواند وگفت زنهار آیتی که در صفت قیامت و دوزخ باشد نخوانی که او
طاقت سخن قیامت ندارد قضا را مقری القارعة برخواند آن پاک زاده نعره بزد و جان بداد
نقلست که چون فضیل را اجل نزدیک آمد دو دختر داشت عیال را وصیت کرد که چون بمیرم
دختران را بکوه بوقبیس بر و روی سوی آسمان کن و بگوی خداوندا فضیل مرا وصیت
کرد وگفت تا زنده بودم این زنهاریان را بطاقت خود می داشتم چون مرا بزندان گور محبوس
کردی ایشان را بتو باز دادم چون فضیل را دفن کردند عیالش همچنان کرد و در ساعت امیر
یمن آنجا بگذشت با دو پسر ایشان را دید با گریه و زاری حال پرسید زن باز گفت امیر گفت دختران را
بپسران خود دهم و هر یکی را ده هزار دینار کابین کنم تو بدین رضا دهی گفت دهم در حال
عماریها و فرشها بساخت و ایشان را بیمن برد و بزرگان را جمع کرد و نکاح کردند من کان لله کان
الله له عبدالله مبارک گفت چون فضیل بمرد اندوه برخاست

ذکر ابرهیم ادهم رحمة الله علیه

آن سلطان دنیا و دین آن سیمرغ قاف یقین آن گنج عالم عزلت آن گنجینه سرای دولت
آن شاه اقلیم اعظم آن پرورده بلطف و کرم ابرهیم ادهم رحمة الله علیه متقی وقت بود و صدیق

روزگار در انواع معاملات و اصناف حقایق حظی تمام داشت و مقبول همه بود و بسی
مشایخ را دیده و با امام ابوحنیفه صحبت داشته و جنید گفت مفاتیح العلوم ابرهیم ادهم گفت کلید
علوم این طایفه ابرهیم ادهم است نقلست که روزی پیش ابوحنیفه رفت و اصحاب ابوحنیفه او را
بچشم تصغیر نگرستند ابوحنیفه گفت سیدنا ابرهیم ابن ادهم اصحاب گفتند یا امام او این سیادت
بچه یافت گفت بدانک دایم بخدمت خداوند مشغولست و ما بکارها دیگر ابتداء حال او آن
بود که او پادشاه بلخ بود و عالمی زیر فرمان او و چهل سپر زرین و چهل گرز زرین در پس
و پیش او می بردند شبی بر تخت خفته بود نیم شبی سقف بجنبید آواز داد که کیست گفت آشنا
شتری گم کرده ام برین بام می طلبم ابرهیم گفت شتر بر بام چگونه بود ای غافل تو خدا را در جامه
اطلس و تخت زرین می طلبی این از اشتر جستن بر بام عجبتر ازین سخن هیبتی در دل او افتاد متفکر و متحیر شد
چون روز شد ارکان دولت هر یکی برجای خویش بیستادند و غلامان صف برکشیدند و بار عام داد
ناگاه مردی با هیبت از در درآمد چنانک هیچ کس را زهره آن نبود که گوید تو کیستی همچنان می آمد
تا پیش تخت ابراهیم ابرهیم گفت چه می خواهی گفت درین رباط فرو می آیم ابرهیم گفت این رباط نیست خانه
منست گفت این سرای پیش از تو از آن که بود گفت از آن پدرم گفت پیش از وی از آن که بود گفت از آن پدر پدرم
گفت همه کجا شدند گفت همه برفتند گفت پس این رباط نباشد که یکی آید و دیگری رود
این بگفت و برفت ابرهیم متحیر شده در عقبش دوان شد و گفت از برای خدای بگو که تو کیستی گفت
من خضرم آتش در جان ابرهیم افتاد و دردش بیفزود پس گفت که اسب زین کنند و بصحرا
رفت و سراسیمه و شیفته می گشت تا از لشکر جدا افتاد در راه آوازی شنید که بیدار گرد پیش از آنکه
بمرگ بیدار کنند چون این شنید از دست برفت ناگاه آهوی دید و در پی آهوی براند
آهو بسخن آمد و گفت مرا بصید تو فرستاده اند تو مرا صید نتوانی کرد ترا از برای این آفریده
اند که می کنی هیچ کار دیگر نداری ابرهیم گفت یا این چه حالست روی از آهوی برتافت همان
سخن که از آهو شنیده بود از غاشیه زین شنید و از جیب و راست آواز می آمد که بیدار باش چون
در وی پدید آمد و کشف زیادت گشت حق تعالی خواست تا کار تمام کند بار دیگر از گوی گریبان
او همان آواز آمد آن کشف تمام شد و ملکوت بر وی گشاده گشت و واقعه فرو آمد و یقین
حاصل شد گریه بر وی افتاد چنانک جامه و اسب از آب چشم او تر شد توبه نصوح کرد و روی
از راه بگردانید شبانی را دید نمدی پوشیده و کلاهی نمدین بر سر و گوسفند در پیش کرده نگاه کرد غلام

او بود قبای زر بفت بیرون کرد و در وی پوشید و کلاه مغرق بر سر وی نهاد و نمد وی در پوشید
و گوسفندان بر وی بخشید ملکوت بنظاره او آمدند که زهی سلطنت که روی با ابرهیم نهاد جامه نجس دنیا
بینداخت و خلعت فقر در پوشید پیاده در کوه و بیابان می گشت و بر گناهان می گریست تا بمرو
الرود رسید آنجا پلی است نابینایی از آن پل در افتاد ابرهیم گفت اللهم احفظه معلق در هوا بایستاد
تا او را برکشیدند همه در ابرهیم خیره بماندند و گفتند این چه مردیست پس ابرهیم از آنجا بنیشابور
رفت و گوشه خالی می جست تا بطاعت مشغول باشد غاری است آنجا مشهور نه سال در آن غار
ساکن شد و عبادت می کرد در هر سه سال در خانه بودی و که داند که در آن غار شبها و روزها
چه مجاهدها کشید که مردی عظیم و سرمایه شگرف باید تا تنها در آنجا تواند بود روز پنجشنبه بر بالای غار شدی
و پشته هیزم گرد کردی و صبح آدینه بنیشابور آوردی و بفروختی و نماز آدینه کردی و بدان سیم نان
خریدی و یک نیمه بدرویشان دادی و باز بغار آمدی و تا هفته دیگر حالش این بودی نقلست
که در زمستان شبی بغایت سرد بود و او یخ شکسته بود و غسل کرده و تا سحر در نماز بود وقت
سحر بیم بود که از سرما هلاک شود در خاطرش آمد که آتشی بایستی یا پوستینی پشت او را گرم کرد تا در خواب
شد چون بیدار شد خود را گرم یافت نگاه کرد آن پوستین اژدهای بود که او را گرم می داشت
با دو چشم چون دو طشت پر خون ترسی در دلش آمد گفت خداوندا این را بصورت لطف من
فرستادی اکنون در صورت قهرش می بینم طاقت نمی دارم در حال اژدها برفت و پیش او روی
بر زمین می مالید تا ناپدید شد نقلست که چون مردمان اندکی از کار او آگاه شدند از غار بگریخت
و روی بمکه کرد و آن وقت که شیخ بوسعید بوالخیر قدس الله روحه العزیز بزیارت آن غار رفت گفت
سبحان الله اگر این غار پر مشک بودی چنین بوی ندادی که جوانمردی بصدق روزی چند در اینجا
بوده است که این همه روح و راحت گذاشته است پس روی ببادیه نهاد تا از اکابر دین یکی بوی
رسید نام بزرگ خدای تعالی بدو بیاموخت او بدان نام خدای را بخواند در حال خضر پدید آمد گفت
ای ابرهیم این برادرم داود الیاس که نام بزرگ خدای بتو آموخت پس میان او و خضر بسی سخن رفت
و پیر او خضر بود که او را درین کار کشید باذن الله تعالی پس ابرهیم در بادیه می رفت گفت
چون بذات العرق رسیدم هفتاد مرقع پوش را دیدم جان داده و خون ایشان روان شده
گرد آن قوم برآمدم یکی را رمقی مانده بود پرسیدم که ای جوانمرد بگوی این حال چیست گفت
یا ابن ادهم علیک بالماء والمحراب دور دور مرو که مهجور گردی و نزدیک نزدیک میای که رنجور شوی

کس مباد که بر بساط سلامت این گستاخی کند و ترس از دوستی که حاجیان را چون کافران روم
می کشند و با حاجیان غزا می کند بدانک ما قومی بودیم صوفی وار قدم بر توکل در بادیه نهادیم و عزم
کردیم که سخن نگوییم و بجز از خداوند اندیشه نکنیم و حرکت و سکون از بهر او کنیم و بغیر التفات ننماییم چون
در بادیه گذاره کردیم و با حرام گاه رسیدیم خضر بما رسید سلام کردیم و شاد شدیم گفتیم الحمد لله که
سعیها مشکور آمد و طالب بمطلوب رسید که چنین کسی باستقبال آمد حالی بجانها ندا دادند
که ای کذابان و مدعیان قول و عهد تا این بود که ما را فراموش کردید و بغیر ما مشغول شدید بروید
تا بغرامت جان شما بغارت برم و خون شما بریزم این جوانمردان را که می بینی همه سوختگان این بازخواست اند
ای ابرهیم اگر تو نیز سر آن داری پای درنه والا از میان کرانه گیر ابرهیم گفت حیران شدم
و بس گفتم تو را چرا رها کردند گفت ایشان پخته بودند و من هنوز خامم جان می کنم تا پخته شوم و از پی
ایشان بروم این بگفت و جان بداد نظم خون ریز بود همیشه در کشور ما ٭ جان عود بود همیشه در مجمر ما
داری سر ما وگرنه دور از بر ما ٭ ما دوست کشیم و تو نداری سر ما نقلست که چهارده سال بایست
تا ابرهیم بادیه را قطع کند همه راه در نماز و تضرع بود تا بمکه رسید پیران حرم خبر یافتند باستقبال
بیرون آمدند و او خود را در پیش قافله انداخت تا کسی او را نشناسد خادمان حرم پیش از پیران حرم رفته
بودند ابرهیم را دیدند نشناختند بر سیدند که ابرهیم ادهم نزدیک رسیده است که مشایخ حرم باستقبال او
آمده اند ابرهیم گفت چه می خواهید از آن پیر زندیق ایشان سیلی در قفا زدند و بر گردنش می زدند
که چنین مردی را زندیق می گویی زندیق تویی ابرهیم گفت من نیز همین سخن می گویم که زندیق
است چون خادمان از وی در گذشتند با نفس گفت هان ای نفس سزای خود دیدی می خواستی
که مشایخ حرم محترم باستقبال تو آیند الحمد لله بکام خودت بدیدم تا آنگاه که او را بشناختند و عذر
خواستند پس در مکه مجاور شد و او را یاران بدید و او از کسب خود خوردی گاهی هیزم کشیدی
گاهی باليز بانی کردی نقلست که از بلخ چون برفت او را پسری خرد بود شیر می خورد چون بزرگ شد
با مادر گفت که پدر من کیست مادر شرح حال از گفت و گفت که این ساعت او را بمکه نشان می دهند
پس من بمکه روم و خانه خدا را زیارت کنم و پدر را طلب کنم و در خدمت پدر باشم پس منادی فرمود
در بلخ که هر که خاطر حج دارد بیاید زاد و راحله او بر من گویند که چهار هزار کس جمع شدند همه را بمکه
آورد بامید دیدار پدر چون در مسجد حرام مرقع پوشان را دید گفت شما ابرهیم ادهم را شناسید
گفتند بلی شیخ ماست و بطلب هیزم رفت بصحرا مکه که او هر روز هیزم آرد و بفروشد و نان خرد

بس روی بصحرا نهاد پیری دید نشسته هیزم گران بر گردن نهاده می آمد گریه بر بر افتاد و خود را
نگاه می داشت و در پی او آمد تا در بازار آمد و آواز می داد که من یشتری الطیب بالطیب مردی
از او بخرید و نانش بداد نان را بسوی اصحاب برد و پیش ایشان نهاد و بنماز مشغول شد ایشان
نان می خوردند و ابرهیم نماز می کرد و او پیوسته یاران خود را وصیت کردی که چشم خود را
از امردان و زنان نگاه دارید خاصه امروز که در حج زنان و کودکان بسیار باشند چشم نگاه
دارید یاران قبول کردند چون حاجیان در مکه آمدند و خانه را طواف کردند ابرهیم با یاران در
طواف بود پسر پیش ابرهیم آمد و سلام داد و صاحب جمال و زیبا بود و ابرهیم تیز در وی نگه کرد
یاران را عجب آمد چون از نماز و طواف فارغ شدند گفتند رحمك الله یا شیخ ما را فرمودی که بهیچ
امرد و زن نظر مکنید و تو امروز بغلامی صاحب جمال نگاه کردی چه سر است در این ابرهیم
گفت من از بلخ چون بیامدم پسری شیرخواره رها کردم چنین می دانم که این غلام اوست پس هیچ
خود را آشکاره نمی کرد تا پدر نگریزد و هر روز آمدی و در پدر نگاه کردی روزی یاری از یاران
ابرهیم بیرون آمد و در میان قافله بلخ شد خیمه دید از دیبا زده و کرسی در میان خیمه نهاده و آن
پسر بر کرسی نشسته و قرآن می خواند و می گریست آن درویش بار خواست و در رفت و گفت
تو از کجایی گفت از بلخ گفت پسر کیستی دست بروی نهاد و بگریست گفت من پدر را ندیدم مگر دی روز
نمی دانم که اوست یا نه و می ترسم که اگر بگویم بگریزد که او از ما گریخته است پدر من ابرهیم ادهم است
مادرش با او بهم بودند درویش گفت بیایید تا شما را بپیش او برم ایشان با درویش روان شدند
ابرهیم با یاران پیش رکن یمانی نشسته بودند از دور نگاه کرد آن یار خود را دید که با پسر و مادرش
می آمد زن چون ابرهیم را بدید فریاد بر آورد و با پسر گفت اینک پدر تو پس مادر و فرزند گریان شدند
و جماعت یکبار در خروش آمدند بعد از آن پسر بر پدر سلام کرد ابرهیم جواب داد و در کنارش
گرفت و گفت بر کدام دینی گفت بر دین محمد گفت الحمد لله گفت قرآن می دانی گفت دانم گفت
الحمد لله گفت از علم چیزی آموخته گفت بلی گفت الحمد لله پس ابرهیم خواست تا برود پسر دست از وی
نمی داشت و او را نمی گذاشت و مادرش فریاد می کرد ابرهیم روی باسمان کرد و گفت الهی اغثنی
در حال پسرش جان بداد یاران گفتند چه افتاد گفت چون او را در کنار گرفتم مهر او در دلم بجنبید
ندا آمد که ای ابرهیم تدعی محبتنا و تحب معنا غیرنا دعوی دوستی ما کنی و با ما بهم دیگری را دوست
داری و دوستی با انبازی می کنی و یاران را وصیت کردی که در زن و امرد نگاه مکنید و تو در آن زن

و در کوه ذکر او میکرد چون این ندا شنیدم گفتم یا رب الوهیت مرا فریاد رس اگر محبت او مرا از محبت تو
مشغول خواهد کرد یا جان او بردار یا آن من دعا در حق او اجابت افتاد اگر کسی را این حال عجب
آید گو ابراهیم پیغمبر عم که پسر خود را قربان می کرد عجب تر نیست نقلست که شبها فرصت
جستم تا کعبه را خالی یابم از طواف و حاجتی خواهم نمی یافتم تا شبی که بارانی عظیم می آمد فرصت را
غنیمت شمردم طواف کردم و دست در حلقه زدم و عصمت خواستم از گناه ندا شنیدم که عصمت
می خواهی از گناه و همه خلق از من همین می خواهند اگر من همه را عصمت دهم پس دریاهای غفاری
و غفوری و غافری و رحمانی و رحیمی من کجا رود گفتم اللهم اغفرلی ذنوبی ندا شنیدم که
از همه جهان با ما سخن گویی و سخن خود گویی آن به سخن تو دیگران گویند و در مناجات گفت الهی
تو می دانی که هشت بهشت در جنب اکرامی که با من کرده اندکست و در جنب محبت خویش
و در جنب انس دادن مرا با ذکر خویش و در جنب فراغی که مرا داده در وقت تفکر کردن من
در عظمت تو وگفت یا رب مرا از ذل معصیت بعز طاعت آور وگفت آه من عرفک فلم یعرفک
فکیف حال من لم یعرفک آه آنک ترا می داند ترا نمی داند چگونه باشد حال آنک نمی داند نقلست
که گفت پانزده سال سختی و مشقت کشیدم تا ندا شنیدم کن عبدا فاسترحت برو بنده باش
و در راحت افتادی یعنی فاستقم کما امرت نقلست که پرسیدند ترا چه رسید که آن مملکت
رها کردی گفت روزی بر تخت بودم آینه در پیش من داشتند در آن نگاه کردم منزل خود
گور دیدم و در آن مونسی نه و سفری دراز در پیش دیدم و مرا زادی نه قاضی عادل دیدم و مرا
حجتی نه ملک بر دلم سرد شد گفتند چرا از خراسان بگریختی گفت از آنک بسی می پرسیدند
که دوشت چون بود و امروز چگونه گفتند چرا زن نمی خواهی گفت هیچ زن شوهر کند تا شوهر
او را برهنه و گرسنه دارد من از آن زن نمی کنم که هر زنی که من کنم برهنه و گرسنه ماند
اگر توانم خود را طلاق دهم دیگری بر فتراک چون بندیم زنی بخود غره چون کنیم نقلست
که پرسید از درویشی که زن داری گفت نه گفت فرزند گفت نه گفت نیکست درویشی گفت
چگونه ابراهیم گفت آن درویش که زن کرد در کشتی نشست و چون فرزند آمد غرق شد نقلست
که درویشی را دید که از درویشی می نالید گفت پندارم که درویشی را رایگان خریده درویش گفت
که درویشی را خرند گفت بلی باری بملک بلخ خریده ام و هنوز به ارزد نقلست که یکی ابراهیم را هزار
درم آورد گفت من از درویشان هیچ نگیرم آن مرد گفت من توانگرم ابراهیم گفت از آنک داری

هیچ زیادت بایدت گفت باید گفت بردار که سر همه درویشان تویی خود این درویشی نبود گدایی
بود مرا هیچ نیست و هیچ نمی خواهم و سخن اوست که سخت ترین حالی که مرا در پیش آمد آن بود که بجایی رسیدم که مرا
بشناسند آنگاه مرا از آنجا باید گریخت ندانم کدام صعبتر بوقت ناشناختن ذل کشیدن یا بوقت
شناختن از عز گریختن وگفت ما درویشی جستیم توانگری پیش آمد و مردمان توانگری جستند
ایشان را درویشی پیش آمد و مردی ده هزار درم پیش او آورد قبول نکرد وگفت می خواهی
نام من از میان درویشان پاک کنی بدین قدر سیم نقلست که چون واردی از غیب بر وی
فرو آمدی گفتی کجااند ملوک دنیا تا بنگرند که این چه کار و بارست تا از ملک خود شان ننگ آید
وگفت صادق نیست هر که شهرت طلب کند وگفت اخلاص صدق نیتست با حق تعالی
وگفت هر دل که خود حاضر نیابد در سه موضع نشان آنست که در بر وی بسته اند یکی در وقت خواندن
قرآن دوم در وقت ذکر گفتن سوم در وقت نماز کردن وگفت علامت عارف آنست
که بیشتر خاطر او در تفکر بود و در عبرت و بیشتر سخن او ثنا بود و مدحت حق و بیشتر عمل او
طاعت بود و بیشتر نظر او در لطایف صنع و قدرت بود وگفت سنگی دیدم در راه افتاده
و بر وی نوشته که اقلب واقرا بر گردان و بخوان گردانیدم و خواندم نبشته بود که چون تو
عمل نکنی بدانچ می دانی چگونه خوانی آنچ ندانی وگفت درین طریق هیچ چیز بر من سختتر
از مفارقت کتاب نبود که فرمودند که مطالعه مکن گرانترین اعمال در ترازو آن خواهد
بود فردا که امروز بر تو گرانترست وگفت سه حجاب باید که از پیش دل سالک برخیزد
تا در دولت بر وی گشاده شود یکی آنک اگر ملک هر دو عالم بعطاء ابدی بدو دهند شاد نگردد
از برای آنک بموجودی شاد گردد او هنوز حریص است والحریص محروم دوم حجاب آنست که
اگر مملکت هر دو عالم او را بود و از وی بستانند بافلاس اندوهگین نگردد از برای آنک این نشان
سخط بود والساخط معذب سیم آنک بهیچ مدح و نواخت فریفته نشود که حقیر همت باشد و
حقیر همت محجوب بود عالی همت باید بود نقلست که یکی را گفت خواهی که از اولیا باشی گفت خواهم
گفت بیک ذره در دنیا و آخرت رغبت مکن و روی بخدای آر بکلیت و خود را از ماسوی الله
فارغ گردان و طعام حلال خور و بر تو نه قیام شب و نه صیام روز وگفت هیچ کس در نیافت
پایگاه مردان بنماز و روزه و غزا و حج مگر بدان که بدانست که در حلق خود چه می آرد ابراهیم را گفتند
درین نزدیکی جوانی هست صاحب وجد و حالتی عظیم دارد و ریاضتی نیکو می کند ابراهیم گفت مرا

انجا برید تا او را بنیم بردند جوان کفت مهمان من باش سه روز ابرهیم مهمان او بود ومرا نفست
حال وکرد زیادت ازان بود که کفتند ابرهیم را غیرت آمد که ما چنین فسرده واو همه شب بی خواب وبی
قرار بحث حال او کرد تا شیطان در حال وراه دارد یا نه از لقمهٔ او تفحص حال وکرد لقمه بروجه حلال
نبود کفت الله اکبر پس جوان را کفت من سه شبانروز مهمان تو بودم تو نیز سه روز مهمان من باش
او را بیاورد ولقمه خویش می داد که اساس کار واصل حال لقمه است جوان را حال کم شد وشوق
نماند وآن کرمی سرد شد وآن بی خوابی وبی قرار برفت ابرهیم را کفت با من چه کردهٔ کفت
آری لقمه تو بوجه نبود وشیطان با آن بهم در تو می رفت ومی آمد چون لقمه حلال بباطن تو رسید
اصل کارت بدید آمد تا بدانی که اساس این حدیث بلقمه حلال بود ابرهیم سفیان را کفت هر که
شناسد آنچ می طلبد خوار کردد در چشم او آنچ بذل باید کرد وسفیان را کفت تو محتاجی بدانکی یقین
اکر چه بسیاری علم داری نقلست که شقیق وابرهیم با هم بودند شقیق کفت چرا از خلق می
کریزی ابرهیم کفت دین خود را در کنار کرفته ام وازین شهر بدان شهر وازین کوه بدان کوه
می کریزم تا هر که مرا بیند بندارد حمالی ام یا وسواس دارم تا مکر دین از دست ابلیس نکاه
دارم وبسلامت ایمان بدروازه مرک بیرون برم نقلست که در رمضان برزکیاه آوردی
وبفروختی وبدرویشان دادی وهمه شب تا روز نماز کردی وهیچ نخفتی کفتند چرا خواب
با دیدهٔ تو آشنا نشود کفت ازانک چشمم یک ساعت از کریه نمی آساید چون بدین صفت است
خواب را چکونه جای بود چون نماز بکزاردی دست بر روی خود نهادی وکفتی می ترسم
که بر رویم باز زنند نقلست که روزی هیچ نیافت که بخورد کفت الهی شکرانه را چهارصد رکعت
نماز کنم شب دیکر هیچ نیافت چهارصد رکعت دیکر بکزارد همچنین تا هفت شبانروز هیچ نیافت
بعد ازان ضعف در وی بدید آمد کفت الهی اکر بدهی شاید در حال جوانی بیامد وکفت بقوت
احتیاج داری کفت بلی کفت بیا واو را بخانه برد ودرو نکریست نعرهٔ بزد وبیفتاد ابرهیم کفت چه شد
کفت من غلام توم ومال از تست کفت آزادت کردم وهرچه داری بتو بخشیدم مرا دستوری ده تا بروم برفت
وهیچ نخورد وعهد کرد وکفت عهد کردم که بعد ازین بجز از تو از تو هیچ نخواهم که من از تو
نان خواستم دنیا بپیش من آوردی نقلست که ابرهیم با یاران شبی در مسجدی که در نداشت
مقام کردند وبغایت سرد بود چون اصحاب بخفتند ابرهیم برخاست وخود را بجای در بداشت
کفتند چرا چنین می کنی کفت باد سرد می آید بایستادم تا شما را رنج کمتر رسد نقلست که عطا سلمی

آورده است باسناد عبدالله مبارک که ابرهیم در سفری بود زادش نماند چهل روز صبر کرد
وکل خورد وباکس نکفت تا رنجی از وبکس نرسد نقلست که سهل بن ابراهیم کوید با ابراهیم ادهم
سفر کردم بیمار شدم آنچ داشت بر من نفقه کرد از وی آرزوی خواستم خری داشت بفروخت
ونفقه من کرد چون بهتر شدم کفتم خر کجاست کفت خر بفروختم کفتم بر کجا نشینم کفت ای برادر
بر کردن من نشین وسه منزل مرا بر کردن نهاد وببرد نقلست که عطا سلمی کفت یکبار ابرهیم را
در سفر نفقه نماند پانزده روز ریک خورد وابرهیم در حال نزع بود مرا کفت که از میوهٔ مکه
چهل سالست که نخوردم واکر نه در حال نزع بودمی خبر نکردمی وآن از بهر آن بود که لشکریان
بعضی ازان زمینها مکه خریده بودند نقلست که چندین سال حج پیاده کرده بود ومدت پنجاه
سال مجاور حرم بود که از چاه زمزم آب بر نکشید ازانک دلو ورسن از مال سلطان بود
نقلست که چون بمزدوری رفتی تا شب کار کردی وهرچه بستدی بر یاران خرج کردی اما
تا نماز شام کزاردی وچیزی خریدی وپیش یاران آمدی دیر شدی شبی یاران کفتند که
او دیر می آید بیایید تا ما امشب نان بخوریم وانتظار ابرهیم نکنیم وبخسبیم تا بعد ازین او زود
تر بیاید وما را انتظار ندهد بس چنان کردند چون ابرهیم بیامد ایشان خفته بودند ابرهیم
کفت آه درویشان مکر چیزی نخورده اند بجهت آن زود خفته اند در حال آتشی در کرفت وآرد
پارهٔ آورده بود خمیر کرد تا ایشان را چیزی سازد که چون بیدار شوند بکار برند فردا روزه
توانند داشت یاران از خواب درآمدند او را دیدند محاسن در خاک نهاده وباد در آتش
می دمید ودود کرد او فرو کرفته کفتند چه می کنی کفت شما را خفته دیدم کفتم شما چیزی نیافته
باشید وکرسنه خفته بجهت شما چیزی می سازم تا چون بیدار شوید بخورید ایشان با یکدیکر کفتند
بنکرید که ما چه اندیشه کردیم واو چه اندیشه کرد نقلست که مردی با او صحبت خواستی داشت
سه چیز شرط کردی اول کفتی خدمت من کنم دوم بانک نماز من کویم سوم کفتی هر فتوح دنیاوی
که باشد در قسمت برابر باشیم وقتی یکی کفت من طاقت این ندارم ابرهیم کفت من عجب ماندم
از صدق تو نقلست که مردی مدتی در صحبت ابرهیم بود چون نخواست رفت کفت یا ابرهیم
عیبی که در من دیدهٔ مرا ازان اکاه کن ابرهیم کفت در تو هیچ عیب ندیدم ازانک در تو بچشم دوستی
نکرستم لاجرم هرچه از تو دیدم نیکو بود عیب خود را از دیکری برس نقلست که عیال داری
نماز شام بخانه می رفت وهیچ بدست نیاورده بود دل کرسنه ودلتنک که اطفال چه خورند وچه کویم

که دست تهی می روم در دردی عظیم می رفت بر سر راه ابرهیم را دید ساکن و فارغ و آزاد
نشسته گفت ای ابرهیم مرا غیرت از تو می اید که چنین فارغ نشسته و من چنین عاجز و سرگردان که
نتوان گفت ابرهیم گفت هرچه من کردم از عبادتها مقبول و خیرات مبرور بتو دادم تو این
یک ساعت غنا بنده ده خود بمن دادی نقلست که معتصم از ابراهیم پرسید که چه پیشه داری گفت
دنیا را بطالبان دنیا مانده ام و عقبی را بطالبان عقبی و بگزیده ام درین جهان ذکر خدای
و دران جهان لقاء خدای دیگری ازو پرسید که چه پیشه داری گفت ندانسته که کار
کنان خدایرا بپیشه حاجت نیست نقلست که یکی ابرهیم را گفت ای بخیل ابرهیم گفت
من ولایت بلخ ترا مانده ام و ملکی دیگر گرفته ام من بخیل باشم تا روزی مزینی موی لب
اورا راست می کرد مریدی انجا بود ابرهیم گفت چیزی بوی ده همیانی زر پیش او بنهاد
ابرهیم بمزین داد سایلی برسید و از مزین سوال کرد مزین گفت این همیان برگیر ابرهیم
گفت درین همیان زراست مزین گفت می دانم ای بخیل الغنی غنی القلب لا غنی المال
ابرهیم گفت زراست گفت ای بطال بدانکس که می دهم می داند که چیست ابرهیم گفت هرگز
آن شرم با هیچ مقابله نتوانستم کرد و نفس را بمراد خویش انجا دیدم پرسیدند تا درین راه آمده
هیچ شادی بتو رسید گفت چند بار یکبار در کشتی بودم با جامه خلق و موی سر دراز شده بود
که اهل کشتی جمله بودند بر من می خندیدند و مسخره در انجا بود هر ساعت بیامدی و موی سر من بکندی
و برکندی و سیلی بر گردن من زدی و من نفس خود را بمراد می دیدمی ناگاه موجی
برخاست که بیم هلاک بود ملاح گفت یکی را بدریا می باید انداخت تا کشتی آرام گیرد مرا بر
گرفتند تا بدریا بیندازند در حال موج بنشست و کشتی آرام گرفت آن ساعت که گوشم گرفته بودند
که بدریا اندازند نفس را بمراد دیدم و شاد شدم یکبار دیگر بمسجدی درشدم و عظیم ناتوان و
خسته بودم خواستم تا انجا بخسبم رها نکردند و در افگندند که برون رو و مرا از ضعف و ماندگی
برنتوانستم خاست پایم بگرفتند و می کشیدند و استانه مسجد راسه پایگاه بود در آنجا انداختند
سرم بر هر پایه که می آمد زخمی دیگر می خورد و خون روان می شد نفس را بر مراد خویش دیدم
و بر هر پایه که می آمد سر اقلیمی بر من کشف می شد با خود گفتم کاشکی پایه مسجد زیادت بودی
یکبار دیگر بجای گرفتار آمدم مسخره بر من بول انداخت آن ساعت نیز شاد شدم یکبار دیگر
پوستینی داشتم جنبنده بسیار در وی افتاده بود و مرا می خوردند ناگاه ازان جامها که در خزینه

نهاده بودم یاد آمد نفسم فریاد برآورد که آخر آن چه رنجست که بر خود نهاده اینجا هم شاد
شدم نقلست که یکبار گفت بتوکل در بادیه بودم چند روز چیزی نیافتم دوستی داشتم در مقامی
گفتم اگر پیش او روم توکل باطل شود در مسجدی رفتم و بر زبان راندم که توکلت علی الحی الذی
لا یموت هاتفی آواز داد که سبحان آن خدایی که پاک گردانید روی زمین را از متوکلان گفتم
چرا گفت متوکل کی بود آنکه برای لقمه که دوستی مجازی بوی دهد راهی دراز در پیش گیرد و آنگاه
گوید توکلت علی الحی الذی لا یموت دروغ را توکل نام کردی گفت وقتی زاهدی متوکل را دیدم پرسیدم
که از کجا خوری گفت این علم بنزدیک من نیست از روزی دهنده پرس مرا با این فضولی چه کار
گفت وقتی غلامی خریدم گفتم چه نامی گفت تا چه خوانی گفتم چه خوری گفت تا چه خورانی گفتم
چه پوشی گفت تا چه پوشانی گفتم چه کنی گفت تا چه فرمایی گفتم چه خواهی گفت بنده را با خواست
چه کار پس با خود گفتم ای مسکین تو در همه عمر خدایرا چنین بنده بوده بندگی باری بیاموز چندان
بگریستم که بیهوش شدم نقلست که هرگز کس او را ندید مربع نشسته ازوی سوال کردند گفت روزی
مربع نشسته بودم آوازی شنیدم که ای پسر ادهم بندگان در پیش خداوندان چنین نشینند توبه کردم
و راست بنشستم نقلست که ازو پرسیدند تو بنده گفت بر خود بلرزید و بیفتاد و می غلطید پس برخاست
و این آیت برخواند ان کل من فی السموات والارض الا اتی الرحمن عبدا گفتند چرا اول جواب
ندادی گفت ترسیدم که اگر گویم بنده اوام او حق بندگی از من طلبد و اگر گویم نه این خود هرگز
نتوان گفت نقلست که ازو پرسیدند که روزگار چگونه می گذاری گفت چهار مرکب دارم باز
داشته چون نعمتی پدید آید بر مرکب شکر نشینم و استقبال کنم و چون قضایی پدید آید بر مرکب رضا
نشینم و استقبال کنم و چون بلایی پدید آید بر مرکب صبر نشینم و پیش بلا او باز روم و چون طاعتی
پیش آید بر مرکب اخلاص نشینم و پیش نعمت او باز روم و گفت تا عیال خود را چون بیوگان نکنی
و فرزندان خود را چون یتیمان و شب بر خاکدان سگان نخسبی طمع مدار که در صف مردانت
راه دهند و درین حرف گفت آن بخششم درست آمد که پادشاهی بگذاشت تا بدانجا رسید نقلست
که روزی جماعتی مشایخ نشسته بودند ابرهیم عزم صحبت ایشان کرد راهش ندادند گفتند برو که
هنوز گند پادشاهی از تو می آید با آن کردارها و این گویند ندانم تا دیگری را چون گویند نقلست
که ازو پرسیدند چرا دلها از حق محجوبست گفت زیرا که دوست می دارند آنچه حق دشمن داشته است
بدوستی این گلخن فانی که سرای لعب و لهوست مشغول شده اند و ترک عمل سرای حیات ابد و نعیم مقیم

گفته اند ملکی وجیوتی ولذتی که آنرا نه نقصان بود نه انقطاع نقلست که یکی گفت مرا وصیتی
کن گفت خداوند را یاد خود دار و خلق را بگذار دیگری وصیت خواست گفت بسته بگشای
وگشاده بر بند آن مرد گفت این را شرح حاجت است بیان کن ابرهیم گفت کیسه بسته بگشای
وزبان گشاده بر بند نقلست که احمد خضرویه گفت ابرهیم مردی را در طواف گفت درجه صالحان
نیابی تا از شش عقبه نگذاری یکی آنکه در نعمت بر خود ببند و در محنت بر خود بگشای و در عز ببندی
و در ذل بگشایی و در خواب ببندی و در بیداری بگشایی و در توانگری در بندی و در درویشی بگشایی
و در امل بر بندی و در ساختگی مرگ بگشایی نقلست که ابرهیم نشسته بود مردی در آمد و گفت
ای شیخ من بر خود ظلم بسیار کرده ام مرا سخنی بگوی تا آنرا امام خود سازم ابرهیم گفت اگر قبول کنی
ازین شش خصلت بعد از آن هر کار که کنی زیان ندارد اول آنکه چون معصیتی خواهی کرد بتو کویم
روزی او مخور گفت هرچه در عالمست رزق اوست پس از کجا خورم گفت نیکو بود که روزی
او خوری و در وی عاصی شوی دوم آنکه چون معصیتی خواهی کرد از ملک او بیرون آی گفت
این دشوارتر چون همه عالم از آن اوست کجا روم ابرهیم گفت پس نیکو بود که ساکن ملک او باشی
و رزق او خوری و در وی عاصی شوی سیم آنکه چون معصیت خواهی کرد جایی کن که او ترا
نبیند گفت حق تعالی عالم الاسرارست این چون باشد ابرهیم گفت نیکو بود که رزق او خوری
و ساکن ملک او باشی و در نظر او معصیت کنی چهارم گفت چون ملک الموت بقبض جان
تو آید بگوی که مرا مهلت ده تا توبه کنم گفت او این از من نشنود گفت قادر نه ای بر آن که ملک الموت را
از خود دفع کنی و تواند بود که پیش از آنکه ملک الموت بیاید توبه کنی آن ساعت این ساعت
را دان و توبه کن پنجم چون منکر و نکیر پیش تو آیند هر دو را از خود دفع کن گفت نتوانم گفت پس
کار جواب ایشان آماده کن ششم گفت چون فردا قیامت آید و گناه کارانرا بدوزخ
برند تو بگوی که من نمی روم مرد گفت مرا بزور برند گفت پس گناه مکن مرد چون این بشنید بسیار
بگریست و گفت این که گفتی تمامست و در حال توبه نصوح کرد و از جمله عزیزان شد و شش سال
بر آن بود تا بمرد نقلست که از و پرسیدند که چه سببست که خدا را می خوانیم و اجابت نمی آید
گفت از بهر آنکه خدا را می دانید و طاعتش نمی دارید و رسول او را می شناسید و متابعت سنت
او نمی کنید و قرآن میخوانید و بدان عمل نمی کنید و نعمت خدای میخورید و شکر نمی کنید و می دانید که
بهشت آراسته است برای مطیعان و طلب نمی کنید و می دانید که دوزخ ساخته است با اغلال

آتشین برای عاصیان و از آن نمی گریزید و می دانید که شیطان دشمن است و با او عداوت نمی کنید بلکه
با او می سازید و می دانید که مرگ هست و ساز مرگ نمی کنید و مادر و پدر و فرزندان را در خاک می کنید
و از آن عبرت نمی گیرید و از عیبهای خود دست نمی دارید و بعیب دیگران مشغول می شوید کسی که چنین
بود دعاء او چگونه مستجاب بود پرسیدند که مرد چون گرسنه شود و چیزی ندارد چه کند گفت صبر کند
یک روز و دو روز و سه روز و ده روز و ماهی گفتند آخر هیچ نخواهد گفت صبر کند تا بمیرد که دیت
او بر کشنده بود نقلست که گفتند گوشت گرانست گفت ارزان کنیم گفتند چگونه گفت نخریم نقلست
که یارانرا دعوتی ساخت و یاری دیرتر می آمد یکی گفت او گرانجانیست ابرهیم گفت مردمان نان
پیش از گوشت خورند شما گوشت پیش از نان خوردید یعنی غیبت کردید نقلست که عزم حمامی
کرد جامه خلق پوشیده بود و سیم آماده نداشت راه ندادند او را حالتی بروی پدید آمد گفت با دست
تهی بخانه دیو راه نمی دهند بی طاعت در خانه رحمن راه چون دهند نقلست که گفت وقتی در بادیه
بتوکل می رفتم سه روز چیزی نیافتم ابلیس بیامد و گفت پادشاهی و آن نعمت بگذاشتی تا گرسنه بحج روی
با تجمل هم بحج توان رفت گفتم الهی دشمن را بر دوست گماری تا او را بشورانند این بادیه را بمدد تو
قطع توانم کرد آوازی شنیدم که یا ابرهیم آنچه در جیب داری بینداز تا آنچه در غیب است بیرون
آریم دست در جیب کردم چهار دانگ نقره بود که فراموش مانده بود چون بینداختم ابلیس از من
برمید و قوتی از غیب پدید آمد نقلست که گفت وقتی بخوشه چیدن رفتم هر بار که دامن پر کردمی
بزدندی و بستاندندی تا چهل بار چهل و یکم بار هیچ نگفتند آوازی شنیدم که این چهل بار در مقابله
آن چهل سپر زرین است که در پیش تو می بردند نقلست که باغی بود سپردند صاحب باغ بیامد و
انار شیرین خواست ابرهیم بیاورد ترش بود گفت شیرین می خواستم رفت و دیگر بیاورد هم ترش بود
گفت مدتی درین باغی و همه روز انار می خوری شیرین از ترش نمی دانی ابرهیم گفت تو نفرموده که انار
بخور باغ بمن سپرده ای من ازین انار ما نچشیده ام آن مرد گفت بدین زاهدی که توی مگر ابرهیم ادهمی
چون این بشنید از آنجا برفت نقلست که گفت جبرئیل را علیه السلام بخواب دیدم که از آسمان بزمین آمد
با صحیفه در دست سوال کردم که چه خواهی گفت نام دوستان خدای خواهم نبشت گفتم نام من
خواهی نبشت گفت تو از ایشان نیستی گفتم آخر دوستدار دوستان حقم ساعتی اندیشه کرد پس
گفت فرمان آمد که اول نام ابرهیم ثبت کن که نومیدی درین راه امید پدید آرد و گفت که شبی در بیت
المقدس خود را در میان بوریا پنهان کردم که خادمان کسی را شب در آنجا رها نمی کردند گفت

جون بار‌ه‌ٔ ارشب برفت در مسجد کشاده شد پیری بلاس بوش درآمد با جهل تن همه بلاس بوش
و من جهل شبانروز بود تا حلاوت عبادت نمی یافتم پس آن پیر در محراب رفت و دو رکعت
بکزارد و بشت باز داد یکی ازیشان کفت که امشب یکی در مسجدست که نه از ماست آن پیر تبسم کرد
وکفت پسر ادهمست جهل شبانروزست تا حلاوت عبادت نمی یابد جون این شنیدم
بیرون آمدم وکفتم نشانی راست می دهی بخدای بر کوی که بجه سببست کفت فلان روز در بصره
از بقالی خرما خریدی خرمایی بر زمین افتاده بود بنداشتی که ازان تست برداشتی و در میان
خرما خود نهادی ابرهیم کفت جون این شنیدم روز شد برفتم ببصره وازان خرما فروش حلالی
خواستم مرا بحل کرد وکفت جون کار بدین باریکی است من ترک خرما فروشی کردم پس دکان را
برانداخت وازان کار توبه کرد واز جملهٔ ابدال کشت نقلست که ابرهیم بصحرا رفته بود لشکری
بد بد آمد وکفت تو جه کسی کفت بنده کفت آبادانی کدام طرف است اشارت بکورستان کرد
کفت بر من استخفاف می کنی تازیانه جند بر سر وی زد وبشکست ورسنی در کردن او کرد و میان
شهرش می آورد مردم جون بدیدند کفتند ای نادان جاهل این ابرهیم ادهمست شرق و صد تعالی
شرم نداری که با وی جنین کستاخی کنی آن لشکری در پای شیخ افتاد وعذر خواست وکفت
مرا کفتی بنده ام ابرهیم کفت کیست که او بندهٔ خدای نیست کفت جون آبادانی برسیدم جرا
اشارت بکورستان کردی کفت ازانک هر روز کورستان معمورترست وشهر خرابتر کفت
آن ساعت که سر تو شکستم مرا دعای بد کرده باشی کفت آن معاملت که تو با من می کردی ترا
دعای نیک کردم که جون نصیب من ازین معاملت بهشت بود نخواستم که نصیب تو دوزخ بود
بزرکی کفت همان شب که ابراهیم وفات کرد اهل بهشت را بخواب دیدم که دامنها پر کرده
از جواهر و مروارید واستینها بر کرده کفتم این جه حالست کفتند ابرهیم ادهم را نادانی وقتی
سر شکسته بود جون اورا در بهشت آوردند فرمان آمد تا جواهر بر سر او نثار کردند این از آن است
نقلست که وقتی مستی بر کذشت که خراب افتاده بود و قی کرده و دهانش آلوده ابرهیم آب
آورد و دهنش بشست وکفت دهانی که ذکر حق تعالی بران کذر کرده باشد آلوده بکذاری
بی حرمتی بود جون آن مست هشیار شد با او کفتند که زاهد خراسان دهان ترا بشست
و جنین کفت که دهانی که ذکر خدای تعالی بر وی کذر کرده باشد بی حرمتی باشد آلوده کذاشتن
آن مرد کفت من نیز توبه کردم واز بزرکان شد بعد ازان ابرهیم بخواب دیده که کفتند ای ابرهیم

اکر تو از برای ما دهنی بشستی ما نیز دل تو بشستیم از غیر ما نقلست که صوفی کفت که در بیت
المقدس با ابرهیم ادهم بودم در وقت قیلوله در زیر درخت اناری فرو آمدیم و رکعتی جند
نماز کردیم آوازی شنیدم ازان درخت که یا ابا اسحق ما را کرامی کردان و از انار ما بخور ابرهیم سر در
بیش افکند سه بار درخت این بکفت و ابرهیم هیج نمی کفت والتفات نکرد پس درخت را کفت
یا ابا محمد تو شفاعت کن تا ما را کرامی کند و از انار ما بخورد کفتم یا ابا اسحق می شنوی کفت بلی
جنین کنم برخاست و دو انار بجید یکی بخورد و یکی بمن داد بغایت ترش بود و آن درخت
بغایت کوتاه جون برفتیم و بازکشتیم آن درخت دیدم بلند شده و انار او شیرین کشته و در
سالی دوبار ثمر دادی و مردمان آن درخت را رمان العابدین نام نهادند ببرکت او و عابدان
در سایهٔ او نشستندی نقلست که با بزرکی بر کوهی بود و سخن می کفت آن بزرک برسید که
نشان کمال مرد جیست کفت آنک اکر کوه را کوید برو برود در حال کوه در رفتن آمد ابرهیم کفت
ترا نمی کویم اما بر تو مثل بی زنم در حال ساکن شد نقلست که زجاج کفت با ابرهیم در کشتی بودم
موجی عظیم برخاست جنانک جهان تاریک شد و بیم غرق بود و آواز آمد از هوا که از غرق
مترسید که ابرهیم ادهم با شماست در ساعت باد ساکن شد و جهان روشن کشت نقلست
که یکبار دیکر ابرهیم در کشتی بود و بادی مخالف برخاست جنانک بیم غرق بود ابرهیم کرانهٔ دید
آویخته برخاست و آن مصحف را برداشت و بر هوا داشت وکفت الهی ما را غرقه کنی و کتاب
تو در میان ماست در ساعت ساکن شد و آواز آمد که لا افعل لا افعل نقلست که وقتی
در کشتی خواست نشستن سیم نداشت و دیناری می خواستند دو رکعت نماز بکزارد وکفت
الهی از من جیزی می خواهند و ندارم در ساعت ریک آن کنار دریا همه زر شد مشتی برکرفت
و با ایشان داد نقلست که روزی بر کنار دجله نشسته بود و باره خرقه می دوخت شخصی بیامد
وکفت در کذاشتن ملک بلخ جه یافتی سوزنش در دجله انداخت و اشارت کرد باب که سوزنم
باز ده هزار ماهی سر بر آوردند هر یک با سوزنی زرین در دهن ابرهیم کفت سوزن خود خواهم
ماهیکی ضعیف برآمد و سوزن او در دهان بیش او بنهاد ابرهیم کفت کمترین جیزی که یافتم بماندن
ملک بلخ این بود دیکر را تو مکن نقلست که بسر جاهی رسید دلو و رسن فرو کذاشت پر زر برآمد
بریخت و فرو کذاشت پر جواهر برآمد وقتش خوش شد کفت الهی خزانه بر من عرضه می کنی
و می دانی که بدین فریفته نشوم آبم ده تا طهارت کنم نقلست که وقتی بحج می رفت دیکران

با او بودند گفتند زاهدانیم ابراهیم گفت خدایرا استوار دارید در رزق انگاه گفت درین
درخت بنگرید نگاه کردند همه برگ درختان زر گشته بود بقدرت خدای تعالی نقلست که
با جماعتی درویشان سفری می رفت بحصاری رسید در پیش حصار آب روان و هیزم فراوان بود
آنجا نزول کردند چون شب درآمد آتش بر کردند درویشی گفت کاشکی ما را گوشت حلال
بودی تا برین آتش بریان کردیمی ابرهیم در نماز بود چون سلام باز داد گفت ای اصحاب خدای تعالی
قادرست که شما را گوشت حلال دهد این بگفت و در نماز شد در حال غریدن شیر شنیدند نگاه
کردند که شیری می آمد و گورخری در پیش گرفته می آورد چون نزدیک آتش رسید بنخجیر بایستاد
درویشان او را بگرفتند و بکشتند و کباب می کردند و می خوردند و شیر برابر نشسته بود
و نظاره می کرد نقلست که در آخر عمر ناپیدا شد چنانک تعیین نیست خاک وی و بعضی گویند
در بغدادست و بعضی گویند در شام و بعضی گویند آنجاست که خاک لوط پیغمبرست علیه السلم
که بزمین فرو برده است بسیار خلق را او در آنجا گریخته است از خلق و همانجا وفات یافته
نقلست که چون ابرهیم را وفات رسید هاتفی آواز داد که الا ان امان الارض قد مات
آگاه باشید که امان روی زمین وفات یافته است همه خلق متحیر شدند تا این که نواند بود
تا خبر آمد که ابرهیم ادهم وفات کرد رحمة الله ذکر بشر حافی رحمة الله علیه آن مبارز
میدان مجاهده آن معاین انوار مشاهده آن عامل کارگاه هدایت آن کامل بارگاه
عنایت آن مالک ممالک صافی بشر حافی رحمة الله علیه مجاهدهٔ عظیم داشت و شانی رفیع
و مشار الیه بود و صحبت فضیل عیاض یافته بود و مرید خال خود بود علی خشرم و در علم اصول
و فروع عالم بود و مولد او از مرو بود اما در بغداد نشسته بود ابتداء توبهٔ او آن بود که شوریده
روزگار بود روزی مست می رفت کاغذی یافت بسم الله الرحمن الرحیم بر وی نبشته
برداشت و عطر خرید و آن کاغذ را معطر گردانید و بتعظیم جایی بنهاد همان شب بزرگی از کبار
مشایخ بخواب دید که او را گفتند برو و بشر را بگوی طیبت اسمنا فطیبناک و بجلت اسمنا فبجلناک
طهرت اسمنا فطهرناک فبعزتی لاطیبن اسمک فی الدنیا والآخرة آن بزرگ چون بیدار گشت
گفت او مرد فاسق است مگر غلط میبینم طهارت ساخت و نماز کرد و بخفت دیگر بار همین دید
تا سه بار دید بامداد برخاست و گریان شد و طلب او کرد گفتند در مجلس خمرست بدر آن
خانه رفت و یکی را فرستاد و او را بخواند پای برهنه بیرون آمد آن بزرگ گفت پیغامی دارم

گفت پیغام که داری گفت پیغام خدای تعالی بشر چون این شنید گریان شد و گفت آه
یا عتابی دارد یا عقابی کند پیغام برسانید پس یارانرا وداع کرد و گفت هرگزی دیگر
مرا درین کار نبینید پس توبه کرد و چنان شد که هیچ کس نام او نشنود الا که راحتی بدل
او رسید پس طریق زهد پیش گرفت و از شدت غلبهٔ مشاهدهٔ حق تعالی هرگز کفش
در پای نکرد و او را حافی از آن گفتند او را گفتند چرا کفش در پای نکنی گفت آن روز که
آشتی کردم پای برهنه بودم شرم دارم که اکنون کفش در پای کنم و نیز گفت حق تعالی
می فرماید که زمین را بساط شما گردانیدم بر بساط پادشاهان ادب نبود با کفش رفتن و جمع
از اصحاب خلوات چنان شدند که بکلوخ استنجا نتوانند کرد و آب از دهان بر زمین نتوانند
انداخت که در جمله نور الله بینند بشر را نیز همین افتاده بود بل که نور الله چشم رونده کرده که
بی یبصر و بی یسمع جز خدای را نبینند و هر کرا خدای چشم او شد جز خدای در چشم او نیاید چنانک خواجه
انبیا علیه السلم در پس جنازهٔ ثعلبه بسر انگشت پای می رفت و فرمود که پای نیاید که بر پر ملایکه
نهم و آن ملایکه چیست نور الله است و المومن ینظر بنور الله نقلست که احمد حنبل بسیار پیش
او رفتی و در حق او ارادت تمام داشت تا حدی که شاگردانش گفتند تو عالمی در احادیث
و فقه و اجتهاد و در انواع علوم نظیر نداری هر ساعت از پس شوریده می روی چه لایق بود
احمد گفت آری این همه علوم که برشمردید من به از و دانم اما خدای را او به از من داند پس
پیش او رفتی و گفتی حدثنی عن ربی مرا از خدای من سخن گوی نقلست که بشر خواست که در خانه
رود یک پای درون آستانه و یکی بیرون بماند و متحیر شد از نماز شام تا بامداد و گویند که شبی
بخانهٔ خواهرش رفت خواست که بر بالای بام رود چند پایهٔ نردبان بر رفت و متحیر بماند تا بامداد
و وقت نماز بمسجد رفت و نماز جماعت کرد و باز آمد خواهر از آن حال سوال کرد گفت
در خاطرم آمد که در بغداد چندین کس اند که نام ایشان بشرست یکی جهود و یکی ترسا و یکی مغ
و مرا نام بشر و بچنین رحمتی رسیده ام و دولت اسلام یافته ام ایشان چه کردند که از وی برون
بماندند و من چه کردم که بچنین دولتی رسیدم در حیرت این مانده بودم نقلست که بلال
خواص گفت در تیه بنی اسرائیل می رفتم مردی همراه افتاده در دلم آمد که او خضرست گفتم بحق
حق بگوی که نام تو چیست گفت برادر تو خضر گفتم در شافعی چه گویی گفت از اوتادست گفتم
از احمد حنبل چه گویی گفت از صدیقانست گفتم در بشر چه گویی گفت بعد از وی چون او نبود

نقلست که ابو عبدالله جلا گوید که ذوالنون را دیدم او را عبارت بود و سهل را دیدم او را
اشارت بود و بشر را دیدم او را ورع بود گفتند تو بکدام مایل تری گفتم ببشر بن الحارث که استاد
ماست نقلست که هفت قمطر از کتب حدیث سماع داشت همه را در زیر خاک دفن کرد
و روایت نکرد و گفت از آن روایت نمی کنم که در خود شهوت آن می بینم اگر شهوت در خاموشی
بینم روایت کنم نقلست که او را گفتند که تخم بغداد مختلط شده است بلکه بیشتر حرامست تو
از چه می خوری گفت از آن که شما می خورید گفتند پس بچه رسیدی بدین مقام گفت بلقمه
کم از لقمه و بدستی کوتاه تر از دستی و کسی که می خورد و می خندد با کسی که می خورد و می گرید
برابر نبود و پس گفت حلال اسراف بنذیرد و یکی از و پرسید که چه جز نان خورش کنیم گفت
عافیت نقلست که چهل سال و را بریان آرزو بود و بها آن بدستش نیامد و گویند سالها
بود تا دلش باقلی می خواست و نخورد نقلست که هرگز آب از جویی که سلطان بان کنده
بود نخوردی بزرگی گفت بیش بشر بودم و سرما سخت بود برهنه شده و از سرما بلرزید
گفتم یا ابا نصر درین وقت جامه زیادت باید گفت درویشانرا یاد کردم مال ندارم که با ایشان
دهم و موافقت سازم خواستم که بتن موافقت کنم پرسیدند که بدین منزلت بچه رسیدی گفت بدان که
حال خود از غیر خدای نهان داشتم همه عمر گفتند چرا سلطانرا وعظ نکنی که ظلمها می رود گفت
خدای را بزرگوار تر از آن دانم که او را یاد کنم در پیش کسی که او را نداند احمد بن ابراهیم المتطبب
گفت بشر مرا گفت معروف کرخی را بگوی که چون نماز کنم پیش تو آیم رفتم و گفتم و انتظار می
کردم تا کی میرود نماز پیشین بگذاردیم نرفت نماز پسین نرفت تا نماز شام و خفتن نرفت گفتم سبحان الله
مردی چون بشر وعده را خلاف کند این عجب است و نیز در مسجد بودم ناگاه بشر بیامد و سجاده
برداشت و روان شد من آهسته بر عقب او روان شدم چون بدجله رسید بر آب برفت
و پیش معروف بود تا سحر پس همچنان بازگشت و بر آب بگذشت من در پای او افتادم و گفتم مرا
دعایی کن دعا کرد و گفت آشکارا مکن تا او زنده بود با کس نگفتم نقلست که جمعی از اهل تصوف
پیش او بودند و او در رضا سخن می گفت یکی گفت یا ابا نصر هیچ از خلق قبول نمی کنی برای جاه اگر
محقق در زهد و روی از دنیا گردانیده از خلق چیزی می ستان تا جاهت نماند در چشم خلق و
آنچ از ایشان می ستانی در خفیه بدرویشان می ده و بر توکل می نشین و قوت خود از غیب می
ستان این سخن سخت آمد بر اصحاب بشر پس بشر گفت جواب بشنوید بدانک فقرا بر سه قسم اند یک

قسم آنند که هرگز سوال نکنند و اگر بدهند نگیرند و نیز بگیرند ایشان قوم روحانیانند که چون
از خداوند تعالی چیزی خواهند خدای تعالی بدهد و اگر سوگند بر خدای خورند در حال حاجت
ایشان روا شود و یک قسم دیگر آنند که سوال نکنند و اگر بدهند بستانند این قوم از اوسط اند
و ایشان بر توکل ساکن باشند بر خدای تعالی و این قوم آنها اند که بر مائده خلد نشینند
در حظیره قدس و یک قسم آنند که بصبر بنشینند و چندانک توانند دفع دواعی می کنند و وقت
نگاه می دارند آن سایل چون این جواب بشنید گفت بدین جواب راضی شدم خدای از تو
راضی باد و گفت بعلی جرجانی رسیدم پیش چشمه ای چون مرا بدید بدوید و گفت چه گناه کردم
که امروز آدمی را دیدم از پس او بدویدم و گفتم مرا وصیتی کن گفت فقر را در برگیر و زیستن با صبر کن و هوا را
دشمن گیر و مخالفت شهوات کن و خانه خود را امروز خالی تر از لحد گردان چنانک خانه تو چنان
بود که آن روز که در لحد تنها باشند مرفه و خوش بخدای توانی رسید نقلست که جمعی پیش او
آمدند از شام و گفتند عزم حج داریم هیچ رغبت نمایی با ما گفت بسه شرط یکی آنک هیچ بر نگیریم
و دوم آنک هیچ از کسی نخواهیم و سیم آنک اگر چیزی بدهند نستانیم گفتند نا خواستن و نا گرفتن
توانیم اما آنک اگر بدهند نستانیم این نتوانیم گفت شما توکل بر زاد حاجیان کرده اید و این
بیان آن سخن است که در جواب آن صوفی گفت که اگر در دل نیت کرده بودی که هرگز از خلق چیزی
قبول نخواهم کرد این توکل بر خدای بودی نقلست که بشر گفت روزی در خانه آمدم مردی را
دیدم گفتم تو کیستی که بی دستوری در خانه من آمدی گفت برادر تو خضر گفتم مرا دعا کن گفت
خدای گزاردن طاعت خود بر تو آسان کناد گفتم زیادت کن گفت طاعت تو بر تو
فراموش گرداناد نقلست که یکی با او مشورت کرد که دو هزار درم حلال دارم می خواهم که
بحج روم گفت تو بتماشا می روی اگر برای رضاء خدای می روی وام یکی بگزار یا یتیمی ده
یا معیال داری مقل حال ده که آن راحت که بدل ایشان رسد ترا از صد حج فاضلتر بود آن شخص گفت
در خود رغبت حج بیشتر می بینم گفت از آنکه این مال نه از وجه نیکوست تا بنا وجه خرج نکنی
قرار نگیری نقلست که بشر بگورستانی گذر کرد گفت اهل گورستانرا دیدم بر سر گور آمده
و شغبی در ایشان افتاده و منازعت می کردند چنانک کسی چیزی قسمت کند گفتم بار خدایا
مرا آشنا گردان تا این چه حالست مرا گفتند آنجا رو و سوال کن رفتم و پرسیدم گفتند یک
هفته است که مردی از مردان دین بر ما گذری کرد و سه بار قل هو الله احد برخواند و ثواب آن

بمادادیک منفعت است که ما ثواب آنرا قسمت می کنیم هنوز فارغ نشده ایم نقلست که بشر گفت
مصطفی را علیه السلم بخواب دیدم مرا گفت ای بشر هیچ میدانی که چرا حق تعالی ترا از میان اقران
برگزید و بلند گردانید درجهٔ تو گفتم نی یا رسول الله گفت بسبب آنک متابعت سنت من کردی
و صالحانرا حرمت داشتی و برادرانرا نصیحت کردی و اصحاب مرا و اهل بیت مرا دوست
داشتی خدای تعالی ازین جهت ترا بمقام ابرار رسانید و گفت شبی مرتضی علی را بخواب دیدم
رضی الله عنه گفتم یا امیر المومنین مرا پندی ده گفت چه نیکوست شفقت توانگران بر درویشان
برای طلب رضاء رحمن و ازان نیکوتر تکبر درویشان بر توانگران از اعتماد بر کرم آفریده
کار جهان نقلست که اصحاب را گفت سیاحت کنید که چون آب روان بود خوش گردد
و چون ساکن شود متغیر شود و گفت هر که خواهد که در دنیا عزیز باشد گو از سه چیز دور باش
از مخلوق که حاجت مخواه و کسی را بدی مگوی و بمهمان کس مرو و گفت حلاوت آخرت نیابد
آنک دوست دارد که مردمان او را بدانند و گفت اگر در قناعت هیچ نیست مگر بعز زندگانی
کردن کفایتست و گفت اگر دوست داری که خلق ترا بدانند این دوستی سر محبت دنیا
بود و گفت هرگز حلاوت عبادت نیابی تا میان خود و شهوت دیوار آهنین نگردانی
و گفت سخت ترین کارها سه است بوقت دست تنگی سخاوت و ورع در خلوت و سخن گفتن
بنزد کسی که ازو بترسی و گفت ورع آن بود که از شبهات پاک بیرون آیی و محاسبهٔ نفس
در هر طرفة العینی پیش گیری و گفت زهد ملکی است که قرار نگیرد جز در دل خالی و گفت اندوه
ملکی است که چون جایی قرار گرفت رضا ندهد که هیچ با او قرار گیرد و گفت فاضلترین چیزی که
بنده را داده اند معرفت است و صبر نا مردن و گفت اگر خدا برا خاص انند عارفانند و گفت
صوفی آنست دل صافی دارد با خدای تعالی و گفت عارفان قومی اند که ایشانرا نشناسد
مگر خدای تعالی و ایشانرا گرامی ندارد مگر برای خدای تعالی و گفت هر که خواهد که طعم آزادی
چشند گو سر پاک گردان و گفت هر که عمل کند خدایرا وحشی پیش آیدش با خلق و گفت سلامی
برابناء دنیا کنند بدترست از باز داشتن سلام بر ایشان و گفت نگریستن در بخیل دلرا سخت کند
و گفت از ادب دست داشتن میان برادران دبست و گفت با هیچکس من ننشستم
که چون ازهم جدا شدیم مرا تغبن نشد که اگر ننشستمی به بودی و گفت من کاره مرگم و کاره مرگ نبود
مگر کسی که در شک بود و گفت تو کامل نباشی تا دشمن تو از تو ایمن نبود و گفت اگر تو خدایرا طاعت

نمی داری باری معصیتش مکن و یکی در پیش او گفت توکلت علی الله گفت بر خدای دروغ
مگویی اگر برو توکل کرده بودی بدانچ او کند رضا دادی و گفت اگر ترا چیزی گفتن عجب
آید خاموش باش و اگر از خاموشی عجب آید سخن گوی و گفت اگر عمر دنیا بسجدهٔ شکر مشغول
گردیی شکر آن نکرده باشی که او ترا در حدیث دوستان درج کرد جهد کن تا از دوستان
باشی چون وقت وفاتش آمد اضطرابی عظیم درو افتاد گفتند مگر زندگانی را دوست
می داری گفت نه لیکن بحضرت آفریدگار رسیدن صعب است نقلست که در مرض موت بود
یکی درآمد و از دستنگی شکایت کرد پیراهن خود بدو داد و پیراهنی بعاریت گرفت و در آن
وفات کرد نقلست که تا او زنده بود در بغداد هیچ ستوری روث در راه نینداخت حرمت
آنرا که او پای برهنه رفتی شبی مردی ستوری داشت دید که در راه روث کرد فریاد برآورد
که بشر نماند نگاه کردند چنان بود گفتند تو چه دانستی گفت بدانک تا او زنده بود هیچ
ستوری در بغداد در راه روث نیفکند چون بر خلاف عادت دیدم دانستم که او نماند
بعد از وفات او را بخواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت عتاب کرد و گفت
در دنیا از من چرا چندان ترسیدی اَمَا عَلِمْتَ اَنَّ الکرم صفتی ندانستی که کرم صفت منست
دیگری او را بخواب دید گفت حق تعالی با تو چه کرد گفت بیامرزید و گفت کل یا من لم یاکل
لاجلی واشرب یا من لم یشرب لاجلی بخور ای آنک از برای من نخوردی و بیاشام ای آنک برای من
نیاشامیدی دیگری بخوابش دید گفت خدای با تو چه کرد گفت بیامرزید و یک نیمهٔ بهشت
مرا مباح گردانید و گفت یا بشر تا بدانی که اگر مرا در آتش سجده کردهٔ شکر آن نگزاردی که ترا
در دل بندگان جای دادم دیگری بخوابش دید گفت خدای با تو چه کرد گفت فرمان آمد که
مرحبا یا بشر آن ساعت که جان تو برداشتند هیچکس نبود از تو دوستر بر روی زمین نقلست
که روزی ضعیفهٔ پیش احمد حنبل آمد و گفت بر بام دوک می ریسم و مشعلهٔ طاهریان و کسان
خلیفه می گذرانند وقت وقت بدان روشنایی یک دو تار می ریسم روا بود یا نه احمد گفت
تو کیستی که چنین سخن دامن تو گرفته است گفت من خواهر بشرم احمد زار بگریست و گفت چنین تقوی
جز از خاندان او بیرون نیاید پس گفت ترا روا نبود زینهار گوش دار تا آب صافی تو تیره نشود
و اقتدا بدان معتقد اکن که برادر خود تا چنان نشوی که اگر خواهی که در مشعلهٔ ایشان دوک ریسی دست
تو طاعت ندارد که برادرت چنان بود که چون دست بطعامی دراز کردی که با شبهت بودی

دست او طاعت نداشتی گفتی مرا سلطانیست که آنرا دل خوانند و رعیت او نفوس اینست
من زهره آن ندارم که بی دستوری او سخن کنم ذکر ذو النون مصری رحمة الله علیه آن شنوای
اهل ملامت آن شمع جمع قیامت آن برهان ترتیب و تجرید آن سلطان معرفت و توحید آن محجت
الفقر فخری قطب وقت ذو النون مصری رحمة الله علیه از ملوک طریقت بود و سالک راه بلا و ملامت
در اسرار توحید نظری عظیم دقیق داشت و روشی کامل و ریاضات و کرامات وافر داشت و
بیشتر اهل مصر او را زندیق خواندندی و بعضی در کار او متحیر بودندی تا زنده بود همه منکر او بودند
و تا نمرد کس واقف حال او نشد از بس که خود را پوشیده نمود و سبب توبه او آن بود که او را خبر دادند
که بفلان کوه عابدی است گفت عزم زیارت او کردم او را دیدم خود را از درخت آویخته و میگفت
ای تن با من مساعدت کن در طاعت و اگر نه همچنین بگذارمت تا از گرسنگی بمیری گریه بر من افتاد عابد
آواز گریه من بشنید گفت کیست که این رحم می کند بر کسی که بر خدای عاصی است و شرم او اندک است
و جرم او بسیار گفت نزدیک او رفتم و سلام کردم و گفتم این چه حالست گفت این تن با من قرار
نمی گیرد در طاعت حق تعالی و با خلق آمیختن می خواهد گفتم نپنداشتم که خون مسلمانی ریخته
یا کبیره آورده گفت ندانستی که چون با خلق آمیختی همه چیز از پس آن بیاید گفتم هول زاهدی
است گفت از من زاهدتر می خواهی که ببینی گفتم خواهم گفت بدین کوه برشو تا ببینی چون بر شدم
جوانی دیدم بر در صومعه نشسته و یک پای برون صومعه و یک پای اندرون صومعه و پای
بیرونی بریده و انداخته و کرمان می خوردند نزدیک او رفتم و سلام کردم و از حال او پرسیدم
گفت روزی درین صومعه بودم زنی بدینجا بگذشت دلم مایل شد و تنم تقاضا کرد که از پی او بیرون
روم یک پای از صومعه برون نهادم آوازی شنیدم که شرم نداری بعد سی سال که خدای را طاعت
کرده باشی اکنون طاعت شیطان کنی و قصد فاحشه پای که از صومعه بیرون نهادم بریدم
و اینجا نشسته ام تا چه پدید آید و با من چه خواهند کرد تو بنزد گناه کاری چه آمدی اگر خواهی که مردی
از مردان ببینی برین کوه شو از بلندی آن کوه نتوانستم رفت پس خبر او پرسیدم گفتند مدتیست
تا مردی دران صومعه عبادت می کند از آنک یک روز مردی با او مناظره می کرد که روزی
بسبب کسبست او نذر کرد که من هیچ نخورم که در وی کسب مخلوق بود چند روز برآمد و هیچ نخورد
حق تعالی زنبوران را بفرستاد تا گرد او می پریدند و او را انگبین می دادند ذو النون گفت ازین کارها
و سخنها دردی بمن آمد دانستم که هرکه توکل بر خدای کند خدای تعالی کار او بسازد و رنج او ضایع نگذارد

پس در راه که می آمدم مرغکی نابینا دیدم بر درختی گفتم این بیچاره علف و آب از کجا خواهد یافت
در حال آن مرغک از درخت فرو پرید و بمنقار زمین بشکافت و از زمین دو سکره پدید
آمد یکی زرین پر کنجد و یکی پر گلاب مرغک از آن سیر بخورد و بر درخت باز پرید و سکره ها
ناپدید شد ذو النون گفت یکبارگی از دست برفتم و اعتماد بر توکل پدید آمد با چند یار
عزیمت سفر کردم بعد از آن منزلی چند برفتیم در خرابه فرو آمدیم خنبره زر یافتیم و بر سر آن
خنبره تخته و بران تخته الله نوشته یاران ذو النون زر و جواهر قسمت کردند ذو النون گفت
این تخته که نام دوست بر ویست بمن دهید بستاند و آن روز تا شب بران تخته قبله می
داد تا کارش ببرکات آن بجایی رسید که شبی بخواب دید که گفتند یا ذو النون همه کس بسنگ
و جواهر بسنده کردند تو برتر از آن بسنده کردی و آن نام ماست لاجرم در علم و حکمت بر تو گشاده
گردانیدیم پس بشهر باز آمد گفت روزی می رفتم بکنار نیل کوشکی دیدم بر کنار آب رفتم
و طهارت کردم ناگاه چشمم بر بام کوشک آمد کنیزکی صاحب جمال دیدم بر کنگره آن
کوشک ایستاده خواستم تا او را بیازمایم گفتم ای کنیزک تو کرایی گفت ای ذو النون چون
از دور پدید آمدی پنداشتم دیوانه چون نزدیک آمدی پنداشتم عالمی چون نزدیک تر آمدی
پنداشتم عارفی اکنون چون بدیدم نه دیوانه نه عالمی نه عارفی گفتم چگونه گفت اگر دیوانه بودی
طهارت نکردی و اگر عالم بودی بنامحرم ننگریستی و اگر عارف بودی چشمت بر دون
حق نیفتادی این بگفت و ناپدید شد معلوم شد که او آدمی نبود تنبیه بود مرا آتشی در جان
افتاد خود را بسوی دریا انداختم جمعی در کشتی می نشستند من نیز در نشستم چون روز
چند برآمد بازرگانی را جوهری کم شد و همه اتفاق کردند که با منست مرا می رنجانیدند
و استخفاف می کردند و من خاموش می بودم چون کار از حد بگذشت گفتم الهی تو می دانی
در حال هزار ماهی سر از دریا برآوردند هر یکی گوهری در دهان ذو النون یکی از آن بگرفت
و ببازرگان داد اهل کشتی چون آن بدیدند در پای او افتادند و عذر خواستند و ازین
سبب نام او ذو النون آمد عبادت و ریاضت او را نهایت نبست تا بحدی که خواهری
داشت در خدمت او چنان عارفه شده بود که روزی این آیت می خواند که وظللنا علیهم
الغمام وانزلنا علیهم المن والسلوی روی بآسمان کرد و گفت الهی اسرائیلیان را من و سلوی میدهی
و محمدیان را نه بخدایی تو که از پای ننشینم تا من و سلوی نبارانی در حال از آسمان من و سلوی

بار بدن گرفت از خانه بیرون دوید روی در بیابان نهاد و هرگزش باز ندیدند نقلست
که ذوالنون گفت وقتی در کوهها می گشتم قومی مبتلایان را دیدم که جمعی شده بودند پرسیدم
که شما را چه حالست گفتند اینجا عابدی است در صومعه که هر یک سال یکبار بیرون آید
و دم خود در مبتلایان بدمد همه شفا یابند و باز در صومعه شود تا سال دیگر من نیز صبر
کردم تا او بیرون آمد مردی دیدم زرد روی و نحیف شده و چشم در مغاک افتاده از هیبت او
لرزه بر من افتاد پس بچشم شفقت در آن خلق بنگریست و دمی در ایشان دمید همه شفا یافتند
چون خواست که در صومعه شود دامنش بگرفتم و گفتم از بهر خدای علت ظاهر ایشان را علاج
کردی علت باطن مرا علاج کن بمن نگاه کرد و گفت ای ذوالنون دست از دامنم بدار که دوست
از اوج عظمت و جلال نگاه می کند چون ترا بیند که دست بغیری زده ترا بآنکس باز گذارد
و آنکس را بتو این بگفت و در رفت نقلست که یارانش در آمدند او را دیدند که می گریست
گفتند سبب چیست گفت دوش در سجده چشم من در خواب شد خداوند را دیدم گفت
یا ابا الفیض خلق را بیافریدم بر ده جزو شدند دنیا را بر ایشان عرضه کردم نه جزو روی بدنیا
نهادند یک جزو ماند آن یک جزو نیز بر ده جزو شدند بهشت بر ایشان عرضه کردم نه
جزو روی بهشت نهادند یک جزو ماندان یک جزو نیز بر ده جزو شدند دوزخ در پیش
ایشان آوردم نه جزو دیگر برمیدند و پراکنده شدند از بیم دوزخ پس یک جزو ماند که نه بدنیا
فریفته شدند و نه بهشت میل کردند و نه از دوزخ ترسیدند گفتم ای بندگان من بدنیا نگاه نکردید
و بهشت امید نداشتید و از دوزخ نترسیدید پس چه می طلبید همه سر فرو آوردند و گفتند
انت تعلم ما نرید تو می دانی آنچ ما می خواهیم نقلست که کودکی پیش ذوالنون آمد و گفت
مرا صد هزار دینار میراثست می خواهم که در خدمت تو صرف کنم ذوالنون گفت بالغی
گفت نه گفت نفقه تو روا نبود صبر کن تا بالغ شوی چون بالغ شد باز آمد و بر دست
شیخ توبه کرد و آن زرها بدرویشان داد چنانک از صد هزار دینار هیچ نماند تا روزی
کاری پیش آمد و درویشان را چیزی نبود که خرج کردندی آن جوان گفت دریغا اگر صد هزار
دینار دیگر بودی تا بر این جوانمردان نفقه کردیمی ذوالنون این بشنید دانست که او بحقیقت
کار نرسیده است که دنیا را پیش و خطری هست او را بخواند و گفت بدکان فلان عطار
رو و از من بگوی تا سه درم را فلان دارو بدهد و بیاور و در هاون بسای و بروغن خمیر کن و

و از وی سه مهره کن و هر یک را بسوزن سوراخ کن و پیش من آر جوان برفت و همچنان
کرد و پیش شیخ آورد شیخ آنرا در دست مالید و بدمید تا سه پاره یاقوت شد که هرگز آن
جوان مثل آن ندیده بود گفت بباز ار بر و قیمت کن ببازار برد هر یکی را بهزار دینار
قیمت کردند باز آورد شیخ گفت آنرا در هاون نه و بسای و در آب انداز پس گفت ای
جوان درویشان نه از بی نانی گرسنه اند لکن اختیار ایشان اینست جوان توبه کرد و بیدار
گشت و جهان را بر دل او هیچ قدر نماند نقلست که گفت سی سال خلق را دعوت کردم
یک کس بدرگاه خدای آمد چنانک می بایست و آن چنان بود که روزی پادشاه زاده
با کوکبه بر در مسجد من بر گذشت من این سخن می گفتم که هیچ کس احمق تر از آن ضعیف نبود که
با قوی در هم شود او در آمد و گفت این چه سخن است گفتم آدمی ضعیف با خدای قوی در هم
شود آن جوان را رنگ متغیر شد برخاست و برفت روز دیگر باز آمد و گفت طریق بخدای
چیست گفتم طریقی است خردتر و طریقی است بزرگ تر اگر طریق خردتر می خواهی ترک گناه
و ترک دنیا و ترک شهوات باید کرد و اگر طریق بزرگ می خواهی هرچه دون حق است
ترک کردن و دل از همه خالی کردن ثم قال والله لا اختار الا الطریق الاکبر پس گفت بخدای که
جز طریق بزرگتر نمی خواهم این بگفت و برفت روز دیگر پشمینه در پوشید و در کار آمد
تا از ابدال گشت بوجعفر اعور گفت پیش ذوالنون بودم جماعتی یاران او حاضر بودند و
از طاعت جمادات اولیا را حکایت می کردند و تختی آنجا نهاده بود ذوالنون گفت طاعت
جمادات اولیا را آن بود که این ساعت بگویم این تخت را که گرد خانه بگرد در حرکت آید در حال
آن تخت گرد خانه بگشت و بجای خود باز شد جوانی حاضر بود آن حالت بدید می گریست
تا جان بداد بر همان تخت بشستند و دفن کردند نقلست که وقتی یکی پیش آمد او را و گفت
وامی دارم و هیچ ندارم که وام گذارم سنگی از زمین برداشت و بدو داد آن مرد سنگ را
ببازار برد زمرد شد بچهار صد درم بفروخت و بوام داد نقلست که جوانی صوفیان را
پیوسته انکار کردی روزی ذوالنون انگشتری خود بدو داد و گفت پیش فلان نانبا رو
بیک دینار گرو کن برد نانبا بیک درم بیش نمی گرفت باز آورد شیخ گفت بجوهری بر تا قیمت
کنند برد هزار دینار قیمت کردند باز آورد شیخ گفت علم تو بحال صوفیان همچنانست که آن
نانبا بدین انگشتری جوان در حال توبه کرد و از سر انکار برخاست نقلست که ده سال

جان کردم

و هر دو بسبب یکدیگر هلاک شوند

ذوالنون را سکباج آرزو بود و بنفس نمی داد شب عیدی نفس او را گفت چه باشد بعیدی
اگر ما را لقمهٔ سکباج دهی گفت ای نفس اگر امشب موافقت کنی تا همه قرآن در دو رکعت بخوانم
فردا سکباج راست است پس نفس موافقت کرد و در دو رکعت نماز ختمی کرد چون نماز
عید گزارد خادم کاسهٔ سکباج بخدمت شیخ آورد شیخ لقمهٔ برداشت که در دهن نهد
از در دهن باز گردانید و بنهاد و در نماز ایستاد چون سلام نماز باز داد یاران از آن
حال سوال کردند گفت آن ساعت که لقمهٔ برداشتم نفس گفت آخر بآرزوی ده ساله رسیدم
گفتم بخدای که نرسی نقلست که شیخ درین سخن بود که یکی از در درآمد دیگی سکباج بر سر و پیش
شیخ نهاد و گفت ای شیخ بدان که من مردی حمالم و فرزندانم مدتی است تا سکباج می
خواستند و سیم نداشتم دوش بعیدی این دیگ سکباج بساختم امروز دمی در خواب شدم
رسول را علیه السلام بخواب دیدم مرا گفت خواهی که فردا مرا ببینی گفتم خواهم یا رسول الله گفت این
دیگ سکباج بپیش ذوالنون بر و سلام من برسان و او را بگوی که محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب
شفاعت می کند که یک دم با نفس خود صلح کن و لقمهٔ چند بکار بر ذوالنون بگریست و گفت
فرمان بردارم نقلست که چون کار او بلند شد کسی را چشم بر کار او نمی رسید اهل مصر بزندقه
او گواهی دادند و متوکل خلیفه را از احوال او آگاه کردند متوکل کس فرستاد و او را حاضر
کردند ببغداد و بند بر پای او نهادند چون بدرگاه خلیفه رسید پیرزنی پیش آمد و گفت زنهار
از این مرد نترسی که او و تو هر دو بندهٔ خدای اید تا خدای نخواهد بنده هیچ نتوان کرد پس گفت
در راه سقائی را دیدم آراسته و پاکیزه آبی بمن داد بکسی که با من بود اشارت کردم که یک
دینار بوی ده قبول نکرد گفت تو اسیری و در بند جوانمردی نبود از چنین کسی چیزی گرفتن
پس فرمان شد که او را بزندان برد چهل شبانروز در حبس بماند هر روز خواهر بشر حافی یک
قرص پیش او فرستاد آن روز که اطلاق کردند چهل قرص همچنان نهاده بود خواهر بشر چون
این بشنید غمگین شد بخدمت ذوالنون آمد و گفت تو می دانی که این حلال بود و بی منت چرا
بکار نبردی گفت از آنک طبقش پاک نبود یعنی بر دست زندانبان گذر می کرد نقلست
که چون از زندان بیرون آوردند بیفتاد و پیشانیش بشکست و بسیار خون برفت اما
قطرهٔ بر روی نیامد و آنچ بر زمین می رفت ناپدید می شد بفرمان خدای تعالی پس او را بپیش
خلیفه بردند و سخن او را از و جواب خواستند او سخن را شرحی بداد متوکل بسیار بگریست

و ارکان دولت او در فصاحت او متحیر شدند تا خلیفه مرید او شد و او را عزیز و مکرم باز گردانید
نقلست که احمد سلمی گفت پیش ذوالنون رفتم طشتی زرین دیدم پیش او نهاده و گرد بر گرد بوی خوش
می کردند از مشک و عنبر چون مرا دید گفت توی که پیش ملوک شوی در حال بسط من پرسیدم
و باز پس آمدم یک درم بمن داد تا بلخ از آن نفقه می کردم نقلست که مریدی داشت که چهل
چله داشته بود و چهل موقف ایستاده و چهل سال خواب نکرده و پاسبانی حجرهٔ دل نشسته روزی
بپیش ذوالنون آمد گفت ای شیخ چهل سالست تا چنین و چنین کردم و با این همه رنج دوست
با ما هیچ سخن نمی گوید و نظری بما نمی کند و هیچ خبر بر نمی گیرد و هیچ از عالم غیب مکشوف نمی شود
و این همه که می گویم خود را ستایش نمی کنم شرح حال خود می دهم که هر چه بیچاره که در وسع من می
گنجید بجای آوردم و دیگر از حق شکایت نمی کنم که همگی جان و دلم سوای خدمت او دارد اما
غم بی دولتی خویش می گویم و حکایت بدبختی حال خود می کنم و نه از آن می گویم که از طاعت او دلم
بگرفت لکن می ترسم که اگر عمری مانده است و باقی عمر همچنین خود خواهد بود وای بر من و بر عمری
بامید حلقهٔ بدین در می زده ام که آوازی نشنیده ام بر من سخت می آید اکنون تو طبیب غمناکانی
و معالج بیچارگانی مرا تدبیری کن ذوالنون گفت برو امشب سیر بخور و نماز خفتن مکن و همه شب
بخسب باشد که چون دوست بلطف نمی آید بعتاب بیاید درویش برفت و سیر بخورد اما دل
نداد که نماز خفتن بکند نماز بگزارد و بخفت مصطفی را علیه السلام بخواب دید گفت دوست سلام
می رساند و می فرماید که مخنث و نامرد باشد آنک بدرگاه ما آید و زود سیر شود که اصل در کار
استقامت است و ترک ملالت حق تعالی می گوید که مراد چهل ساله در کنارت نهم و هر چه امید داری
بدان آنت برسانم و مرادت حاصل کنم ولکن سلام ما بدان راه زن مدعی ذوالنون برسان و بگوی
که ای مدعی دروغ زن اگرت رسوای شهر نکنم نه خداوند توام تا بیش با عاشقان و فرو ماندگان
درگاه ما مکر نکنی مرید بیدار شد و گریه بر وی افتاد و پیش ذوالنون آمد و حال بگفت ذوالنون
چون بشنید که خدای وی را سلام می رساند و مدعی و دروغ زن گفته از شادی بهای های بگریست
اگر کسی گوید چگونه روا بود که شیخ مرید را گوید نماز مکن و بخسب گوییم ایشان طبیبانند طبیب گاه بود
که بزهر علاج کند چون می دانست که گشایش کار او در آنست آن فرمود که دانست که او خود
ترک نماز نکند چنانک حق تعالی خلیل را فرمود که پسر قربان کن و دانست که نکند که چیزها در طریقت است
با ظاهر شریعت راست نیاید چنانک خلیل را امر کرد و نخواست که بکند و چنانک غلام کشتن

خضر کرا مر نبود و خواست که بکشند و هر که بدین مقام نارسیده قدم آنجا نهد زندیق و مباحی
و کشتنی بود مگر هر چه کند بزمان شرع کند نقلست که ذوالنون گفت اعرابی را دیدم در طواف
تنی نزار و زرد و نحیف و استخوانش گداخته او را گفتم تو محبی گفت بلی گفتم محبوب بتو نزدیکست
یا دور گفت نزدیک گفتم مخالفست یا موافق گفت موافق گفتم سبحان الله محبوب تو قریب و موافق
و تو بدین نزاری گفت ای بطال تو ندانسته که عذاب قرب و موافقت سخت بود هزار بار از عذاب
بعد و مخالفت نقلست که ذوالنون گفت در سفر حجاز زنی را دیدم ازو سوال کردم از غایت
محبت گفت ای بطال محبت را غایت نیست گفتم چرا گفت از آنک محبوب را غایت نیست و گفت
نزدیک برادری رفتم از آن قوم که در محبت مذکور بودند و او را ببلایی مبتلا دیدم گفتم دوست
ندارد حق را هر که از درد حق الم یابد آن دوست گفت که من می گویم که دوست ندارد او را هر که
خود را مشهور گرداند بدوستی او نقلست که یکی بعیادت ذوالنون آمد و گفت الم دوست
خوش بود ذوالنون عظیم متغیر شد پس گفت اگر او را دانستی بدین آسانی نام او نبردی نقلست
که وقتی نامه نبشت ببعضی دوستان که حق تعالی بپوشاناد مرا و ترا بپردهٔ جهل و در زیر آن پرده
بدیدار داد آنچ رضاء اوست که بسیار مستور که در زیر ستر آنست که دشمن داشتهٔ اوست نقلست که
گفت در سفر بودم صحرا پر برف بود گبری را دیدم دامن پر ارزن کرده و از صحرا برف می رفت
و دانه می پاشید ذوالنون گفت ای دهقان چه دانه می پاشی گفت مرغکان امروز چیزی
نیابند دانه چند ارزن می پاشم تا باشد که برآید و خدای بر من رحمت کند گفتم دانه که بیگانه
پاشد نپذیرد گفت اگر نپذیرد می بیند آنچ می کنم گفتم ببیند گفت مرا این بس باشد ذوالنون
گفت چون بحج رفتم آن گبر را دیدم عاشق آسا در طواف پس مرا گفت یا ذوالنون دیدی که
دید و بپذیرفت و آن تخم برآمد و مرا آشنایی داد و اکرامی بخشید و بخانهٔ خودم راه داد
ذوالنون از آن حالت در شوری افتاد گفت خداوندا بمشتی ارزن که بیگانه پاشد
خانهٔ خود او را ارزانی کنی و او را بحرم راه دهی هاتفی آواز داد که حق تعالی هر که را خواند
نه بعلت خواند و هر که را راند نه بعلت راند تو ای ذوالنون فارغ باش که کار فعال لما یرید
با قیاس عقل تو راست نیفتد نقلست که گفت دوستی داشتم فقیر وفات کرد او را بخواب
دیدم گفتم خدای با تو چه کرد گفت مرا گفت که بیامرزیدم ترا بدان سبب که از آن سفلگان دنیا
چیزی نستدی با همه احتیاج که داشتی نقلست که گفت هرگز از نان و آب سیر نخوردم تا نه

معصیت کردم خدای را یاد آری قصد معصیتی در من پدید نیامد نقلست که هر وقت در نماز
خواستی ایستاد گفتی بار خدایا بکدام قدم آیم بدرگاه تو و بکدام دیده نگرم بقبلهٔ تو و بکدام
زبان بگویم راز تو و بکدام لغت گویم نام تو از بی سرمایگی سرمایه ساختم و بدرگاه تو آمدم
چون کار بضرورت رسید حیا را برگرفتم چون این بگفتی تکبیر بپیوستی و پس گفتی که امروز
اگر مرا اندوهی پیش آید با او گویم اگر فردا مرا ازو اندوهی رسد با که گویم و در مناجات
گفتی اللهم لا تعذبنی بذل الحجاب خدایا مرا بذل حجاب عذاب مکن و گفت سبحان آن خدایی
که اهل معرفت را محجوب گردانید از جملهٔ خلایق دنیا بحجاب آخرت و از جملهٔ خلق آخرت محجوب گردانید
بحجاب دنیا و گفت سخت ترین حجابها نفس دیدن است و گفت حکمت در معده قرار نگیرد که از طعام
سیر برآمده بود و گفت استغفار بی آنک از گناه باز ایستی توبهٔ دروغ زنان بود و گفت
فرح آنکس باشد که شعار دل او ورع بود و دل او پاک از طمع بود و محاسب نفس خویش فیما صنع
و گفت صحت تن در اندک خوردن است و صحت روح در اندکی گناه و گفت عجب نیست
از آنکه ببلایی مبتلا شود پس صبر کند عجب از آنست که ببلایی مبتلا شود و از حق راضی بود
و گفت مردمان که ترسکار باشند بر راه باشند چون ترس از دل ایشان برفت گم راه گردند
و گفت راه راست آنست که از خدای ترسان است چون ترس برخاست از راه بیوفتاد و گفت
علامت خشم خدای بر بنده ترسیدن بنده بود از درویشی و گفت فساد بر مردم از شش چیز در آید
یکی تقصیر بعمل آخرت دوم تنهاء ایشان رهین شهوات بسته بود سوم با قرب اجل بسبب امل
بر ایشان غالب گشته بود چهارم رضاء مخلوقان بر رضاء خالق گزیده باشند پنجم متابعت هوا کرده
باشند و ترک سنت رسول علیه السلام گفته باشند و از پس پشت انداخته باشند ششم اندک زلتهاء
سلف حجت خویش کرده باشند و هنرهای ایشان جمله دفن کرده تا فساد بر ایشان پیدا
گشته باشد و گفت صاحب همت اگر چه کژ بود او بسلامت نزدیک است و صاحب ارادت
اگر چه صحیح است او منافق است یعنی آنکه صاحب همت بود او را ارادت آن نبود هرگز که هیچ چیز
سر فرو دارد که صاحب همت را خواست نبود و صاحب ارادت زود راضی گردد و بجایی فرود
آید و گفت زندگانی نیست مگر با مردمانی که دل ایشان آرزومند بود بتقوی و ایشان را
نشاط بود بذکر خدای و گفت دوستی با کسی کن که بتغیر تو متغیر گردد و گفت اگر خواهی که اهل
صحبت باشی صحبت با یاران چنان کن که صدیق کرد با نبی عم که در دین و دنیا هیچ مخالفت نکند

لاجرم حق تعالی صاحبش خواند وگفت علامت محبت حق تعالی آنست که در متابعت
حبیب خدای بود عزم در اخلاق و افعال و اوامر و نواهی وگفت صحبت مدار با خدای جز
بموافقت و با خلق جز بمناصحت و با نفس جز بمخالفت و با دشمن جز بعداوت وگفت هیچ
طبیب ندیدم جاهل تر از آنک مستان را در وقت مستی معالجه کند یعنی کسی که سخن گوید کسی را که او
مست دنیاست بی فایده بود پس گفت مست را دوا نیست مگر هشیار شود وانگاه بتوبه دوا او
کند وگفت خدای عز و جل عزیز نکند بنده را بعزی عزیزتر از آن که بوی نماید خواری نفس او و هیچ
بنده را خوار نکند خوارتر از آنک او را از خواری نفس او محجوب کند تا ذل نفس خویش نبیند وگفت
یاری نیکو باز دارنده از شهوات چشم و گوش است وگفت اگر ترا انس است طمع مدار که هرگز
بخدای انس پدید آید وگفت هیچ چیز ندیدم رساننده تو باخلاص از خلوت که هر که خلوت گرفت
جز خدای هیچ نبیند و هر که خلوت دوست دارد تعلق گیرد بعمود اخلاص و دست زند برکنی
از ارکان صدق وگفت باول قدمی هر چه جویی یابی یعنی اگر هیچ می نیابی نشان آنست که هنوز
درین راه یک قدم نه نهاده تا ذره از وجود تو می ماند قدم در راه نداری وگفت گناه مقربان
حسنات ابرار است وگفت چون بساط مجد بگسترانند گناه اولین و آخرین بر حواشی آن بساط
محو گردد و ناچیز شود وگفت ارواح انبیا را در میدان معرفت افکندند روح پیغمبر ع م
از پیش همه درآمد تا بروضه وصال رسید وگفت محب خدای را کاس محبت ندهند مگر بعد از آن
که خوف دلش را بسوزد و بقطع انجامد وگفت بشناس که خوف آتش در جنب خوف فراق بمنزلت
آنست که یک قطره در دریای اعظم اندازند و من نمی دانم چیزی دگر را گزیده تر از خوف فراق وگفت
هر چیزی را عقوبتی است و عقوبت محب آن است که از ذکر حق تعالی غافل ماند وگفت
صوفی آن بود که چون بگوید بیان نطقش حقایق حال و باشد یعنی چیزی نگوید که او آن نباشد و چون
خاموش باشد معاملتش معبر حال وی بود و بقطع علایق حال وی ناطق بود وگفتند عارف که باشند
گفت مردی باشد از انسان جدا از انسان وگفت عارف هر ساعتی خاشع بود زیرا که بهر ساعتی
نزدیک تر بود وگفت عارف خایف می باید نه عارفی واصف یعنی وصف می کند خویشتن را
بمعرفت اما عارف نبود که اگر عارف بودی خایف بودی که انما یخشی الله من عباده العلماء وگفت
عارف لازم یک حال نبود از عالم غیب هر ساعتی حالتی دیگر بر وی فرو می آید تا لاجرم صاحب حالات
بود نه صاحب حالت وگفت ادب عارف زبر همه ادبها بود زیرا که او را معرفت مؤدب کند

وگفت معرفت بر سه وجه است یکی معرفت توحید است و این عامه مومنان را باشد دوم معرفت
حجت و بیان است و این حکما و بلغا و علما راست سوم معرفت صفات وحدانیت است و این اهل
ولایت الله راست آن جماعتی که شاهد حق اند بدلهای خویش تا حق تعالی بریشان ظاهر می گرداند
آنچه بر هیچ کس از عالمیان ظاهر نگرداند وگفت حقیقت معرفت اطلاع حق است بر اسرار بدانچ لطایف
انوار معرفت بدان پیوندد یعنی هم بنور آفتاب آفتاب را توان دید وگفت زینهار که بمعرفت مدعی
نباشی یعنی اگر مدعی باشی کذاب باشی دیگر معنی آن است که چون عارف و معروف در حقیقت یکی
است تو در میانه چه پدیدآیی دیگر معنی آن است که اگر مدعی باشی درین دعوی یا راست می گویی
یا دروغ اگر راست می گویی صدیقان خویشتن را ستایش نکنند چنانک صدیق رضی الله عنه
می گفت لست بخیرکم و درین معنی ذوالنون گفته است که اکبه دینی معرفتی ایاه و اگر دروغ گویی دروغ
زن عارف نبود دیگر معنی آن است که تو مگوی که عارفم تا او گوید وگفت آنک عارف تر است بخدای
تحیر او در خدای سخت تر است و بیشتر از جهة آنک هر که بآفتاب نزدیک تر بود در آفتاب متحیرتر بود و نزد بخانه
بیش بود حیرانی که ایشان دانند سیاست سلطانی تا بجایی رسد او که او نبود چنانک در صفت
عارفان زبر سبیدند گفت عارف بنده بود بی علم و بی عین و بی مشاهده و بی وصف و بی کشف و بی
حجاب ایشان ایشان نباشند و ایشان بدیشان نباشند بل ایشان ایشان باشند بحق ایشان
باشند و گردش ایشان بگردانیدن حق باشند و سخن حق بر زبانشان گردان شده و نظر ایشان نظر حق بود
بدیده ایشان راه یافته پس گفت پیغمبر علیه السلام ازین صفت خبر داد و حکایت کرد از حق تعالی که
گفت چون بنده را دوست گیرم من که خداوندم گوش او باشم تا بمن شنود و چشم او باشم تا بمن بیند
و زبان او باشم تا بمن گوید و دست او باشم تا بمن گیرد وگفت زاهدان پادشاهان آخرت اند
و عارفان پادشاهان زاهدان اند وگفت علامت محبت حق آنست که ترک کند هر چه او را از خدای
شاغل است تا او ماند و شغل خدای و بس وگفت علامت دل بیمار چهار چیز است یکی آنست که
از طاعت حلاوت نیابد دوم آنک از خدای ترسناک نبود سیم آنک در چیزها بچشم عبرت ننگرد چهارم آنک
فهم نکند از علم آنچه شنود وگفت علامت آنک مرد بمقام عبودیت رسیده است آنست که مخالف هوا
بود و تارک شهوات وگفت عبودیت آنست که بنده او باشی در همه حالی چنانک او خداوند تو
است بهمه حالی وگفت علم موجود است و عمل بعلم مفقود و عمل موجود است و اخلاص در عمل مفقود
و حب موجود است و صدق در حب مفقود وگفت توبه عوام از گناه است و توبه خواص از غفلت

وگفت توبه دو قسم است توبه انابت است و توبه استجابت و توبه استجابت آنست که توبه کند
از شرم و خوف و عقوبت و توبه انابت انست که بنده توبه کند از خوف عقوبت خدای وگفت
هر عضوی توبه ایست توبه دل نیت کردن است بر ترک شهوات حرام و توبه چشم فرو خوابانیدن
چشم است از محارم و توبه دست ترک گرفتن است در گرفتن مناهی و توبه پای نارفتن است بملاهی
و توبه گوش نگاه داشتن است گوش را از شنودن اباطیل و توبه شکم خوردن حلال است و دور
بودن از خوردن حرام و توبه فرج دور بودن از فواحش وگفت خوف رقیب عمل است و رجا شفیع
محسن وگفت خوف چنان باید که از رجا بقوت تر بود که اگر رجا غالب آید دل مشوش شود و
وگفت طلب حاجت بزفان فتو کنند نه بزبان حکم گفت دوام درویشی با تخلیط دوستر دارم از آنک
دوام صفا با عجب وگفت ذکر خدای غذای جان من است و ثناء او شراب جان من است و حیا
از و لباس جان من است وگفت شرم هیبت بود اندر دل با وحشت از آنچ بر تو رفته است
از ناکردنیها وگفت دوستی ترا در سخن آرد و شرم خاموش کند و خوف بی آرام گرداند وگفت تقوی
آن بود که ظاهر آلوده نکند بمعاصیها و باطن بفضول و با خدای عز و جل بر مقام ایستاده بود وگفت
صادق آن بود که زبان بصدق و بصواب و حق ناطق بود وگفت صدق شمشیر خدای است
عز و جل هرگز آن شمشیر هیچ کژ ننکرد الا آنرا پاره کرد اند وگفت صدق زبانی مخزون است و سخنی
بحق گفتن موزون وگفت مراقبت تو آن است که ایثار کنی آنچ حق برگزیده است بعد آنچ
بهتر بود ایثار کنی و عظیم دانی آنچ خدای آن را عظیم داشته است و چون از تو ذره در وجود آید
بسبب ایثار بگوشه چشم بدان باز ننگری و آنرا از فضل خدای بینی نه از عمل خویش و از دنیا هیچ
هیچ آن را خرد شمرده است بدان التفات نکنی و دست از بن بیفشانی و خویشتن را در بن اعراض کردن
در میان نه بینی وگفت وجد سریست در دل وگفت سماع وارد حق است که دلها را بدو برانگیزد
و بر طلب وی حریص کند هر که آن را بحق شنود او بحق راه یابد و هر که بنفس شنود در زندقه افتد
وگفت توکل از طاعت خدایان بسیار برون آمدن است و بطاعت یک خدای مشغول بودن
و از سببها بریدن کفند بیانی زیادت کرگفت خویشتن را در صفت بندگی داشتن و از صفت
خداوندی بیرون آمد وگفت توکل دست برداشتن تدبیر بود و بیرون آمد از قوت و حیلت
خویش وگفت انس انست که صاحب او را وحشت پدید آید از دنیا و از خلق مگر از اولیاء حق
از جهت آنک انس گرفتن با اولیا انس است بخدای وگفت اولیا را در عیش انس اند از زندگی در بهشت

با ایشان خطاب می کنند زبان نور و چون در عیش بهشت آیند گویی با ایشان خطاب می کنند
در دوزخ بزبان نار وگفت فروتر منزل انس گرفتگان بخدای آن بود که اگر ایشان را بآتش
بسوزند یک ذره همت ایشان غایب نماند از آنک بدو انس دارند وگفت علامت انس انست که بخلقت
انس دهند انس با نفس حدیست و حسب دهند با خلقت وحشت دهند انس با نفس جمعیت
انس دهند وگفت مفتاح عبادت فکرست و نشان رسیدن مخالفت نفس و هواست و
مخالفت آن ترک آرزوها است وگفت هر که مداومت کند بر فکرت بدل عالم غیب به بیند بروح
وگفت رضا شاد بودن دل است در تلخی قضا وگفت رضا ترک اختیار است پیش از قضا و تلخی
نایافتن است بعد از قضا و خوش زدن دوستی است در عین بلا کنند که کیست داننده
تر بنفس خویش گفت آنک راضی است بدانچ قسمت کرده اند وگفت اخلاص تمام نشود مگر که صدق
بود در وی و صبر بود بدو و صدق تمام نگردد مگر اخلاص بود در وی و مداومت برو وگفت اخلاص آن بود
که از دشمن نگاه دارد تا تباه نکند وگفت سه چیز علامت اخلاص است یکی آنک مدح و ذم نزدیک
او یکسان بود دوم رویت اعمال فراموش کند سوم هیچ ثواب واجب نداند در آخرت بدان
عمل وگفت هیچ چیز ندیدم سخت تر از اخلاص در خلوت وگفت هرچ از چشمها نه بیند نسبت
آن با علم بود و هرچ از دلها بدانند نسبت آن با یقین بود وگفت سه چیز از نشان یقین نفس
است یکی نظر بحق کردنست در همه چیزی و دوم رجوع کردن با حق در همه کاری سوم یاری
خواستن است از و در همه حالی وگفت یقین دعوت کند بکوتاهی امل و کوتاهی امل دعوت
کند بزهد و زهد دعوت کند بحکمت و حکمت بگریستن اندر عواقب بار آرد وگفت صبر ثمره یقین
است وگفت اندکی از یقین بیشتر است از دنیا از بهر آنک اندکی یقین دل را پر حب آخرت گرداند
و با اندکی یقین جمله ملکوت آخرت مطالعه کند وگفت علامت یقین انست که بسی مخالفت
نکند خلق را در زیستن و ترک مدح خلق کند اگر نیز عطایی دهند او فارغ باشد از مداحی
و اگر منع کند فارغ باشد از نکوهیدن ایشان وگفت هر که با خلق انس گرفت بر بساط فرعونیان
ساکن شد و هر که غایب ماند از گوش با نفس داشتن از اخلاص دور افتاد و هر کرا حله جز با نصیب
حق آمد پس هیچ باک ندارد اگر همه چیزی او را فوت شود دون حق چون حضور حق حاصل دارد
وگفت مدعی که هست بدعوی خویش محجوب است از شهود حق و از سخن حق و اگر کسی را
حق حاضر است و محتاج دعوی نیست اما اگر غایب است دعوی آنجاست که دعوی نشان

مجوبانست وکفت هرکز مرید مرید نبود تا استاد خود را فرمان بردار تو نبود از خدای وکفت
هرکه مراقبت کند خدای را در خطرات دل خویش بزرک کرداند خدای او را در حرکات ظاهر او
وهرکه بترسد بخدای کریزد وهرکه بخدای کریزد نجات یابد وکفت هرکه قناعت کند از امال
زمانه راحت یابد ومهتر همه کردد وکفت هرکه توکل کند استوار کردد وهرکه تکلف کند در انچ بکارش
نمی آید ضایع کند انچ بکارش می آید وکفت هرکه از خدای بترسد دلش بکدازد ودوستی خدای
در دلش مستحکم شود وعقل او کامل کردد وکفت هرکه طلب عظیمی کند مخاطره کرده است عظیم وهرکه
قدر انچ طلب می کند بشناسد خوار کردد بر چشم او قدر انچ بدل باید کرد وکفت انک تا سخت اندک
می خوری بر حق نشانست که قدر حق نزدیک تواند کشت وکفت هرکه دلالت بکند ترا ظاهر
او بر باطن او با او هم نشین مباش وکفت اندوه محو زبر مقصود وذکر معبود موجود وکفت
هرکه بحقیقت خدای را یاد کند فراموش کند در جنب یاد او جمله چیزها وهرکه فراموش کند در جنب
ذکر خدای جمله چیزها ذکر خدای نکاه دارد بر وجمله چیزها وخدای عوض او بود از همه چیزها وازو برسیدند
که خدای را بچه شناختی کفت خدای را بخدای شناختم وخلق را برسول خدای شناختم یعنی
الله است ونور الله است خدای خالق است خالق را بخالق توان شناخت ونور خدای
خلق است واصل خلق نور محمد است عم بس خلق را بمحمد عم توان شناخت وکفتند در خلق
چه کویی کفت جمله خلق در وحشت غیبت اند وذکر حق کردن در میان اهل وحشت غیبت است
وبرسیدند که بنده معوض کی بود کفت چون مایوس شود از نفس وفعل خویش وپناه با خدای دهد
در جمله احوال واو را هیچ پیوند نماند بجز با حق وکفتند صحبت با که داریم کفت با انک مر او را
ملک نبود وهیچ حال ترا منکر نکردد وبتغیر تو متغیر نشود وهرچند آن تغیر بزرک بود از بهر انک
تو هرچند متغیرتر باشی بدو محتاج تر باشی کفتند بنده را کی آسان کردد راه خوف
کفت انکاه که خویشتن را بیمار شمرد واز همه چیزها برهیز کند از بیم بیماری دراز وکفت
بنده بچه سبب مستحق بهشت شود وکفت به پنج چیز استقامتی که در وی کشتن نبود واجتهادی
که در وی سهو نبود ومراقبتی خدای را در سر وعلانیه وانتظاری مرک را بساختن زاد راه ومحاسبه
خود را کردن بیش از انک حساب کنند برسیدند که علامت خوف چیست کفت انک خوف وی را
ایمن کرداند از همه خوفها دیگر کفتند از مردم که با صیانت تر است کفت انکس که زبان خویش را
نکاه دارد بنده تر است کفتند علامت توکل چیست کفت انک طمع از جمله خلایق منقطع کردانی

بار دیکر برسیدند کفت خلع ارباب وقطع اسباب کفتند زیادت کن کفت انداختن نفس در عبودیت
وبیرون آوردن نفس از ربوبیت برسیدند که عزلت کی درست آید کفت انکاه که از نفس خویش عزلت
کیری کفتند اندوه کرا بیشتر بود از مردمان کفت بدخوی ترین مردمان را برسیدند که دنیا چیست
کفت هرچه ترا از و مشغول می کند دنیا آنست کفتند سفله کیست کفت انک بخدای راه نداند دنیا مورد
یوسف حسین کفت از وی برسیدم که با که صحبت کنم کفت با انک تو ومن در میان نبود ویوسف حسین
کفت مرا وصیتی کن کفت با خدا یار باش در خصمی نفس خویش نه با نفس یار باش در خصمی خدای وهیچ کس را
حقیر مدار اکرچه مشرک بود واز عاقبت بندیش که مبادا که معرفت از تو سلب کنند وبدو دهند ویکی
از وی وصیتی خواست کفت باطن خویش با حق کذار وظاهر خویش بخلق ده وبخدای عزیز باش
تا خدای بی نیازت کند از خلق یکی دیکر وصیتی خواست کفت شک را اختیار مکن بر یقین وراضی
مشو از نفس خویش تا آرام بکیرد واکر بلایی روی بتو آورد آن را بصبر تحمل کن ولازم درکاه خدای
باش کسی دیکر کفت که مرا وصیتی کن کفت همت خویش را از بس وبیش معرفت بس کفت این سخن را
شرحی ده کفت از هرچه کذشت واز هرچ هنوز نیامده است اندیشه مکن ونقد وقت درکار باش
برسیدند که صوفیان چه کسان اند کفت مردمانی اند که خدای را بر همه چیزی بکزینند وخدای ایشان را
بر همه کس بکزیند کسی دیکر بر او آمد وکفت دلالت کن مرا بر حق کفت اکر دلالت می طلبی بر وبیش از انست
که در شمار آید واکر قرب من می خواهی در اول قدم است وشرح این سخن در بیش رفته است مردی
بدو کفت ترا دوست می دارم کفت اکر تو خدای را که خدایی می شناسی ترا خدای بس واکر نمی شناسی
طلب کسی کن که او خدای را می شناسد تا ترا بدو دلالت کند برسیدند از نهایت معرفت کفت هرکه
بنهایت معرفت رسید نشانش چنان بود انجا که بود هم چنان بود که بیش از انک بود برسیدند
که اول درجه که عارف روی بدانجا نهد چیست کفت تحیر بعد از ان افتقار بعد از ان اتصال بعد از ان
معرفت وبرسیدند از عمل عارف کفت انک ناظر حق بود در کل احوال برسیدند از کمال معرفت نفس
کفت کمال معرفت نفس کمان بد بر دنست بدو وهرکز نیکو کمان نا بردن بدو وکفت حقایق قلوب
فراموش کردن است از نصیبه نفوس وکفت از خدای دورترین کسی انست که در ظاهر اشارت
او بخدای بیشتر است یعنی پنهان دارد چنانک نقلست از وکه هفتاد سال قدم زدم در توحید وتفرید
وتجرید وتایید وتشدید بر فتم از این همه جز کمانی بچنگ نیامد ودر نقلست که چون در بیماری مرگ
افتاد کفتند چه آرزوت می کند کفت آرزویم آنست که بیش از انک بمیرم اکر همه یک لحظه بود او را ببینم

پس این بیت بگفت شعر الخوف امرضنی ◦ والشوق احرقنی ◦ والحب اقتلنی ◦ والله احیانی
پس بعد ازین یک روز هوشش از وی زایل شد یوسف حسین گفت در وقت وفات که مرا وصیتی کن گفت
صحبت با کسی دار که اگر در ظاهر او سلامت یابی و ترا صحبت او بر خیر باعث بود و از خدای یاد
دهنده بود و دیدار او ترا ذوالنون را گفتند در وقت نزع که وصیتی کن گفت مرا مشغول مدارید
که در تعجب مانده ام در نیکوییهای او پس وفات کرد آن شب که از دنیا برفت هفتاد کس پیغمبر را بخواب دیدند
گفت که دوست خدای ذوالنون خواست آمدن باستقبال او آمده ایم چون وفات کرد بر پیشانی
او نوشته دیدند بخطی سبز هذا حبیب الله مات فی حب الله قتیل بسیف الله چون جنازه اش بر گرفتند
آفتاب عظیم گرم بود مرغان هوا بیامدند و پر در پر گذاشتند و جنازهٔ او سایه داشتند از خانه او تا لب
گور او و در راه که او را می بردند موذنی بانگ نماز می گفت چون بکلمهٔ شهادت رسید شیخ انگشت
شهادت بر آورد فریاد از مردمان بر آمد که او زنده است بنهادند و انگشت همچنان گشاده بود
هر چند که جهد کردند تا فرو گیرند انگشت با جای خود نشد هاتفی آواز داد که انگشتی که برای ما
برداشت فرو نتوانید گرفت اهل مصر چون آن حالت بدیدند جمله تشویر بر خوردند و توبه کردند
از جفاهایی که با وی کرده بودند و کارهای کردند آنگاه بر سر خاک او که صفت نتوان کرد
والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب رحمة الله علیه ذکر بایزید بسطامی رحمة الله علیه آن سلطان العارفین
آن برهان المحققین آن خلیفهٔ الهی آن دعامهٔ نامتناهی آن پخته جهان ناکامی قطب حقیقی بایزید
بسطامی رحمة الله علیه اکبر مشایخ و اعظم اولیا بود و حجت خدای بود و نیز خلیفهٔ بحق بود و قطب
عالم بود و مرجع اوتاد بود و ریاضات و کرامات و حالات و کلمات او را اندازه نبود و در اسرار
و حقایق نظری نافذ و جدی بلیغ داشت و دایم در مقام قرب و هیبت بود و غرقهٔ آتش محبت
بود و پیوسته تن در مجاهده و دل در مشاهده داشت و روایات او در احادیث عالی بود و پیش
از وی کس را در معانی طریقت چندان استنباط نبود گفتند که درین شیوه نخست او بود که علم بصحرا زد
و کمال او پوشیده نیست تا بحدی که جنید گفت رضی الله عنه که بایزید در میان ما چون جبرئیل است
در میان ملایکه و هم او گفت نهایت میدان جمله روندگان که بتوحید درانند بدایت میدان این
خراسانی است جمله مردان که ببدایت قدم او رسند همه در گردند و فرو شوند و بمانند و دلیل برین
سخن آنست که بایزید می گوید دویست سال ببوستانی بر گذرد تا چون ما گلی در رسد و شیخ بوسعید
ابوالخیر گوید رضی الله عنه که هژده هزار عالم از بایزید می بینم و بایزید را در میان نمی بینم یعنی آنچ بایزید است

در حق محو است و می آرند که جد وی گبر بود و از بزرگان بسطام یکی پدر وی بود و واقعهٔ او با او همی
بوده است از شکم مادر چنانک از مادر خویش نقل کند که هرگاه که لقمهٔ بشبهت در دهان نهادمی
تو در شکم من در طپیدن آمدی و قرار نگرفتی تا باز انداختمی و صدق این سخن آنست که از شیخ
پرسیدند که مرد را درین طریق چه بهتر گفت دولت مادر زاد گفتند اگر نبود گفت دلی دانا گفتند
اگر نبود گفت چشمی بینا گفتند اگر نبود گفت گوشی شنوا گفتند اگر نبود گفت تنی توانا گفتند اگر نبود گفت
مرگ مفاجا نقلست که چون مادرش بدبیرستان فرستاد چون بسورهٔ لقمان رسید و این
آیت بر خواند ان اشکر لی ولوالدیک خدای تعالی می فرماید که مرا خدمت کن و شکر کن و مادر
و پدر را خدمت کن و شکر کن استاد در معنی این آیت می گفت بایزید که آن بشنید بر دل
او کار کرد و لوح بنهاد و گفت استاد مرا دستوری ده تا بخانه روم و سخنی با مادر بگویم استادش
دستوری داد بایزید بخانه آمد مادر گفت یا طیفور بچه کار بخانه آمده ای مگر هدیه آورده ای یا عذری
افتاده است گفت نه که بدین آیت رسیدم که حق تعالی می فرماید بخدمت خویش و بخدمت تو کمر
بندم و من در دو خانه کدخدایی نتوانم کرد این آیت بر جان من آمده است یا از خدایم در خواه تا همه
از آن تو باشم و یا در کار خدایم کن تا همه با وی باشم مادر گفت ای پسر ترا در کار خدای کردم و حق
خویشتن بتو بخشیدم برو و خدای را باش پس بایزید از بسطام برفت و سی سال در شام و شامات
می گشت و ریاضت می کشید و بی خوابی و گرسنگی دایم پیش گرفت و صد و سیزده پیر را خدمت
کرد و از همه فایده گرفت و از آن جمله یکی جعفر صادق بود رضی الله عنه نقلست که روزی پیش او
نشسته بود گفت بایزید آن کتاب از طاق فرو گیر بایزید گفت کدام طاق گفت آخر مدتی است
که اینجا می آیی و این طاق ندیده ای گفت مرا با آن چه کار که در پیش تو سر از پیش بردارم من بنظاره
نیامده ام صادق گفت چون چنین است بسطام باز رو که کار تو تمام شد نقلست که او را نشان
دادند که فلان جای پیری بزرگ است از دور جای بدیدن او شد چون نزدیک او رسید آب
دهن سوی قبله انداخت در حال شیخ باز گشت گفت اگر او را در طریقت قدمی بودی خلاف
شریعت بر وی نرفتی نقلست که از خانهٔ او تا مسجد چهل گام بود هرگز در راه آب دهان بینداخت حرمت
مسجد را نقلست که دوازده سال روزگار شد تا بکعبه رسید از آن که در هر گامی سجاده باز می افکند
و دو رکعت نماز می گزاردی و می رفت و می گفت این دهلیز پادشاه دنیا نیست که بیک بار بدینجا
توان دوید پس بکعبه رفت و حج گزارد و آن سال بمدینه نشد و گفت ادب نبود او را تبع این زیارت

داشتن آن را جداگانه از سر بادیه احرامی بندم باز آمد بعراق و سال دیگر احرام مدینه بست
نقلست که در راه بشهری برسید خلقی عظیم تبع او گشتند چون بیرون شد در دمان از پی او بیامدند
شیخ باز نگریست گفت اینها که اند گفتند ایشان با تو صحبت خواهند داشت گفت بار خدایا
من از تو در می خواهم که خلق را بمن از خود محجوب نگردانی پس خواست که محبت خود از دل ایشان
بیرون کند و زحمت خود از راه ایشان بردارد نماز بامداد بگذارد پس با ایشان نگریست
و گفت انی انا الله لا اله الا انا فاعبدنی گفتند این مرد دیوانه شد او را بگذاشتند و رفتند شیخ آنجای
بزبان خدای سخن گفت چنانک بر بالای منبر می گویند حکایتست که در راه می شد کله سری
یافت بر وی نوشته که صم بکم عمی فهم لا یعقلون نعره بزد و بر داشت و بوسه داد و گفت این
کله سر صوفی می نماید در حق محو شده است و ناچیز گشته نه گوش دارد که خطاب لم یزلی بشنود نه چشم
دارد که جمال لایزالی بیند و نه زفان دارد که کلمه از معرفت او بگوید این آیت در شان اوست
نقلست که ذو النون مصری مریدی را بنزد بایزید فرستاد گفت برو و بگو که ای بایزید همه
شب می خسپی در بادیه و براحت مشغول می باشی و قافله در گذشت مرید بیامد و این سخن بگفت
شیخ جواب داد که ذو النون را بگوی که مرد تمام آن باشد که همه شب خفته باشد چون بامداد
برخیزد پیش از نزول قافله بمنزل فرود آمده بود چون این سخن بذو النون باز گفتند بگریست
و گفت مبارکش باد که احوال ما بدین درجه نرسیده است بدین بادیه طریقت خواهد و بدین روش
سلوک باطن نقلست که در راه حج اشتری داشت که زاد و راحله خود و آن عدیلان خود بر آنجا
نهاده بود کسی گفت بیچاره این اشتر که بار بسیار است بر پشت او و این ظلمی تمام است بایزید
چون این سخن از و بشنود گفت ای جوانمرد بردارنده بار اشتر نیست فرو نگر تا بار بر پشت
اشتر هست یا نیست پس آن جوان نگاه کرد بار یکی بدست از پشت اشتر برتر دید و گفت
سبحان الله چه عجب کاریست بایزید گفت اگر حقیقت حال خود از شما پنهان دارم زبان
ملامت دراز کنید و اگر بشما مکشوف گردانم حوصله شما طاقت ندارد با شما چه باید کرد نقلست
که چون برفت و مدینه را زیارت کرد امرش آمد بخدمت مادر باز گشتن با جماعتی روی ببسطام نهاد
خبر در شهر افتاد اهل بسطام تا بدور جایی باستقبال او شدند بایزید را مراعات ایشان مشغول
خواست کرد و از حق باز می ماند چون نزدیک او رسیدند شیخ قرصی از آستین بیرون آورد و میخورد
و رمضان بود و خلق روزه دار بودند چون بدیدند که بایزید نان میخورد جمله از وی برگشتند شیخ

اصحاب را گفت بدیدید که مسئله از شریعت بکار بستم همه خلق مرا رد کردند پس صبر کرد تا شب در آمد
نیم شبی ببسطام رفت پس بدر خانه مادر آمد و گوش کرد تا مادر چه می گوید چون گوش کرد مادرش
طهارت می کرد و می گفت بار خدایا آن غریب مرا نیکو دار و دل مشایخ را با وی خوش گردان
و احوالی نیکو او را کرامت کن بایزید چون آن بشنود گریه بروی افتاد پس در بزد مادر گفت کیست
گفت غریب تست مادر گریان آمد و در بگشاد و گفت ای طیفور چشم خلل کرد از بس که در فراق
تو بگریستم و پشتم دو تا گشت از بس غم تو خوردم نقلست از شیخ که گفت آن کار که بازپسین کارها
می دانستم پیشین همه بود و آن رضاء والده بود تا گفت آنچ در جمله ریاضت و مجاهده و غربت
و خدمت می جستم در آن یافتم که یک شب والده ام از من آب خواست برفتم تا آب آورم در کوزه
آب نبود و بسبو رفتم آب نبود پس بجوی شدم آب آوردم چون باز آمدم مادر در خواب شده بود
شبی سرد بود کوزه بر دست می داشتم چون مادر از خواب بیدار شد و آگاه شد آب خواست کوزه
بر داشتم پوست کوزه با کف دست برخاست مادر گفت چرا کوزه بر زمین ننهادی گفتم ترسیدم
که چون بیدار شوی من در خواب شده باشم پس مادر گفت آن در را یک نیمه فراز کن تا وقت سحر انتظار
می کردم تا یک نیمه راست فراز کنم و خلاف وی نکنم وقت صبح آنچ می جستم چندین گاه از در
در آمد نقلست که چون از مکه می آمد بهمدان رسید قدری تخم معصفر خریده بود اندکی از وی بر آمد
بر خرقه بست چون ببسطام رسید یادش آمد خرقه بگشاد چند مورچه از آنجا بدر آمد گفت اوه
ایشان را از جایگاه خویش آواره کردم برخاست و ایشان را بهمدان برد بدان جایگه که خانه ایشان
بود بنهاد تا کسی در التعظیم لامر الله بغایت نبود در الشفقه علی خلق الله بدین حد نبود نقلست
که روزی شیخ گفت دوازده سال آهنگر نفس خود بودم آهن نفس در کوره ریاضت می نهادم
و بآتش مجاهده می تافتم و بر سندان ملامت می نهادم و بپتک مذمت بر وی می زدم تا از نفس
خویش آینه کردم پنج سال دیگر آینه خود بودم و بانواع عبادت و طاعت آن آینه می زدودم
پس یک سال نظر اعتبار کردم بر میان خویش از غرور و عشوه و بخود نگریستن و از اعتماد کردن
بر طاعت و عمل خویشتن پسندیدن زناری دیدم پنج سال دیگر جهد کردم تا این زنار بریده گشت
و اسلام تازه کردم بنگریستم همه خلایق را مرده دیدم چهار تکبیر در کار ایشان کردم و از جنازه همه
باز گشتم و بی زحمت خلق بمدد خدای بخدای رسیدم نقلست که چون شیخ بدر مسجدی رسیدی
ساعتی بایستادی و بگریستی پرسیدند که این چه حالتست گفت خویشتن را چون زنی مستحاضه

می یابم که تشویش می خورد که مسجد چون در رود مسجد بیالاید نقلست که یکبار قصد سفر حجاز
کرد چون بیرون شد باز گشت گفتند هرگز هیچ عزم نقض نکرده این چرا بود گفت روی براه
نهادم در راه زنگی دیدم تیغی کشیده که اگر باز گشتی نیکو و اگر نه سرت از تن جدا کنم پس مرا گفت
ترکت الله ببسطام وقصدت البیت الحرام خدا را ببسطام بگذاشتی و قصد کعبه کردی مردی در راه
بپیشم آمد گفت کجا می روی گفتم بحج گفت چه داری گفتم دویست درم گفت بیا بمن ده که صاحب
عیالم و هفت بار گرد من بگرد و باز گرد که حج تو اینست گفت چنان کردم و باز گشتم و چون کار
او بلند شد و سخن او در حوصله اهل ظاهر نمی گنجید هفت بارش از بسطام بیرون کردند بایزید گفت
مرا چرا بیرون میکنید گفتند از آنک مردی گفت نیکا شهری که بد او بایزید باشد در وی نقلست
که شبی بر بام رباط شد تا خداوند را ذکر گوید بر دیواری بایستاد و هیچ نگفت تا که گردن بول
کرده بود همه خون بود گفتند چه حالت بود گفت از دو سبب تا بروز بطال بماندم یک سبب
آنک در کودکی سخنی بر زفانم رفته بود و چندان عظمت بر من سایه انداخته بود که دلم متحیر
بمانده بود اگر دلم حاضر می شد زبانم کار نمی کرد و اگر زبانم در حرکت می آمد دلم از کار می شد
همه شب درین حالت بروز آوردم نقلست که چون شیخ خلوتی خواستی کرد یا عبادتی
یا فکرتی در خانه شدی و همه سوراخها را محکم کردی گفتی ترسم که آوازی یا بانگی مرا بشوراند و آن
خود بهانه بودی و عیسی بسطامی گوید سیزده سال با شیخ صحبت داشتم که از وی سخنی نشنیدم
و عادتش چنان بودی که سر بر زانو نهادی چون سر بر کردی آهی بکردی و دیگر باره بسر آن حالت
باز شدی و سهلگی گوید که این در حالت قبض بوده است والا در روزگار بسط
از شیخ هر کسی فواید بسیار گرفته اند و یکبار در خلوت بود بر زفانش برفت که سبحانی ما اعظم
شانی چون با خود باز آمد مریدان با او گفتند که چنین کلمه بر زبان تو برفته است شیخ گفت
خدای تان خصم باد که اگر یکبار دیگر از من چنین کلمه گویم مرا پاره پاره بکنید پس هر یکی را کاردی
بداد که اگر از من چنین سخنی آید مرا بدین کاردها بکشید مگر چنان افتاد که یکبار دیگر همان
بگفت مریدان قصد کردند که او را بکشند خانه از بایزید پر شد چنانک چهار گوشه خانه انباشته بود
اصحاب خشت آن دیوار بیرون گرفتند و هر یکی کاردی می زدند چنان کارگر می آمد که کسی
کارد بر آب زند هیچ زخم کارگر نمی آمد چون ساعتی چند بر آمد آن صورت خرد می شد و می شد
تا بایزید بدید آمد در محراب نشسته اصحاب در آمدند و حال بگفتند شیخ گفت بایزید اینست که می بینند

آن بایزید نبود پس گفت تنزه الجبار بنفسه علی لسان عبده اگر کسی گوید که این چگونه بود گویم
چنانک آدم عم در ابتدا چنان بود که سرش در فلک می کوفت ج علیه السلام پری بفرق او فرود
آورد تا آدم بمقدار کوچکتر باز آمد چون روا بود که صورتی مهتر کهتر گردد بر عکس این هم
روا بود چنانک طفلی در شکم مادر دو من بود چون بجوانی می رسد دویست من می شود
و چنانک جبرئیل علیه السلام در صورت بشری بر مریم متجلی شد حالت شیخ نیز ازین شیوه
بوده باشد اما تا کسی بواقعه آنجا نرسد شرح نتوان داد نقلست که وقتی سیبی سرخ
بر دست گرفت و در آن می نگریست گفت این سیبی لطیف است بسرش ندا آمد که ای بایزید
شرم نداری که نام ما بر میوه می نهی و چهل روز نام خدای بر دلش فراموش شد شیخ گفت
سوگند خوردم که تا زنده باشم میوه بسطام نخورم و گفت روزی نشسته بودم بر خاطرم
بگذشت که من امروز پیر وقتم و بزرگ عصرم چون این اندیشه کردم دانستم که غلطی عظیم
افتاده است برخاستم و بطریق خراسان بیرون شدم و در منزلی مقام کردم و سوگند یاد
کردم که از اینجا بر نخیزم تا حق تعالی کسی بمن نفرستد که مرا بمن باز نماید سه شبان روز آنجا بماندم
روز چهارم مردی اعور را دیدم بر راحله می آمد چون در وی نگریستم اثر آگاهی در وی بدیدم
با شتر اشارت کردم که توقف کن در حال دو پای اشتر بر زمین فرو رفت و بایستاد
و این مرد اعور بمن باز نگریست و گفت مرا بدان می آوری که چشم فرا کرده باز کنم و در بسته باز
گشایم و بسطام و اهل بسطام را با بایزید غرق کنم گفت من از هوش برفتم پس گفتم از کجا می آیی
گفت از آن وقت باز که تو آن عهد بستی من سه هزار فرسنگ بیامدم آنگاه گفت زینهار ای بایزید دل
نگاه دار و روی از من بگردانید و برفت نقلست که شیخ چهل سال در مسجد مجاور شد و جامه مسجد
جدا داشتی و جامه خانه جدا داشتی و جامه طهارت جدا داشتی و چهل سال پشت بهیچ دیوار
باز ننهادی مگر بدیوار مسجدی یا دیوار رباطی و گفتی خدای تعالی فردا قیامت از ذره ذره بازخواهد
پرسید و این از درویش بود و گفت چهل سال آنچ آدمیان خوردند من نه خوردم یعنی
قوت من از جایی دیگر بود و گفت چهل سال دیده بان دل بودم چون بنگریستم زنار مشرکی بر میان
دل دیدم و شرکش آن بود که بجز حق التفات کردی که در دلی که شرک نماند بجز حق هیچ ملتفت نبود که
اگر بچیزی دیگر گذشتش بود شرک باقیست و گفت چهل سال دیده بان دل بودم چون نگاه کردم
بندگی و خداوندی هر دو از حق دیدم و گفت سی سال خدای را می طلبیدم چون بنگریستم

اوطالب بود و من مطلوب و گفت سی سال است که هر وقت که حق را یاد کنم دهان و زفان
بسه آب بشویم تعظیم خداوند را ابو موسی ازو پرسید که صعب ترین کاری درین راه چه دیدی
گفت اگر از صعبترین گویم طاقت شنیدن آن نداری اما از آسانترین بگویم و آن آنست که
نفس را بکاری فرمودم قبول نکرد یکسالش آب ندادم و گفت مدتی نفس را بدرگاه می بردم
و او می گریست چون مدد حق در رسید نفس مرا می برد و می خندید و پرسید که درین راه چه
عجب تر دیده گفت آن که انجا هر کس در آید نقلست که در آخر کار او بدانجا رسیده بود که هرچه
بخاطر او بگذشتی در حال پیش او پیدا گشتی و چون حق را یاد آوردی بجای بول خون از وی
روان گشتی یک روز جماعتی پیش شیخ در آمدند شیخ سر فرو برده بود سر بر آورد و گفت از بامداد
باز دانه طلب می کنم تا بشما دهم که خود طاقت کشش آن دارید نمی یابم نقلست که بو تراب
نخشبی رضی الله عنه مریدی عظیم داشت که سخن گرم و صاحب وجد بود بو تراب او را بسی گفتی که
چنین که تو یی ترا پیش بایزید می باید رفت او را یک روز مرید گفت ای خواجه کسی که هر روز
صد بار خدای بایزید را بیند بایزید را چه کند که ببیند بو تراب گفت ای مرد چون خدای را
تو بینی بر قدر خود بینی و چون در پیش بایزید بینی بر قدر بایزید بینی در دید تفاوت است
نه ابو بکر صدیق را رضی الله عنه یکبار متجلی خواهد شد و جمله خلق را یکبار آن سخن بر دل مرید
آمد گفت برو تا برویم هر دو بیامدند تا ببسطام شیخ در خانه نبود با آب رفته بود از پی
شیخ برفتند شیخ را دیدند که می آید سبویی آب در دست و پوستینی کهنه در بر همین که چشم مرید بو تراب
بر بایزید افتاد مرید بلرزید و در حال خشک شد و بمرد بو تراب گفت شیخا یک نظر و مرگ شیخ
گفت ای ابو تراب در نهاد این جوان کاری بود و هنوز وقت کشف آن نبود در مشاهده
بایزید آن کار بیکبار بر وکشف شد طاقت نداشت فرو شد زنان مصر را همین افتاد که
طاقت جمال یوسف نداشتند دستها بیکبار قطع کردند که خبر نداشتند نقلست که یحیی معاذ
رضی الله عنه نامه نوشت نزد بایزید و گفت چه گویی در کسی که قدحی شراب خورد و مست
ازل و ابد شد بایزید جواب باز داد که من آن ندانم آن دانم که اینجا مردیست که در شبانروزی
دریاها ازل و ابد در می کشد و نعره هل من مزید می زند بس یحیی دیگر نامه نوشت که مرا با تو
سری است و لیکن میعاد میان من و تو بهشت است که در زیر سایه طوبی و قرصی با آن نامه
بفرستاد و گفت باید که شیخ این قرص را بکار برد از آب زمزم سرشته ام بایزید جواب داد

و آن سر او باز یاد کرد و گفت انجا که یاد او باشد مارا همه نقد بهشت است و هم سایه درخت
طوبی و اما آن قرص را بکار نمی برم از انک گفته بودی که از آب زمزم سرشته ام و نگفته بودی که
از کدام تخم کشته ام پس یحیی معاذ را اشتیاق شیخ بر وی غالب شد برخاست و بزیارت آمد
نماز خفتن انجا رسید گفت شیخ را تشویش نتوانستم داد و صبرم نبود تا بامداد جایی در گورستان او را
نشان می دادند انجا شدم و زحمت او ندادم و از دور بنشستم شیخ را دیدم که نماز خفتن بگزارد
و تا روز بر سر دو انگشت پای ایستاده بود گفت من در حال او عجب ماندم و او را گوش می داشتم
جمله شب در گفت و گو بود پس چون صبح بر آمد بر زفان شیخ برفت که اعوذ بک ان اسالک هذا المقام
پس یحیی گفت چون روز شد بخدمت شیخ رفتم و سلام گفتم و پرسیدم آن واقعه شبانه شیخ گفت
بیست و اند مقام بر ما شمردند گفتم از ین همه هیچ نخواهم که این همه مقام حجابست یحیی مبتدی بود
و بایزید منتهی بود یحیی گفت ای شیخ چرا از خدای معرفت نخواستی و او ملک الملوک است و گفته است هرچه خواهید
بخواهید بایزید نعره بزد و گفت خاموش ای یحیی که مرا از خویش غیرت می آید که او را بدانم که من هرگز نخواهم
که او را جز او داند جایی که معرفت او بود من در میان چه کار دارم خود خواست او آنست ای شیخ
که جز وی کسی دیگر او را نشناسد پس یحیی گفت بحق عزت خدای که از آن متوجهی که ترا دوش بوده است
مرا نصیبی کن شیخ گفت اگر صفوت آدم و قدس جبرائیل و خلت ابراهیم و شوق موسی و طهارت عیسی و
محبت محمد علیهم السلام بتو دهند زنهار که راضی نشوی و ماورای آن طلب کنی که ماورای آن کارها است صاحب
همت باش و سر هیچ فرو میار که بهرچه فرود آیی بدان محجوب شوی نقلست که احمد حرب حصیری
بر شیخ بایزید فرستاد گفت بشب برینجا نماز می کن شیخ گفت من عبادت آسمانیان و زمینیان
جمع کردم و در بالشی نهادم و آن را در زیر سر کردم نقلست که ذوالنون مصری شیخ را مصلایی فرستاد
شیخ بدو باز فرستاد که مرا مصلا به کار اید مرا مسندی فرست تا بر و تکیه کنیم یعنی کار از نماز در گذشت
و بنهایت رسید بو موسی گفت ذوالنون بالشی نیکو فرمود و بشیخ فرستاد شیخ از ایشان باز فرستاد که شیخ
آن وقت بگداخته بود و جز پوستی و استخوانی نمانده بود شیخ گفت آن را که تکیه گاه او لطف و کرم
حق بود ببالش مخلوق نیاز ندارد و گفت شبی در صحرایی بودم سر در خرقه کشیدم ناگاه در خواب
شدم و حالتی پدید شد که از آن غسل بایست کرد یعنی احتلام افتاد و بغایت سرد بود چون بیدار
شدم نفس کاهلی کرد که با آب سرد غسل کند و می گفت صبر کن تا آفتاب بر آید انگاه غسل کن چون
کاهلی نفس بدیدم و دانستم که نماز بقضا خواهد انداخت برخاستم و یخ فرو شکستم و غسل کردم و هم

چنان در میان خرقه بودم و خرقه یخ بسته بود تا آنگه که هوا گرم شد و همه زمستان نفس را در آن زحمت بداشتم
تا روزی بودی که هفتاد بار بیهوش شدمی و باز بخود آمدمی چرا کاهلی اور نقلست که شیخ شبی
در گورستان گشتی یک شب از گورستان می‌آمد جوانی از بزرگ‌زادگان ولایت بسطام بربطی
در دست می‌زد چون بنزد بایزید رسید بایزید لا حول کرد جوان بربط بسر بایزید زد و سر
بایزید و بربط هر دو را بشکست جوان مست بود ندانست که او چه کس است بایزید بخانه خویش باز آمد
توقف کرد تا بامداد یکی را از اصحاب بخواند و گفت بربطی بچند دهند بهای آن معلوم کرد و در خرقه
بست و پارهٔ حلوا با آن یار کرد و بدان جوان فرستاد و گفت آن جوان را بگوی که بایزید عذر
می‌خواهد و می‌گوید دوش آن بربط بر سر ما زدی بشکست این زر در بهای آن صرف کن و عوضی باز خر
و این حلوا بخور از بهر آن تا غصهٔ شکستن آن از دلت برخیزد جوان چون بدانست بیامد و از شیخ
عذر خواست و توبه کرد و چند جوان با او توبه کردند از برکات آن یک خوی خوش که شیخ بجای
او کرد نقلست که یک روز می‌گذشت با جماعتی مریدان در تنگنای راهی افتادند و سگی می‌آمد بایزید
بازگشت و راه بر سگ ایثار کرد تا سگ را باز نباید گشت مگر این خاطر بطریق انکار بر مریدی بگذشت که
حق تعالی آدمی را مکرم گردانیده است و بایزید سلطان العارفین است با این همه پایگاه با جماعتی
مریدان صادق راه بر سگی ایثار کند و باز گردد این چگونه بود شیخ گفت ای جوانمردان این سگ بزبان
حال با بایزید گفت در سبق السبق از من چه تقصیر در وجود آمده است و از تو چه توفیر حاصل شده است که
پوستی سگی در من پوشیدند و خلعت سلطان العارفین در سر تو افکندند این اندیشه بر سر ما در آمد راه
بروی ایثار کردیم نقلست که یک روزی رفت سگی با او همراه افتاد شیخ دامن از و فراهم گرفت
سگ گفت اگر خشکم ترا هیچ خللی نیست و اگر ترم هفت آب و خاکی میان من و تو صلح اندازد اما اگر تو تکبر
و منی می‌کنی بهفت دریا غسل کنی پاک نشوی بایزید گفت تو پلید ظاهر داری و من پلید باطن بیا تا هر دو
با هم خلط کنیم تا بسبب جمعیت بود که از میان پاکی سر بر زند سگ گفت تو همراهی و انبازی مرا نشایی
که من رد خلقم و تو مقبول خلقی هر که بمن رسد سنگی بر پهلوی من زند و هر که بتو رسد گوید السلام علیک
یا سلطان العارفین و من هرگز استخوانی فردا را ننهاده‌ام و تو خمبی گندم داری فردا را بایزید گفت
آه همراهی سگی را نمی‌شایم همراهی لم یزل و لا یزال را چون کنم سبحان آن خدای که بهترین خلق را بکمترین
خلق پرورش دهد پس شیخ گفت دلتنگی در من پدید آمد و از طاعت نومید شدم گفتم بیا زار بشوم
و زناری بخرم و بر میان بندم تا نیکی من از میان خلقان برود بیرون آمدم طلب می‌کردم مردی را

دیدم زناری آویخته بود گفتم این بیک درم بدهید گفتم بچند دهی گفت بهزار دینار من سر در پیش افکندم
و متحیر شدم هاتفی آواز داد که تو ندانستی که زناری که بر میان چون تویی بندند بهزار دینار کم ندهند
گفت دلم خوش گشت دانستم که حق تعالی را عنایتی هست در حق من نقلست که زاهدی بود
از جملهٔ بزرگان بسطام صاحب تبع و صاحب قبول و از حلقهٔ بایزید هیچ غایب نبودی سخن او شنیدی
و با اصحاب او نشست کردی یک روز بایزید را گفت خواجه امروز سی سال است تا صایم الدهرم
و بشب در نمازم چنانک هیچ نمی‌خفتم و در خود ازین علم که تو می‌گویی اثری نمی‌یابم و تصدیق این علم
می‌کنم و دوست می‌دارم این سخن را بایزید گفت اگر سیصد سال روز بروزه باشی و بشب بنماز
یک ذره بوی این حدیث نیابی مرد گفت چرا شیخ گفت از جهت آنک تو محجوب نفس خویشی مرد گفت دوا
این چیست شیخ گفت تو هرگز قبول نکنی گفت قبول کنم با من بگوی تا بجای آورم هرچه گویی که سالها
که طالبم شیخ گفت این ساعت برو و موی محاسن و سر را پاک بستر و این جامه که داری بیرون کن
و ازاری از گلیم بر میان بند و بر سر محلت که ترا بهتر شناسند بنشین و توبره پر جوز کن و پیش خود بنه
و کودکان را جمع کن و بدیشان گوی که هر که مرا یکی سیلی بزند یک جوز بدو می‌دهم و اگر دو
بزنند دو جوز بدهم و همچنین در شهر می‌گرد و هرجا که ترا می‌شناسند آنجا می‌رو تا کودکان سیلی
بر گردنت می‌زنند که علاج تو اینست مرد این بشنود و گفت سبحان الله لا اله الا الله شیخ گفت کافری
اگر این کلمه بگوید مومن می‌شود و تو بدین کلمه گفتن مشرک شدی مرد گفت چرا شیخ گفت از جهت آنک خویشتن را
بزرگ‌تر شمردی از آنک این توان کرد لاجرم مشرک گشتی چون تو بزرگی نفس خویش را این کلمه گفتی
نه تعظیم خدای را مرد گفت این نتوانم کرد چیزی دیگر فرمای شیخ گفت علاج تو اینست که گفتم مرد گفت
نتوانم کرد شیخ گفت نه من گفتم که نکنی و فرمان نبری نقلست که چون شاگردی از آن شقیق بلخی عزم
حج کرد شقیق وی را گفت راه بر بسطام کن تا آن پیر را زیارت کنی آن شاگرد به بسطام آمد بایزید
او را گفت پیر تو کیست گفت شقیق شیخ گفت او چه می‌کند گفت شقیق از خلق فارغ شده است
و بر حکم توکل نشسته و او چنین گوید که اگر آسمان روین گردد و زمین آهنین گردد و هرگز از آسمان
باران نبارد و از زمین گیاه نروید و خلق همه عالم عیال من باشند من از توکل خود برنگردم بایزید
چون این بشنود گفت این صفت کافری است و این صفت مشرکی که او راست اگر بایزید کلاغی
بودی بشهر آن مشرک نه پریدمی چون باز گردی بگو او را که خدای را بدو گرده نان نیازمایی چون گرسنه
گردی دو گرده از هم‌جنس خویش بخواه و بار نامهٔ توکل یک سوی نه تا آن شهر و ولایت از شوم

معاملت تو بر من فرو نشود آن مرید از هول این سخن باز گشت و بحج نرفت و ببلخ بر شقیق
شد شقیق گفت زود باز گشتی گفت تو گفته بودی که گذر بنزد بایزید کن بر او رفتم و چنین
برسید و من چنین جواب دادم و او چنین گفت من از هول این سخن باز گردیدم تا نرا الکام گیم
شقیق زیرک بود و لکن عیب این سخن بر خود ندید که چنین گویند که چهار صد خروار کتاب داشت
و مردی سخت بزرگ بود و لیکن نداشت بزرگان را بیشترا فتد پس شقیق مرید را گفت تو نه گفتی که
اگر او جان است تو چگونه گفت نه گفت اکنون برو و برس که اگر او چنین است تو چگونه مرید
برخاست و باز ببسطام آمد بایزید گفت باز آمدی گفت مرا باز فرستاد تا که از تو برسم که اگر او
جان است تو چگونه بایزید گفت این دیگر تا داشتن بس گفت اگر من بگویم که چونم تو ندانی
مرید گفت یا شیخ من از راه دور آمده ام بدین امید اگر مصلحت بیند بفرماید تا حرفی بنویسند تاریخ
روزگار من ضایع نشود بایزید گفت بنویسید بخطی خوش که بسم الله الرحمن الرحیم بایزید اینست
کاغذ را در نوردید و بدو داد یعنی بایزید هیچ نیست چون موصوفی نبود چگونه وصفش توان
کرد بایزید ذره بدید نیست تا بدان چه رسد که بر سند که او چگونه است یا توکلی دارد یا اخلاص که
این همه صفت خلق است تخلقوا باخلاق الله می باید نه بتوکل متحلی شدن مرید برفت و شقیق
بیمار شده بود و براه می نگرید تا بشنود از آن که اجلش در رسد جواب بایزید بشنود نفسی چند مانده
بود مرید در رسید گفت چه گفت مرید گفت بر کاغذ نوشته است و آن کاغذ بوی داد شقیق برخواند
و گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا عبده و رسوله و مسلمانی پاک شد از عیب بندار
خویش و از آن باز پس آمد و توبه کرد و جان بداد نقلست که هزار مرید با احمد خضرویه رضی الله عنه
بنزد بایزید شدند چنانک هر هزار بر آب می توانستند رفتن و در هوای توانستند بریدن چنان
که احمد بدیشان گفت هر کی از شما طاقت مشاهده بایزید ندارد بیرون باشد تا ما بزیارت
شیخ رویم هر هزار در رفتند و هر یکی عصایی داشتند در خانه که در دهلیز بود بنهادند که آن خانه را
بیت العصا گویند خانه پر عصا شد یک مرید باز پس ایستاد و بر بایزید نه رفت گفت من خویشتن را
اهلیت آن نمی بینم که بر شیخ روم من عصا نگاه می دارم چون جمع بنزد بایزید در آمدند بایزید گفت
آن کس که بهین شماست در آورید تا بر فتند و او را در آوردند سلطان بایزید احمد خضرویه را
گفت تا کی سیاحت کنی و گرد عالم گردی احمد خضرویه گفت چون آب بر یک جای بایستد متغیر شود
شیخ گفت کن بحرا لا تتغیر چرا دریا نباشی تا هرگز متغیر نگردی و آلایش نپذیری پس شیخ بایزید

در سخن آمد احمد گفت ای شیخ فروتر آی که سخن تو فهم نمی کنم فروتر آمد پس دیگر بار گفت فروتر آی
فروتر آمد هم چنین می گفت تا هفت بار تا آنگاه که سخن بایزید فهم کردند چون بایزید خاموش
شد احمد گفت یا شیخ ابلیس را دیدم بر سر کوی تو بر دار کرده بایزید گفت آری با ما عهد کرده بود که
گرد بسطام نگردد اکنون یکی را وسوسه کرد تا در خونی افتاد و شرط در آن اینست که بر درگاه
پادشاهان بر دار کنند و کسی از شیخ برسید که ما نزدیک تو جماعتی را می بینیم مانند زن و مرد ایشان
کیستند گفت ایشان فرشتگان اند که می ایند و مرا از علوم سوال می کنند و من جواب ایشان می دهم
نقلست که یک شب بایزید بخواب دید که فرشتگان آسمان اول بر وی آمدندی که برخیز تا خدای
را ذکر گوییم بایزید گفت من زبان ذکر او ندارم فرشتگان آسمان دوم بیامدند همان گفتند او
همان جواب داد هم چنین تا فرشتگان آسمان هفتم او همان یک جواب می داد گفتند پس زبان ذکر او
کی خواهی داشت گفت آنگاه که اهل دوزخ در دوزخ روند و اهل بهشت در بهشت قرار
گیرند و قیامت بگذرد پس بایزید گرد عرش خداوندی گردد و می گوید الله الله نقلست که گفت
شبی خانه من روشن گشت گفتم اگر شیطانی من از آن عزیزترم و بلند همت تر که ترا در من طمع افتد
و اگر از نزدیکانی بگذار تا از سرای خدمت بسرای کرامت رسم نقلست که شبی ذوق عبادت
نمی یافت خادم را گفت بنگر تا در خانه چیست نگه کرد خوشه انگور بیافت شیخ گفت آن را بکسی ده
که خانه ما دکان بقالان نیست خادم آن را بکسی داد آنگاه ذوق طاعت یافت نقلست که در همسایه
بایزید گبری بود و کودکی شیرخواره داشت و آن گبر بسفری شده بود و آن کودک همه شب
می گریست و ایشان را روشنی نبود بایزید هر شب بدست خویش چراغی در خانه ایشان بردی
کودک شان خاموش می شد چون گبر باز آمد با او حکایت کردند که شیخ چنین الطاف می فرمود
و روشنایی می آورد گبر گفت چون شیخ روشنایی آورد حیف باشد که در تاریکی کفر بمانیم در حال
مسلمان شدند نقلست که در همسایگی او گبری بود در عهد شیخ گفتند مسلمان شو گفت
اگر مسلمانی اینست که بایزید می کند من طاقت ندارم و اگر اینست که شما می کنید آرزو نمی کند
بدین مسلمانی نقلست که روزی با یاران در مسجد نشسته بود ناگاه برخاست و گفت برخیزید
تا باستقبال دوستی شویم از دوستان خدای پس برفتند چون بدروازه رسیدند ابراهیم
هروی را دیدند که بر خری نشسته و می آمد بایزید گفت ندا آمد از حق بدلم که بر خیز او را استقبال
کن و بما شفیع آور ابراهیم گفت اگر شفاعت اولین و آخرین بتو دهند هنوز یک مشتی خاک بود

بایزید از گفت او عجب داشت بس جون وقت سفره درآمد مگر طعامی بودش خوش ابرهیم با خود
اندیشید که شیخ اینست که جنین خورشهای نیکو خورد شیخ این معنی را بدانست جون فارغ شدند
دست ابرهیم گرفت و بکناری برد و دست بر دیوار زد دریجه گشاده گشت و دریایی ان
ظاهر شد بایزید گفت اکنون بیا تا درین دریا شویم ابرهیم را هراسی آورد و گفت مرا این مقام نیست
بس شیخ گفت آن جو که از صحرا آورده و نان بخته و در ابنان نهاده آن جوی بوده است که جهار
بایان بخورده اند و بانداخته و نجس شده تو انرا بخته و میخوریی ابرهیم جون احتیاط کرد جنان بود
که شیخ گفته بود ابرهیم توبه کرد نقلست که یک روز مردی بایزید را گفت من در طبرستان بودم
کسی از دنیا برفته بود و من در جنازه او ترا دیدم با خضر عم و او دست بر گردن تو نهاده
و تو دست بر دوش او نهاده جون خلق از جنازه بازگشتند من در سواد بدیدم ترا که می رفتی
شیخ گفت جنین است که تو می گویی نقلست که یک روز جماعتی از بسطام بیش بایزید آمدند و از
بیم قحط نالیدند و گفتند دعا کن یا شیخ تا باران آید شیخ سر فرو برد بس برآورد و گفت بیین
بروید ناودانها راست کنید که باران آمد در حال باران آغاز کرد جنانک جند شبان روز
می بارید نقلست که یک روز شیخ در حالتی بود بای فرو کرد مریدی حاضر بود با او هم بای فرو کرد
بایزید بای بر کشید آن مرید را گفت بای بر کش آن مرید بای بر نتوانست کشیدن هم جنان
بماند تا آخر عمر ازان بود که بنداشت که بای فرو کردن شیخ جون دیگران باشد نقلست که شیخ
یکبار بای فرو کرده بود دانشمندی مدعی حاضر بود برخاست تا برود و بای از زیر بای شیخ
بنهاد و برفت بدان گفتند مزه کردی جرا گستاخی کردی ان مدعی گفت جه باشد جمعی بروی
گرد شده اند و طاماتی در وی بستند بعد ازان بای آن مرد را خوره درافتاد و جنین گفتند که
بجندین فرزند بطریق نسل آن علت سرایت کرد مگر کسی از بزرگی برسید که جون بود که
یک کس گناه کرد و از وی بدیگران سرایت کرد گفت آری جون مردی سخت انداز بود تیر او دورتر
بشود نقلست که منکری بامتحان از دور جایی بر شیخ آمد و مسئله در طریقت برسید و گفت
این بر من بوشیده است مرا کشف گردان شیخ ان انکار و ان امتحان در وی بدید او را گفت
برو که بفلان کوه غاریست دران غار سردابه ایست از دوستان ما کسی آنجاست این مسئله
از وی برس تا کشف گرداند آن مرد برخاست و برفت و بدان غار شد و بدان سردابه فرو رفت
کسی را نمی دید و باره تاریک بود زمانی ببود زمین سردابه در حرکت آمد اژدهای سهمناک دو چشم

جون دو طاس خون ظاهر شد بس مرد از ترس او صفرا کرد و جامه نجس کرد و دلی خویشتن خود را
بیرون انداخت و بر در سردابه بیفتاد و یکی بای کفشش دران سردابه رها کرد و زهره نداشت که دیگر
بار بانجا در شود برهنه بای بر شیخ باز آمد و در دست و بای شیخ افتاد و توبه کرد شیخ گفت سبحان الله
تو کفش و طهارت نگاه نمی توانی داشت از هیبت مخلوقی در هیبت خالق جگونه کشف نگاه
توانی داشت که بانکار آمده که مرا فلان سخن کشف گردان نقلست که قرایی را انکاری بود
در حق شیخ که کارها عظیم می دید و ان بیجاره محروم میگفت این همه مجاهدها و معاملتها و ریاضتها
که او میکند ما نیز میکنیم و بایزید حدیث می گوید ما دران بیگانه ایم بایزید را ازان آگاهی بود روزی
قصد بایزید کرد بایزید با آن قرا نفسی حواله کرد قرا سه روز از دست درافتاد انج در طهارت
جای می بایست کرد بر خود کرد جون ازان درآمد غسلی بجای آورد و بنزدیک بایزید آمد بعذر بایزید
گفت ندانستی که بار بیلان بر خران ننهند نقلست که شیخ سعید میخوارانی بیش بایزید آمد و خواست
تا او را امتحان کند شیخ او را بمریدی حوالت کرد که نام او ابوسعید راعی بود و گفت بیش او رو که ولایت
کرامات باقطاع بدو داده ایم سعید انجا رفت و بنزدیک راعی آمد او را دید در صحرای نماز می کرد
و گوسفندان بچرا مشغول شده و گرگان گرد گوسفندان می گردیدند جون از نماز فارغ شد گفت
در خواست جه داری گفت نانی گرم و انگوری می باید در حال نان گرم از ازار بیرون آورد و جوبی
داشت بدو نیم کرد و یک نیمه بیش خویش بزمین فرو برد و دیگر نیمه بیش شیخ سعید در حال انگور برآورد
سبید و سیاه آنج بیش راعی بود سبید بود و آنج بیش میخوارانی بود سیاه بود بس سوال کرد
که انگور که بیش من است جرا سیاه است راعی گفت انج بیش تو است سیاه است که از راه امتحان
خواستی و من از سر یقین خواستم رنگ هر جیزی لایق حال او خواهد بود بعد ازان راعی گلیمی بدو داد
و گفت این را نگاه دار تا بیاید جون شیخ سعید میخوارانی بحج رفت در عرفات ان گلیم جایی
نهاده بود و باز طلبید نیافت گفت آه که در گلیم برد جون دیگر باره ببسطام آمد آن گلیم را نزدیک
راعی دید نقلست که از بایزید برسیدند که بیر تو که بود گفت بیر زنی گفتند جگونه گفت یک روز
از غلبات وجد و توحید آمده بودم جنانک موی را گنج نبود در صحرایی رفتم بیر زنی با انبانی آرد می رسید
مرا گفت این انبان با من بر گیر که من نمی توانم برد و من جنان بودم که خود را نمی توانستم آورد بشیر اشارت
کردم بیامد تا انبان بر بشت او نهادم بس بیر زن را گفتم اگر بشهر روی جه گویی که کرا دیدم که نخواستم که او را
بداند که بایزید است گفت کرا دیدم ظالمی رعنایی را شیخ گفت هان جه می گویی بیر زن گفت این شیر مکلف است

یا نه گفتم نه گفت تو آنرا که خدای جل جلاله تکلیف نکرده است تکلیف کردی نه ظالم باشی گفتم بلی پس
گفت با این همه می خواهی که اهل شهر نیز به بیند که شیر ترا مطیع است و تو صاحب کراماتی نه این
رعنایی بود گفتم بلی توبه کردم و از اعلی باسفل باز آمدم و آن سخن بر من آمد بعد از آن چنان شد که چون
آیتی یا کرامتی روی بنمودی از حق تعالی تصدیق آن خواستی پس در حال نوری زرد پدید آمد بخطی سبز
بر وی نوشته بود که لا اله الا الله نوح نجی الله لا اله الا الله ابرهیم خلیل الله لا اله الا الله موسی کلیم الله
لا اله الا الله عیسی روح الله لا اله الا الله محمد رسول الله بدین پنج گواه آن کرامت قبول کردی تا چنان شد
که گواه بکار نبایست و احمد خضرویه گفت حق تعالی را بخواب دیدم گفت که جمله مردمان از من می طلبند
مگر بایزید که مرا می طلبد نقلست که شقیق بلخی و بوتراب نخشبی بر شیخ آمدند و طعامی آوردند پیش ایشان
و یکی از مریدان شیخ خدمت می کرد بپای ایستاده بود شیخ بوتراب گفت که بنشین با ما طعام خور آن
مرد گفت بروزه ام بوتراب گفت بیا و با ما نان بخور و مزد یک ماهه بستان آن مرد گفت من بروزه ام
شقیق گفت روزه بگشای و ثواب یکساله بستان گفت نتوان گشاد بایزید گفت دست بدارید
از کسی که رانده حضرت است و مردود حق شیخ المشایخ گوید پس مدتی برنیامد که آن مرد را بدزدی
بگرفتند و هر دو دستش بریدند نقلست که یک روز بایزید در مسجد جامع عصا بر زمین فرو برده بود
عصا بیفتاد و بر عصای پیری آمد آن پیر دوتا شد و عصای خویش برگرفت بایزید برخاست و بخانه
او شد و از وی حلالی خواست که رنجی بتو رسید که پشت دوتاه بایست کرد والله اعلم نقلست
که یک روز کسی درآمد و از حیا مسئله پرسید شیخ جواب گفت آن کس آب شد مریدی درآمد گویی آب دید
زرد شده گفت شیخا این چیست گفت یکی درآمد و از ما در حیا مسئله پرسید جواب دادیم طاقت
نداشت چنین آب شد که می بینی از شرم نقلست که شیخ گفت یکبار بدجله رسیدم دجله برای من لب
بهم آورد تا بگذرم گفتم من بدین غره نشوم که مرا به نیم دانگ بگذرانند من سی ساله حاصل عمر خویش بنیم دانگ
بزیان ندهم مرا کریم می باید نه کرامت نقلست که گفت خواستم تا از حق تعالی درخواهم تا مؤنت
زنان از من کفایت کرداند پس گفتم روا نبود این خواستن که پیغمبر نخواست بدین حرمت داشتن
پیغمبر حق تعالی آن کفایت کرد تا پیشم من چه زن و چه دیواریست نقلست که امامی امامت
کرد چون سلام داد شیخ را دید از پی او نماز می کرد امام سنت بگذارد و بنزدیک شیخ آمد و پرسید که مرا
می باید که بدانم که تو کسبی نمی کنی و چیزی از کس نمی ستانی از کجا می خوری شیخ گفت باش تا این نماز که
از پس تو کردم قضا کنم گفت چرا گفت امامی که رزاق را نداند از پس او نماز کردن چون بود و یکبار مردی را

دید که در مسجد نماز بسیار می کرد گفت اگر پنداری که نماز سبب پیوندست بخدای تعالی غلط می کنی
که سر همه پنداشت است نه مواصلت اگر نماز نکنی کافر شوی و اگر ذره بچشم اعتبار بوی باز نگری مشرک
باشی و گفت کسی بود که بزیارت من آید ثمره آن آمدن لعنت بود و دیگری بیاید فایده آن رحمت بود
گفتند این چگونه بود گفت آن یک بیاید و حالی بر من غالب بود در آن حالت با خود باشم مرا غیبت
کند و در لعنت افتد و آن دیگر بیاید حق را بر من غالب یابد مرا معذور دارد باز گردد ثمره آن ادب رحمت
باشد و گفت می خواهم که هرچه زودتر قیامت برخاستی تا من خیمه خود بر طرف دوزخ زدمی که
چون دوزخ مرا ببیند بمیرد تا من سبب راحت و رحمت خلق باشم حاتم اصم گفت شیخ را که می گویند
تو شاگردان خویش را گفته که هر که از شما روز قیامت شفیع نبود اهل دوزخ را که بجای آنکس
در دوزخ رود او شاگرد من نیست شیخ گفت اکنون هم می گویم که مرید من آن است که بر کنار
دوزخ بایستد و هر که را بدوزخ می برند دست او بگیرد و به بهشت برد و بعوض او بدوزخ
رود و گفت چرا خدای بدین فضل که با تو کرده است خلق را بخدای نخوانی گفت آنرا که او بند نهاد
بایزید چون تواند گشاد او را بخدای رها کردم تا برستم بنزدیک او بزرگی روزی شد او را دید سر
بگریبان فکرت فرو برده چون سر برآورد گفت ای شیخ چه می کردی گفت سر بفنای خود فرو بردم
و ببقای حق برآوردم یک روز خطیب بر منبر این آیت برخواند که و ما قدروا الله حق قدره شیخ چون
بشنود خون از دیدهای وی بگشاد و چندان خویشتن را بر منبر زد که هوش از وی زایل شد چون با هوش
آمد گفت خداوندا چون این آیت داشتی این گدای دروغ زن را کجا می آوردی تا دعوی معرفت
تو کند مردی خدمت شیخ کردی وقتی شیخ را دید که می لرزید گفت ای شیخ این تحرک تو از چیست
شیخ گفت سی سال در راه صدق بباید دوید و خاک مزبلها را بمحاسن بباید رفت و سر بر زانوی اندوه
بباید نهاد تا تحرک مردان بدانی یک دو روز که از پس تخته برخاستی می خواهی که بر اسرار مردان
واقف شوی نقلست که وقتی لشکری از اسلام در روم عظیم ضعیف شدند و نزدیک بود که
شکسته گردند آوازی شنودند که یا بایزید دریاب در حال از جانب خراسان آتشی پدید آمد چنانکه
هراسی در لشکر کفار افتاد و لشکر اسلام نصرت یافتند نقلست که مردی بر شیخ آمد گفت
از کجا می آیی گفت از حضرت شیخ گفت من نیز آن ساعت در حضرت بودم آن مرد گفت من ترا
ندیدم شیخ گفت راست می گویی که من درون پرده بودم و تو بیرون پرده بیرونیان را در درون
کار نیست و شیخ گفت هر که قرآن نخواند و بجنازه مسلمانان نرود و بعیادت بیماران نشود

وتیماران را نپرسد و دعوی این حدیث کند بدان که مدعی است و شیخ المشایخ گوید بایزید بجنازها
حاضر نشدی و بعیادت بیماران نیامدی گفتند بزرگان پیش از تو این همه کرده اند تو نمی کنی
گفت ایشان بعقل توانستند کرد من عقل ندارم و شیخ پیوسته از قوایان بسطام گله کردی گفت
کاشکی چشم من بدیشان هرگز نیفتادی یکی شیخ را گفت دل صافی کن تا با تو سخنی بگویم شیخ گفت
سی سال است تا من از حق دل صافی میخواهم هنوز نیافته ام بیک ساعت برای تو صافی دل
از کجا آرم و گفت خلق پندارند که راه بخدای روشن تر از آفتاب است و من چندین سال است
که از او در می خواهم تا مقدار سر سوزنی ازین راه بر من گشاده گرداند و نمی شود نقلست که هر روزی
که بلایی بدو نرسیدی گفتی الهی نان فرستادی بلای فرست تا نان خورش کنم و یک روز ابو موسی
از او پرسیده بود که بامدادت چون بود گفت ما را نه بامداد بود و نه شام و نه شبانگاه و گفت
بسینهٔ ما آوازی دادند که ای بایزید خزاین ما از طاعت مقبول و خدمت پسندیده پرست اگر ما را
خواهی چیزی آور که ما را نباشد گفتم خداوندا آن چه بود که ترا نبود گفت بیچارگی و عجز و نیاز
و خواری و شکستگی و گفت بصحرا بیرون شدم عشق باریده بود و زمین پر شده چنانک پای مردم
بگلزار فرو شود پای من بگلزار عشق فرو میشد و گفت از نماز بجز ایستادگی تن ندیدم و از
روزه جز گرسنگی شکم ندیدم آنچ مراست از فضل اوست نه از فعل من پس گفت بجهد و کسب هیچ
کامی و کلا به حاصل نتوان کرد و این حدیث که مراست پیش از هر دو کون بوده است لیکن
بندهٔ نیک بخت آن بود که می رود تا ناگاه پای او بگنجی فرو رود و توانگر شود و گفت هر مردی
که در ارادت آمد مرا فروتر بایست آمد برای او و با او سخن گفت نقلست که هرگاه که شیخ در صفات
حق سخن گفتی شادمان و ساکن بودی و چون در ذات او سخن گفتی از جای برفتی و در جنبش آمدی
و گفتی آمد آمد بسر آمد و شیخ مردی را دید که می گفت عجب دارم از آنک کسی که خدای را داند پس او
معصیت کند و طاعتش نکند شیخ گفت من عجب دارم از آنک او را شناسد پس او را چگونه طاعت
دارد یعنی عجب بود که برجای بماند چنانک زنان مصر در جمال یوسف علیه السلم برجای نماندند نقلست
که شیخ گفت اول بار که بخانه شدم خانه را دیدم دوم بار خداوند خانه را دیدم سوم بار نه خانه دیدم
و نه خداوند خانه یعنی که در حق چنان گم شده بودم که هیچ نمی دیدم اگر می دیدم حق می دیدم و دلیل
برین سخن آنست که یک روز کسی بدر خانه او آمد و آواز داد شیخ گفت کرا می طلبی گفت بایزید را
گفت که در خانه جز خدای نیست و یکبار دیگر کسی بدر خانه او آمد و شیخ پرسید که چه می طلبی گفت

بایزید را گفت بیچاره بایزید من نیز سی سال است تا او را می طلبم و نام و نشانش نمی یابم این سخن
با ذوالنون مصری حکایت کردند گفت خدای تعالی برادرم بایزید را بیامرزاد با جماعتی که در خدای
گم شده اند او نیز گم شده است و ناپدید گشته نقلست که بایزید را گفتند از مجاهده خویشتن ما را
چیزی بگوی گفت اگر مجاهدهای بزرگ برگویم طاقت سماع آن ندارید از کمترین چیزی بگویم روزی
این نفس را کاری فرمودم حرونی کرد یعنی فرمان نمی برد یک سال آبش ندادم و گفتم یا نفس تن در
طاعت نه یا در تشنگی جان بده و یک روز شیخ زبان بگشاد و مردی حاضر بود گفت ما تقول
فی رجل حجابه الله چه گویی در مردی که حجاب او حق است یعنی تا او می داند که حق است حجابست
گفت آه می باید که نماند و دانش او نیز نماند تا کشف حقیقی بود و در استغراق چنان بود که مریدی
داشت که بیست سال بود که تا از وی جدا نشده بود هر روزی که شیخ او را بخواندی گفتی ای
پسر نام تو چیست روزی مرید گفت شیخا مرا افسوس می داری مدت بیست سال است تا من در خدمت
توام هر روز مرا نام من می پرسی گفت ای پسر استهزا نمی کنم ولکن یک نام آمده است و همه
نامها از دل من غایب گردانیده نام تو یاد میگیرم اما باز فراموش می شود تو معذور دار نقلست
که کسی از او پرسید که آن درجه بچه یافتی و بدین مقام بچه رسیدی گفت شبی در کودکی از بسطام بیرون
آمدم ماهتابی روشن می تافت و جهان آرمیده دیدم و حضرتی خالی دیدم که هژده هزار عالم
در جنب آن حضرت ذره نبود شوری در من پدید آمد و حالتی عظیم بر من غالب شد گفتم خداوندا
درگاهی بدین عظیمی و چنین خالی و کارگاهی بدین شگرفی و چنین پنهانی هاتفی آواز
داد که چنین درگاهی خالی نه از آن است که کسی نمی آید این از آنست که ما نمی خواهیم که هر ناشسته
روی شایستهٔ این درگاه نیست پس نیت کردم که جمله خلق را بخواهم باز بخاطرم درآمد که مقام
شفاعت محمد راست عم ادب نگاه دار ادب نگاه داشتم خطابی شنیدم که بدین یک ادب
که نگاه داشتی نامت بلند گردانیدم چنانک تا قیامت ترا خوانند سلطان العارفین
در پیش امام ابو نصر قشیری حکایت کردند که شیخ بایزید روزی چنین گفت که من دوش می
خواستم که از کرم ربوبیت درخواهم تا ذیل غفران بر جرائم خلق اولین و آخرین پوشد و لیکن
شرم داشتم که بدین قدر حاجت با حضرت کرم مراجعت کنم و شفاعت که مقام صاحب مقام محمود است
در تصرف خویش آورم ادب نگاه داشتم امام گفت بهذه الهمة نال ما نال بایزید بدین همت
بلند در اوج شرف پرواز کرده است نقلست که گفت در همه عمر خویش می بایدم که یک نماز

گزارم که حضرت او را شاید و نکردم شبی از نماز خفتن تا وقت صبح چهار رکعت نماز می گزاردم
هر باری که فارغ شدمی گفتمی به ازین باید کرد نزدیک بود که صبح بدمد نیت وتر نیاوردم گفتم الهی
من جهد کردم تا در خور تو بود اما نبود در خور بایزید است اکنون ترا بی نمازان بسیار اند بایزید را
یکی از ایشان بگیر و گفت بعد از ریاضات چهل ساله شبی حجاب برداشتند زاری کردم که
راهم دهید خطاب آمد که با کوزهٔ شکسته و پوستینی پاره پاره که تو داری ترا بار نیست پس پوستین و کوزه
بینداختم ندایی شنودم که یا بایزید با این مدعیان بگوی که بایزید بعد از چهل ساله ریاضت
و مجاهده تا کوزهٔ شکسته و پوستینی پاره پاره بینداخت بار نیافت شما با این چندین علایق
و دعوی که بخود باز بسته اید و طریقت را دانه و دام هوای نفس ساخته اید کلا و حاشا که هرگز
بار یابید نقلست که کسی گوش می داشت وقت سحرگاهی تا شیخ چه ذکر خواهد کرد شیخ یکبار
گفت الله و بیفتاد و خون از وی جدا شد گفتند این چه حالت بود گفت چنین گفتند که ای بایزید
تو کیستی که حدیث ما کنی نقلست که یک شب بر سر انگشتان پای بود از نماز خفتن تا سحرگاه خادم
آن حال را مشاهده می کرد و خون از چشم بایزید بر خاک می ریخت و آن خادم در تعجب مانده چون
روز شد خادم پرسید که شیخا عظیم کاری بود که دوش در غرقاب بودی ما را از آن نصیب کن
بایزید گفت اول قدم که برفتم بعرش رسیدم عرش را دیدم چون گرگ لب آلوده و شکم تهی گفتم
ای عرش ترا نشانی می دهند که الرحمن علی العرش استوی بیا تا چه داری عرش گفت چه جای
این حدیث است که ما را نیز بدل تو نشانی می دهند که انا عند المنکسرة قلوبهم اگر آسمانیان اند
از زمینیان می جویند و اگر زمینیان اند از آسمانیان می جویند اگر پیر است از جوان می طلبد و
اگر جوان است از پیر می طلبد و اگر زاهد است از خراباتی می طلبد و اگر خراباتی است از زاهد می جوید
و گفت چون بمقام قرب رسیدم گفتند بخواه گفتم ما را خواست نیست گفتند هم بخواه گفتم ترا
خواهم و بس گفتند تا وجود بایزید ذره ای می ماند این خواست محالست دع نفسک و تعال گفتم لی الله
باز نتوانم گشت گستاخی نخواهم کرد گفتند بگوی گفتم بر جمله خلایق رحمت کن گفتند باز نگر باز نگرستم
هیچ آفریده را ندیدم الا که او را شفیع بود و خدا را بر ایشان بسی نیکو خواه تر می دیدم از خویشتن
پس تن زدم بعد از آن گفتم بر ابلیس رحمت کن گفتند گستاخی کردی برو که او از آتش است آتشی را
آتش باید تو جهد آن کن تا خویشتن را بدان نیاری که سزای آتش شوی که طاقت نداری نقلست
که گفت حق تعالی مرا دو هزار مقام در پیش خود حاضر کرد و در هر مقام مملکتی بر من عرضه کرد

و من قبول نکردم بآخر مرا گفت ای بایزید چه می خواهی گفتم آنک هیچ نخواهم و چون کسی از وی
دعای درخواستی گفتی خداوندا خلق تواند و تو خالق ایشان من در میانه کیستم که میان تو و خلق
تو واسطه باشم باز با خود گفتم او دانای اسرار است مرا با این فضولی چه کار یکی بر او آمد و گفت
که مرا چیزی بیاموز که سبب رستگاری من بود گفت برو و دو حرف یاد گیر از علم چندان بس که
بدانی که خدای بر تو مطلع است و هر چه می کنی می بیند و بدانی که خداوند از عمل تو بی نیاز است
یکی روز شیخ می رفت جوانی قدم بر قدم او می نهاد و می رفت گفت قدم بر قدم مشایخ چنین
نهند پوستینی در بر شیخ بود گفت شیخا ازین پوستین پاره ای بمن ده تا برکات تو بمن رسد و
خدای بر من رحمت کند گفت اگر پوست بایزید در خود کشی سودت ندارد تا عمل بایزید نکنی یک
روز شوریده را دید که می گفت الهی در من نگر شیخ در غلبات وجد بود از سر غیرت گفت سر زده
داری که در تو نگرد گفت ای شیخ نظر او برای آن میخواهم تا سر و رویم نکو شود شیخ را عظیم خوش
آمد و گفت راست گفتی و گفت که یک روز سخن حقیقت می گفت و لب خویش می مزید گفتند
چه می کنی گفت هم شراب خواره ام و هم شراب و هم ساقی نقلست که گفت هفتاد هزار زنار
از میان بگشادم یکی بماند هر چند که جهد کردم نمی گشاد زاری کردم و گفتم الهی مرا قوت ده
تا این زنار بگشایم آوازی شنودم که همه زنارها گشادی این یکی را گشادن کار تو نیست و گفت
همه دستها در حق بکوفتم آخر تا بدست بلا نکوفتم نگشادند و همه زبانها بار خواستم بار بان
اندوه نخواستم بار ندادند و همه قدمها بر راه او برفتم تا آخر بقدم صدق نرفتم بمنزلگاه عزت
نرسیدم و گفت سی سال بود تا می گفتم که چنین کن و چنان ده چون بقدم اول معرفت رسیدم
گفتم خدایا تو مرا باش و هر چه خواهی بکن و گفت خدای را سی سال یاد می کردم چون خاموش
شدم بنگرستم حجاب من ذکر بود و گفت یکبار بر درگاه او مناجات عرضه کردم
و گفتم کیف الوصول الیک رسیدن بحضرت تو چه حیلت توان یافت که دست زنم ندای
شنودم که ای بسطامی طلق نفسک ثلثا ثم قل الله نخست خود را سه طلاق ده آنگاه
حدیث ما کن و گفت اگر حق تعالی حساب هفتاد ساله بخواهد از من من از وی حساب هفتاد
هزار ساله بخواهم از بهر آنکه هفتاد هزار سال است تا الست بربکم گفته است و جمله را
در شور آورده از بلی گفتن که جمله شورها که در آسمان و زمین است از شوق الست است پس
گفت بعد از آنک خطاب می آید که جواب بشنو روز شمار صفت اندامت را ذره ذره کرد ام

وبهر ذره ذرع دیداریت دهم گویم اینک حساب هفتاد هزار ساله را حاصل و باقی در کنارت
نهادم وگفت اگر بهشت بهشت را در کلبه ما کشایند و ولایت هر دو سرای باقطاع بما دهند
هنوز بدان یک آه که در سحرگاه بریاد شوق او از میان جان ما برآید ندهیم بل که نفسی که بدرد او
برآریم با ملک هژده هزار عالم برابر نکنیم وگفت اگر فردا در بهشت دیدار ننماید چندان نوحه
وناله کنم که اهل هفت دوزخ را از گریه و ناله من عذاب خویش فراموش شود وگفت کسانی
که پیش از ما بودند هر کسی بچیزی فرو آمدند ما بهیچ چیز فرو نمی آیم و یکبارگی خود را فدای او کرده ایم
وخویشتن را از برای خویش نخواهیم که اگر یک ذره از صفت ما بصحرا آید هفت آسمان و زمین در هم
افتند وگفت او خواست که ما را بیند و ما نخواستیم که او را بینیم معنی آن است که بنده را خواست
نبود وگفت چهل سال روی بخلق آوردیم و ایشان را بحق خواندیم کسی ما را اجابت نکرد
روی از ایشان بگردانیدم چون بحضرت رفتیم همه را پیش از آن دیدم و پیش از خود آنجا دیدم
معنی آن است که عنایت خدای تعالی در حق خلق پیش از آن دیدم که عنایت خود در حق خلق
آنچ من می خواستم حق تعالی بیک عنایت آن همه را پیش از من بخود رسانیده بود وگفت
از بایزیدی بیرون آمدم چنانک مار از پوست پس نگرستم عاشق و معشوق و عشق همه را یکی
دیدم که در عالم توحید همه را یکی توان دید وگفت از خدای بخدای رفتم تا ندا کردند از من در من
که ای تو من یعنی که بمقام الفنا فی الله رسیدم چندین هزار مقامات از پس کردم چون نگریستم خویشتن را
در مقام حزب الله دیدم یعنی الله که بکنه آن راه نیست وگفت حق تعالی سی سال آینه
من بود اکنون من آینه خویشتنم یعنی آنچ من بودم نماندم که من و حق شرک بود چون من نماندم حق تعالی
آینه خویش است این که می گویم که اکنون آینه خویشتنم حق است که بزبان من سخن می گوید و من
در میان نه وگفت سالها در از بن درگاه مجاور بودم بعاقبت جز هیبت و حیرت نصیب
ما نیامد وگفت بدرگاه عزت شدم هیچ زحمت نزد وی نبود اهل دنیا بدنیا مشغول و محجوب
بودند و اهل آخرت بآخرت و مدعیان بدعوی و ارباب طریقت و تصوف قومی باکل
و شرب و قومی بسماع و رقص و آنها که مقدمان راه بودند و پیشروان سپاه بودند در بادیه
حیرت گم گشته بودند و در دریای عجز غرقه شده وگفت مدتی گرد خانه طواف می کردم چون
بحق رسیدم خانه را دیدم گرد من طواف می کرد وگفت شبی دل خویش می طلبیدم نیافتم چون
سحرگاه شد ندای شنودم که ای بایزید جز ما چیزی دیگر می طلبی ترا با دل چکار وگفت مردنه

آنست که او در بلا چیزی مرد آن است که هرکجا که باشد هرچه بخواهد بنزد او آید و با هرکه سخن گوید از وی جواب
شنود وگفت حق مرا بجای رسانید که خلایق را بجملگی در میان دو انگشت خود دیدم وگفت مرید را
حلاوت دهند بر طاعت چون بدان خرم شود شادی او حجاب قرب او گردد وگفت کمترین درجه
عارف آن است که صفات حق در وی بود وگفت اگر بدل جمله خلایق مرا باتش بسوزانند
و من صبر کنم از آنجا که دعوی هست محبت او را هنوز هیچ نکرده باشم و اگر گناه من و از آن جمله خلایق
را بیامرزد از آنجا که صفت رأفت و رحمت اوست هنوز بس کاری نباشد وگفت توبه از معصیت
یکی است و از طاعت هزار یعنی عجب در طاعت بدتر از گناه وگفت کمال درجه عارف سوزش او
بود در محبت وگفت علم ازلی دعوی کردن از کسی درست آید که نخست بر خود نور ذات بماند وگفت
دنیا را دشمن گرفتم و بخالق رفتم و خدا را بر مخلوقات اختیار کردم آنگاه چندان محبت حق بر من مستولی
شد که وجود خود را دشمن گرفتم چون زحمتها از میانه برداشتم انس بقا و لطف حق داشتم وگفت
خدای را بندگان اند که اگر بهشت با همه زینت بر ایشان عرضه کنند ایشان از بهشت همان فریاد کنند
که دوزخیان از دوزخ وگفت عابد بحقیقت و عامل بصدق آن باشد که بتیغ جهد سر همه مرادات
بردارد و همه شهوات و تمنای او در محبت حق ناچیز شود و آن دوست دارد که حق خواهد
و آن آرزو کند که حق شاهد وی بود وگفت اول مقام توحید آن است که هرچه گوید بعلم گوید و هرچه شنود
بعلم شنود وگفت خداوند تعالی برضای خویش بندگان را بهشت وعده کنند بلی گفت چون رضای
خود بکسی دهد آنکس بهشت را چه کند وگفت توبه خلق از گناه است و توبه بایزید از قول لا اله
الا الله یعنی هرچه می گویم وگفت یک ذره از حلاوت معرفت در دلی به از هزار قصر در فردوس اعلی
وگفت یگانگی او بسیار مردان مرد را عاجز گردانند و بسی عاجزان را بمردی رسانند وگفت اگر
توانید بسر قاعده فناء اول باز روید تا بدین حدیث رسید و اگرنه این همه صلاح و زهد بادبی است
که بر شما می زند وگفت خدای شناسان را ثواب بهشت آمد و بال ایشان وگفت
گناه شما را چنان زیان ندارد که بی حرمتی کردن و خوار داشتن برادر مسلمان وگفت دنیا اهل
دنیا را غرور در غرور است و آخرت اهل آخرت را سرور در سرور است و دوستی حق اهل معرفت را
نور علی نور است وگفت در معاینه کار نقد است اما در مشاهده همه نقد نقد است وگفت
عبادت اهل معرفت پاس انفاس است وگفت عارف چون خاموش شود مرادش آن بود که با حق
سخن گوید چون چشم برهم نهد مقصودش آن بود که چون چشم باز کند در حق نگرد و چون سر بر زانو نهد طلب آید

کند و سر بنداز د تا اسرافیل صور زند مدار بسیار انس که بخدای تعالی دارد وگفت سوار دل
باش و پیاده از تن وگفت علامت شناخت حق کریختن از خلق باشد و خاموش گشتن در معرفت
او وگفت هر که بحق مبتلا گشت مملکت از و دریغ ندارد و او خود بهر دو سرای سر فرود نیارد
وگفت عشق او در آمد و هر چه دون او بود برداشت و از ما دون اثر بگذاشت تا یگانه ماند
چنانک خود یگانه است وگفت کمال عارف سوختن او باشد در دوستی حق وگفت فردا اهل
بهشت بزیارت روند چون باز گردند صورتها بر ایشان عرضه کنند هر که صورتی اختیار کند اورا
بزیارت راه ندهند وگفت بنده را هیچ به از آن نیست که بی هیچ باشد و اورا نه زهد باشد
و نه علم و نه عمل چون بی همه شد با همه بود وگفت این قصه را الم باید که از قلم چیزی نیاید وگفت
چندان عارف از معرفت سخن گوید و در کوی معرفت بپوید که معارف نماند و عارف برسد پس
معارف از عارف نیابت دارد و عارف بمعرفت نرسد تا از معارف یاد نیارد وگفت طلب علم
و اخبار از کسی بسندیده است که از علم بمعلوم شود و از خبر بمخبر رود اما هر که از برای مباهات علم خواند
و بدان زینت و رتبت خود طلب کند تا مخلوقی اورا بدیرد هر روز دورتر باشد و از حق مهجور
تر گردد وگفت دنیا چه قدر دارد که کسی گذاشتن او کاری بندارد هم چنان باشد که کسی حق شناسد
و دوستش ندارد و معرفت بی محبت قدری ندارد وگفت این جویها آب که می بینی که از و چگونه
آواز می آید چون بدریا رسد ساکن شود و از در آمدن و بیرون آمدن او در دریا زیادت و نقصان
سهل بود وگفت اورا بندگانند که اگر یک ساعت از وی در دنیا و آخرت محجوب مانند اورا
نپرستند و طاعتش ندارد دریغ چون محجوب مانند نابود گردند و نابود عبادت چون کند وگفت
هر که خدا را داند زبان بسخنی دیگر جز باد حق نتواند گشاد وگفت کمترین چیزی که مرد عارف را
واجب آید آن است که هر چه از مال و ملک دارد تبرا کند و حق آنیست که اگر هر دو جهان در سر دوستی
او کنی هنوز اندک باشد وگفت ثواب عارف از حق تعالی حق باشد وگفت عارفان در عیان
مکان جویند و در عین اثر نگویند و اگر عرش تا ثری صد هزار آدم باشند با ذریت بسیار و اتباع و نسل
بی شمار و صد هزار فرشته مقرب چون جبرئیل و میکائیل قدم از عدم در زاویه دل عارف نهند او در جنب
وجود معرفت حق ایشان را موجود نشمارد و از در آمدن و بیرون شدن ایشان خبر ندارد و
اگر بخلاف این بود مدعی بود نه عارف وگفت عارف معروف را شناسد و عالم با علم خود نشنید عالم
گوید من چه کنم عارف گوید او چه کند وگفت بهشت را نزدیک دوستان حق خطری نیست و با این

همه که اهل محبت بمحبت مهجور اند کار آن قوم دارند که اگر خفته اند و اگر بیدارند طالب مطلوب اند و طلب
کاری و دوست داری خود فارغ اند و مغلوب مشاهده معشوق اند که بر عاشق عشق خود دیدن
تاوان است در مقابله مطلوب بطلب کاری خود نگریستن در راه محبت طغیان است وگفت
حق چون بدل اولیا خود مطلع گشت بعضی از دلها دید که بار معرفت نتوانست کشید بعبادتش
مشغول گردانید وگفت بار حق جز بارگیران خاص بر ندارند که مذلل کرده مجاهده باشند و ریاضت یافته
مشاهده باشند وگفت ای کاشکی که خلق بشناخت خود توانستی رسید که معرفت ایشان را
در شناخت خویش تمام بودی وگفت جهد کن تا یک دم بدست آری که در آن دم در زمین و آسمان
جز حق را نه بینی یعنی تا بدان دم همه عمر تو بکد است وگفت علامت آن که حق اورا دوست دارد
آن بود که سه خصلت بدو دهد سخاوتی چون سخاوت دریا و شفقتی چون شفقت آفتاب و تواضعی چون تواضع
زمین وگفت حاجیان بقالب گرد خانه طواف کنند و بقا خواهند و اهل محبت بقلوب گرد عرش طواف
کنند و لقا خواهند وگفت در علم علمی است که علما ندانند و در زهد زهدی است که زاهدان
نشناسند وگفت هر کرا برگزینند فرعونی را بر وگمارند تا رنجانندش وگفت این همه گفت و گوی
و مشغله و بانگ و حرکت و آرزوها بیرون پرده است در درون پرده خاموشی است و سکونت و آرام
و هیبت وگفت این دلیری چندانست که خواجه غایبست از حضرت حق و عاشق خود است
و چون حضور حاصل آمد چه جای گفت و گوی است وگفت صحبت نیکان به از کار نیک و صحبت
بدان بدتر از کار بد وگفت همه کارها در مجاهده باید کرد آنگاه فضل بار خدای باید دید نه
فعل خویش وگفت یکی سوال از و کرد که معرفت چیست گفت هر که خدای را شناخت حاجت نبود اورا
بسوال و هر که نشناخت سخن عارف در نیابد وگفت عارف آن است که هیچ جز مشربگاه اورا
تیره نگرداند و هر کدورت و تیرگی که بدو رسد صافی شود وگفت آتش عذاب آن کس است که خدای را
نداند اما خدای شناسان را آتش عذاب نباشد وگفت هر روز هزار کس درین راه ابند شبانگاه
شود و همه از ایمان برآیند و هیچ بدست ندارند وگفت دوش بر درویشان غفلت است وگفت
هر چه هست اندر دو قدم حاصل آید که یکی بر نصیبها خود نهد و یکی بر فرمانها حق آن یک قدم را بر دارد
و آن دیگر را بر جای بدارد وگفت هر که ترک معرفت بحق رسید وگفت هر که نزدیک حق بود همه
جز و همه جا اورا بود زیرا که حق همه جای هست و حق را همه چیز هست وگفت هر که بحق عارف است
جاهل است و هر که جاهل حق است عارف است وگفت عارف طیار است و زاهد سیار است

وگفت هر که خدای را نشناخت عذابی گردد بر آتش و هر که خدای را ندانست آتش بر وی عذاب
گردد و هر که خدا را شناخت بهشت را ثوابی گردد و بهشت بر و وبالی گردد وگفت عارف
بهیچ چیز شاد نشود جز بوصال وگفت نفاق عارفان فاضلتر از اخلاص مریدان وگفت آنچ
روایت می کنند که ابرهیم و موسی و عیسی علیهم السلم گفتند خدایا ما را از امت محمد گردان که آنچ
از روی نصایح این مشتی ریاست جوی کردند کلا و حاشا بل که ایشان درین امت مردانی می دیدند
که اقدام ایشان تحت ثری بود و سرهای همت ایشان از اعلا علیین بر گذشته بود و ایشان
دران میان گم شده وگفت خط اول از تفاوت درجات از جهاد نام است و قیام هر فریقی
از ایشان بنامی است از نامها خدای عز و جل که هو الاول والآخر والظاهر والباطن و هر که را خط
او ازین نامها زیادت تر بود بنظام عجایب قدرت وی نگران تر بود بانچ رود از انوار
و اسرار و هر کرا خط او ازین نامها اول بود شغل او بان بود که آن در سابقه رفته بود و هر که را خط او
ازین نامها آخر بود شغل او بمستقبل بسته بود تا آن چه خواهد بود و هر کسی را ازین کشف بر قدر طاقت
او بود وگفت اگر همه دولت ها که خلایق را بود در حوالهٔ شما افتد در حواله مشوید و اگر همه بلی
و لبیها در راه شما افتد نومید مگردید که کار خدای کن فیکون بود وگفت هر که بخویشتن فرو نگرد
و عبادت خویش خالص بیند و از صفای کشف خویش حالی بر تواند گرفت و نفس خویش را
اخبث النفوس نبیند او را هیچ حسابی نیست وگفت هر که دل خویش را مرده گرداند بکثرت شهوات
او را در کفن لعنت بپیچند و در زمین ندامتش دفن کنند و هر که نفس خود را بمیراند به باز استادن
از شهوات او را در کفن رحمتش بپیچند و در زمین سلامتش دفن کنند وگفت بحق نرسید آنک
رسید مگر بحفظ حرمت و از راه نه استاد آنک ایستاد مگر بترک حرمت وگفت هرگز این حدیث را
بطلب نتوان یافت اما جز طالبان نیابند وگفت چون مرید نعره زند و بانگ کند حوض بود
و چون خاموش گردد دریایی گردد بر در وگفت چنان نمای که هستی یا چنان باش که نمایی
وگفت هر کرا ثواب خدای بنقد افکند خود امروز عبادت نکرده است که ثواب هر نفسی
از مجاهدات در حال حاصل است وگفت علم غدر است و معرفت مکر است و مشاهده
حجاب پس کی خواهی یافت چیزی که می طلبی وگفت قبض دلها در بسط نفوس است و بسط دلها
در قبض نفوس وگفت نفس صفتی است که هرگز نرود جز بباطل وگفت حیات در علم است
و راحت در معرفت و ذوق در ذکر وگفت شوق دار الملک عاشقان است و دران دار الملک

تختی از سیاست فراق نهاده اند و تیغ از هول هجران کشیده و یک شاخ نرگس وصال بدست
رضا داده و در هر نفسی هزار سر بدان تیغ بر دارند وگفت هفت هزار سال بگذشت و
هنوز آن نرگس غضا طریاست که دست هیچ امل بدو نرسیده است وگفت معرفت آن
است که بشناسی که حرکات و سکنات خلق بخدای است وگفت توکل زیستن را بیک روز
باز آوردن است و اندیشه فردا پاک بینداختن وگفت ذکر کثیر نه بعدد است لیکن بحضور است
نه بغفلت وگفت محبت آن است که بسیار خود را اندک شمری و اندک حق را بسیار دانی
وگفت محبت آن است که دنیا و آخرت را دوست نداری وگفت اختلاف علما رحمت
است مگر در تجرید و توحید وگفت گرسنگی ابری است که جز باران حکمت نبارد وگفت دورترین
خلایق بحق آن باشد که اشارت بیش کند و نزدیک ترین خلایق بحق آن باشد که بار خلق
بیش کشد و خوی خوش دارد وگفت فراموشی نفس یاد کرد کار است وگفت هر که حق را بحق
شناسد زنده گردد و هر که حق را بخود شناسد فانی گردد وگفت دل عارف چون چراغی
است در قندیل از آبگینهٔ پاک که شعاع او جمله ملکوت را روشن دارد او را از تاریکی چه
باک وگفت هلاک خلق در دو چیز است یکی خلق را حرمت نا داشتن و یکی حق را منت نا داشتن
گفتند فریضه و سنت چیست گفت فریضه صحبت مولی است و سنت دست داشتن دنیاست
نقلست که یکی از مریدان شیخ بسفری می رفت شیخ را گفت مرا وصیتی بکن شیخ گفت بسه
خصلت ترا وصیت می کنم چون با کسی بد خوی صحبت داری خوی بد او را در خوی نیک خویش
ار تا عیشت مهنا و مهیا بود و چون کسی بر تو انعامی کند نخست خدای را شکر کن بعد از آن
کس را که حق تعالی دل او را بر تو مهربان گرداند و چون بلایی روی بتو نماید رو بعجز معترف
گرد و فریاد خواه که تو صبر نتوانی کرد و حق باک ندارد و پرسیدند از زهد گفت زهد را فضیلتی
نیست که من سه روز زاهد بودم روز اول در دنیا دیگر روز در آخرت دیگر روز زاهد شدم از هر چه
دون خدای است تا هاتفی آواز داد که ای بایزید تو طاقت ما نداری گفتم مراد من آنست که
بگوش من آمد گفتند یا فتی یا فتی پرسیدند که کمال رضا بنده از خدای چیست گفت کمال را
نتوانم گفت لیکن از صنعت خویش چیزی بگویم رضای من از و بجایی است که اگر بنده را جاوید علیین
بدارد و مرا با سفل السافلین جاوید فرو برد من راضی تر باشم از آن بنده پرسیدند که بنده بدر
جه کمال کی رسد گفت چون عیب خویش را بشناسد و همت از خلق بردارد آنگاه حق او را

بر قدر همت وی و بقدر دوری او از نفس خویش بخود نزدیک گرداند گفتند یا شیخ ما را زهد
و عبادت می فرمایی در تو ریادت زهد و عبادت نمی بینیم شیخ نعره بزد و گفت زهد و عبادت
از من شکافته اند پرسیدند که راه بحق چگونه است گفت تو از راه برخیز که بحق رسیدی گفتند
بچه بحق توان رسیدن گفت بکوری و کری و گنگی گفتند بسیار سخنهای پیران شنوده ایم هیچ سخن
عظیم تر از سخن تو نیست گفت ایشان در بحر صفا معاملت کنند و من از بحر صفا منت میگویم
ایشان آمیخته میگویند و من خالص میگویم آمیخته آمیخته را پاک کند ایشان گفتند تو و ما و من می گویم
تو و تو و ردی گفت ای شیخ مرا وصیتی بکن گفت بر آسمان نگر برنگریست گفت می دانی که این
که آفریده است گفت دانم گفت آنکس که این آفریده است هر جا که باشی بر تو مطلع است از و
بر حذر باش مردی شیخ را گفت این طالبان از سیاحت بگرد عالم نمی آسایند گفت از آنچه مقصود است
مقیم است نه مسافر مقیم را طلبیدن محال بود در سفر گفتند صحبت با که داریم گفت با آنکه چون
بیمار شوی ترا باز پرسد و چون تو گناه می کنی او توبه قبول کند و هرچه حق از تو داند او نوشیده
نبود کسی با او گفت که چراست که شب نماز نمی کنی گفت مرا فراغت نماز نیست من گرد ملکوت
می گردم و هر کجا افتاده ایست دست او می گیرم یعنی کار در اندرون خود می کنم گفتند بزرگترین
نشان عارف چیست گفت آنکه با تو طعام می خورد و از تو می گریزد و از تو می خرد و بتو می
فروشد و دلش در حظایر قدس بست ببالش انس باز نهاده باشد **و گفت** عارفان است که
اندر خواب جز خدای را نه بیند و با کس جز او روی موافقت نکند و سر خویش جز بر وی نگشاید
پرسیدند از امر معروف و نهی منکر گفت در ولایتی باشید که در وی امر معروف و نهی منکر نباشد
که این هر دو در ولایت خلق است در حظیرهٔ وحدت نه امر معروف است و نه نهی منکر گفتند
مرد کی داند که بحقیقت معرفت رسیده است گفت آن وقت که فانی گردد در تحت اطلاع حق و باقی شود
بر بساط حق بی نفس و بی خلق پس او فانی بود و باقی و باقی بود فانی و مرده بود زنده و زنده بود
مرده و محجوب بود مکشوف و مکشوف بود محجوب شیخ را گفتند سهل عبدالله تستری در معرفت سخن
می گوید گفت سهل بر کنارهٔ دریا رفته است و در گرداب افتاده است **و گفت** ای شیخ آنکه
در بحر غرق شود حال او چگونه بود گفت از آنجا که دیدار خلق است نا پروای هر دو کون گردد
و بساط گفت و گوی در نوردد که من عرف ربه کل لسانه گفتند درویشی چیست گفت آنکس را در کنج
دل خویش پای بگنج فرو شود که آن را رسوای آخرت گویند در آن کنج گوهری یابد که آن را محبت گویند

هر که آن گوهر یافت او درویش است و گفتند مرد بخدای کی رسد گفت ای مسکین هرگز نرسد
گفتند بچه یافتی آنچه یافتی گفت اسباب دنیا را جمع کردم و بر بخر قناعت بستم و اندر منجنیق
صدق نهادم و بدریای نومیدی انداختم گفتند عمر تو چند است گفت چهار سال گفتند این چگونه
بود گفت هفتاد سال است تا در حجب دنیا بودم اما چهار سال است تا وی را می بینم
چنانکه بس و روزگار حجاب از عمر نباشد احمد خضرویه شیخ را گفت من نهایت توبه نمی بینم
شیخ گفت نهایت توبه عزتی دارد و عزت صفت حق است مخلوقی کی بدست تواند آورد
پرسیدند از نماز گفت سوستن است و سوستن نباشد مگر از پس گسستن پرسیدند که راه بخدای
چگونه است گفت غایب شوار راه و سوستی به الله گفتند چرا مدح گرسنگی می گویی گفت اگر فرعون
گرسنه می بودی هرگز انا ربکم الاعلی نگفتی **و گفت** هرگز متکبر بوی معرفت نیابد گفتندش ای شیخ
تکبر چیست گفت آنکه در هژده هزار عالم نفسی نه بیند خبیث تر از نفس خویش گفتند می شنویم که
بر سر آب می روی گفت چوبی بر سر آب می رود گفتند تو در هوا می پری گفت مرغی در هوا می پرد گفتند
تو در شبی بخانه کعبه می روی گفت جادوی در شبی از هند بدماوند می رود گفتند پس کار مردان
چیست گفت آنکه دل در کس نبندد بجز از خدای تعالی گفتند در آن مجاهدها چون بودی
گفت شانزده سال محراب می بودم خود را چون زن حایض می دیدم **و گفت** دنیا را سه
طلاق دادم و بیگانه پیش حضرت بایستادم گفتم بار خدایا جز از تو کس ندارم چون ترا دارم
همه دارم چون صدق من بدانست نخست فضلی که کرد آن بود که خاشاک نفس از پیش من برداشت
و گفت حق تعالی امر و نهی فرمود آنها که فرمان وی را نگاه داشتند خلعت یافتند و بدان
خلعت مشغول شدند و من نخواستم از وی جز او را **و گفت** چندان یادش کردم که جمله خلقان
یادش کردند تا بجای رسید که یاد کرد من یاد کرد او شد پس شناخت وی تاختن آورد و مرا
نیست کرد دیگر بار تاختن آورد و مرا زنده گردانید **و گفت** پنداشتم که من او را دوست می
دارم چون بنگریستم دوستی او مرا سابق بود **و گفت** هر کسی در دریای عمل خود غرقه گشتند
و من در دریای تو غرقه گشتم یعنی دیگران ریاضت خود دیدند و من عنایت حق دیدم **و گفت**
مردمان علم از مردگان گرفتند و ما علم از زنده گرفتیم که هرگز نمیرد **و گفت** همه بحق گویند و من از حق
گویم لاجرم گفت هیچ جنس بر من دشوار تر از متابعت علم نبود یعنی علم بعلم ظاهر **و گفت**
نفس را بخدای خواندم اجابت نکرد ترک او گفتم و تنها بحضرت رفتم **و گفت** دلم را باسمان بردند

جمله ملکوت بگشت و باز آمد گفتم چه آورده گفت محبت و رضا که پادشاه این هر دو بودند و گفت
چون حق را بعلم خویش دانستم ندانستم و گفت اگر کفایت او ترا بس نیست کفایت هیچ
کس ترا بسنده نبود و گفت چون جوارح را در خدمت آوردم هرگاه که کاهلی کردی بدیگر اندام
مشغول شدمی تا بایزید شدم و گفت خواستم که سخت ترین عقوبتی بر تن خویش بدانم که چیست
هیچ چیز بدتر از غفلت ندیدم و آتش دوزخ با مردان آن نکند که یک ذره غفلت کند و گفت سالها
تا نماز می‌کنم و اعتقادم در نفس خود بهر نمازی آن بوده است که من گبری ام و زنار خواهم برید
و گفت کار زنان از کار ما بهتر است که ایشان در ماهی یکبار غسلی کنند از ناپاکی و ما در عمر
خویش غسلی نیاورده ایم در پاکی و گفت اگر در همه عمر از بایزید یکبار این کلمه درست آید
از هیچ چیز دیگر باک ندارم و گفت اگر فردا در عرصات قیامت مرا بگویند که چرا نکردی
دوست تر از آن دارم که گویند چرا کردی یعنی هرچه می‌کنم در و منی بود و منی شرک است و شرک
بدتر از گناه است مگر طاعتی بر من رود که من در آن میان نباشم و گفت خدای تعالی بر اسرار
خلایق مطلع است بهر سر که نگه کرد خالی دید از محبت خود مگر سر بایزید که از خود پر دید و گفت
ای بسا کس که از ما دورست و بما نزدیک است و بسا کس که بما نزدیک است و از ما دور است
و گفت در خواب دیدم که زیادت می‌خواستم از حق تعالی پس از توحید چون بیدار شدم گفتم
یا رب زیادت خواهم پس از توحید و گفت حق را بخواب دیدم پرسیدم که راه بتو چگونه است
فرمود که ترک خود بگوی و بمن رسیدی و گفت حق را بخواب دیدم مرا گفت یا بایزید چه می‌خواهی
گفتم آن می‌خواهم که تو می‌خواهی فرمود من ترا ام چنانک تو مرا شده‌ای و گفت خلق
می‌پندارد که من چون ایشان یکی ام و اگر صفت من در عالم غیب ببیند همه هلاک شوند و مدهوش
گردند و گفت مثل من چون دریاست که آنرا نه عمق پدیدست و نه اول و نه آخر پیداست
و کسی از وی سؤال کرد که شیخا عرش چیست گفت منم گفت کرسی چیست گفت منم گفت
لوح و قلم چیست گفت منم گفت زمین و آسمان و بهشت و دوزخ چیست گفت آن همه
منم گفتند میگویند که خدای را بندگانند بدل جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل گفت منم چهار منم
گفت می‌گویند خدای را بندگانند بدل ابرهیم و موسی و عیسی و محمد صلوات الله علیهم گفت
آن همه منم آن مرد خاموش شد شیخ گفت بلی هر که در حق محو شد و بحقیقت هر چه هست رسید همه حق است
اگر آن کس نبود حق همه خویش را بیند عجب نبود شیخ را معراجیست و آنرا بیاریم و ختم

کنیم شیخ گفت بچشم یقین بحق نگرستم بعد از آنک مرا از همه موجودات بدرجه استغنا رسانید و بنور خود
منور گردانید و عجایب اسرار بر من آشکارا کرد و عظمت هویت خویش بر دل من پیدا آورد من
از حق بخود نگرستم و در صفات خویش تامل کردم نور من در جنب نور حق ظلمت بود و عظمت من در جنب
عظمت حق عین حقارت بود و عزت من در جنب عزت حق عین پندار شد آنجا همه صفا بود اینجا همه
کدورت باز چون نگاه کردم نور خود بنور او دیدم عزت خویش از عظمت و عزت او دانستم و هرچه
کردم بقدرت او توانستم دیده قالبم آنچه یافت از و یافت بچشم انصاف و حقیقت نظر کردم همه پرستش خود
از حق بود نه از من و من پنداشته بودم که منش می‌پرستم گفتم بار خدایا این چیست گفت آن نه منم و نه غیر من
یعنی مباشر افعال تویی لکن مقدر و میسر منم تا ترا توفیق من روی نماید از طاعت تو چیزی نیاید پس دیده
من از واسطه دیدن او از من دیدن بر دوخت و نگرش باصل کار و هویت خویش در آموخت و مرا بنور خود
ناچیز کرد و ببقاء خویش باقی گردانید و از ظلمت نفس و کدورت بشریت در گذرانید و دانستم که من بدو زنده ام
و از فضل او بساط شادی در دل افکندم و گفت هرچه خواهی بخواه گفتم ترا خواهم که از فضل فاضلتری و از کرم
بزرگتری و از تو بتو قانع گشتم چون تو مرا باشی منشور فضل و کرم در نوشتم از خودم باز مدار و مهجور
ما دون تست و ابتش من مبار زمانی مرا جواب نداد پس تاج کرامت بر فرق نهاد و مرا گفت حق می‌گویی
و حقیقت می‌جویی از آنک حق دیدی و حق شنیدی گفتم اگر دیدم بتو دیدم و اگر شنیدم بتو شنیدم نخست
تو شنیدی باز من شنیدم و بر وی ثناها گفتم لاجرم از کبریا مرا جناحی داد تا در میادین عز او می‌پریدم
و عجایب صنع او می‌دیدم چون ضعف من بدانست و نیاز من بشناخت مرا بقوت خود قوی گردانید
و بزینت خود بیاراست و تاج کرامت بر سر من نهاد و در سرای توحید بر من باز گشاد چون مطلع شدم
که صفات من در صفات او رسید از حضرت خودم نام نهاد و بخودی خودم تشریف داد که اکنون یکتایی پدید
آمد و گفت سخن تو آلایش ندارد و منی تو بر تو کس نگیرد پس مرا زخم غیرت بچشانید و بازم زنده گردانید
باز از کوره امتحان خالص بیرون آمدم تا بگفت لمن الملک گفتم ترا گفت لمن الملک گفتم ترا گفت لمن الاختیار
گفتم ترا چون سخن همان بود که در بدایت کار شنود خودی خود نیز زحمت وجود من بمن نمود لاجرم حق
مرا حقیقت بیفزود از حق بحق نگاه کردم و حق را بحقیقت بدیدم و آنجا مقام کردم و بیارامیدم و گوش
بکوشش بیاگندم و زفان در کام نامرادی کشیدم و علم کسبی بگذاشتم و زحمت نفس اماره از میان برداشتم
بی آلت مدتی قرار گرفتم و حصول از راه اصول بدست توفیق برفتم حق را بر من بخشایش آمد مرا علمی ازلی
بداد و زفان از لطف خود در کام من نهاد و چشمی از نور خود بیافرید که جمله موجودات را بحق دیدم

جون زفان لطف با حق مناجات کردم و از علم حق علمی بدست آوردم و بنواو بدو نکرستم کفت ای
بار زندی همه با همه و با التی و بی التی کفتم با خدایا من بدین مغرور نشوم و بهو خوبس از تو مستغنی نکردم و تو
نیی من مرا باشی به از انک من نی تو خود را باشم و بنو با تو سخن کویم بهتر که نی تو با نفس خود کفت کوی تو ام
کفت اکنون شریعت را کوش دار و پای از حد امر و نهی من در مکذار تا سعیت بنزدیک من مشکور باشد
کفتم از انجا که مرا دین است و دلم را یقین است تو اکر شکر کویی از خود کویی نه از رهی و اکر مذمت کنی
تو از عیب و نقصان منزهی مرا کفت از که اموختی کفتم سایل به داند از مسول که هم مراد است
و همه مرید و هم مجابت و هم مجیب جون صفای سر من بدید و دل من ندای رضای حق شنید رقم خشنودی
بر من کشید و مرا منور کردانید و از ظلمت نفس و کدورت بشریت درکذرانید خواست که مرا باز
نماید کر اکر سبق رحمت من نبودی خلق هرکز نیاسودی و اکر محبت من نبودی قدرت من دمار از همه
برآوردی بنظری قهاری بواسطه جباری من نکریست کس نیز از من اثری ندید جون هستی همه وا
درانداختم و باتش غیرت تن را در همه تو تها بکداختم و اسب طلب در فضا هم صحرا تاختم به از
نیاز صیدی ندیدم و به از عجز جیزی نیافتم و روشن تر از خاموشی جراغی ندیدم و سخنی به از بی
سخنی نشنودم ساکن سرای سکوت شدم و صدرع صابری درپوشیدم تا کار بغایت رسید که
ظاهر و باطن من از علت بشریت خالی دید فرجه از فرح در سینه ظلمانی من کشاد و مرا از تجرید و
توحید زفانی داد لاجرم اکنون زفانم از لطف صمدانیست و دلم از نور ربانیست و چشمم از
صنع یزدانیست بمدد او می کویم بقوت او می کیرم جون بدو زنده ام هرکز نمیرم جون بدین مقام
رسیدم اشارت من ازلیست عبارت من ابدیست زفان من زفان توحید است و روان من
روان تجرید است نه از خود می کویم تا محدث باشند یا بخود می کویم تا مذکر سود زبان من او می
کرداند بر اخ می خواند و من در میانه ترجمانی ام کوینده بحقیقت اوست نه منم پس حق مرا بزرک
کردانید و پیش خود با بستاند مرا کفت خلق می خواهند که ترا ببینند کفتم من نخواهم که ایشان را ببینم اکر
خود دوست داری که مرا پیش خلق برون آری من ترا خلاف نکنم مرا بوحدانیت خود بیارای تا خلق تو
جون مرا ببینند و در صنع تو نکرند صانع را دیده باشند من در میانه نباشم این مراد بمن داد و تاج کرامت
برسرم نهاد و از مقام بشریتم درکذرانید پس کفت پیش خلق من آی یک قدم از حضرت برون نهادم
بقدم دوم از پای درافتادم ندای شنودم که دوست مرا باز آرید که او بی من نتواند بود و جز بمن راه
نداند و کفت جون بوحدانیت رسیدم و آن اول لحظ بود که بتوحید نکرستم سالها در ان وادی بقدم

افهام دویدم تا مرغی کشتم چشم او از یکتایی و پر او از همیشکی در هوای بی چونی می پریدم چون نه
از مخلوقات غایب کشتم کفتم بخالق رسیدم پس سر از وادی ربوبیت برآوردم و کاسی بیاشامیدم
هرکز تا ابد از تشنکی ذکر او سیراب نکشتم پس سی هزار سال در فضاء وحدانیت او بپریدم جون سی هزار
سال بسر آمد سی هزار سال دیکر در الوهیت بپریدم جون بسر آمد سی هزار سال دیکر در فردانیت او بپریدم
جون نود هزار سال بسر آمد بایزید را دیدم و هرچه دیده بودم همه من بودم پس چهار هزار بادیه
بپریدم و بنهایت رسیدم جون بنکریستم خود را در بدایت درجه انبیا بدیدم پس چندان در ان بی نهایتی
برفتم که کفتم بالای این همه هرکز کس نرسیده است و برتر ازین مقام ممکن نیست جون نیک نکاه کردم
سر خود بر کف پای یکی نبی دیدم پس معلوم شد که نهایت حال اولیا بدایت انبیاست و نهایت انبیا را
غایت نیست پس کفت روح من بهمه ملکوت برکذشت و بهشت و دوزخ بدو نمودند بهیچ جز التفات
نکرد و هرچه در پیش او آمد طاقت ان نداشت و بجان هیچ پیغمبر نرسید الا که سلام کرد جون بجان
محمد مصطفی رسید عم انجا صد هزار دریا آتشین بی نهایت دید و هزاران حجاب از نور دید که
اکر باول دریا قدم درنهادمی بسوختمی و خود را بباد بر دادمی تا لاجرم از هیبت و دهشت جنان
مدهوش کشتم که هیچ بماندم و هرچند خواستم تا هیچ طناب خیمه محمد رسول الله بتوانم دید زهره نداشتم
با آنک بحق رسیدم زهره نداشتم بمحمد رسول الله رسیدن یعنی هرکس بر قدر خویش بخدای تواند رسید که
حق با همه است اما محمد عم در پیش ان در حرم خاص است لاجرم تا وادی لا اله الا الله قطع نکنی بوادی
محمد رسول الله نتوانی رسیدن و در حقیقت هر دو وادی یکیست جنانک این معنی کفتیم که مریدی بوتراب
حق را می دید و طاقت دیدن بایزید نداشت پس بایزید کفت الهی هرچه دیدم همه من بودم تا منی
مرا با تو راه است از خودی خود مرا کذر نیست مرا چه باید کرد فرمان آمد که بایزید خلاص تو از تویی تو
اندر متابعت دوست ما محمد عربی است دیده را بخاک قدم او اکتحال کن و بر متابعت وی مداومت
نمای و عجب از حال قومی می دارم که کسی را جندین تعظیم نبوت بود انکاه سخنی کوید بخلاف ان و معنی ان
ندانند جنانک بایزید را کفتند فردای قیامت خلایق همه در تحت لواء محمد باشند کفت بخدایی خدا که
لواء من از لواء محمد زیادت است که پیغمبران و خلایق همه در زیر لوای من باشند و معنی این سخن آن است
که شیخ می کوید جون منی را نه در آسمان مثلی یابند و نه در زمین صفتی دانند صفات من در غیب غیب
است و انک در سراپرده غیب است از وی سخن کفتن جهل محض است و سرا سر همه غیب است پس جون کسی
جنین بود جکونه این کس این کس بود بلک این کس را زفان حق بود و کوینده سر حق بود که کفت انطقنا و بی ینطق

نا لاجرم حق بر زفان بایزید سخن گوید و آن سخن آن بود که لوای اعظم من لواء محمد یعنی لوای حق
از لواء محمد علیه السلام عظیم ترست جون روا داری که انی انا الله از درختی بدید آید روا داری که لوای
اعظم من لواء محمد و سبحانی ما اعظم شانی از درخت نهاد بایزید بدید آید و شیخ را مناجاتی است
گفت بار خدایا تا کی میان من و تو منی و تویی باشد منی من از میان بردار تا منیت من بتو باشند
تا من هیچ نباشم و گفت الهی تا با توام بیشتر از همه ام تا با خودام کمتر از همه ام و گفت الهی مرا
فقر و فاقه بتو رسانید و لطف تو انرا زایل نکردانید و گفت خداوندا مرا از مادی نمی باید و فرایی
نمی باید و عالمی نمی باید اگر مرا از اهل جیزی خواهی کردانید اهل شمه از اسرار خود کردان و بذرجه
دوستان خود برسان و گفت الهی من بار بر تو کنم و از تو بتو رسم و گفت الهی جه نیکوست
واقعات الهام تو بر خطرات دلها و جه شیرین است روشنی افهام تو در راه غیبها و جه عظیم
است حالتی که خلق کشف آن نتوانند کرد و زفان وصف آن نداند و این قصه هرگز بسر نیاید
و گفت الهی عجب نیست از انک من ترا دوست می دارم و من بنده ام ضعیف و عاجز و محتاج و گفت
عجب آن است جون تو خداوندی با دشاهی مستغنی همجو من بیجاره ضعیف را دوست دارد
الهی اکنون که می ترسم بتو جنین شادم جگونه شادمان نباشم اگر ایمن گردم نقلست که بایزید هفتاد
بار بحضرت عزت قرب یافت هر باری با زامدی زناری بربستی و باز بریدی جون آخر عمرش
درآمد در محراب شد و زناری بربست و پوستینی باشگونه در پوشید و کلاهی باشگونه بر سر نهاد
و گفت الهی ریاضت همه عمر نمی فروشم و نماز همه شبی عرضه نمی دارم و روزه همه عمر جلوه نمی کنم
و ختمهای قرآن بر نمی شمرم و اوقات مناجات و قربت باز نمی گویم و تو می دانی که باز نمی نگرم
و اینک بزفان شرح می دهم نه از طریق تفاخر و اعتماد دست بر آن بل که شرح می دهم که من
از همه کرده ام ننگ می دارم و این خلعتم تو داده که خود را جنین می بینم آن همه هیچ است همان
انگار که نیست ترکمانی ام هفتاد ساله موی در گبری سفید کرده از بیابان اکنون بر می آیم و تنگری
گویی اکنون می آموزم زنار اکنون می برم قدم در دایره اسلام اکنون می نهم زفان در شهادت
اکنون می گردانم کار تو بعلت نیست قبول تو بطاعت نیست و رد تو بمعصیت نیست من از
هرج کردم هبا انگاشتم تو نیز هرج دیدی از من و نیسندی خط عفو در وی کش و گرد معصیت را
از من فرو شوی که من گرد پندار طاعت از خود فرو شستم نقلست که شیخ در ابتدا پیوسته
الله الله می گفتی جون کارش بنزع رسید همان الله می گفت پس گفت یارب ترا هرگز یاد نکردم

مگر بغفلت اکنون می دم از طاعت تو غافلم ندانم تا جان حضور کی خواهد بود پس در ذکر حضور
جان بداد و آن شب که او وفات کرد ابو موسی حاضر نبود و گفت آن شب جنان بخواب دیدم که
عرش را بر فرق سر گرفته بودم و می بردم تعجب کردم از آن خواب جون از آن مقام عزم بسطام
کردم گفتم تا بر شیخ روم و تعبیر آن خواب از وی برسم خود شیخ وفات کرده بود و خلقی بی قیاس
از اطراف جمع آمدند و جنازه شیخ بر گرفتند گفت من هر جند که خواستم تا گوشه جنازه من در مند
البته بمن نمی رسید از بس انبوهی که گرد آمده بود و مرا می بایست که جنازه شیخ بر گیرم فایده نبود
بمن نمی دادند صبرم برسید بزیر جنازه شیخ در رفتم و آن جنازه بر سر گرفتم و می رفتم و مرا در مشغولی
مرگ او آن خواب فراموش شده بود ناگاه شیخ را دیدم گفت بوموسی اینک تعبیر خواب دوشین
که دیدی که عرش بر سر گرفته بودی بایزید است نقلست که مریدی شیخ را بخواب دید از وی پرسید که
از منکر و نکیر جون گذشتی گفت جون سوال کردند که من ربک گفتم شما را ازین سوال مقصود
بر نیاید از جهت آنک اگر گویم خدای من اوست این سخن از من هیچ نبود و لیکن باز گردید و از وی
برسید تا من او را کیستم آنج او گوید آن بود اگر من صد بار بگویم خدا و ندم اوست تا او مرا بنده
خود نخواند مرا و شما را هیچ فایده نبود و کسی دیگرش بخواب دید گفت خدای با تو جه کرد گفت
خداوند تعالی از من برسید که یا بایزید مرا جه آوردی گفتم خداوندا جیزی نیاوردم که حضرت ترا
بشاید الا آنکه شرک نیاوردم خداوند گفت و لا لیلة اللبن آن شب شیر شرک نبود گفت شیر جه بود
شیخ گفت شبی شیر خوردم و شکمم بدرد آمد بر زفانم برفت سهو که دوش شیر خورده بودم
شکمم بدرد خاست خداوند با من عتاب کرد یعنی جز از ما جیزی دیگر بر کار است نقلست
که جون شیخ را دفن کردند مادر علی که زن احمد خضرویه بود بزیارت شیخ آمد جون زیارت بکرد
گفت می دانید که بایزید که بود گفتند تو به دانی گفت یک شب در طواف خانه بودم ساعتی بنشستم
متفکر در خواب شدم جنان دیدم که مرا باسمان بردند و باز بر عرش بردم و آنجا که زیر عرش بود
بیابانی دیدم که پهنا و بالا آن کس ندیده بود و جمله آن بیابان گل و ریحان فرو گرفته و نشسته
بهر برگی که ابو یزید ولی الله یعنی بایزید دوست ماست نقلست که بزرگی گفت شیخ را بخواب
دیدم گفتم مرا بندی ده گفت مردان در دریای بی نهایت اند و روی از ایشان کشتی است
جهد کن تا درین کشتی نشینی و تن مسکین را ازین دریا برهانی نقلست که بخوابش دیدند
گفتند تصوف جیست گفت در آسایش بر خویشتن بستن و در پس زانوی محنت نشستن

وجون شیخ بوسعید رضی الله عنه بزیارت شیخ آمد ساعتی باستاد وجون باز می کشت کفت
این جاییست که هر که جیزی کم کرده باشد در عالم انجا یکه آید باز یابد رحمة الله علیه
ذکر شیخ عبدالله مبارک قدس الله روحه العزیز آن زین زمان ۰ آن رکن امان آن امام
شریعت وطریقت ۰ آن ذو الجهادین بحقیقت ۰ آن امیر قلم وبلارک ۰ عبدالله مبارک
رحمة الله علیه ۰ اورا شهنشاه العلما کفته اند در علم و در شجاعت و در جود نظیر نداشت واز محتشمان
اصحاب طریقت بود واز محتشمان ارباب شریعت ودر فنون علوم کامل بود واحوال پسندیده
داشت ومشایخ کبار را یافته بود وبا همه سازکار بود ومقبول همه بود واورا تصانیف
مشهورست وکرامات مذکور نقلست که روز عبدالله می آمد سفیان ثوری وفضیل حاضر بودند
سفیان کفت تعال یا رجل المشرق فضیل نشسته بود کفت والمغرب وما بینهما بیا ای مرد اهل
مشرق فضیل کفت ومرد مغرب نیز وآنج درمیان مشرق ومغربست کسی را که فضیل فضل
نهد ستایش او جون توانکرد وابتداء توبه او آن بود که بر کنیزکی فتنه شده بود وقرار از وی
برفته شبی درمیان زمستان پس در برخاست وکسی را با خود ببرد ودر زیر دیوار معشوق
بایستاد تا معشوق بربام آمد وتا بامداد در مشاهده یکدیکر ایستاده بودند تا بانک
نماز بامداد برآمد عبدالله پنداشت که نماز خفتنست جون روز روشن شد بدانست
که همه شب مستغرق مشاهده معشوق بوده است ازین حالت متغیر کشت وبا خود کفت
شرمت بادای پسر مبارک که یک شب تا روز بسبب هوای خود برپای باشی واکر امام در نماز
سورهٔ درازتر خواند دیوانه کردی دربیش خدای نتوانی استاد ودر سوای خود جنین
کم شوی که سر از پای باز ندانی وبامداد از شبانکاه تمیز نکنی در حال دردی شکرف بدل او
فرود آمد وتوبه کرد وبطلب علم مشغول شد تا بدرجهٔ رسید که مادرش یک روز در باغ
شد اورا در سایه کلبنی خفته دید وماری عظیم شاخی ریحان در دهان کرفته ومکس از وی دور
می کرد نقلست که از مرو رحلت کرد ببغداد آمد مدتی در صحبت مشایخ می بود پس بمکه رفت
وانجا جندکاه مجاور بود وباز بمرو شد اهل مرو جمله بدو تولی کردند وویرا درمرو نوبت
درس ومجلس بنهادند ودران وقت یک نیمه از خلق بر متابعت حدیث رفتندی ویک
نیمه بعلم فقه مشغول بودندی همجنانکه امروز اورا رضی الفریقین خوانند بحکم موافقتش با هر یک
ازایشان وهر دو فریق در وی دعوی کردندی ووی انجا دو رباط کرد یکی از جهت اهل حدیث

ویکی از جهت اهل فقه پس انجا بحجاز باز آمد ومجاور شد وجنین نقلست که یک سال حج کردی ویک
سال غزا کردی ویک سال تجارت کردی ومنفعت خویش بر اصحاب تفرقه کردی ودرویشان را دعوت
ساختی خرما وکفتی هر که بیشتر خورد بهر استخوانی درمی بوی دهم انکاه دانها بشمردی بهر انکس که زیادت
خورده بودی بهر استخوانی درمی بدادی نقلست که وقتی با بدخوی هم راه افتاد جون از وی
جدا شد عبدالله بکریست کفتند جرا می کریی اکر خواهی اورا باز آریم کفت نه ازان می کریم بلکه
ازبرای ان میکریم که آن بیجاره ازپیش من برفت وآن خوی بد هم جنان با وی برفت واز وی جدا نشد
نقلست که یکبار در بادیه می رفت بر اشتری نشسته بود وبدرویشی رسید که بیاده می رفت کفت
ای درویش ما توانکرانیم مارا خوانده اند وشما درویشان کجا میروید که طفیلید درویش کفت یا عبدالله
میزبان که کریم باشد طفیل را نیکوتر دارد یا عبدالله اکر شمارا بخانه خویش خوانده مارا بخویش خوانده
عبدالله کفت از ما توانکران وام خواست کفت اکر از شما وام خواست برای ما خواست که انما الصدقات
للفقراء عبدالله شرم زده شد هیج نکفت نقلست که در تقوی تا بحدی بود که یکبار در منزل کاهی
فرود آمده بود واسبی کران مایه فرا کذاشته وبنماز مشغول شده آن اسب درکشت زاری شد
وازان کشت بخورد وان کشت سلطان بود واسب را هم انجا بکذاشت وبیاده برفت وبیرون
از مرو تا شام برفت از جهت قلمی که از کسی بعاریت خواسته بود وباخداوند نداده بود تا باز داد
نقلست که یک روز عبدالله می کذشت نابینایی را کفتند عبدالله مبارک می آید بخواه هر جیزی
که می باید جون درسید نابینا زبان برکشاد وقال قف یا فلان فقام عبدالله کفت درنک کن
عبدالله بایستاد نابینا کفت دعا کن تا جشم باز دهد عبدالله سر در پیش انداخت وانکاه دعا کفت
در حال حق تعالی بینایی بدو باز داد نقلست که یک روز در دههٔ ذی الحجه بصحرای فرود آمد واز آرزوی
حج می سوخت کفت اکر انجا نیم بار اعمال که ایشان انجا می کنند بجای می آرم پس دران صحرای کشت
واعمال حاجیان می کرد که در حدیث آمده است که هر که متابعت ایشان کند دران اعمال که ناخن نه
جینند وموی حلق نکنند اورا از ثواب حجاج نصیب کنند آخر عبدالله پیرزنی را دید پشت دوتا وعصای
در دست کفت یا عبدالله مکر از وی حجت می کند که در عمل حاجیانی عبدالله کفت ای پیرزن کفت مرا
برای تو فرستاده اند با من هم راه شو تا ترا بعرفات رسانم پس عبدالله کفت تا روز عرفه سه جهار
روز مانده است مرا از مرو بکعبه جون توانی رسانید پیرزن کفت کسی که سنت نماز بامداد بسنجاب
کزارده بود ودر بیضه برلب جیحون وآفتاب برآمدن را بمرو رسیده بود با او هم راهی توان کرد کفتم

صلاة تا به سنم بار در راه نهادم گفت در راه بجذاب عظیم بگذشتیم که بکشتی ازانجا دشوار توان گذشت
بهر آب که می رسیدم مرا گفتی که چشم بر هم نه گفت چشم بر هم نهادم خود را ازان سوی آب دیدم تا آخر
مرا بعرفات رسانید گفت چون حج بگذاردم و از طواف و سعی و عمره فارغ شدم و طواف وداع بکردیم
برزن گفت بیا که مرا پسریست چند گاه هست تا بر ریاضت در شکاف کوهی نشسته است تا او را ببینم
گفت انجا رفتیم جوانی دیدم سخت زرد و ضعیف و نور از وی می ریخت چون مادر را بدید در دست
و پای او افتاد و روی در کف پای او مالید گفت دانم که خود نیامدی اما خداست فرستاد که مرا وقت
رفتن نزدیک آمده است تا مرا تجهیز کنی برزن عبدالله را گفت اکنون اینجا مقام کن تا او را دفن
کنی عبدالله بایستاد تا او وفات کرد و او را دفن کرد پس برزن گفت من هیچ کار ندارم
الا که بر سر خاک او می باشم تا که بمیرم تو ای عبدالله بار کرد اگر سال دیگر بازآیی مرا نه بینی که من نیز رفته
باشم مرا درین موسم بدعا یاد دار من بیامدم و او را بگذاشتم سال دیگر چون باز رفتم وفات کرده بود
نقلست که عبدالله یک سال در حرم بود چون از حج فارغ شده بود ساعتی در خواب شد بخواب
دید که دو فرشته از آسمان فرود آمدند یکی از دیگری پرسید که امسال چندی بحج آمدند گفت
ششصد هزار گفت حج چند کس قبول افتاد گفت از آن هیچ کس عبدالله گفت چون این شنیدم اضطرابی
در من پدید آمد گفتم این خلایق که از اطراف و اکناف عالم با چندین رنج و تعب من کل فج عمیق
از راههای دور آمدند و بیابانها قطع کردند این همه ضایع گردد پس آن فرشته گفت در دمشق
کفش دوزی هست نام او علی بن موفق او بحج نیامده است اما حج او قبولست و همه را بوی بخشیدند
و این جمله را در کار او کردند چون این بشنیدم از خواب در آمدم گفتم بدمشق باید شد و آن شخص را
زیارت باید کرد تا معلوم شود که عمل او چیست که مستحق این دولت شده که بحج نا آمده حج او قبول
کردند و اهل عرفات را بتبعیت او ثواب حج داده اند بدمشق رفتم و خانهٔ آن شخص طلب کردم و آواز
دادم شخصی بیرون آمد از علی بن موفق پرسیدم گفت منم علی بن موفق گفتم مرا با تو سخنی هست
گفت بگوی گفتم چه کار کنی گفت پاره دوزی کنم پس آن واقعه با او گفتم گفت نام تو چیست گفتم
عبدالله مبارک نعره زد و بیفتاد و از هوش بشد چون بهوش باز آمد گفتم مرا از کار خود خبر ده گفت
سی سال بود تا مرا آرزوی حج بود و از پاره دوزی سیصد و پنجاه دینار جمع کرده بودم و امسال
قصد حج کردم سرپوشیدهٔ که در خانه است حامله بود روزی مگر از خانهٔ همسایه بوی طعام آمد مرا گفت
برو و پارهٔ بستان گفت برفتم بدر خانهٔ همسایه و ازان حال خبر دادم همسایه در گریستن آمد گفت

بدانک سه شبانروز بود که اطفال من هیچ نخورده بودند امروز خری مرده دیدم پاره ازان جدا
کردم و طعام ساختم بر شما حلال نباشد چون این بشنیدم آتشی در جان من افتاد آن سیصد و پنجاه
درم برداشتم و بدو دادم گفتم نفقهٔ اطفال کن حج من اینست عبدالله گفت صدق الملک فی الرؤیا
و صدق الملک فی الحکم والقضا نقلست که عبدالله غلامی داشت وی را مکاتب کرده بود
تا هر روز درمی می داد مدتی یک روز کسی بعبدالله گفت او هر شبی نباشی می کند و سیم بتو می دهد
عبدالله ازان سخن غمگین شد یک شب غلام را گوش داشت و در عقب او می رفت غلام بگورستانی
رسید سر گوری باز کرد و درانجا درآمد عبدالله که چنان دید از جای بشد زمانی بود غلام برنیامد
بیشتر رفت گوری دید فراخ و در پیش آن محرابی و غلام پلاسی پوشیده و غلی بر گردن نهاده
و سر بسجده و روی بر خاک می مالید و پیش حق تعالی زاری می کرد عبدالله که آن بدید گریان شد
و لرزه بر وی افتاد و پس در رفت و بنشست تا روز در آن گور نماز کرد وقت صبح ازان گور برآمد
و خاک راست کرد پس سر بآسمان کرد و گفت الهی اینک روز آمد و آن خداوند مجازی از من درم خواهد
مایهٔ مفلسان تویی بده ازانجا که تو دانی در حال نوری از هوا پدید آمد و درمی در میان آن بود بر کف
دست غلام نشست عبدالله را طاقت نماند برجست و غلام را در کنار گرفت و سر و روی او بوسه
داد غلام چون خواجه را بدید غمناک گشت سر برآورد و گفت الهی چون پردهٔ من دریده شد و راز من
آشکارا گشت مرا در دنیا راحت نباشد بعزت تو که مرا فتنه بگردانی و همین ساعت جان من
برداری هنوز در کنار عبدالله بود که جان بداد عبدالله متحیر شد و بسیار بگریست و برفت و
دوستان خود را خبر کرد و غلام را بدست خویش بشست و نماز کرد و هم در آن گورش
با آن پلاس دفن کردند همان شب عبدالله مصطفی و ابراهیم را علیهما السلام در خواب دید که می
آمدند هر یک بر براقی نشسته بز و گفتند که ای عبدالله چرا آن دوست ما را با پلاس دفن کردی
نقلست که یک روز عبدالله مبارک با کوکبهٔ تمام از مجلس بیرون آمده بود و می رفت کودکی علوی می گذشت
و گفت ای هندو بچه این چه کار و بارست که تو داری من که فرزند محمد رسول الله ام روی چندین
درفش می زنم تا قوتی بدست آرم و تو هندو بچهٔ با چندین قاعده و با چندین کوکبه می روی عبدالله
گفت از بهر آنک من آن می کنم که جدت کرده است و تو نمی کنی لاجرم من چنینم و تو چنانی و نیز گویند
چنین گفت که آری ای سیدزاده ترا پدری بود و مرا پدری پدر تو مصطفی بود علیه السلام از وی علم میراث
ماند و پدر من ازاهل دنیا بود ازوی دنیا میراث ماند من میراث پدر تو گرفتم ببرکات آن عزیز شدم و تو میراث

بزمین گرفتی خوار شدی شبانه عبدالله مصطفی را بخواب دید که با عبدالله متغیر شده بود گفت یا رسول الله
سبب تغیر بر من چیست چه جرم کرده ام گفت آری نکته بر فرزند ما می بندی عبدالله بیدار شد قصد
طلب آن کودک علوی کرد تا عذر خواهد مصطفی را هم آن کودک نیز هم آن سبب بخواب دیده بود
و مگر از عبدالله شکایت کرده بود مصطفی علیه السلام گفته بود آری اگر تو چنان بودی که بایستی مرا
ترا این نتوانستی گفت علوی بیدار شد و می رفت تا بر عبدالله رود و عذر خواهد در راه هر دو فراهم
رسیدند و ماجرا باز گفتند و کودک علوی بر دست عبدالله توبه کرد و عبدالله بر دست کودک
علوی توبه کرد نقلست که سهل بن عبدالله مروزی بدرس عبدالله مبارک می آمد یک روز گفت
یا عبدالله من دیگر بدرس تو نخواهم آمد گفت چرا گفت از جهت آنک این کنیزکان تو امروز بر بام آمدند
و مرا بخود می خواندند و می گفتند سهل سهل تو چرا ایشان را ادب نکنی عبدالله گفت جمع را فراهم
آیید و حاضر باشید تا بر سهل نماز کنیم که سهل نخواهد رفت که من کنیزک ندارم آن حوران خلد بودند
اصحاب فراهم آمدند سهل درگذشته بود بر او نماز کردند نقلست که او را پرسیدند که از عجایبها
چه دیدی گفت راهبی دیدم از مجاهدت نزار شده و از خوف خداوند دو تا گشته پرسیدم شیخ که
راه بخدای چه چیز است گفت آنک او را داند راه بدو هم داند گفت چون من می پرستم آن را که وی را نمی
شناسم و تو عاصی می شوی در آنکه وی را می شناسی یعنی معرفت خوف اقتضا کند و ترا خوفی نمی بینم
و کفر جهل اقتضا کند و خود را از خوف گداخته می بینم عبدالله گفت سخن او بندی شد و از بسیاری
ناکردنی مرا باز داشت نقلست که گفت یکبار بغزا بودم بشهری از بلاد روم بسیار خلق دیدم
جمع شده و یکی را بر عقابین کشیده و می گفتند که اگر یک ذره تقصیر کنی خصمت بت مهین باد سخت
زن و گرم زن و آن بیچاره در رنج و عذابی تمام بود و آه نمی کرد فرا رفتم و پرسیدم که کاری
بدین عظیمی و چوبی بدین سختی می خوری و آه نمی کنی سبب چیست گفت جرمی عظیم از من در وجود آمده است
و در ملت ما سنتی است که تا کسی از هرچه هست پاکیزه بیرون نیاید او را روا نبود که نام بت مهین بر زبان
آرد اکنون تو مسلمان هم می نمایی بدانک من در میان در گفته ترا از وی نام بت مهین برده ام
این جزای آنست عبدالله گفت در شرع ما باری چنین است که هر که او را بشناسد او را یاد
نتواند کرد من عرف الله کلّ لسانه نقلست که یکبار بغزو رفته بود با کافری جنگ می کرد چون
وقت نماز درآمد عبدالله گفت مرا مهلت ده تا نماز کنم کافر گفت برو عبدالله برفت و فرض بگزارد
چون وقت نماز کافر درآمد گفت اکنون تو نیز مرا مهلت ده گفت دادم کافر برفت چون دانست که

کافر روی سوی بت بر زمین نهاد عبدالله گفت اکنون بر دشمن ظفر یافتم برفت تا سرش بتیغ بردارد
چون بسر او رسید ندای شنید که یا عبدالله اوفوا بالعهد ان العهد کان مسؤلا وفای عهد
بجای آر که فردا از تو وفای عهد بخواهند برسید عبدالله بگریستن ایستاد و تیغ باز کشید
کافر سر برداشت عبدالله را دید با تیغ کشیده بر سر او می گریست گفت ترا چه رسید حال
با او بگفت که از برای تو با ما چنین عتابی کردند کافر بانگ بکرد و گفت که ناجوانمردی بود
در چنین خداوند عاصی و طاغی گشتن با دوست برای دشمن عتاب کند اسلام عرضه کن آنگاه کافر
شهادت آورد و عزیزی گشت در راه دین نقلست که گفت بسفر حجاز رفته بودم جوانی
دیدم سخت صاحب جمال چون قصد کردم که در کعبه روم جوان نیز قصد کرد در کعبه رفتم نگاه
کردم وی را ندیدم چون از کعبه بیرون آمدم جوان را دیدم در افتاده و بیخود شده و جمعی
بر سر او ایستاده یک ساعت توقف کردم تا آن حالت زایل شد انگشت برآورد که اشهد ان
لا اله الا الله واشهد ان محمدا عبده و رسوله گفتم ای جوانمرد این چه حالتست گفت من ترسا بودم
خواستم که تلبیسی کنم و خویشتن را در میان مسلمانان تعبیه کنم تا جمال کعبه ببینم هاتفی آواز داد که
تدخل بیت الحبیب و فی قلبک معاداة الحبیب روا داری که در خانه دوستان آیی و دل تو پر از دشمنی
دوست نقلست که روزی در بازار نیشابور می رفت زمستانی بود سرد غلامکی را دید یک
تای پیراهن از سرما می لرزید عبدالله گفت چرا با خواجه نگویی تا ترا جامه کند گفت با خواجه چه گویم او
می بیند و می داند عبدالله را وقت خوش شد نعره بزد و بیهوش بیفتاد چون با خود آمد با صحاب
گفت طریقت از این هندو بیاموزید نقلست که وقتی عبدالله را مصیبتی رسید خلقی بتعزیت
او می شدند گبری نیز بتعزیت او شد و گفت خردمندان بود که چون مصیبتی رسدش نخست روز آن کند
که بعد از سه روز خواهد کرد عبدالله گفتا این سخن گبر بنویسید که حکمتست و از و پرسیدند که کدام
خصلت در آدمی نافع تر است گفت عقل وافر گفتند اگر نبود گفت حسن ادب گفتند اگر نبود گفت
برادری مشفق که با او مشاورت می کند گفتند اگر نه بود گفت خموشی دایم گفتند اگر نبود گفت مرگ
در حال و سخن اوست که هر که ادب آسان فرا گیرد او را از سنتها محروم گردانند و هر که سنتها آسان فرا گیرد
او را از فریضها محروم گردانند و هر که فریضها آسان گیرد از معرفتش محروم گردانند و هر که از معرفت
محروم بود دانی که چون بود و گفت چون درویشان دنیا این باشند بدانک منزلت درویشان
حق چگونه بود و گفت دل دوستان حق هرگز ساکن نگردد یعنی دایما در طلب بود که بایستی

مقام جود پدید کردد وگفت ما بادب محتاج تریم از انک بسیاری علم وگفت ادب اکنون می طلبیم که
مردان برفتند وگفت مردمان سخنها بسیار گفته اند اندر ادب و نزدیک ما ادب شناختن
نفس است وگفت سخاوت کردن از انچ در دست مردمان است فاضلتر از بذل کردن از انچ
در دست تست وگفت هر که یک درم از شبهت بخداوند باز دهد دوستر دارم از انک صد دینار بصدقه
دهد وگفت هر که چیزی از حرام فرا گیرد متوکل نبود وگفت توکل ان نیست که تو از نفس خویش توکل
بینی توکل آنست که خدای عز و جل از تو توکل داند وگفت کسب کردن مانع نبود از تفویض و توکل اگر چه
این هر دو عادت نبود در کسب وگفت کسی که قوتی کسب کند شاید که اگر بیمار شود نفقه بود دش
واگر بمیرد میراث از مال او کفن بود دش وگفت هیچ جز نیست در آدمی که دل کسب نکشیده است وگفت
مروت خرسندی به از مروت دادن وگفت زهد ایمنی بود بر خدای با دوستی درویشی وگفت
هر که طمع بندگی کردن حق نچشد اورا هرگز ذوق نبود وگفت کسی که وی را عیال و فرزندان بود و
ایشان را در صلاح بدارد و بشب از خواب بیدار شود و کودکان را برهنه بیند جامه بر ایشان افکند
آن عمل وی را از غزو فاضلتر وگفت هر که قدر او نزدیک خلق بزرگ تر بود او خود را باید که در نفس خویش
حقیر تر داند گفتند داروی دل چیست گفت از مردمان دور بودن وگفت بر توانگران تکبر کردن
و درویشان را تواضع کردن از تواضع بود وگفت تواضع آن بود که هر که در دنیا بالای تست بر وی تکبر
کنی و با آن که فروتر است در دنیا تواضع کنی وگفت رجای اصلی آن است که از خوف پدید آید و خوف
اصلی آن است که از صدق اعمال پدید آید و صدق اعمال از تصدیق پدید آید و هرجا که در مقدمه
ان خوف نبود زود بود که آن کس ایمن گردد و ساکن شود وگفت انچ خوف انگیزد تا اندر دل
قرار گیرد دوام مراقبت بود در نهان و آشکارا نقلست که نزدیک او حدیث غیبت می رفت
گفت اگر من غیبت کنم مادر و پدر خود را غیبت کنم که ایشان اولی تر باشند بحسنات من نقلست که یک
روز بیامد جوانی و در دست و پای وی افتاد و بزاری بگریست گفت چه بود گفت گناهی
کرده ام از شرم نمی توانم گفت عبدالله گفت بگوی گفت زنا کرده ام عبدالله گفت ترسیدم که مگر غیبت
کرده نقلست که عبدالله را مردی گفت که مرا وصیتی کن گفت خدای را نگاه دار گفت تفسیر این چیست
گفت همیشه چنان باش که گویی خدای را می بینی نقلست که در حال حیات جمله مال خویش بدرویشان
داد و چون کارش بنزع رسید مریدی بر سر او نشسته بود گفت ای شیخ دیده از دنیا فراز می کنی
و در خانه سه دخترک خرد داری ایشان را چیزی بمان آخر تدبیر ایشان چه کرده گفت من حیلت ایشان

گفته ام وهو یتولی الصالحین کار ایشان از اهل صلاح اوست وکسی را که سازنده کار او بود
از آن که عبدالله مبارک بود و بس در وقت مرگ چشمها باز کرد و می خندید و می گفت لمثل هذا فلیعمل
العاملون نقلست که سفیان ثوری را بخواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت بر من
رحمت کرد گفتند حال عبدالله مبارک چیست گفت وی از آن جمله است که روزی دو بار
بحضرت حق می رود ذکر سفیان ثوری قدس الله روحه العزیز آن تاج دین و دیانت
آن شمع زهد و هدایت • آن علما را شیخ و پادشاه • آن قدما را حاجب درگاه • آن قطب گردون دوری
امام عالم سفیان ثوری • رحمة الله علیه • از ارکان این طایفه بود و اورا امیر المومنین گفتندی هرگز
خلافت نکرده بود و مقتدای خلق بود صاحب قبول بود و در علوم ظاهر و باطن نظیر نداشت
و از مجتهدان شیخ کانه بود و در ورع و تقوی بنهایت رسیده بود و ادب و تواضع بغایت
داشت و بسیار از مشایخ کبار دیده بود و از اول کار تا آخر کار از آن چه بود دره بگردید نقلست
که ابرهیم ادهم او را بخواند که بیا تا احادیث سماع کنیم او در حال بیامد ابرهیم گفت مرا می بایست تا خلق و حلم
او را بیازمایم و او از مادر در ورع پدید آمده بود چنانک یک روز مادرش بر بام رفته بود و از بام همسایه
انگشتی ترشی در دهان کرده بود چون فرود آمد چندان سر را بر شکم مادر زد که مادر را در خاطر آمد
تا باز رفت و بحل خواست و ابتدا حال وی آن بود که یکبار بغفلت پای چپ بمسجد اندر نهاد آوازی
رسید که یا ثور ثوری از آن سبب گفتند چون آن آواز بشنود بیهوش از وی بشد چون بهوش باز آمد
محاسن خود بگرفت و تپانچه بروی خود می زد و می گفت چون پای بی ادب در مسجد نهادی نامت
از جریده انسان محو کردند بیهوش دار تا قدم چگونه می نهی نقلست که گویند در کشت زاری پای نهاد
آواز آمد که یا ثور ببین که آنچه عنایت بود در حق کسی که گامی بر خلاف سنت بر تواند گرفت
چون بظاهر بدین قدر بگیرندش سخن باطن او که تواند گفت و بیست سال بر دوام نخفت بشب
نقلست که گفت هرگز حدیثی نشنودم از آن پیغمبر علیه السلام که نه آن را کار بستم و سخن اوست که گفت ای اصحاب
حدیث زکات حدیث بدهید گفتند زکات حدیث چیست گفت انک از دویست حدیث بر پنج
حدیث کار کنید نقلست که چنان افتاد که خلیفه عهد پیش او نماز می کرد و در نماز بدست با محاسن
خویش حرکتی می کرد سفیان گفت این چنین نماز نمازی نبود و این چنین نماز را فردا در عرصات
چون رکوی پلید بروت باز زنند خلیفه وی را گفت آهسته تر از این گوی سفیان گفت اگر من از چنین
مهم دست بدارم بول من در حال خون شود خلیفه آن از وی در دل گرفت پس فرمود که داری بزنند و سفیان را

بردار کنید تا دیگر بار مثل او از سر چنین سخن گفتن نباشد و در پیش ما دلیری نکند آن روز که آن دار
می‌زدند سفیان خفته بود سر بر کنار یکی از مشایخ بزرگ نهاده بود و پای بر کنار بزرگی دیگر و بخواب
مشغول شده این قصه را آن دو پیر چون بشنودند با یکدیگر مشورت کردند که این پیر را با
کالانیم وی خود بیدار بود آواز داد که چیست گفتند حال چنین است گفت مرا در حال خویش چندین
آورش نیست ولکن حق کار ما باید گزارد پس آب در چشم بگردانید گفت بار خدایا بگیر ایشان را گرفتنی
عظیم همین که این دعا بکرد خلیفه بر تخت نشسته بود و اصحاب او گرد بر گرد او طراقی دران سرای افتاد
با هر که گرد او بود بزمین فرو شدند و پیر گفتند دعای بدین مستجابی و بدین تعجیل گفت آری
ما آب روی خویش بدین درگاه نبرده ایم نقلست که خلیفه دیگر بنشست و معتقد سفیان ثوری
بود چنان افتاد که سفیان بیمار شد خلیفه طبیبی داشت ترسای سخت استاد و حاذق او را بسفیان
فرستاد تا او را معالجت کند چون طبیب قاروره او بدید گفت این مردیست که از خوف خدای
جگر او خون شده است و پاره پاره از مثانه او بیرون می آید و در دینی که چنین مردی بود آن دین
باطل نبود در حال مسلمان شد خلیفه گفت پنداشتم که طبیب را بر بیمار می فرستم خود بیمار را بر طبیب
فرستادم نقلست که سفیان را در حال جوانی پشت او کوژ شده بود گفتند ای امام مسلمانان
تو هنوز وقت چنین نیست که همزادان تو قد و قامت راست دارند و او جواب ندادی که او را
از ذکر حق پروای خلق نبودی آخر الحاح کردند گفت مرا استادی بود مردی سخت بزرگ من از وی
علم می آموختم چون عمرش بآخر آمد و کشتی عمرش بگرداب اجل رسید من بر بالین او نشسته بودم همی
ناگاه چشم باز کرد و مرا گفت ای سفیان می بینی که با ما چه می کنند پنجاه سالست که خلق را راه راست
می نمایم و بدرگاه حق می خوانم اکنون مرا می رانند و می گویند که برو که ما را نمی شایی و گویند که
گفت سه استاد را خدمت کردم و علم اموختم چون کار یکی بآخر آمد جهود شد و بر جهودی بمرد
و آن استادی دیگر مجوس و آن دیگر نصرانی از آن ترس طاقی از پشت من بیامد و پشتم شکسته شد
نقلست که کسی دو بدره زر نزدیک سفیان آورد و گفت بگیر که پدرم دوست تو بوده است
و حلال است از میراث وی بر تو آورده ام قبول کن چون قبول کرد و آن کس برفت پسر خویش را
از پس او فرستاد و زر باز فرستاد مگر یادش آمد که دوستی او با پدرش از برای خدای بوده است
پس پسر سفیان گفت چون باز آمدم گفتم ای پدر این دل تو مگر از سنگ است که بینی که عیال دارم و هیچ
چیز ندارم بر ما رحم نمی کنی گفت ای پسر ترا می باید که خوش بخوری و من دوستی خدای بدوستی دنیا بفروشم

و بقیامت درمانم نقلست که کسی نزدیک او هدیه آورد قبول نکرد آنکس گفت من از تو هرگز حدیث
نشنوده‌ام قبول کن سفیان گفت آری لیکن برادرت شنوده است ترسم که بسبب مال تو دل من
بر وی مشفق‌تر گردد از دیگران و این میل بود و هرگز از کسی چیزی نگرفتی و گفتی اگر دانمی که
در نمی مانم در آن جهان بگرفتمی یک روز با یکی بدر سرای محتشمی بر می گذشت که تکلف بسیار بران
کرده بودند آن کس بران ایوان نگریست سفیان نهی کرد از نگریستن و گفت اگر شما در چنین
موضع نگه نکنید ایشان چندین اسراف نکنندی پس چون شما نظر می کنید با ایشان شریک باشید
در مظلمه این اسراف نقلست که سفیان را همسایه از دنیا برفت بنماز جنازه او شد بعد از آن
خبر یافت که مردمان می گفتند که نیکو مردی بود سفیان گفت اگر من بدانستمی که این خلق
ازو خشنودند من بجنازه او نرفتمی گفتند چرا گفت زیرا که تا مرد منافق نشود خلق ازوی خشنود
نشود سفیان را عادت بودی که با قول معصوم نشستی چندانی که از مال سلطان مجمره
عود ساختند از آنجا بگریخت و پیش آنجا ننشست تا آن بوی بوی نرسد نقلست که یک روز
جامه باشگونه پوشیده بود یاری بگفتند که جامه بازگردان خواست که راست پوشد پس باز
ایستاد گفت این پیراهن از بهر خدای پوشیده بودم نخواهم که برای خلق بگردانم هم چنان بگذاشت
نقلست که یکبار جوانی را حج فوت شد آهی بکرد سفیان گفت چهار حج کرده ام ترا دادم تو آن آه
خود مرا دادی گفت دادم آن شب سفیان بخواب دید که او را گفتند ای سفیان سودی کردی
که اگر بر همه اهل عرفات قسمت کنی توانگر شوند نقلست که یک روز در گرمابه آمد غلامی در آمد
امرد سفیان گفت بیرون کنید او را که با هر یک زنی یک دیو بینم و با هر غلامی امرد هژده دیوست
که او را می آرایند در چشمهای مردمان نقلست که روزی نان می خورد و پاره می کرد و سگی آنجا
ایستاده بود بوی می داد گفتند چرا نان با زن و فرزند نخوری گفت اگر نان بسگ دهم تا روز
پاسم دارد تا من نماز کنم و اگر بزن و فرزند دهم از طاعت باز دارند یک روز اصحاب را گفت
که خوشی و ناخوشی طعام بیش از آن نیست که از لب تا بحلق رسد این قدر را اگر خوش است و اگر ناخوش
است صبر کنید تا خوشی و ناخوشی طعام نزدیک شما یکی شود که چیزی که بدین زودی بگذرد نتوان او صبر
کرد نقلست که بزرگ داشتی او درویشان را چنان نقل کرده اند که در مجلس او درویشان چون
امیران بودندی نقلست که یکبار در مجلسی نشسته بود و قصد مکه کرده و رفیق با او هم راه و او زار
می گریست رفیقش گفت از بیم گناه می گریی سفیان دست دراز کرد و کاه برگی برداشت

وگفت اگرچه گناه من بسیارست لیکن گناهان من پیش رحمت حق تعالی باندازه این گیاه
برگ قدری ندارد و ازان می ترسم که این ایمان که آورده‌ام تا خود ایمان هست یا نی وگفت دیگران
بعبادت مشغول شدند حکمت شان بار آورد وگفت گرسنگی ده جزوست نه ازان سیری (است)
و یکی از بهر خدای اگر ازان یک جزو که از بهر خداست در سالی یک قطره از چشم بیاید بس بود
وآن بسیار بود وگفت اگر خلق بسیار جای نشسته باشند و کسی منادی کند که هر که می داند که امروز
تا شب نخواهد مرد بر پای خیزد بقطع یک تن بر پای نتواند خاست و عجب اینست که اگر این همه خلق (را)
گویند که با چنان کاری که در پیش دارند هر که مرگ را ساخته است بر خیزد یک تن بر نتواند خاست
وگفت پرهیز کردن بر عمل سخت تر است از عمل و بسی بود که مرد عملی نیکو می کند تا وقتی که آن (را)
در دیوان علانیه نویسند پس بعد ازان چندان بدان فخر کند و چندان ازان باز گوید که آن (را)
در دیوان ریا نویسند وگفت چون درویش گردد توانگر گردد بدان که مرایی است و چون سلطان (گردد)
گردد بدانک دزد است وگفت زاهدان است که در دنیا زهد خود بفعل آرد و متزهد
آن است که زهد او بزبان بود وگفت زهد در دنیا نه بلباس پوشیدن است و نه نان
جوین خوردن لیکن دل در دنیا نابستن و امل کوتاه داشتن است وگفت اگر نزدیک خدای شوی تو
با بسیاری گناه گناهی که میان خدای بود و تو آسان تر ازان بود که یک گناه که میان تو و میان (مردمان)
بندگان بود وگفت این روزگاری است که خاموش باشی و گوشه گیری هذا زمان السکوت ولزوم
البیوت مردی گفت در گوشه نشستن از کسب کردن چگونه گفت از خدای بترس که هیچ ترسکار (را)
ندیدم که او را بکسب حاجت بود و هیچ آدمی را از سوراخی بهتر نمی دانم که در انجا گریزد و خود را
نابدید کند که سلف کراهیت داشته اند ازانک جامه انگشت نمای بود یا در کهنگی و یا در نوی
بل چنان می باید که حدیث آن نکنند نهی من الشهرتین اینست وگفت هیچ نمی دانم اهل این روزگار
را باسلامت تر از خواب وگفت بهترین سلطانی آن است که با اهل علم خاست و نشست دارد
و بدترین علما آن بود که با سلطانان نشست دارد وگفت نخست عبادت خلوت است انگاه
طلب کردن علم انگاه بدان عمل کردن انگاه نشر آن علم کردن وگفت هرگز تواضع نکردم کسی را (بیش)
ازان که دران کس یک حرف از حکمت دیدم وگفت دنیا بگیر برای قلت و آخرت را بگیر برای دولت
وگفت اگر گناه را گند بودی هیچ کس از گند آن نزیستی وگفت هر که خویش را بر غیر خود فضل بیند او
متکبر است وگفت عزیزترین مردمان پنج قوم اند عالمی زاهد و فقیهی صوفی و توانگری متواضع

و درویشی شاکر و شریفی سنی وگفت هر که در نماز خاشع نبود نماز وی درست نبود وگفت
هر که از حرام صدقه دهد و خیری کند چون کسی بود که جامه پلید را بخون بشوید یا ببول البته آن
پلید تر شود وگفت رضا و قبول مقدور است بشکر وگفت چیست خلق آدمی خشم خدای را بنشاند
وگفت یقین آن است که متهم نداری خدای را در هرچه بتو رسد وگفت سبحان آن خدای که می کشند ما را
و می ستانند مال ما را و ما او را دوستر می داریم وگفت هر که را بدوستی گرفت هرگز بدشمنی نگیرد
وگفت نفس زدن در مشاهده حرام است و در مکاشفه حرام و در معاینه حرام است و در خطرات
حلال است وگفت اگر کسی ترا گوید نعم الرجل انت ترا خوش آید ازانک گوید بئس الرجل انت
هنوز مردی بدی و از معرفت خبر نداری و پرسیدند از یقین گفت فعلی است در دل هرگاه
که معرفت درست شد یقین ثابت گشت و تعیین آن است که هرچه بتو رسد دل تو (را) که از حق بتو می رسد
نا چنان باشی که وعده ترا چون عیان بود بل بیشتر از عیان بود و در تبیغ حاضر بود بل ازین زیادت
بود پرسیدند که سفر عزم گفت خدای دشمن دارد اهل خانه را که در وی گوشت بسیار خورند سفیان (را)
گفت بدین اهل غیبت را خواسته است که گوشت مسلمانان خورند نقلست که حاتم اصم (را) گفت
ترا چهار سخن گویم که ان چهار سخن از جهل است یکی ملامت کردن مردمان را از نادیدن قضاست
و نادیدن قضا کافریست دوم حسد کردن برادر مسلمان را از نادیدن قسمت بود و نادیدن
قسمت کافری است سوم مال حرام و شبهت جمع کردن از نادیدن شمار قیامت است و نادیدن
شمار قیامت کافری است و چهارم ایمن بودن از وعده و وعید حق و امید نا داشتن بوعده
حق و نادیدن وعده حق کافریست نقلست که چون یکی از شاگردان سفیان بشنودی
گفتی اگر جای مرگ را بستندی از برای من بخریدی چون وی را اجل نزدیک آمد بگریست وگفت همی
مرگ را بآرزوی خواستم اکنون مرگ سخت است کاشکی همه سفرها چنان بودی که بعصا و کوزه (بر)
آمدی ولکن القدوم الی الله شدید بنزد خدای شدن آسان نیست هرگاه که سخن مرگ و استیلاء آن شنیدی
چند روز بی خبر شدی و هر که رسیدی می گفتی استعد للموت قبل نزوله ساخته باش مرگ را پیش ازان که
ترا ناگاه بگیرد از مرگ چنین می ترسید و بآرزوی خواست و دران وقت یارانش می گفتند خوش
باد بهشت و او سر می جنبانید که چه می گویید بهشت هرگز من رسد بچون منی دهند پس بیماری او در بصره
بود و امیر بصره خواست که تا جایگی بنزد مداوا را طلب کردند دراستورکامی یافتند ازانکه علت
شکم داشت و از عبادت هیچ نیاسودی آن شب حساب کردند شصت بار آب دست کرده بود

جون وضو ساختی و در نماز شدی بازش حاجت آمدی دیگر بار وضو ساختی گفتند آخر دست از وضو
بدار گفت می خواهم که جون عزرائیل بیاید طاهر باشم نه نجس که پلید بجنان حضرت روی نتوان نهاد
نقلست که عبدالله مهدی گفت که سفیان گفت روی من بر زمین نه که اجل من نزدیک آمد رویش
بر زمین نهادم پس بیرون آمدم تا کسی را خبر کنم نگاه کردم آن قوم را که خبر می خواستم کردن همه
آنجا حاضر دیدم گفتم شما را که خبر داد گفتند ما در خواب دیدیم که گفتند بجنازه سفیان حاضر شوید
مردمان در آمدند جون حال بر وی تنگ شد دست بمیان برد و همیان زر باز کرد و بدانشان داد
و گفت این صدقه کنید گفتند سبحان الله سفیان پیوسته می گفتی که دنیا نباید گرفت و چندین زر
بر میان داری سفیان گفت خاطر جمع دارید که این پاسبان دین من بود دین خویشتن را بدین توانستم
داشت که ابلیس بدین بر من دست نیافت اگر گفتی که امروز چه خوری و چه پوشی گفتمی اینک زر
و اگر گفتی کفن نداری گفتمی اینک زر وسواس او را بهمه عمر از خود دفع کردمی هر چند مرا بدین زر حاجت
نبود هرچه طلب کردی گفتمی اینک زر این بگفت و کلمه توحید بگفت و جان بداد و گویند خویشی بود
او را در بخارا مرد و آن هزار دینار از وی مانده علماء بخارا آن مال وی را نگاه داشتندی وی را
خبر شد قصد بخارا کرد اهل بخارا او را بعضی استقبال کردند و باعزاز او را در بخارا آوردند
و گویند وی هژده ساله بود و آن زر را بوی تسلیم کردند وی آن زر را نگاه می داشت تا اگر کسی
جیزی نباید خواست ما یعین شد که بخواهد مرد گفت بصدقه بدهید و آن شب که او وفات کرد
آوازی شنیدند که مات الورع مات الورع پس او را بخواب دیدند گفتند جون صبر کردی با وحشت
و تاریکی گور گفت گور من مرغزاریست از مرغزارهای بهشت چه جای وحشت است دیگری بخواب
دید که خدای با تو چه کرد گفت یک قدم بر صراط نهادم و دیگر قدم در بهشت و دیگر بخوابش دیدند
که ازین درخت بدان درخت می پریدی گفتند این درجه بچه یافتی گفت بورع بورع نقلست
که از غایت شفقت که او را بودی بر خلق خدای روزی در بازار می گذشت مرغکی را دید در قفصی
می طپید و بانگ می کرد و صحرا می طلبید سفیان را دل بسوخت آن مرغک را بخرید و دست باز داشت
آن مرغک برفتی و شب بخانه سفیان باز آمدی سفیان همه شب نماز کردی و آن مرغک نظاره
می کردی گاه گاه بر سر او نشستی و گاه بر دوش او می نشستی جون سفیان وفات یافت او را
بر جنازه نهادند آن مرغک بیامد و خویش را بر جنازه می زد و بانگ می کرد و خلق های های می
گریستند جون سفیان را بگور کردند آن مرغک خویشتن را بر آن خاک می زد و می طپید تا از آن

گور او آواز آمد که خداوند تعالی سفیان را بسبب شفقتی که بر خلق خدا داشت بیامرزید و آن
مرغک نیز بمرد هم آنجا دفن کردند و بسفیان رسید رحمة الله علیه ذکر شیخ شقیق بلخی قدس الله روحه العزیز
آن متصرف اسرار ٭ آن متوکل ابرار ٭ آن رکن محترم ٭ آن قبله محتشم ٭ آن قلاوز اهل طریق ٭ ابو علی
شقیق ٭ رحمة الله علیه ٭ که یگانه عهد و شیخ وقت بود و در زهد و عبادت قدمی راسخ داشت
و همه عمر در توکل رفت و در انواع علوم کامل بود و تصانیف بسیار داشت در فنون علوم و استاد
حاتم اصم بود و طریقت از ابراهیم ادهم گرفته بود و با بسیار مشایخ صحبت داشته بود و گفت هزار و
هفتصد استاد را شاگردی کردم و چند اشتروار کتاب جمع کردم و گفت راه بخدای در چهار
جیز یافتم یکی امن از روزی دوم اخلاص در کار سیم عداوت با شیطان چهارم ساختن زاد مرگ
و سبب توبه وی آن بود که وی توانگر بود بتجارت بیرون شد بجانب ترکستان و برنا بود آنجا
بنظاره بتخانه شد خادمی را دید که آن بتان را می پرستید و سر و ریش سترده بود و جامه
ارغوانی سرخ پوشیده شقیق گفت ترا آفریدگاریست زنده و عالم او را پرست و شرم دار
و بت مپرست که از وی نه خیر آید و نه شر بت پرست گفت اگر چنین است که تو می گویی خدا تو قادر نیست
که ترا روزی دهد بشهر تو تا ترا اینجا نبایستی آمد بطلب روزی شقیق را ازین سخن تنبهی عظیم پدید آمد
و روی در بلخ نهاد در راه که می آمد گبری با او همراه افتاد گفت در چه کاری گفت در بازرگانی
گفت اگر از پس روزی می شوی که ترا تقدیر کرده اند مشو تا خود بتو رسد و اگر از پس روزی
می شوی که ترا تقدیر نکرده اند اگر تا قیامت روی بتو نرسد شقیق جون این بشنود نیک
بیدار شد و دنیا بر دل او سرد شد پس ببلخ باز آمد و جماعتی از دوستان که با او بودند بدو گرد
آمدند او بغایت جوانمرد بود و با زنایان بودی و با ایشان نشستی علی بن عیسی بن هامان امیر
بلخ بود و سگان شکاری را دوست داشتی و بر اسکی گم شد حکایت کردند که بنزدیک همسایگان
شقیق است طلب کردند مردی را بگرفتند که تو داری و وی را می رنجانیدند آن مرد در سرای شقیق شد
و بدو پناه گرفت شقیق نزدیک امیر شد و گفت دست ازین مرد بدار سگ را من تا سه روز دیگر
بیارم مرد را رها کردند شقیق باز گشت جون سه روز بگذشت آن شخصی که آن سگ را یافته بود
اندیشه کرد و گفت که این هدیه ایست بنزدیک شقیق برم که او مردی کریم است تا مرا جیزی دهد
بنزدیک شقیق آورد شقیق شاد شد و بنزدیک امیر شد و از ضمان بیرون آمد اینجا عزم کرد
که بکلی از دنیا اعراض نماید نقلست که در بلخ قحط عظیم افتاده بود جنانکه مردمان یکدیگر را

می خوردند و همه خلق مضطر شده غلامی را دید در بازار شادمان و خندان می رفت و می خندید وطرب می کرد مردمان گفتند در چنین حادثه چرا می خندی شرم نداری خلق در اندوه و در قحط گرفتار و تو شادمان گفت مرا هیچ غمی نیست که من بنده آن کسم که دیه ای دارد خاصه و چندان گندم و جو دارد که هیچ کس ندارد اندوه را با دل من چه کار شقیق اینجا از دست برفت و گفت خداوندا این غلام بخواجه که یک ده دارد چنین شاد است تو مالک الملوکی و روزی را بپذیرفته و ما چندین اندوه بر دل گذاشته ایم در حال از شغل دنیا رجوع کرد و روی براه حق نهاد و بیش هرگز اندوه روزی نخورد و در توکل بحد کمال رسید و پیوسته گفتی من شاگرد غلامی ام نقلست که حاتم اصم گفت با شقیق بودم در مصاف و در جنگ کافران روزی حربی صعب بود چنانک هیچ چیز را نمی توانست دید مگر سرنیزه ها و شمشیرها و تیرا زهوا در می آمد از هر روی شقیق مرا گفت خویشتن را چون می یابی یا حاتم مگر پنداری که دوش است که با زن خود در جامه خواب بودی گفتم نه گفت بخدای که من تن خود را هم چنان می یابم که دوش می بودم با زن خود در بستر خواب چون شب در آمد در پیش هر دو صف بخفت و درّاعه را بالین کرد و در خواب شد نقلست که یک روز مجلس می داشت ناگاه آوازه بشهر در افتاد که کافر آمد شقیق از منبر بیرون دوید و کافران را هزیمت کرد و باز آمد چون بیامد مگر مریدی بار گل پیش سجاده او نهاد او آن گل را می بوئید بی ادبی آن بدید گفت لشکر کافر بر در شهر است و امام مسلمانان گل می بوید شیخ گفت منافقان همه گل بوییدن ببینند هیچ مصاف شکستن نه بینند نقلست که روزی می رفت بیگانه او را بدید گفت ای شقیق شرم نداری که دعوی خاصگی کنی و چنین سخن گویی این سخن بدان ماند که هر که او را می پرستند و ایمان می آرد بهر روزی دادن او نعمت پرست است شقیق یاران خود را گفت این سخن را بنویسید که این بیگانه میگوید که حکمت است بیگانه شیخ را گفت چون تو مردی سخن چو منی بنویسد گفت آری چون ما گوهر یابیم اگرچه در نجاست افتاده باشد برگیریم و باک نداریم بیگانه گفت اسلام عرضه کن که دین تو دین تواضع است و حق پذیرفتن گفت آری رسول فرموده است صلی الله علیه الحکمة ضالة المومن فاطلبها ولو کان عند الکافر نقلست که شقیق یکبار در سمرقند مجلس می داشت روی سوی قوم کرد و گفت یا قوم اگر مرده اید گورستان و اگر کودکید دبیرستان و اگر دیوانه اید بیمارستان و اگر کافرید کافرستان و اگر بنده اید داد مسلمانی از خود بستانید ای مخلوق بدستان نقلست که مردی شقیق را گفت مردمان ترا ملامت می کنند

و می گویند که شقیق از کسب مردمان می خورد بیا تا من ترا چیزی اجرا کنم گفت اگر ترا پنج عیب نبودی چنین کردمی یکی آنک خزانه تو کم شود دوم آنک باشد که دزد ببرد سوم تواند بود که ترا پشیمانی شود چهارم دور نبود اگر از من عیبی بینی اجرای خود از من باز گیری پنجم آنک روا باشد که ترا اجل در رسید و من بی برگ بمانم اما مرا خداوندی است که از این همه عیبها منزه است و پاک نقلست که مردی بر او آمد و گفت می خواهم که بحج روم شقیق گفت توشه راهت چیست گفت چهار چیز گفت آن چهار کدام است گفت یکی آنست که هیچ کس را بروزی خویش نزدیکتر از خویش نمی بینم و هیچ کس را از روزی خویش دورتر از غیر خویش نمی دانم و قضای خدای می بینم که با من می آید هر جا که باشم و چنانم که در هر حالی که باشم می دانم که خدای داناتر است بحال من از من شقیق گفت احسنت نیکو زادی داری مبارکت باد نقلست که چون شقیق عزم کعبه کرد و به بغداد رسید هارون الرشید او را بخواند چون شقیق در آمد هارون گفت تویی شقیق زاهد گفت شقیق منم اما زاهد نیم هارون گفت مرا پندی ده گفت حق تعالی ترا بجای صدیق نشانده است از تو صدق خواهد چنانک از وی و بجای فاروق نشانده است از تو فرق خواهد میان حق و باطل چنانک از وی و بجای ذوالنورین نشانده است از تو حیا و کرم خواهد چنانک از وی و بجای مرتضی نشانده است از تو علم و عمل و عدل خواهد چنانک از وی گفت در افزای گفت خدا را سرای است که آن را دوزخ خوانند ترا دربان آن ساخته است و سه چیز بتو داده است مال و شمشیر و تازیانه و گفته است که خلق را بدین سه چیز از دوزخ باز دار و هر حاجتمند که نزدیک تو آید مال از وی باز مگیر و هر که فرمان خدای را خلاف کند بدین تازیانه وی را ادب کن و هر که کسی را بکشد بدین شمشیر وی را باز کش بدستوری خویشان وی و اگر این نکنی پیش رو دوزخیان تو باشی و دیگران از پس تو می آیند هارون گفت زیادت کن گفت چشمه تویی دیگران جویها اند اگر چشمه روشن بود تیرگی جویها روشن گردد اما اگر چشمه تاریک بود به روشنی جوی امید نبود هارون گفت زیادت کن گفت در بیابان تشنه شوی چنانک بهلاک باشد اگر در آن ساعت شربتی آب یابی بچند خری گفت بهر چه خواهند بخرم گفت اگر به نیمه ملک تو خواهد گفت بخرم گفت آن آب را خوردی و از تو باز بیرون نیاید و ترا بیم هلاکت بود بیاید و گوید من ترا دوا کنم ولکن یک نیمه از ملک تو خواهم چه کنی هارون گفت بدهم گفت پس چه نازی بملکی که قیمتش یک شربت آب بیش نیست که بخوری و از تو بیرون آید هارون از هوش برفت

وگریان شد پس او را با عزازی تمام باز گردانید پس شقیق بحج رفت و آنجا مردمان
بر وی جمع آمدند و گفتند نجاجستن روزی جهل است و کار کردن از بهر روزی حرام است
و ابراهیم ادهم بوی افتاد شقیق گفت ای ابراهیم چگونه می کنی در کار معاش گفت اگر ما را چیزی
رسد شکر گوییم و اگر نرسد صبر کنیم شقیق گفت سگان بلخ ما نیز چنین باشند اگر چیزی بدیشان رسد
مراعات کنند و دم بجنبانند و اگر نرسد صبر کنند ابراهیم گفت پس شما چگونه کنید شقیق گفت اگر ما را
چیزی رسد ایثار کنیم بکسی دیگر و اگر نرسد شکر کنیم ابراهیم برخاست و سر او بوسه داد و گفت
انت الاستاد والله چون شقیق از حج بازگشت به بغداد آمد و مجلس گفت و سخنها او بیشتر
در توکل بود آخر در اثنای سخن گفت من در بادیه فرو شدم چهار دانگ سیم داشتم در جیب نهاده
هم چنان در جیب دارم جوانی از میان مجلس برخاست و گفتا که آن چهار دانگ در جیب
می نهادی خدای آنجا حاضر نبود و آن ساعت اعتماد بر خدای و توکل نمانده بود شقیق متغیر شد
و بدان اقرار داد و گفت حق بدست توست راست میگویی و از منبر فرود آمد نقلست
که روزی نزدیک او آمد بری و گفت ایها الشیخ گناه بسیار دارم و می خواهم که توبه کنم وی گفت
دیر آمدی بر گفت نی که زود آمدم گفت چرا گفت هر که پیش از مرگ آید زود آمده باشد شقیق گفت
نیک آمدی و نیک گفتی شقیق گفت بخواب دیدم که گفتند هر که بر خدای اعتماد کند بر روزی خویش
وی را خوی نیکو زیادت شود و وی سخی گردد و در طاعتش وسواس نبود و گفت هر که در معصیت
جزع کند همچنانست که تیره برگرفته است و با خدای جنگ می کند و گفت اصل طاعت خوف است
و رجا و محبت علامت خوف ترک محارم است و علامت رجا طاعات است دایم و علامت
محبت شوق و انابت لازم است و گفت هر که با او سه چیز نبود از دوزخ نجات نیابد امن
و خوف و اضطرار و گفت بنده خایف آن است که او را خوفی است در آنچ گذشت از خیانت
تا چون گذشت و خوفی است که نمی داند تا بعد ازین چه بر وی فرود خواهد آمدن و گفت عبادت
ده جزو است نه جزو گریختن است از خلق و دیگر جزو خاموش بودن است و گفت هلاک مردم در سه
چیز است گناه می کند بامید توبه و توبه نکند بامید زندگانی و توبه ناکرده می میرد بامید رحمت
پس چنین کس هرگز توبه نکند و گفت حق تعالی اهل طاعت خود را در حال مرگ زنده گردانید
و اهل معصیت را در حال زندگانی مرده گردانید و گفت سه چیز قرین فقر است فراغت دل و سبکی
حساب و راحت نفس و سه چیز لازم توانگری است رنج تن و شغل دل و سختی حساب و گفت

مرگ را ساخته باید بودن که چون مرگ بیاید باز نگردد و گفت هر که را چیزی دهی اگر او را
دوست داری از آنک او ترا چیزی دهد پس تو دوست آخرتی و اگر نه دوست دنیایی
و گفت من هیچ چیز دوست تر از مهمان ندارم از بهر آنک روزی و مؤنت او بر خدای است
و من در میانه هیچ نه ام و مزد و ثواب مراست و گفت هر کس که او از میان نعمت در تنگدستی
افتد و تنگدستی بنزد او بزرگ تر از نعمت بسیار نبود وی در دو غم بزرگ افتاد یکی غم در دنیا
و یکی غم در آخرت و هر که از میان تنگی در نعمت افتاد و آن تنگی نزدیک او بزرگ تر نعمت بود در دو
شادی افتاد یکی شادی در دنیا و یکی شادی در آخرت و گفتند بچه چیز بشناسد که بنده واثق
است بخدای و اعتماد او همه بر خدای است گفت بدان شناسد که چون او را چیزی از دنیا
فوت شود آن را غنیمت شمرد و گفت اگر خواهی که مرد را بشناسی در نگر تا بوعده خدای ایمن
ترست یا بوعده مردمان و گفت تقوی را بسه چیز می توان دانست بفرستادن و منع کردن
و سخن گفتن فرستادن دین بود یعنی هر چه آنجا فرستادی دین است و منع کردن دنیا بود یعنی
مالی که بتو دهند بستانی که دنیا بود و سخن گفتن در دین و دنیا بود یعنی از هر دو سرای
سخن توان گفت که سخن دینی بود و دنیاوی بود و دیگر معنی آنست که آنچ فرستادی دین است
یعنی اوامر بجای آوردن و منع کردن دنیاست یعنی از نواهی دور بودن و سخن گفتن بهر دو محیط
است که بسخن معلوم توان کرد که مرد در دین است یا در دنیا و گفت مقصد مردم عالم را
سوال کردم در پنج چیز که خردمند کیست و زیرک کیست و توانگر کیست و درویش کیست و بخیل کیست
هر مقصد یک جواب دادند همه گفتند خردمند آن است که دنیا را دوست ندارد و زیرک آن است
که دنیا او را نفریبد و توانگر آن است که بقسمت خدای راضی باشد و درویش آن است که در دلش
طلب زیادتی نبود و بخیل آن است که حق مال خدای از خدای باز دارد حاتم اصم گفت در آخر
ازو وصیت خواستم بچیزی که نافع بود گفت اگر وصیت عام خواهی زبان نگاه دار و هرگز سخن
مگوی تا ثواب آن گفتار در ترازوی خود ببینی و اگر وصیت خاص خواهی آن است که نگر تا سخن نگوی جگر
خویشتن را چنان بین که اگر سخن بگوی ترا آتش بسوزد **ذکر امام اعظم ابو حنیفه قدس الله روحه العزیز**
آن چراغ شرع و ملت آن شمع دین و دولت آن نعمان حقایق آن عمان جواهر معانی و دقایق
آن عارف عالم صوفی امام جهان ابو حنیفه کوفی رحمة الله علیه صفت کسی که بهمه زبانها ستوده بود
و بهمه ملتها مقبول است که نتواند گفت ریاضت او و مجاهدات او و خلوت و مشاهدات او نهایت نداشت

و در اصول طریقت و فروع شریعت درجهٔ رفیع و نظری نافذ داشت و بسی مشایخ را دیده بود
و با جعفر صادق رضی الله عنه صحبت داشته بود و استاد علم فضیل و ابرهیم ادهم و بشر حافی و داود طایی
بود و آنگاه که ابوحنیفه بسر روضهٔ سید المرسلین رفت صلوات الله علیهم و آواز داد که السلام
علیک یا سید المرسلین از روضه آواز آمد که وعلیک السلام یا امام المسلمین و در اول کار عزمت عزلت کرد
نقلست که توجه بقبلهٔ حقیقی داشت و روی از خلق بگردانید و صوف میپوشید تا یک شب بخواب
دید که استخوانهای رسول را او از لحد برچید و بعضی اختیار می کند از هیبت این از خواب در آمد و یکی را
از اصحاب ابن سیرین بپرسید بگفت تو در علم پیغامبر و حفظ سنت وی بدرجهٔ بزرگ رسی و در آن
متصرف شوی و صحیح از سقیم جدا کنی و دیگر بار پیغمبر را بخواب دید که گفت یا ابا حنیفه ترا سبب زنده
گردانید سنت من ظاهر گردانیده اند قصد عزلت مکن و از برکات احتیاط وی بود که شعبی که
استاد وی بود و پیر شیخ بود خلیفه عصر مجمعی ساخت و شعبی را آنجا خواند و جملهٔ علما را آنجا
خواند و خلیفه شروطی را فرمود تا بهر خادمی صیاعی بنویسد بعضی با قرار و بعضی بملک و بعضی
بوقف پس خادمی آن خط را بر قاضی آورد و گفت امیر المؤمنین می فرماید که برین خطها گواهی
بنویس قاضی گواهی بنشت و جمله فقها بنوشتند نزدیک امام اعظم ابوحنیفه آوردند که گواهی بنویس
ابوحنیفه گفت امیر المؤمنین کجاست گفتند در سرای است گفت امیر المؤمنین خود اینجا آید یا من
آنجا روم تا شهادت درست آید خادم با وی درشتی کرد که قاضی و فقها همه نوشتند تو فضولی
می کنی ابوحنیفه گفت لها ما کسبت خلیفه لجاج ایشان بشنید فرمود تا شعبی را حاضر کردند پس
خلیفه شعبی را گفت در شهادت دیدار شرط است گفت هست پس گفت تو مرا کی دیدی که گواهی
بنوشتی شعبی گفت دانستم بفرمان تو لیکن دیدار تو نتوانستم خواست خلیفه گفت این سخن از حق
درست و این جوان قضا را از تو شایسته تراست پس بعد از آن منصور که خلیفه بود
اندیشه کرد تا قضا بکسی دهد و مشاورت کرد بر یکی از چهار کس که فحول علما بودند اتفاق
کردند یکی ابوحنیفه و یکی سفیان ثوری دیگر شریح دیگر مسعر بن کدام پس این هر چهار را جهت این
کار طلب کردند در راه که می رفتند ابوحنیفه با ایشان گفت من در هر یک از شما فراستی بگویم
ایشان گفتند صواب آید ابوحنیفه گفت من بحیلتی این قضا را از خود دفع کنم و سفیان بگریزد
و مسعر خود را دیوانه کند و شریح قاضی شود پس سفیان در راه بگریخت و بکشتی اندر نشست
و گفت مرا پنهان کنید که سرم بخواهند برید بتاویل آن خبر که پیغمبر علیه السلام فرموده است من جعل قاضیاً

فقد ذبح بغیر سکین مگر او را قاضی گردانیدندی کاردش بکشتندی ملاح وان او را پنهان کرد و این همه
نزدیک منصور رفتند نخست ابوحنیفه را گفت ترا قضا باید کرد گفت ایها الامیر من مردی ام نه
از عرب بل که از موالی ایشانم و سادات عرب راضی نباشند بحکم من خلیفه گفت این کار را نسبت
تعلق نیست این را علم باید گفت من نشایم این کار را و درین قول که گفتم که نشایم اگر راست میگویم
نشایم و اگر دروغ گویم دروغ گوی قضای مسلمانان را نشاید و تو خلیفهٔ خدایی روا مدار که
دروغ گوی را خلیفه خود کنی و اعتماد مال و خون مسلمانان بر وی کنی این بگفت و نجات یافت
و مسعر پیش رفت و دست خلیفه بگرفت و گفت تو چگونه و فرزندانت و ستورانت چگونه اند
منصور گفت بیرون کنید این دیوانه را آخر الامر شریح را گفتند ترا قضا باید کرد گفت من مردی ام
سوداوی و دماغم ضعیف است منصور گفت معالجت کن تا عقل کامل شود آنگاه قضا بشریح دادند
و ابوحنیفه وی را مهجور کرد و بیش هرگز با وی سخن نگفت نقلست که روزی جمعی کودکان گوی
می زدند ناگاه گوی ایشان بمیان جمع ابوحنیفه در افتاد و هیچ کودکی در نمی آمد تا آن گوی را
بیرون آورد ابوحنیفه گفت که ناگاه از میان کودکی گفت این چه کار باشد من در روم و بیرون
آرم پس در آمد و گوی را بیرون آورد ابوحنیفه گفت وی حلال زاده نیست تفحص کردند چنان بود
گفتند ای امام مسلمانان بچه دانستی گفت اگر حلال زاده بودی حیا مانع بودی او را در میان
آمدن نقلست که ابوحنیفه را بر کسی مال بود و در محلت آن مرد شاگردی از آن ابوحنیفه مرده
بود ابوحنیفه بنماز جنازه وی شد و آفتاب گرم بود و هیچ جا سایه نبود که بنشستی مگر زیر دیوار
از آن مرد که مال بر وی داشت و مردمان آنجا نشسته بودند چون امام برسید برخاستند و ابوحنیفه
را جای کردند ابوحنیفه در سایهٔ آن دیوار ننشست و گفت مرا بر صاحب این دیوار مالی است از سایهٔ
دیوار او منفعت نتوانم گرفت که پیغامبر علیه السلام فرموده است کل قرض جر منفعة فهو ربوا اگر منفعت
گیرم ربوا بود نقلست که او را یکبار بجهت قضا محبوس کردند یکی از ظلمه بیامد که مرا قلم تراش گفت
نتراشم هر چند گفت سود نداشت آخر گفت چرا نمی تراشی گفت ترسم که از آن قوم باشم که حق تعالی
گفت احشروا الذین ظلموا و ازواجهم الآیه نقلست که ابوحنیفه عادت کرده بود که هر شب سیصد
رکعت نماز کردی روزی می گذشت زنی او را دید با دیگری گفت این مرد که می گذرد
هر شبی پانصد رکعت نماز می کند ابوحنیفه آن بشنید گفت که نیت کردم که بعد ازین هر شبی پانصد رکعت
نماز کنم تا ظن این زن در حق من راست شود پس از آن هر شب پانصد رکعت نماز می کرد روزی کودکی

می گذشت کودکی با کودکی دیگر می گفت که این مرد که می گذرد هر شب هزار رکعت نماز کند ابو حنیفه
گفت نیت کردم که بعد ازین هر شب هزار رکعت نماز کنم تا ظن این کودک خطا نشود هر شبی
هزار رکعت نماز کردی تا روزی شاگردی او را گفت که مردمان می گویند که ابو حنیفه شب نمی
خسبد تا بامداد نماز میکند امام گفت نیت کردم که هر شب نخسبم گفت چرا گفت خدای تعالی می گوید
ویحبون ان یحمدوا بما لم یفعلوا بدگمانی اند که دوست دارند که ایشان را بچیزی که نا کرده باشند یاد
کنند و ایشان دوست دارند که نا کرده بستایندشان اکنون من بعد ازین پهلو بر بستر ننهم تا نه
ازان قوم باشم که ویحبون ان یحمدوا الآیه و بعد ازان سی سال نماز بامداد بطهارت نماز خفتن گزارد
نقلست که سر زانوی او چون سر زانوی اشتر شده بود از بسیاری که در سجود رفته بود نقلست
که توانگری را تواضع کرده بود از بهر ایمان وی گفت هزار ختم قرآن بکردم آن را بجهت کفارت و گفتند گاه
بودی که چهل بار قرآن را ختم کردی تا مسئله که او را مشکل بودی کشف افتادی نقلست که محمد حسن
رحمه الله علیه عظیم صاحب جمال بود ابو حنیفه چون یکبار روی او بدید هرگز بیشتر در روی او ننگریست
تا وقتی که موی روی بر آورد و او را پس ستونی نشاندی که درس و گفتی که نباید که چشمش بدو افتد
نقلست که داود طائی رحمه الله علیه گفت بیست سال پیش امام اعظم ابو حنیفه شاگردی کردم
و درین بیست سال او را نگاه داشتم در خلا و ملا سر برهنه ننشست و از برای استراحت پای
دراز نکرد او را گفتم ای امام دین اگر در حالت تنهای پای دراز کنی تا ترا راحتی باشد چه بود
گفت با خدای ادب نگاه داشتن در خلوت اولی تر نقلست که روزی می گذشت کودکی
را دید در گل مانده و پای در وحل گرفته افتان و خیزان می رفت ابو حنیفه گفت گوش دار تا نه افتی
کودک گفت افتادن من سهل است اگر بیفتم من تنها باشم اما تو گوش بخود دار که اگر تو بلغزی جمله
مسلمانان که از پس تو آیند بلغزند و برخاستن همه دشوار بود ابو حنیفه از حذاقت آن کودک بتعجب آمد
و بگریست و هم آنگاه اصحاب خود را گفت زنهار اگر شما را در مسئله چیزی ظاهر شود و دلیل
روشن تر نماید دران متابعت من مکنید و بتقلید من ظاهر خویش را حمایت وان شان کمال انصاف
اوست تا لاجرم ابو یوسف و محمد رحمهما الله بسی اقوال دارند در مسایل مخلف نقلست
که مردی بود دسیم دار و امیرالمومنین عثمان را رضی الله عنه دشمن داشتی تا بحدی که عثمان را
جهود گفتی ابو حنیفه را خبر کردند ابو حنیفه او را بخواند و دران شهر جهودی بود مالدار و او را پسری
بود و گفت دختر ترا بپسر فلان جهود دهم بزنی آن مرد خشمناک شد و لرزه بر وی افتاد گفت

آخر تو امام مسلمانانی روا داری که دختر مسلمانی را بجهودی دهی و این خود چگونه بود و چون این نشه
توان کرد ابو حنیفه گفت ای سبحان الله چون تو روا نمی داری که دختر خود را بجهودی دهی چون روا
بود که محمد رسول الله دو دختر خود را بجهودی دهد آن مرد در حال بدانست و ازان اعتقاد برگشت
و توبه کرد و سنی شد و هرگز بدان باز نگشت از برکات نفس ابو حنیفه نقلست که روزی در
گرمابه بود یکی را دید که ازار نداشت بعضی گفتند او فلسفی بود و بعضی گفتند دهری بود ابو حنیفه
چشم فراهم کرد آن فلسفی گفت یا امام مسلمانان روشنایی چشم از تو کی باز گرفتند گفت ازان گاه
که شرم از تو برداشته اند و سخن اوست که چون با قدری مناظره کنی دو سخن است یا کافر شود
یا از مذهب خویش بیزار شود او را بگوی که خدای خواست که علم او در اشیا راست شود و معلوم او
با علم برابر آید اگر گوید نه کافر شود ازان که چون گوید که خدای تعالی نخواست که علم وی راست
شود و علم با معلوم برابر آید این کفر بود و اگر گوید که خواست تسلیم کرد و از مذهب خویش
بیزار گشت و گفت من بخیل را تعدیل نکنم و گواهی وی نشنوم که بخل وی را بران دارد که استقصا
کند و زیادت بر حق خویش بستاند نقلست که یک روز مسجدی عمارت می کردند برای بزرگ از امام
چیزی خواستند عظیم گران آمد بروی چیزی دادن مردمان گفتند آنچه می دهی اندک و بسیار
بده که ما را مقصود نه مال است برکات تست تا از ان تو چیزی درین خیر کار بود آخر درستی
زر بداد بکراهیت تمام شاگردان گفتند ای امام تو مرد کریمی و عالمی و در سخاوت در جهان همتا
نداری این قدر زر دادن بر تو چرا گران آمد گفت کراهیت من نه از جهة مال بود ولیکن من یقین
می دانم که هرگز مال حلال با آب و گل خرج نرود و من مال خویش را حلال می دانم چون از من چیزی
می خواستند کراهیتم ازان بود که در مال حلال من شبهتی پدید می آمد و ازان سبب عظیم می رنجیدم
پس چون روزی چند بر آمد و یکی بیامد و آن درست زر را باز آورد و بدو داد ابو حنیفه عظیم
شاد شد فرمود که سبب چیست گفت این درست ناسره بود باز بتو آوردم نقلست که روزی
در بازار می رفت بر خلا بود مقدار سر ناخنی گل بر جامه وی رفت بلب دجله رفت و بشست
او را گفتند ای خواجه تو مقدار معین از نجاست بر جامه رخصت می دهی و این قدر گل را از جامه
می شوئی گفت آری آن فتوی است و این تقوی چنانک رسول عم تیمم کرده بلال را اجازت
نداد که مدخر کند و یک ساله زنان را قوت نهاد و گویند چون داود طائی متعلم شد ابو حنیفه را گفت
اکنون چه کنم گفت بر تو باد بکار بستن علم که هر علمی که آن را کار نه بندی چون جسدی بود بی روح

وکویند از خلفا یکی بخواب دید ملک الموت را از و برسید که عمر من چند مانده است ملک الموت بنج
انکشت اشارت کرد جو بیدار شد تعبیر این خواب از بسیار کس برسید معلوم نمی شد ابو حنیفه را
بخواند و با وی بکفت که چنین خواب دیده ام تعبیر این جیست بو حنیفه کفت اشارت بنج انکشت بنج علم است
یعنی این بنج علم است که کس ندانست و آن بنج علم درین آیت است که حق تعالی میفرماید که ان الله عنده
علم الساعة وینزل الغیث ویعلم ما فی الارحام وما تدری نفس ماذا تکسب غدا وما تدری نفس بای
ارض تموت ان الله علیم خبیر شیخ بو علی بن عثمان می کوید که من بشام بودم بسر خاک بلال موذن
رضی الله عنه خفته بودم در خواب شدم خود را بمکه دیدم که بیغامبر صلی الله علیه وسلم از باب بنی شیبه
در آمدی و بیری را در کنار کرفته جنانک اطفال را کیرند بشفقتی تمام من بیش او دویدم و بشت
بایش بوسه دادم و در تعجب آن بودم تا آن بیر کیست بیغامبر علیه السلام بحکم اعجاز بر باطن من مشرف بود
مرا کفت این امام تو و اهل دیار تست ابو حنیفه رحمة الله علیه نقلست که نوفل بن حیان کفت جون
ابو حنیفه وفات یافت من بخواب دیدم که قیامت قایم شد و خلق در حسابکاه ایستاده اند
بیغامبر را دیدم صلی الله علیه وسلم بر لب حوض ایستاده و بر جنب او از راست و جب مشایخ
ایستاده بری دیدم بشکوه و سر و روی سپید روی بروی بیغامبر علیه السلام نهاده و امام ابو حنیفه را
دیدم در برابر بیغمبر علیه السلام ایستاده جون مرا بدید بسوی من آمد سلام کردم و کفتم مرا آب ده کفت
از بیغمبر دستوری خواه بیغامبر با انکشت اشاره کرد تا مرا آب دادند من ازان آب بخوردم
و اصحاب خود را بدادم جنانک ازان جام هیچ کم نشد با بو حنیفه کفتم بر راست بیغامبر آن بیر کیست
کفت ابرهیم خلیل الله صلوات الله علیه و آن دیکر بر جب کیست کفت ابو بکر صدیق است هم جنین
می برسیدم و بانکشت عقد می کرفتم تا از هفده کس برسیدم جون بیدار شدم هفده عدد
بانکشت عقد کرفته بودم یحیی بن معاذ رازی کوید بیغامبر را صلوات الله علیه بخواب دیدم کفتمش
این اطلبک قال عند علم ابی حنیفه مناقب او بسیار است و محامد او نه بشمار است و پوشیده
نیست و برین ختم کردیم رحمة الله علیه **ذکر امام شافعی قدس الله روحه العزیز** آن سلطان
شریعت • آن برهان حجت و حقیقت • آن مفتی اسرار الهی • آن مهدی اطوار نامتناهی
آن وارث ابن عم نبی • و تد عالم شافعی مطلبی • رحمة الله علیه • شرح او دادن حاجت نیست که
همه عالم بر نور از شرح صدر اوست فضایل و شمایل و مناقب و محامد او بسیار است و از حد
وصف بیرون است وصفت او این تمام است که شعبه دوحه نبوی بود و میوه شجره مصطفوی

بود و در فراست و سیاست و کیاست یکانه بود و در مروت و فتوت اعجوبه بود هم کریم
جهان بود و هم خواجه زمان بود و هم افضل عهد بود و هم اعلم وقت و هم حجة الایمة من قریش
و هم مقدم قدموا القریش ریاضت و کرامات او نه جندانست که این کتاب حمل تواند کرد و در سیزده
سالکی در حرم کفت سلونی یا اهل المشرق والمغرب تا بشنیم و در بانزده سالکی فتوی می داد احمد حنبل که
امام جهان بود و سیصد هزار حدیث یاد داشت بشاکردی او آمد و در غاشیه داری سر بر
کرد قومی بر وی اعتراض کردند که مردی بدین درجه در بیش کودکی می نشیند و صحبت مشایخ و
استادان عالی میکذارد احمد کفت هر جه ما یاد می داریم او معانی آن میداند که اکر او بما نیفتادی
ما در خواستیم ماندن که او حقایق اخبار و آیات فهم کرده است و ما حدیث بیش ندانسته ایم اما
او جون آفتابست جهان را و جون عافیتی است خلق را و هم احمد کفت که در فقه بر خلق بسته
بود حق تعالی آن در بسبب او بکشاد و هم احمد کفت که شافعی فیلسوف است در جهار علم در لغت
و اختلاف الناس و علم فقه و علم معانی و هم احمد کفت در معنی این حدیث که مصطفی علیه السلام
فرمود که حق تعالی بر سر هر صد سالی مردی را برانکیزاند تا دین من بر خلق آموزد و آن
شافعی است و سفیان ثوری کفت اکر عقل شافعی را وزن کردندی با عقل یک نیمه خلق عقل
او راجح آمدی و بلال خواص کفت از خضر علیه السلام برسیدم که در حق شافعی جه کویی کفت او از او
تادانست و در ابتدا بهیچ دعوت و عروسی نرفتی و بیوسته کریان و سوزان بودی و هنوز
طفل بود که خلعت هزار ساله در سر او افکندند بس بسلیم راعی رسید و در صحبت او بسی بود تا در
تصوف بر همه سابق شد جنانک عبد الله انصاری کفت من مذهب شافعی ندارم اما امام شافعی
را دوست می دارم ازانکه در هر مقام که می نکرم او را در بیش می بینم شافعی کفت بیغامبر را علیه السلام
بخواب دیدم کفت ای بسر تو کیستی کفتم یا رسول الله یکی از کروه تو بس کفت برو نزدیک ای بنزدیک
شدم آب دهن خود بکرفت با من دهان باز کردم در دهنم انداخت جنانک بلب و دهان و
زبان من برسید مرا کفت اکنون برو که برکات خدای بر تو باد هم دران ساعت امیر المومنین علی
مرتضی را بخواب دیدم که انکشتری خود بیرون کرد و در انکشت من کرد تا علم علی و نبی بمن سرایت
کرد جنانک شافعی شش ساله بود که بدبیرستان می رفت مادرش زنی زاهده بود از بنو هاشم
هر کجا امانتی بودی بنزدیک او آوردندی روزی دو کس بیامدند و جامه دانی سر جامه نزدیک مادر
او بنهادند و کفتند تا هر دو سابیم زنهار تا امانت باز ندهی مدتی ازین بر آمد و وی را این شرط

فراموش شد یکی ازان دو بیامد که فلان امانت من بازده بر زن جامه دان بدو داد و روزی
چند برآمد آن دیگر بیامد که امانت باز ده بر زن را یاد آمد اما سودش نداشت گفت امانت
بارت بردست گفت نه شرط کرده بودیم که تا ماهم نیاییم امانت باز مدهی بر زن متحیر شد موکل قاضی
آوردند شافعی از دبیرستان بیامد و بخانه در آمد مادر را دید که می گریست گفت چه بوده است
مادر واقعه باز گفت شافعی گفت اکنون خصم کو تا من جوابش دهم خصم گفت اینک منم شافعی گفت شرط این
بوده است که تا هر دو نباشید امانت باز ندهد گفت آری گفت اکنون شرط را وفا کن برو و یارت را
بیاور تا جامه دان بتو دهم مرد فرو ماند موکل قاضی حیران شد نقلست که بعد ازان بشاگردی مالک
افتاد و مالک را صفتاد و اند شاگرد بود و شافعی هنوز طفل بود بر در سرای مالک نشست و هر فتوی که
بیرون آوردندی بدیدی مستغنی را گفتی باز گرد و بگوی که بهتر ازین احتیاط بکن چون باز گردیدی مالک
بدیدی و احتیاط کردی حق بدست شافعی بودی و استاد بدو همی نازیدی و دران وقت خلیفه هارون
الرشید بود نقلست که هارون الرشید را با زبیده مناظره افتاد زبیده او را گفت ای دوزخی
هارون گفت اگر من دوزخی ام فانت طالق از یکدیگر جدا شدند پس هارون زبیده را عظیم دوست
داشتی نفرا زجان او برآمد فرمود علما بغداد بدار الخلافه حاضر آیند مجموع حاضر شدند این مسئله را
فتوی کردند هیچ جواب ندادند گفتند این مسئله مشکل است که داند که هارون بهشتی است
یا دوزخی یک هفته در دار الخلافه علما و فقها را جمع کردند و هیچ جواب نیامد همه عاجز شدند روز هفتم
کودکی از میان جمع برخاست و گفت من این مسئله را جواب دهم خلق تعجب ماندند گفتند مگر دیوانه است
جایی که چندین ائمه و علما فرو ماندند کودکی چه داند خلیفه او را آواز داد که بپیش من آی بپیش وی رفت
گفت سوال را جواب ده گفت حاجت تراست بمن یا من را بتو هارون گفت مرا بتو شافعی گفت اگر ترا بمن
است مرا بر تخت نشان و تو فرود آی و بخدمت بر دو زانو بنشین تا جواب دهم که جایگاه علما بلندتر
است خلیفه او را بر تخت نشاند و بپیش خود گفت جواب بیار گفت مرا بنزدیک تو سوالی است آن سوال را
اول تو جواب گوی تا من مسئله ترا جواب دهم هرون گفت سوال چیست گفت هرگز بر هیچ معصیتی
قادر شدی و از بیم خدای باز ایستاده ازان هرون گفت بخدای که بکرات چنین بوده است که از بیم خدای
از معصیت دور شده ام شافعی گفت من حکم کردم که تو از اهل بهشتی علما فریاد برآوردند که بچه حجت
گفت بقرآن که حق تعالی چنین فرماید واما من خاف مقام ربه ونهی النفس عن الهوی فان الجنه هی الماوی
هر که او قصد معصیتی کرد و بیم خدای او را باز داشت خدای تعالی می گوید بهشت جای او ست پس تو

بهشتی و زبیده زن تست جمله فریاد کردند و گفتند هر کرا حالت طفولیت این بود حال او در شباب
چگونه بود نقلست که یک روز در میان درس قرب ده بار بر پای بر می خاست وی را گفتند
یا امام سبب چیست گفت دیدم که کودکی علوی بر در مدرسه بازی می کرد با کودکان هر بار که چشمم بر وی
افتد بر پای می خیزم که روا نبود که فرزند رسول فراز آید و بر پای نخیزی نقلست که وقتی شافعی
در حرم مکه مجاور بود کسی مالی بحرم فرستاده بود تا بر مجاوران کعبه قسمت کنند ازان مال بعضی بنزدیک
او آوردند گفت خداوند این مال چه گفته است گفتند گفته است که این را بدرویشان متقی دهید
شافعی گفت مرا ازین مال نشاید گرفت که من متقی نیستم نقلست که وقتی از صنعان بمکه آمد باده
هزار دینار با وی گفتند بدین زر ضیاعی باید خرید یا گوسفندان تا نفع آن بمساکین می رسد
شافعی بیرون مکه خیمه بزد و آن زر را بریخت و هر که می آمد مشتی با وی می داد تا وقت نماز پیشین را
هیچ نمانده بود نقلست که از روم هر سالی مال بهارون الرشید فرستادندی یک سال رهبانی
چند بفرستادند پیش هرون که خلیفه بفرماید تا دانشمندان شما با دانشمندان ما مناظره کنند که اگر
حق بطریق شما باشد ما بر قرار مال بفرستیم و اگر علمای ما بهتر اند دیگر مال ز ما طلب مکنید و چهار صد
مرد از علمای ترسایان ببغداد بیامدند هارون الرشید با شافعی گفت ای امام جماعتی آمده اند از علمای
روم یا میان کجا نشینند تا مناظره کنند گفت بر لب دجله انجا اتفاق کردند اهل بغداد حاضر آمدند شافعی
می آمد و گلیمی بر کتف نهاده چون بکرانه دجله رسید آن گلیم را بر روی آب افگند و بنشست و گفت هر کرا
با ما مناظره است اینجا آیند هر چهار صد مرد چون آن بدیدند همه مسلمان شدند و یکبار زنارها
ببریدند و مسلمان شدند خبر بملک روم بردند گفت الحمد لله که آن مرد بعینه شافعی اینجا نیامد که اگر او
اینجا آمدی یک زنار دار در روم نماندی نقلست که با هارون الرشید گفتند که شافعی قرآن حفظ
ندارد و چنان بود که حفظ نداشت هارون خواست که او را امتحان کند در رمضان امامتش
فرمود که در هر شب یک سیپاره قرآن در تراویح بخواند شافعی هر روز یک جزو قرآن تکرار می کرد
و در شب در تراویح می خواند تا همه قرآن را در تراویح ختم کرد و در عهد وی زنی بود که دوری داشت
و شافعی را رحمه الله علیه می بایست تا او را ببیند بصد دینار او را بخواست و بدید و طلاقش داد
و بمذهب احمد حنبل هر که بعمدا یک نماز نکند کافر شود و بمذهب شافعی نشود و اما او را عذابی کنند که
کفار را کنند شافعی رحمه الله علیه احمد را گفت چون کسی یک نماز را ترک کند کافر شود چه کند تا مسلمان
شود گفت نماز کند شافعی گفت نماز کافر چون درست بود احمد خاموش شد و این سخن از اسرار

فقه است و سوال و جواب بسیار است اما این کتاب جای این سخن نیست و گفت اگر عالمی را بینی که
برخص و تاویلات مشغول گردد بدانک از وی هیچ نیاید و گفت من بنده کسی ام که مرا یک حرف از ادب
تعلیم داده است و گفت هر که علم را در جهال اموزد حق علم را ضایع کرده است و هر که علم از کسی که شایسته
باشد باز دارد ظلم کرده است و گفت اگر دنیا را بگرده بمن فروشند نخرم و گفت هر که را همت
آن بود که چیزی در شکم او شود قیمت او آن بود که از شکم او بیرون آید وقتی یک او را گفت مرا پندی
ده گفت چندان غبطت بر زندگان که بر مردگان میبری یعنی هرگز نگویی که دریغا که من نیز
چندان سیم جمع کردمی که او کرد و بگذاشت بحسرت بل که غبطت بران بری که طاعت بسیار کرد
یعنی چندان طاعت که او کرد باری کردمی و دیگر هیچ کس بر مرده حسد نبرد بر زنده نیز باید که
نبرد که آن زنده نیز زود مرده خواهد شد نقلست که شافعی روزی وقت خود گم کرده بود همه
جایها بگردید بخرابات بگذشت و بمسجد بگذشت و بمدرسه بگذشت باز نیافت ناگاه بخانقاه
صوفیان بگذشت جماعتی از صوفیان نشسته بودند یکی گفت وقت را عزیز دار که وقت
باز نیاید شافعی روی بخادم کرد و گفت اینک وقت باز یافتم بشنو که چه می گویند و شیخ ابوسعید
ابوالخیر رحمه الله علیه نقل می کند که شافعی گفت علم همه عالم در علم من نرسید و علم من در علم صوفیان
نرسید و علم ایشان در علم یک سخن پیر ایشان نرسید که گفته است الوقت سیف قاطع و ربیع
گفت در خواب دیدم پیش از مرگ شافعی که آدم عم وفات کرده است و خلق می خواستند که جنازه
او بیرون آرند چون بیدار شدم از معبری پرسیدم گفت کسی که عالم ترین زمانه بود وفات کند که علم
خاصیت آدم است که و علم آدم الاسماء کلها پس گفت بسی بر نیامد که شافعی وفات کرد نقلست
که در وقت وفات وصیت کرد که فلان را بگویید تا مرا بشوید و آن شخص در مصر بود بعد از آنکه او را
دفن کردند آن شخص برسید او را گفتند شافعی چنین وصیت کرده است و گفت که تذکره وی
بیارید بیاوردند هفتاد هزار درم وام بود شافعی را آن مرد همه وام او را بداد پس گفت
شستن من او را این بود که بدان شستن این می خواست و ربیع بن سلیمان گوید شافعی را بخواب
دیدم گفتم خدای با تو چه کرد گفت بر کرسی نشاند و مروارید بر من فشاند و هفتصد هزار بار چند
دنیا بمن داد ذکر امام احمد حنبل قدس الله روحه العزیز آن صاحب تیغ زمانه آن صاحب
ورع یگانه آن جهان درایت و علم و سنی آخر و اول امام بحق احمد حنبل رحمه الله علیه شیخ سنت
و جماعت بود و امام دین و دولت بود و هیچ کس را در علم احادیث آن حق نیست که او را و در ورع

و تقوی و ریاضت و کرامت شأنی عظیم داشت و صاحب فراست بود و مستجاب الدعوه بود
و جمله فرق او را مبارک داشتند از غایت زهد و انصاف و از آن جمله که مشبهه بر وی افترا کردند
مقدس و مبراست تا بحدی که پرسش یک روز معنی این حدیث می گفت که خمرت طینة آدم بیدی
اربعین صباحا اندرین معنی گفتن دست از آستین بیرون کرده بود و اشارت می کرد احمد گفت
چون سخن ید الله می گویی بدست اشارت مکن و بسی مشایخ کبار دیده بود چون ذوالنون و بشر حافی
و سری سقطی و معروف کرخی و مانند ایشان و بشر حافی گفت احمد حنبل را سه خصلت است که
مرا نیست حلال طلب کند هم برای خود و هم برای عیال خود و من برای خود طلب کنم و بس و سری سقطی
گفت او پیوسته مضطر بود در حال حیات از طعن معتزله و در حال وفات نیز در مانع است در خیال
مشبهه و او از آن همه بری است نقلست که چون در بغداد معتزله غلبه کردند گفتند او را تکلیف باید
کرد تا قرآن را مخلوق گوید پس عزم کردند تا او را بسرای خلیفه بردند سرهنگی بود بر در سرای خلیفه
گفت ای امام زینهار مردانه باشی که وقتی من دزدی کردم هزار چوبم بزدند مقر نیامدم تا عاقبت
رهایی یافتم من که در باطل بودم چنین صبر کردم تو که بر حقی اولی تر باشی بر صبر احمد گفت سخن
آن سرهنگ یاری بود مرا پس او را می بردند و او عظیم پیر بود بر عقابین کشیدند و هزار
تازیانه بزدندش که قرآن را مخلوق گوی و نگفت اندر آن میان بند ازارش گشاده شد و
دستهاش بسته بود دو دست دیگر از غیب پدید آمد و بند ازارش را بست چون این حجت
بدیدند بگذاشتندش و هم در آن وفات یافت و در آخر کار قومی بنزدیک او آمدند و گفتند
درین قوم چه گویی که ترا بزدند گفت چه گویم برای خدای بزدند پنداشتند که من بر باطلم ایشان بر حق
اند بمجرد این زخم من در قیامت با ایشان هیچ خصومت نکنم نقلست که جوانی مادری داشت
بیمار و زمین شده روزی گفت ای فرزند مرا این بیماری دل بگرفت و طاقتم نماند اگر می خواهی که
من از تو خشنود شوم پیش احمد حنبل رو و مرا از وی دعا خواه تا حق تعالی مرا شفا دهد آن جوان
بدر خانه احمد آمد و در بکوفت خانه بود تاریک که احمد در انجا می بود گفت کیست گفت محتاجی
گفت چه حاجت است جوان گفت مادری دارم بیمار و زمین دعایی از خدمت شما میخواهد تا حق تعالی
شفا دهد ببرکت دعای شما امام احمد عظیم رنجیده شد که خود مرا چرا می دانند در بگشاد و پس
برخاست و غسل کرد و بنماز مشغول شد جوان هم چنان می بود پیرزنی آنجا بود آن جوان را گفت تو
برو که امام احمد در کار تست جوان چون بدر خانه رسید و در بکوفت مادرش برخاست و در بگشاد

تا بر شد و صحت کلی یافته بود بفرمان حق تعالی نقلست که یک روز احمد بر لب آبی وضو می ساخت
کسی دیگر بالای او وضو می ساخت گفت نباید که امام را کراهیت آید برای حرمت برخاست و زیر
تر از امام بنشست و وضو ساخت چون ان مرد را وفات رسید بخوابش دیدند گفتند حق تعالی با تو
چه کرد گفت مرا تشریف خود قرین کردانید و گناهان ناشایسته مرا ازمن درگذرانید گفتند بچه چیز
گفت بدان یک حرمت که امام را داشتم بر من رحمت کرد و احمد گفت ببادیه فرو شدم تنها راه گم کردم
ناگاه اعرابی را دیدم برگوشه نشسته گفتم بروم از او راه پرسم بر او رفتم و گفتم راه کدام است گفت
بگمان گفتم مگر گرسنه است پاره نان داشتم بدو دادم او در حال درشورید و گفت ای احمد تو که
باشی بخانه خدای روی روزی رسانیدن از خدای راضی نباشی لاجرم راه گم کنی احمد گفت
آتش غیرت در درونم افتاد اندیشه می کردم که الهی ترا در گوشها چندین بندگان اند پوشیده آن
مرد گفت چه می اندیشی ای احمد که او را بندگان اند که اگر قسم بر خداوند دهند جمله زمین و کوهها زر
کرد برای ایشان احمد گفت درنگرستم جمله آن زمین و کوهها زر دیدم گفت در آن هیبت
از خود بشدم خواب بر من افتاد در خواب هاتفی آواز داد که چرا دل نگاه نداری ای احمد که او
بنده ایست ما را که اگر خواهد از برای او آسمان را بر زمین زنیم و زمین را بر آسمان او را بتو
نمودیم اما دیگرش نه بینی احمد گفت از خواب درآمدم اعرابی ندیدم نقلست که احمد در بغداد
نشستی اما هرگز نان بغداد نخوردی گفتی این زمین را امیرالمؤمنین عمر وقف کرده است رضی الله عنه
بر غازیان و ز موصل فرستادی تا او را از آنجا آرد آوردندی از آن خوردی پسرش صالح بن احمد
یک سال در اصفاهان قاضی بود و صایم الدهر و قایم اللیل بود در شب دو ساعت بیش
نخفتی و بر در سرای خود خانه کرده بود که در نداشت و شب و روز در آنجا نشستی که نباید که
در نیم شب کسی را مهمی بود و در سرای بسته یابد ابن حنبل قاضی بود یک روز برای احمد نان
می پختند خمیر مایه از آن صالح پسرش بستدند و نان بپختند احمد چون آن نان را پیش نهاد گفت این نان را
چه بوده است گفتند خمیر مایه از آن صالح است گفت آخر او یک سال قضاء اصفهان کرده است
حلق ما را نشاید گفتند این نان را چه کنیم گفت بنهید تا درویشی بدر آید بگویید که این نان را خمیر مایه
از آن صالح است و آرد از آن احمد اگر می خواهی بگیر چهل روز در خانه نهاده بود و هیچ درویش
نبود که آن را بگرفتی سیاه شد و بوی گرفت بدجله انداختند احمد گفت چه کردید گفتند بدجله
انداختیم احمد بعد از آن هرگز از ماهی دجله نخورد و در تقوی تا حدی بود که گفت در جمعی اگر همه سرمه دانی

سیمین بود نشاید با ایشان نشستن نقلست که یکبار بمکه رفته بود نزدیک سفیان عیینه شد تا اخبار
سماع کند مگر یک روز بنزدیک او نرفت سفیان کس فرستاد تا سبب نا آمدن جست احمد در خانه نشسته
بود و جامه را بجامه شوی داده از برهنگی نمی توانست آمدن شخصی که تفحص نا آمدن او رفته بود مردی منعم بود
گفت من چندین دینار بدهم تا در وجه خویش بکار بری برخیز و بیا گفت نخواهم گفت جامه خود بتو عاریت
دهم گفت نستانم گفت باز نگردم تا تدبیری این کار نکنی گفت کتابی می نویسم از مزد آن مرا کرباسی
خران مرد گفت کتان خرم گفت لا بل ده گز آستر باید تا پنج گز از آن ازاری کنم و پنج گز پیراهن
نقلست که یکبار احمد را شاگردی مهمان آمد آن شب کوزه آب نزدیک او نهاد دیگر روز کوزه
همچنان پر دید پرسید که این چرا همچنان پر است که بود آن طالب علم گفت این آب پس چه می بایست
کرد گفت طهارت و نماز شب و الّا این علم برای چه آموزی نقلست که احمد مزدوری داشت
نماز شام شاگرد را گفت تا زیادت از مزد او چیزی بدو دهد شاگرد زیادت بدو داد مزدور
نگرفت چون بیرون شد احمد گفت از پس وی برو که بگیرد شاگرد گفت چرا گفت آن وقت در باطن
خویش طمع آن ندیده باشد نستاند چون طمع بسته اکنون بستاند و وقتی شاگردی قدیمی را مهجور کرد
بسبب آنکه در خانه خود را بگل و کاه بسته بود امام گفت یک ناخن از شاه راه مسلمانان برگرفتی
ترا نشاید علم آموختن وقتی سطلی بگرو نهاد بدوکانی روز دیگر سیم بداد خداوند دوکان
دو سطل بیرون آورد و گفت از آن تو کدام است احمد آن خود را ندانست گفت بتو رها کردم
و برفت و سطل باز نگرفت نقلست که مدتی بود که احمد را آرزوی دیدار عبدالله مبارک بود
و در فراق او می سوخت آخر روزی عبدالله آنجا رسید پسر احمد درآمد و گفت عبدالله آمده می خواهد
که درآید احمد بار نداد و ننشست پسرش گفت درین چه حکمت است که مدتی بود تا در آرزوی
این بودی اکنون چنین دولتی بدر خانه آمد چرا افتاد که راه ندادی احمد گفت عمر بیست تا در آرزوی
او بودم اما ترسم که ببینمش و خو کرده لطف او شوم و بعد از آن طاقت فراق او ندارم هم چنین بر بوی
او عمر می گذارم تا آنجا ببینمش که پیش فراق نخواهد بود و او را کلماتی عالیست در معاملات و
هر که از وی مسئله پرسیدی اگر معاملتی بودی جواب دادی و اگر از حقایق بودی حواله به بشر حافی
کردی و گفت از خدای تعالی درخواستم تا دری از خوف بر من بگشاد تا چنان شدم که بیم آن بود
که خرد از من زایل شود دعا کردم گفتم یارب تو توبه بتوبه جز فاضلتر گفت بکلام من قرآن از وی
پرسیدند که اخلاص چیست گفت آنکه از آفات اعمال بد خلاص یابی گفتند توکل چیست گفت الثقة بالله

باور داشت خدای تعالی اندر روزی گفتند رضا چیست گفت انک کارها خود بخدای تعالی بسپاری
گفتند محبت چیست گفت این را از بشر حافی پرسید که تا وی زنده است من این را جواب نگویم گفتند
زهد چیست گفت زهد سه است یکی ترک حرام است و این زهد عوام است دوم ترک افزونی است
از حلال و این زهد خواص است سیم ترک انک ترا از خدای تعالی مشغول کند و این زهد عارفان است
گفتند این صوفیان در مسجدها نشسته اند بر توکل نه علم گفت غلط می کنید که ایشان را علم نشانده است
در مساجد گفتند همه همت ایشان در نانی شکسته بسته است گفت من نمی دانم قومی را بر روی زمین
بزرگ همت تر ازان قوم که همت ایشان باری نان بیش نبود چون وفاتش نزدیک آمد ازان رحم
که گفتیم در درجه شهیدان بود دران حالت بدست اشارتی می کرد و بزبان چیزی که می گفت معلوم
نمی شد پسرش گوش داشت تا چه می گوید می گفت نه هنوز پسرش گفت ای پدر این چه حالتست
گفت ای پسر وقتی با خطر است چه جای جواب است بدعا مددی می کن که از جمله حاضران که بربالین اند
عن الیمین و عن الشمال قعید یکی ابلیس است علیه اللعنه که در برابر ایستاده است و خاک ادبار بر سر
می ریزد و می گوید ای احمد جان بردی از دست من و من می گویم که نه هنوز تا یک نفس مانده است
جای خطر است نه جای امن پس چون وفات کرد و جنازهٔ او برگرفتند پس مرغان می آمدند و خویشتن را
بر جنازهٔ او می زدند و گویند تا چهل هزار گبر و جهود و ترسا مسلمان شدند و زنارها می بریدند
و می انداختند و نعره می زدند و لا اله الا الله محمد رسول الله می گفتند و سبب آن بود که حق تعالی
دران روز گریه با فراط بر چهار قوم انداخت یکی بر مغان دوم بر جهودان سیوم بر ترسایان
چهارم بر مسلمانان روزی از بزرگی پرسیدند که نظر او در زندگانی بیش بود یا در حال مرگ گفت
او را دو دعای مستجاب بود و آن دو دعا آن بود که گفتی بار خدایا هر که را ایمان نداده بده و هر که را
ایمان داده باز مستان ازین دعا یکی را در حال حیوة اجابت کرد تا هر که را ایمان داده بود
باز نستد و دیگر در حال مرگ مستجاب افتاد تا چهل هزار گبر مسلمان شدند محمد بن حرمه گفت احمد را
بعد از مرگ بخواب دیدم که می خرامید گفتم این چه رفتن است گفت رفتن بدار السلام گفتم خدای
با تو چه کرد گفت مرا بیامرزید و تاج کرامت بر سر من نهاد و نعلین نور در پای من کرد و گفت
یا احمد این برای آن است که گفتی قرآن نا مخلوق است پس فرمود که مرا بخوان بدان دعاها که بتو رسیده
است ذکر داود طائی قدس الله روحه العزیز آن شمع دانش و بینش آن نور چراغ
آفرینش • آن عالم طریقت • آن عامل حقیقت • آن مرد خدای • داود طایی • رحمة الله علیه

از اکابر این طایفه بود و سید القوم بود و در ورع بحد کمال بود و در انواع علم بهرهٔ تمام داشت
خاصه در فقه که بر سر آمده بود و متعین گشته و بیست سال شاگردی کرد ابو حنیفه را رحمة الله علیه
و فضیل و ابرهیم ادهم را دیده بود و پیر او در طریقت حبیب راعی بود و از اول کار در اندرون
او حزنی غالب بود و پیوسته از خلق رمیده بودی و سبب توبه او آن بود که نوحه گری این بیت
می گفت • ای خد یک لم یبل البلی • و ای عینیک اذا سالا • کدام موی و روی بود که نخست
در خاک ریخته نشد و کدام چشم است که در زمین ریخته نگشت از معنی این بیت دردی عظیم در وی فرو
آمد و قرار از وی برفت و متحیر گشته همچنان بی خویشتن بدرس امام اعظم ابو حنیفه رحمة الله علیه
آمد ابو حنیفه او را نه چنان دید که هر روزی دیده بود گفت چه بوده است ترا و چه رسیده است
او واقعه بگفت که دلم از دنیا سرد شده و چیزی در من پدید آمده است که راه بدان نمی دانم و
در هیچ کتاب معنی آن نیافته ام و در هیچ فتوی در نمی آید ابو حنیفه رح گفت از خلق اعراض باید کرد
او روی از خلق بگردانید و در خانه بنشست چون چندگاه برآمد ابو حنیفه رحمة الله پیش او رفت و گفت
این کاری نبود که در خانه نشینی و سخن نگویی کار آن بود و ریاضت آن بود که در میان ایمه
نشینی و سخنهای نا معلوم ایشان بشنوی و بران صبر کنی و هیچ نگویی انگاه این مسئله را به از ایشان
دانی داود دانست که چنان است که او می گوید برخاست و یک سالی متواتر بدرس ابو حنیفه آمد
و در میان ایمه نشست و البته هیچ نگفت و هر چه می گفتند صبر می کرد و هیچ نمی گفت و بر استماع
بسنده می کردی چون یک سال برآمد گفت این صبر یک ساله من کار سی ساله بود که کرده آمد پس
بخدمت حبیب راعی افتاد و گشایش و درین راه ازان بود که مردانه پای در راه نهاد و جمله کتب را
بآب رها کرد و طریق عزلت و خلوت پیش گرفت و امید از کل خلق منقطع کرد نقلست که
بیست دینار زر بمیراث یافته بود انرا در بیست سال صرف خود میکرد تا مشایخ بعضی گفتند که
طریقت ایثار است نه نگاه داشتن او گفت این نه نگاه داشتن مال است ولکن بسبب فراغت
من است تا باین می سازم تا انگاه که بمیرم و هیچ از کار دنیا سود دار از عبادت خالی نبود تا بحدی
که نان در آب نهادی تا حل شدی و بیاشامیدی و گفت میان این نان خوردن پنجاه آیت از
قرآن بر می توان خواند روزگار چرا ضایع کنم ابو بکر عباس گوید بحجرهٔ داود در آمدم او را دیدم
پاره نان خشک در دست و می گریست گفتم یا داود ترا چه بوده است گفت میخواهم که این پاره
نان بخورم و نمی دانم که حلال است یا حرام و کسی گفت برا و در شدم سبوی آب دیدم در آفتاب

نهاده کفتم چرا بر نخیزی و بسایه ننشینی گفت چون بنهادم آفتاب نبود اکنون از خدای تعالی شرم دارم که
از بهر نفس خویش تنعم کنم نقلست که سرای داشت چند خانه در وی بود در خانه می نشستی تا آن خانه
ویران شدی بدیگر خانه شدی و چون آن ویران شدی بخانه دیگر شدی اورا کفتند چرا خانه را آبادان
نکنی کفت مرا با خدای عهد است که هرگز آبادانی دنیا نکنم نقلست که همه سرای در افتاد جز دهلیز نماند
بدهلیز آمد آن شب که بمرد دهلیز نیز در افتاد نقلست که یکی بنزدیک او درآمد و کفت این سقف خانه
شکسته است و بخواهد افتاد برخیز داود کفت بیست سال است تا من در این خانه ام و این سقف را
ندیده ام کفتند چرا با خلق ننشینی کفت با که نشینم اگر خردتر است مرا بکار دین امر نکند و اگر
بزرگتر است عیب من بر من نمی شمرد و مرا در چشم من می آراید پس صحبت خلق را چکنم کفتند چرا نکاح
نکنی کفت مومنه را نتوانم فریفت کفتند چگونه کفت چون اورا بخواهم در کردن خویش کرده باشم که
من بکار های او قیام کنم دین و دنیای چون نتوانم کرد اورا فریفته باشم کفتند آخر محاسن را چرا شانه
نکنی کفت که اگر از همه کارها فارغ شده باشم این کار بکنم نقلست که شبی در ماه تاب ببام برآمد
و در آسمان می نکریست و در ملکوت تفکری می کرد و می کریست چنانکه بی خود گشت و ببام همسایه بر افتاد همسایه برهنه بر بام دوید تیغی در دست پنداشت که دزد است چون داود را بدید
فرود آمد و تیغ بنهاد و جامه در پوشید و داود را دست گرفت و گفت ترا که انداخت داود گفت نمی دانم
من بی خویشتن بودم مرا خبر نیست نقلست که چون بنماز رفتی اورا دیدندی که می دویدی کفتند
این چه شتاب است کفت این لشکر که بر در شهر اند منتظر من اند کفتند کدام لشکر کفت مردگان
گورستان پس چون سلام نماز بدادی چنان رفتی گویی که از کسی می گریزد تا در خانه رفتی
در بستی و عظیم کراهیت بودی بنزدیک او بنماز شدن از سبب وحشت خلق تا حق تعالی
آن مونت از وی کفایت کرد چنانک نقلست که مادرش روزی بنزدیک او درآمد اورا دید در آفتاب
نشسته و از پیشانی عرق بسیار از وی می چکید کفت جان مادر گرمای عظیم است و تو روزه
داری چه شود اگر از این آفتاب برخیزی و بسایه نشینی کفت من از آفرینش کار شرم دارم که
قدم برای نفس و خوش آمد خویش بر دارم و من خود پای رفتار ندارم مادر کفت این چه سخن است
که می کویی کفت چون در بغداد آن حالها و ناشایستها مشاهده کردم بخانه آمدم دعا کردم که پای
روانی از من بستان تا معذور گردم از نماز جماعت تا مرا آنجا نباید دید خداوند تعالی روانی
از من بستاند شانزده سال تا روانی از من بستده است و من با تو نکفته ام نقلست که دایم

اندوهگین بودی چون شب در آمدی کفتی الهی اندوه تو ام بر همه اندوهها غلبه کرده است و خواب
از من برده و کفتی از اندوه او کی بیرون آید آنک مصائب بر وی متواتر کردد و قتی درویشی کفت بر وی
در آمدم و او می خندید مرا عجب آمد که او دایم اندوهگین بودی اکنون چرا می خندد کفتم یا ابا سلیمان
این خوش دلی از چیست کفت سحرگاه مرا شرابی دادند که آن را شراب انس کویند امروز عید کردم
و شادی پیش کرفتم نقلست که وقتی نان می خورد ترسایی آنجا بگذشت پاره نان بوی داد تا بخورد
آن شب آن ترسا با زن خود صحبت کرد معروف کرخی در وجود آمد ابو ربیع واسطی کوید داود را
کفتم مرا وصیت کن کفت صم عن الدنیا وافطر عن الآخرة از دنیا روزه کیر و مرگ را عید ساز و از مردمان
بگریز چنانک از شیر درنده کریزند و اگر توانی دل از خلق ببر کسی دیگر از وی وصیت خواست کفت
زبان نگاه دار کفت بیفزای کفت تنها باش از خلق و اگر توانی دل از ایشان برکن کفت زیادت
کن کفت ازین جهان باید که بسنده کنی بسلامت دین چنانک اهل جهان بسنده کردند بسلامت
دنیا دیگری کفت مرا وصیتی بکن کفت جهدی که کنی در دنیا بقدر آن کن که ترا در دنیا مقام خواهد
بود و در دنیا ترا بکار خواهد آمد و جهدی که کنی برای آخرت چندان کن که ترا در آخرت مقام خواهد
بود و بقدر آن کن که ترا در آخرت بکار خواهد آمد دیگری کفت مرا وصیتی بکن کفت مردگان منتظر
تو اند و کفت آدمی توبه و طاعت باز پس می افکند و طلب طول میکند راست بدان ماند که شکار می
کند تا منفعت آن دیگری را برسد مریدی را کفت اگر سلامت خواهی سلامی بر دنیا کن بوداع
و اگر کرامت خواهی تکبیری کوی بر آخرت تبرک او بعنی از هر دو بکذر تا بحق توانی رسید نقلست
که فضیل در همه عمر دو بار داود را دید بود و فخر کردی بدان یکبار در زیر سقفی رفته بود شکسته کفت
برخیز که سقف فرو می رود داود کفت که تا من درین صفه ام سقف را ندیده ام دوم باران
بود کفت مرا بندی ده کفت از خلق بکریز و معروف کرخی کوید قدس الله روحه العزیز که هیچ
کس ندیدم که دنیا را خوار داشتی چنانک او که دنیا و اهل دنیا را در چشم وی بذره مقداری نبود
و اگر یکی را از اهل دنیا بدیدی از ظلمت آن شکایت کردی تا لاجرم از راه و رسم جهان دور بود که
کفت هرگاه که من پیراهن نشویم دل متغیر یابم اما فقرا را عظیم معتقد بودی و در فقرا بچشم حرمت
و مروت نگریدی جنید کفت حجامی اورا حجامت کرد دیناری بدو داد کفتند این اسراف
بود کفت هرکه را مروت نبود عبادتش نبود و لا دین لمن لا مروة له نقلست که یکی پیش او نشسته
بود و در وی بسیار می نگریست کفت ندانی که چنانک بسیار کفتن کراهیت است بسیار نگریستن

هم کرامتست نقلست که چون ابو یوسف و محمد را اختلاف افتادی حکم او بودی چون بنزدیک
او درآمدی پشت بسوی ابو یوسف کردی و روی سوی محمد کردی و با محمد اختلاط کردی و با ابو یوسف
سخن نگفتی اگر قول قول محمد بودی گفتی قول اینست که محمد می گوید و اگر قول قول ابو یوسف بودی گفتی چون
اینست و نام وی نبودی پرسیدند که این هر دو در علم بزرگ اند چرا یکی را عزیز داری و یکی را
در پشت خود بگذاری و در وی ننگری گفت از جهت آنکه محمد حسن از سر نعمت و رفعت دنیا برخواسته
و بسر علم آمده است و علم را سبب عز دین و ذل دنیاوی گردانیده و ابو یوسف از سر درویشی بعلم
آمده است و علم را سبب عز و جاه خود گردانیده است پس هرگز محمد هم چو او نبود که استاد ابو حنیفه
را رضه تازیانه بزدند که قضا قبول کن قضا قبول نکرد و ابو یوسف قبول کرد و هر کس که استاد خود را
خلاف کند من با او سخن نگویم نقلست که هارون الرشید از ابو یوسف درخواست که مرا بنزدیک
داود بر تا زیارت او کنم چون بدر خانهٔ داود آمدند بار نیافت ابو یوسف پیش مادر داود رفت
و گفت داود را شفاعت کن تا راه دهد مادرش پیش او شد و گفت بحق شیر من که ایشان را بار
دهی داود گفت الهی تو فرموده که حق مادر نگاه دار که خشنودی من در خشنودی مادر است و اگر نی
مرا با ایشان چه کار پس بار داد تا در آمدند نزد او نشستند داود وعظ آغاز کرد هارون بسیار بگریست
چون هارون باز خواست گشت بدرهٔ زر بنهاد و گفت حلالست داود گفت بردار که مرا بدین
حاجت نیست که من خانه فروخته ام از میراث حلال و بهای آن را بر خویشتن نفقه می کنم و از حق تعالی
درخواسته ام که چون آن نفقه تمام شود جان من بردارد تا مرا بکسی حاجت نباید امید دارم که
دعاء مرا اجابت کرده باشد پس هر دو باز گشتند ابو یوسف آن وکیل خرج را بخواند گفت چند
مانده است از نفقات داود گفت ده درم گفت هر روز چند خرج میکند گفت دانگی سیم خرج کند ابو یوسف
حساب کرد تا آن روز که نفقهٔ او نمانده است بامداد پشت بمحراب باز نهاده بود گفت امروز داود
وفات کرده باشد نگاه کردند چنان بود پرسیدند از چه دانستی گفت دانستم که دعای او مستجاب
شده باشد از مادرش حال وفات او پرسیدند مادرش گفت همه شب نماز کرد چون آخر شب گشت
سر بسجده نهاد و پیش بر نگرفت مرا دل مشغول گشت برفتم و گفتم ای پسر وقت نماز است چون نگاه
کردم جان داده بود یکی از بزرگان دین گفت در آخر عمر در حالت بیماری در ان دم پیش او رفتم حجره آب خنک بود
و گرمای عظیم بود و خشتی زیر سر نهاده و در نزع بود قرآن می خواند گفتم اگر می خواهی تا ترا بدین صحرا
بیرون برم گفت شرم دارم که برای نفس درخواستی کنم که هرگز این نفس را بر من دست نبوده است

مرا درین حال ولی تر کردست نباشد پس دران شب جان بداد و وصیت کرده بود که گور مرا در پس
دیوار کنبد تا کسی پیش روی من نیاید هم چنان کردند و امروز چنانست و آن شب که از دنیا برفت
از آسمان آوازی آمد که ای اهل زمین داود طایی بحق رسید و حق از وی راضیست و به خوابش
دیدند که در هوا می پرید و می گفت این ساعت از زندان خلاص یافتم بنشند چون بیامد تا خواب او
باو بگویند او را مرده یافت ذکر حارث محاسبی قدس الله روحه العزیز آن سید اولیاء آن عمدهٔ اتقیا
آن محتشم معتبر آن محترم مفتخر آن ختم کردهٔ ذو المناقب شیخ عالم حارث محاسبی از علما مشایخ بود
و عالم بود بعلوم ظاهر و باطن و در معاملات و اشارات مقبول النفس و رجوع اولیا وقت در همه فن
باو بود و او را تصانیف بسیار است در انواع علوم و سخت عالی همت بود و بزرگوار بود و سخاوتی
و مروتی عجب داشت و در فراست و حذاقت نظیر نداشت و در وقت خود شیخ المشایخ بغداد بود
و بتجرید و تفرید و توحید مخصوص بود و در مجاهده و مشاهده با قصی الغایه بود و در طریقت مجتهد و بزرگ
او رضا از احوالست نه از مقامات و شرح این سخن طولی دارد بصری بود و وفات او ببغداد
بود و شیخ عبدالله خفیف گفت به پنج کس از پیران ما اقتدا کنید و بحال ایشان متابعت کنید و دیگر
ان را تسلیم کنید یکی حارث محاسبی و دیگر جنید بغدادی و دیگر رویم و دیگر ابن عطا و دیگر
عمر عثمان مکی رحمهم الله زیرا که ایشان جمع کرده اند میان علم و حقیقت و میان طریقت و شریعت و هر که
جز ازین پنج اند اعتقاد را شایند اما این پنج هم اعتقاد را شایند و هم اقتدا را و بزرگان طریقت
چنین گفته اند که عبدالله خفیف از ایشان بود که هم اعتقاد را شاید و هم اقتدا را اما خویشتن را ستودن نه
کار اوست نقلست که حارث محاسبی را سی هزار دینار میراث ماند از پدر گفت بدست بیت
المال برید تا سلطان را بود گفتند چرا گفت پیغامبر فرموده است که القدریة مجوس هذه الامة
قدری مذهب گبران امتست و پدر من قدری بود پیغامبر علیه السلام گفت که میراث نبرد مسلمان از گبر
و پدر من گبر بود و من مسلمان و عنایت حق تعالی در حفظ او چندان بود که هر گاه که او دست بطعامی
بردی که بشبهه آلوده بودی رگی در انگشت وی کشیده گشتی چنانک انگشت فرمان او نبردی او
بدانستی که آن لقمه بوجه نیست جنید گوید یک روز حارث بنزد من آمد در وی اثر گرسنگی دیدم
گفتم یا عم طعامی آرم گفت نیک آید در خانه شدم و چیزی طلب کردم در شب از عروسی ما را چیزی
آورده بودند بنزدیک او آوردم انگشت او مطاوعت نکرد با خود گفت طعام جنید و با شبهه لقمه
در دهان نهاد هر چند جهد کرد ابتلاع نتوانست کرد در دهن می گردانید تا بدیر گاه برخاست و در

بایان سرای افکند و بیرون شد و بعد از آن جنید گفت از آن حال پرسیدم گفت من گرسنه بودم
و خواستم که دل ترا نگاه دارم ولیکن مرا با خداوند نشانی است که هر طعامی که در وی شبهتی بود حلق من فرو نرود
نرود و انگشت من مطاوعت نکند چون طعام تو بود هر چند کوشیدم فرو نرفت آن طعام از کجا بود
گفتم از سرای خویشاوندی آورده بودند پس گفتم امروز در سرای من آیی گفت آیم درآمدیم پاره‌ای
چند نان خشک داشتم بیاوردم و بخوردیم گفت چیزی که پیش درویشان آری چنین باید و سخن اوست
که سی سال است تا گوش من بجز از سر من هیچ نشنوده است پس سی سال دیگر حال من بر من بگردید که
سر من بجز از خدای هیچ چیز نشنود وگفت کسی را در نماز چیزی ببیند و او بدان شاد نشود و متوقف بودم
تا بدان نماز او باطل شود یا نه اکنون غالب ظن من این است که باطل شود و در محاسبه مبالغه
عظیم داشت چنانک او را محاسبی ازین جهت گفتند و سخن اوست که اصل محاسبه را چند خصلت است
که بیازموده اند در سخن گفتن که چون قیام نموده اند بتوفیق حق تعالی بمنازل شریف پیوسته
اند و هم چیزها بقوت عزم درست دهد و بقهر کردن هوا و نفس که هر که را عزم قوی باشد
مخالفت هوا بر وی آسان بود پس عزم قوی دار و بدین خصلتها مواظبت نمای که این مجرب است
اول خصلت آن است که بخدای عز و جل سوگند یاد نکنی نه براست و نه بدروغ و نه بسهو و نه بعمد دوم
آن است که از دروغ پرهیز کنی سیوم آن است که وعده خلاف نکنی چون وفا توانی کرد و تا توانی
کس را وعده مده که این بصواب نزدیکتر است چهارم آن است که هیچ کس را لعنت نکنی و اگرچه
ظلم کرده باشد بر تو دعای بد نیز نکنی نه بگفتار و نه بکردار و مکافات وی بجوئی برای خدای
تعالی تحمل او کنی پنجم آن است که بر هیچ کس گواهی ندهی نه بکفر و نه بشرک و نه بنفاق که این برحمت
بر خلق نزدیکتر است و از مقت خدای دورتر است ششم آن است که قصد هیچ معصیت
نکنی نه در ظاهر و نه در باطن و جوارح خود را از همه باز داری هفتم آن است که رنج خود بر هیچ
کس نه افکنی و بار خود اندک و بسیار از همه کس برداری در آنچ بدان محتاج باشی و در آنچه از آن
مستغنی باشی هشتم آن است که طمع از جمله خلایق بریده گردانی و از جمله نومید شوی از آنچ دارند که
بلندی درجه و استکمال عزت نزدیک خدای تعالی و نزدیک خلق بدانچ خواهد در دنیا و آخرت بدان
سبب بدست توان آورد نهم آن است که هیچ کس را نبینی از فرزندان آدم مگر که او را از خود
بهتر دانی وگفت مراقبت دل علم است در قربت حق تعالی وگفت رضا آرام گرفتن است در تحت
مجاری احکام وگفت صبر نشانه تیرهای بلا شدن است وگفت تفکر اسباب را بحق تعالی

قایم دیدن است وگفت تسلیم ثابت بودن است در وقت نزول بلا بی تغیری در ظاهر و باطن
وگفت حیا باز بودن است از جمله خوبها که خداوند تعالی بدان راضی نبود وگفت محبت میلی بود
بهمگی بچیزی پس آنرا ایثار کردن است بر خویشتن بتن و جان و مال و موافقت کردن در نهان و آشکارا
پس بدانستن که از تو همه تقصیر است وگفت خوف آن است که البته یک حرکت نتواند کرد که نگمان
او چنان بود که من بدین حرکت ماخوذ خواهم بود در آخرت وگفت علامت انس بحق تعالی وحشت
است از خلق و گریز است از هر چه خلق بر آنست و منفرد شدن بحلاوت ذکر حق تعالی بر قدر
آنک انس حق تعالی در دل جای گیرد بقدر آن انس بمخلوقات از دل رخت بر می گیرد وگفت صادق
آن باشد که او را باک نبود اگرش نزدیک خلق هیچ مقداری نماند و جهت صلاح دل خویش واند
و دوست ندارد که مردمان ذره از اعمال وی ببینند وگفت در همه کارها از سستی حذر کن
که دشمن درین وقت بر تو ظفر یابد و هرگاه که فتور عزم دیدی از خوف هیچ آرام مگیر و بخدای
تعالی پناه جوی و یک روز درویشی را گفت کن لله و الا فلا تکن یعنی خدای را باش و اگر نخود
مباش و این سخنی است نیکو و لطیف وگفت سزاوار است کسی را که نفس خود را بریاضات
مهذب نگردانیده است که او را راه ننمایند بمقامات وگفت هر که خواهد که لذت اهل نعمت
بیابد گو در صحبت درویشان قانع و صالح باش وگفت هر که باطن خویش درست کند بمراقبت
و اخلاص خدای تعالی ظاهر او را آراسته گرداند بمجاهده و اتباع سنت وگفت آنک بحرکات
دل در محل غیب عالم بود بهتر از آنک بحرکات جوارح عامل بود وگفت پیوسته عارفان فرو می
روند بخندق رضا و غواصی می کنند در بحر صفا و بیرون می آورند جواهر وفا تا لاجرم بخدای تعالی
می رسند در سر و خفا وگفت سه چیز است که اگر آن را بیابند از آن بهرهای بسیار بردارند
و ما نیافتیم دوستی نیکو با صیانت و با وفا و شفقت نقل است که تصنیفی می کرد درویشی او را پرسید که
معرفت حق تعالی حقیقت بر بنده یا حق بنده بر حق او بدین سخن ترک تصنیف گرفت یعنی اگر گویی
معرفت حق را بنده بخود می شناسد و بجهد خود حاصل می کند پس بنده را حقی بود بر حق تعالی
و این روا نبود و اگر معرفت حق حق بود بر بنده روا نبود که حق را حقی نباید گزارد پس اینجا
متحیر شد و ترک تصنیف بگفت دیگر معنی آن است که چون معرفت حق حق است تا از جهت
کرم این حق بگزارد کتاب کردن در معرفت بچه کار آید حق خود آنچ حق بنده بود بدو دهد که
ادنی دنیا اگر کسی را کفایت بود که حق آن بخواهد گزارد در معنی آنک لا تهتدی من احببت نبود لاجرم

کتاب کردن ترک گرفت و دیگر معنی آن است که معرفت حق حق است بر بنده بدان معنی که چون
حق بنده را معرفت داد بنده را واجب است حق آن حق گزاردن چون هر حق که بنده بعبادت
خواهد گزارد هم حق حق خواهد بود بتوفیق او خواهد بود پس بنده را حقی کی بود تا حق حق گزارد بعد از آن
کتاب تصنیف نکرده و هو اعلم ابن المسروق گوید حارث محاسبی آن وقت که وفات می کرد بدرمی
محتاج بود و از پدرش ضیاع بسیار مانده بود و هیچ نگرفت و هم در آن دست تنگی فرو شد
رحمة الله علیه **ذکر ابو سلیمان دارانی قدس روحه العزیز** آن مجرد باطن و ظاهر آن مسافر غایب و
حاضر آن در ورع و معرفت عامل آن در صد گونه صفت کامل آن در بلای دائمی ابو سلیمان دارانی
رحمة الله علیه یگانه وقت بود و لطیف عهد بود و از خاص لطف او را ریحان القلوب گفته اند
و در ریاضت و جوع مفرط بود و شانی شگرف داشت چنانک او را سید الجائعین می خواندندی که
هیچ کس از این امت بر جوع آن صبر که او کرد نتوانست کرد که وی در معرفت و حالات غیوب و آفات
عیوب نفس حظی تمام داشت و او را کلماتی بلند و اشاراتی لطیف است و او را دو بیت در دمشق از آنجا
بود و احمد حواری که مرید او بود گفت در خلوت شبی نماز می کردم در میان نماز مرا راحتی عظیم
بود دیگر روز با بوسلیمان بگفتم که در عبادت راحتی و ذوقی یافتم مرا گفت تو ضعیف مردی
که ترا هنوز خلوت در پیش است تا در خلا دیگر گونه و در ملا دیگر گونه و در دو جهان هیچ چیز را
آن خطر نیست که بنده را از حق تعالی تواند باز داشت ابو سلیمان گفت شبی در مسجد بودم از سرما
آرام نبود در هنگام دعا کردن یک دست پنهان کردم از سرما و یک دست بیرون کردم راحتی
عظیم از راه این دست که بیرون بود بمن رسید در خواب شدم هاتفی آواز داد که یا ابا سلیمان آنچ
روزی این دست بود که بیرون کرده بودی دادیم اگر آن دست دیگر بیرون کرده بودی روزی
آن هم دادیمی سوگند خوردم که بعد از آن هرگز دعا نکنم بسرما و بگرما مگر که هر دو دست بیرون کنم
پس بگفت سبحان آن خدای که بلطف خود در بلای کامی و نامرادی ما تعبیه کرده است **و گفت** وقتی خفته
ماندم و ورد من فوت شد حوری دیدم که مرا گفت خوش همی خسبی و پانصد سال است که مرا می آرایند
در پرده غیب از بهر تو **و گفت** شبی حوری را بخواب دیدم از گوشه که در من می خندید و روشنائی
بحدی بود که وصف نتوان کرد و صفت زیبائی او بجائی بود که در عبارت نگنجد گفتم این همه روشنی
و جمال از کجا آورده گفت شبی تو که سلیمانی قطره چند آب از چشم بریختی آن آب را بگرفتند و
روی مرا از آن آب بشستند این همه روشنی روی من از آن است که آب چشم شما گلگونه روی

حوران است هر چند بیشتر خوبتر **و گفت** مرا عادت بودی که بوقت نان خوردن نان و نمک دانی
بیاوردندی تا نان بنمک زدمی یک شب در میان آن نمک گنجدی بود ما شبهه نخوردم یک سال وقت
خود کم کردم چون گنجدی در نگنجد صد هزار شهوت با دل تو ندانم چه خواهد کرد **و گفت** دوستی داشتم
که هرچه خواستمی بدادی یک وقت گفتم بچیزی حاجت است گفت چند می باید حلاوت دوستی او از دلم
بیرون شد **و گفت** روزی بر خلیفه انکار خواستم کرد دانستم که بکشند و از آن نه اندیشیدم و نه ترسیدم
لیکن مردمان بسیار بودند و من ترسیدم که خلق مرا ببینند و صلابت آن بنظر حق در دل من شیرین
بود آنگاه از اخلاص کشته باشم **و گفت** مردی دیدم بمکه هیچ نخوردی الا آب زمزم پیش او رفتم و گفتم
اگر این آب زمزم فرو رود چه خوری مرد برخاست و بوسه بر سر من داد و گفت جزاک الله خیرا
مرا راه نمودی من چندین گاه زمزم پرست بودم این بگفت و برفت احمد حواری گفت ابو سلیمان
در وقت احرام لبیک نگفتی گفتی حق تعالی بموسی علیه السلام وحی کرد که ظالمان امت خود را بگوی تا مرا
یاد نکنند که هر ظالم که مرا یاد کند من او را بلعنت یاد کنم پس گفت شنوده ام که هر که نفقه حج از مال شبهت
آلوده کند و آنگاه گوید لبیک او را گویند لا لبیک و لا سعدیک حتی ترد ما فی یدیک **نقلست** که هرگز
پسر فضیل طاقت شنیدن آیت عذاب نداشتی از فضیل پرسیدند که پسر تو بدرجه خوف از چه رسید
فضیل گفت باندکی گناه این سخن را با بوسلیمان گفتند گفت کسی را که خوف بیش بود از بسیاری
گناه بود نه از اندکی گناه **نقلست** که صالح بن عبد الله الکریم گفت رجا و خوف در دل دو نور
بود گفتند از این هر دو نور کدام را روشنی بیش بود گفت رجا را این سخن با بوسلیمان رسید گفت
سبحان الله این چگونه سخنی عجب است ما دیده ایم که از خوف تقوی و صوم و صلوة و اعمال دیگر
می خیزد و از رجا نه خیزد پس چگونه رجا روشن تر بود **و گفت** من می ترسم از آنچه که آن عقوبت
خدای است یا می ترسم از خدای که عقوبت او آتش است **و گفت** اصل همه چیزها در دنیا و آخرت
خوف است از خدای تعالی هرگاه که رجا بر خوف غالب شود دل فساد یابد و هرگاه که خوف در دل
دایم بود خشوع بر دل ظاهر گردد و اگر دایم نگردد بل که گاه گاه بر دل خوفی می گذرد هرگز
دل را خشوع حاصل نیاید **و گفت** هرگز از دل خوفی جدا نشود که نه آن دل خراب گردد دیگر روز
احمد حواری را گفت چون مردمان را بینی که برجا عمل می کنند اگر توانی که تو بر خوف عمل کنی بکن که
لقمان پسر خویش را گفت بترس از خدای تعالی ترسیدنی که در و نومید نشوی از رحمت او و امید دار
بخدای تعالی امید داشتنی که در و ایمن نباشی از مکر او **و گفت** چون دل خویش را در شوق اندازی بعد از آن

در خوف انداز تا آن شوق را خوف از راه بر گیرد یعنی تو این ساعت بخوف محتاج تری از آنک
بشوق وگفت فاضلترین کارها خلاف رضای نفس است و هر چیزی را علامتی است و علامت
خذلان دست داشتن از گریستن است و هر چیزی را زنگاری است و زنگار نور دل سیر خوردن است
وگفت احتلام عقوبت است از آن جهت که علامت سیری است وگفت هر که سیر خورد شش
چیز بوی در آید عبادت را حلاوت نیابد و حفظ وی در یاد داشت حکمت کم شود و از شفقت بر خلق
محروم ماند پندارد که همه جهان سیر اند و عبادت بر او گران شود و شهوتها او زیادت گردد و همه
مؤمنان گرد مسجدها گردند و وی گرد مزبلها گردد وگفت جوع بنزدیک خدای تعالی آن خزانه است
مدخر ننهد بکس الا بدان کس که او را دوست گرفته بود وگفت چون آدمی گرسنه باشد جمله
اعضا او از شهوات سیر گردد یعنی تا شکم سیر نبود هیچ شهوت دیگر آرزو نکند وگفت گرسنگی کلید
آخرت است و سیر خوردن کلید دنیاست وگفت هر گاه که ترا حاجتی بود از حوایج دنیا و آخرت
هیچ مخور تا آن وقت که آن حاجت روا شود از جهت آنک خوردن عقل را متغیر گرداند و حاجت
خواستن متغیر منغیر بود پس بر تو باد بجوع که جوع نفس را ذلیل کند و دل را رقیق و علم سماوی بر تو
ریزد وگفت اگر یک لقمه از حلال شبی کمتر خورم دوستر دارم از آنک تا روز نماز کنم زیرا که شب در آن
وقت در آید که آفتاب فرو شود و شب دل مؤمنان آن وقت در آید که معده از طعام پر شود کسی
گفت خواجه دل من بصلاح تواند آمد گفت صبر نکند از شهوات دنیا مگر کسی که در دل او نوری بود که
با آخرتش مشغول می دارد وگفت چون بنده صبر نکند بر آنک دوست دارد چگونه صبر کند بر آنک
دوست ندارد وگفت بازگشت انک بازگشت الا از راه رجا که اگر نرسیدی بازگشتی مگر وگفت
خنک انک در همه عمر خویش یک خطوه باخلاص دست دادش وگفت هر گاه که بنده خالص شود
از بسیاری وسواس و ریا نجات یابد وگفت اعمال صالح اندک است وگفت اگر صادق
خواهد که صفت کند آنچ در دل وی بود زبانش کار نکند وگفت صدق با زبان صادقان بهم برفت
و نامی ماند بر زبان کاذبان وگفت هر چیزی را زیوری است و زیور صدق خشوع است
وگفت صدق را مطیه خویش ساز و حق را شمشیر خویش ساز و اعانت خدای تعالی را غایت
طلب خویش دان وگفت قناعت از رضا بجای ورع است از زهد این اول رضاست و آن
اول زهد وگفت خدای تعالی را بندگانند که شرم می دارند که با او معاملت کنند بصبر پس معاملت میکنند
برضا یعنی در صبر کردن معنی آن بود که من خود صبورم اما در رضا هیچ نبود چنانک دارد چنان باشد

صبر تو تعلق دارد و رضا بذو وگفت راضی بودن و رضا آن است که از خدای تعالی بهشت نخواهی
و از دوزخ پناه نخواهی وگفت من نمی شناسم زهد را حدی و ورع را حدی و رضا را حدی و غایتی و لکن
راهی از وی می دانم وگفت از هر مقامی حالی بمن رسیده است مگر رضا که من از رضا بجز بویی که بادی
رسانیده بود نرسیده با این همه اگر جمله عالم را بدوزخ برند و مرا بکراهیت روند من برضا روم زیرا که
رضا من نیست در آمدن بدوزخ اگر رضای او هست وگفت ما در رضا بجایی رسیده ایم که اگر هفت
طبقه دوزخ را در چشم راست ما نهند در خاطر ما نگذرد که چرا در چشم چپ ننهادند وگفت تواضع آن است
که در عمل خویشتن هیچ عجب پدید نیاید وگفت هرگز بنده تواضع نکند تا وقتی که نفس خویش را هیچ نداند
و هرگز زهد نکند تا وقتی نشناسد که دنیا هیچ نیست وگفت زهد آن است که هر چه ترا از حق
تعالی مشغول کند ترک آن بگویی وگفت علامت زهد آن است که اگر کسی صوفی در پوشد که
قیمتش سه درم باشد اندر دلش رغبت صوفی نبود که قیمتش پنج درم بود وگفت بر هیچ کس زهد
گواهی مده از جهت آنکه او در دل غایب است از تو و دروغ حاضر است وگفت ورع در زبان
سختتر از آن است که در زر و سیم وگفت حصن حصین نگاه داشتن زبان است و مغز عبادت
گرسنگی است و دوستی دنیا سر خطاهاست وگفت تصوف آن است که بر وی افعال رود که جز
خدای تعالی نداند و پیوسته با خدای تعالی بود چنانک جز خدای تعالی نداند وگفت تفکر در دنیا
حجاب آخرت است و تفکر در آخرت ثمره حکمت است و زندگی دل وگفت از غیرت علم زیادت
شود و از ذکر محبت زیادت شود و از تفکر خوف زیادت شود و در پیش او کسی ذکر معصیتی کرد
او زار بگریست وگفت بخدای تعالی که در طاعت چندان آفت می بینم که با آن معصیت حاجت نیست
وگفت چشم را عادت کنید بگریستن و دل را بفکرت کردن وگفت بنده گر بر هیچ نگرید مگر بر آن که
ضایع کرده است از روزگار خویش تا این غایت او را این اندوهی تمام است تا بوقت مرگ
وگفت هر که خدای تعالی را بشناخت دل فارغ گرداند و بذکر او مشغول شود و بخدمت او قیام
نماید و می گرید بر خطاهای خویش وگفت در بهشت صحراهاست چون بنده بذکر مشغول شود فرشتگان
درختها می کارند بنام او تا که بنده ذکر بس کند آن فرشته نیز بس کند فرشته را گویند چرا بس کردی گوید او
بس کرد وگفت هر که بنده مؤمن می خواهد گو در اختلاف روز و شب نگر وگفت هر که در روز نیکویی
کند در شب مکافات یابد وگفت هر که بصدق از شهوتی دست باز دارد خدای تعالی از آن کریم
تر است که او را عذاب کند و آن شهوت را بفضل خود از دل او برزد وگفت هر که نکاح و سفر و حدیث

نوشتن مشغول شد روی بدنیا آورد مگر زینی نیک کر او از دنیا نیست بلکه از آخرت است یعنی
ترا فارغ دارد تا به کار آخرت بپردازی اما هر که ترا از خدای تعالی باز دارد از اهل و فرزند شوم
بود وگفت هر عمل که آن را نقد در دنیا ثواب نیابی بدانکه در آخرت آن را جزای نخواهی یافت یعنی
راحت قبول آن طاعت باید که اینجا بتو رسد وگفت از یک نفس سرد که از دل درویشی برآید بوقت
آرزوی که از یافت آن عاجز بود فاضل تر از هزار ساله طاعت و عبادت توانگر وگفت
بهترین سخاوت آن بود که موافق حاجت بود وگفت آخر اقدام زاهدان اول مقام متوکلان است
وگفت اگر غافلان بدانندی که از ایشان چه فوت می شود از رنج ایشان در انند جمله بمفاجات از سختی
بمرندی وگفت حق تعالی عارف را بر بستر خفته سر بگشاید و مویش کند از مرکز بگشاید ایستاده
را در نماز وگفت عارف را چون چشم دل گشاد چشم سرشان بسته شود یعنی جز او هیچ کس نبیند چنانکه مرا
وگفت نزدیک ترین چیزی که بدو قربت جویند بخدای تعالی آن است که بدانی که خدای تعالی که
بر دل تو مطلع است از دل تو داند که از دنیا و آخرت نمی خواهی الا او را وگفت اگر معرفت را صورت
کنند بر جای هیچ کس در ننگرد الا بمیرد از زیبای جمال او و از نیکویی لطف و نیز همه روشنیها
در جنب نور او وگفت معرفت تو بخاموشی نزدیک تر است که بسخن گفتن وگفت دل مؤمن روشن است
بذکر او و ذکر غذای اوست و انس راحت اوست و حسن معاملت تجارت اوست و مسجد دوکان اوست
و شب بازار اوست و عبادت کسب اوست و قرآن بضاعت اوست و دنیا کشت زار اوست
و قیامت خرمن گاه اوست و ثواب حق تعالی ثمرهٔ رنج اوست وگفت بهترین روزگارها جز است و صبر
دو قسم است صبری است بر رنج کاره آنی در هرچه اوامر حق تعالی است و لازم است گزاردن آن و صبر است
از رنج طالب آنی در هرچه ترا هوا بدان دعوت کند و حق تعالی ترا از آن نهی کرده است وگفت
چیزی که درویش را بود شکر است بر نعمت و صبر است بر بلا وگفت جان استطاعت از دولت وگفت
هر که نفس خویش را قیمتی بیند هرگز حلاوت خدمت نیابد وگفت اگر مردم گردانند تا مرا خوار گردانند
چنانکه من خود را خوار گردانیدم نتوانند وگفت در هر دلی که دوستی دنیا قرار گرفت دوستی
آخرت از آن رخت برداشت وگفت هر چیزی را کابینی است و کابین بهشت ترک دنیاست و ترک
هرچه در دنیاست وگفت چون حکیم ترک دنیا گرفت بنور حکمت منور شد وگفت دنیا بنزد خدای کمتر
از برشه است قیمت برشه چند بود تا کسی از و زاهد شود وگفت هر که وسیلت جوید بخدای بتلف
نفس خود خدای نفس او را بر و نگاه دارد و او را از اهل جنت گرداند وگفت خدای می فرماید ای

بنده من اگر از من شرم داری عیبهاء ترا بر مردمان پوشیده گردانم و موضعهای که تو بروی گناه
کرده باشی بر تو آن مواضع فراموش گردانم و زلتهاء ترا از لوح المحفوظ محو گردانم و روز قیامت در شمار
با تو استقصا نکنم و یک روز مریدی را گفت چون از دوستی خیانتی بینی عتاب مکن که باشد که
در عتاب سخنی شنوی از آن جفا عظیم تر مرید گفت چون بیازمودم چنان بود که شیخ گفت احمد خواری گفت
یک روز ابوسلیمان پیراهنی سفید پوشیده بود گفت کاشکی که دل من در میان دلها چون پیراهن من
بودی در میان جامها و شیخ جنید گوید که احتیاط او چنان بود که گفت بسیار بود که بر دلم
چیزی می آید از نکته این قوم چند روز آن را نپذیرم الا بدو گواه عدل از کتاب و سنت و در مناجات
گفته است الهی چگونه شایسته خدمت تو بود آنک شایسته خدمت کار تو نتواند بود یا چگونه امید
دارد برحمت تو آنک شرم نمی دارد که نجات یابد از عذاب تو نقلست که وی صاحب معاذ جبل
بود و علم از وی گرفته بود چون وقت مرگش در آمد اصحاب گفتند ما را بشارت ده که بحضرت می روی
گفت خداوند عفو است و رحیم است گفت چرا نگویید که بحضرت میروی که او بصغیره حساب کند و بکبیره
عذاب کند و جان بداد پس بخوابش دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت بر من رحمت کرد و لیکن افشای
این قوم مرا عظیم زیان داشت یعنی انگشت نمای بودم در میان اهل دین قدس الله روحه العزیز

ذکر محمد سماک قدس الله روحه العزیز آن واعظ اقران • آن حافظ اخوان • آن زاهد ممکن •
آن عابد متدین • آن قطب افلاک • محمد سماک • رحمة الله علیه امام وقت بود و مقبول الکلام بود
کلام عالی و بیان شافی داشت و در موعظت آیتی بود و معروف کرخی را کشایش از سخن او بود
و هارون الرشید او را چنان محترم داشت و تواضع کرد که او گفت ای امیر المؤمنین تواضع تو شریف
تر است از شرف تو وگفت شریف ترین تواضع آن است که خویشتن را بر هیچ کس فضل
نه بینی وگفت پیش ازین مردمان دوای بودند که از ایشان شفا می یافتند اکنون همه دردی
شده اند که آن را دوا نیست پس طریق آن است که خدای را مونس خود سازی و کتاب او را
هم راز خود گردانی وگفت طمع رسنی است در گردن و بندی بر پای بنده تا بر می وگفت
تا اکنون موعظت بر واعظان گران آمد چنانک عمل بر عالمان و واعظان اندک بودندی چنانک
عالمان اندک اند احمد خواری گفت ابن سماک بیمار شده بود قاروره او پیش طبیب می بردیم که
آن طبیب ترسا بود در راه که می رفتیم مردی را دیدیم نیکوروی و خوش بوی و پاکیزه جامه پوشیده
پیش ما باز آمد وگفت کجا می روید گفتیم بفلان طبیب می خواهیم که آب ابن سماک را بر وی عرضه کنیم

گفت سبحان الله دوست خدای را از دشمن خدای استعانت می جویید و بنزدیک وی می روید
بازگردید و بنزدیک ابن سماک شوید و بگویید تا دست بران علت نهد و برخواند اعوذ بالله من الشیطان الرجیم
و بالحق انزلناه و بالحق نزل الآیه ما بازگشتیم و حال با او بگفتیم او چنان کرد که فرموده بود در حال
شفا یافت پس گفت دانستی که او که بود گفتم نه گفت بدانیت که او خضر بود ع م نقلست که چون وقت
وفاتش نزدیک آمد می گفت بار خدایا دانی که در آن وقت که معصیت می کردم اهل طاعت را دوست
می داشتم این را کفارت آن گردان نقلست که او عزب بود او را گفتند کدخدایی نسازی
گفت نی گفتند چرا گفت از بهر آنک با من شیطانی است یک دیگر در آید و مرا طاقت آن نباشد که
دو شیطان در خانهٔ من باشند گفتند چگونه گفت هر یکی را از ما شیطانی است یک مرا و یک او را
دو شیطان در یک خانه چگونه بود بعد از وفات او را بخواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت همه
نواخت و خلعت و کرامت و اکرام بود ولیکن آنجا هیچ کس را آن آب روی نیست که کپانی را
که ایشان بار عیال کشیده اند و تن در رنج دبه و زنبیل داده اند رحمة الله علیه
ذکر محمد اسلم الطوسی قدس الله روحه العزیز آن قطب دین و دولت • آن شمع جمع
سنت • آن زمین کرده بتن مطهر • آن فلک کرده بجان منور • آن ممکن بساط قدسی • محمد بن
اسلم الطوسی • رحمة الله علیه • یگانهٔ جهان بود و مقتدای مطلق بود و او را لسان الرسول گفته اند
و شحنهٔ خراسان نوشته اند و کس را در متابعت سنت آن قدم نبوده است که او را که جملهٔ عمر حرکات
و سکنات او بر جادهٔ سنت یافته اند با علی موسی الرضا رضی الله عنه به نیشابور آمد و هر دو بهم
در کژاوه بودند بر یک اشتری و اسحاق بن راهویه الحنظلی مهار اشتر می کشید چون بنیشابور رسیدند
محمد بن اسلم میان شهر بر آمد کلاهی نمدین بر سر و پیراهنی از پشم در بر و خریطهٔ کتاب بر کتف نهاده
مردمان چون او را بدیدند بدان هیبت بگریستند او نیز بگریست گفتند ما ترا با این پیراهن
و با این کلاه نمی توانیم دید نقلست که او مجلس داشتی و مجلس او تنی چند معدود بیش نیامدندی
و با این همه از برکات نفس او قرب پنجاه هزار آدمی براه راست باز آمدند و توبه کردند و دست
از فساد بداشتند نقلست که مدت دو سال محبوس بود از جهت ظالمان که او را می گفتند بگوی که
قرآن مخلوق است گفت نگویم در زندان هر آدینه غسل کردی و سنتها بجا آوردی و عصا و سجاده
برگرفتی و می آمدی تا بدر زندان رسیدی چون زندانبان منعش کردندی بازگشتی و روی بر خاک
نهادی و گفتی بار خدایا آنچ بر من بود کردم اکنون تو دانی چون اطلاقش کردند عبدالله طاهر گوا از قبل

مامون خلیفه والی نیشابور بود و مردی صاحب جمال بود و بغایت نیکو سیرت بود و علما را دوست
داشتی به نیشابور آمد اعیان شهر همه باستقبال و سلام او آمدند روز دوم و سوم و چهارم
و پنجم و ششم همچنان بسلام او رفتند عبدالله گفت هیچ کس مانده است درین شهر که بسلام ما نیامده است
گفتند همه آمده اند مگر دو تن گفت ایشان کدام اند گفتند احمد حرب و محمد اسلم گفت چرا نزد ما نیامدند
گفتند از آنک ایشان عالمان ربانی اند و بسلام سلطانیان نروند عبدالله گفت ایشان بسلام ما
نیایند ما بسلام ایشان رویم بنزدیک احمد حرب رفت یکی گفت عبدالله طاهر می آید گفتند چاره نیست
بحکم و اولی الامر منکم راه داد عبدالله در آمد احمد برپای خاست حرمت او را بعد از آن سر در پیش افکنده
می بود تا ساعتی نیک بر آمد پس سر بر آورد و در روی می نگریست گفت شنوده بودم که مردی نیکو روی و نیکو
خوی منظر بیش از آن است یعنی نیکو روی تر از آنی که خبر دادند اکنون این روی نیکو را معصیت
و مخالفت امر خدای زشت مگردان عبدالله او را تواضع کرد و از آنجا بیرون آمد و بنزد محمد اسلم شد او را
بار نداد هر چند جهد کرد سود نداشت و روز آدینه بود صبر کرد تا بنماز آدینه بیرون آمد و در وی نگریست
عاقبت طاقتش نماند از ستور فرود آمد و روی بر خاک قدم محمد اسلم نهاد و گفت الهی او از برای
تو مرا دشمن داشت و التفات نکرد از آنک من بندهٔ بدم و من برای تو که او بندهٔ نیک است او را دوست
می دارم چون هر دو برای تست این بد را در کار این نیک کن این بگفت و بازگشت پس محمد اسلم
بعد از آن بطوس رفت و آنجا ساکن شد و او را آنجا مسجدی است هر که بیمار بود چون آنجا رسد
به شود که آن چه جایگاه است و او عرب بود چون آنجا نشست گرد به محمد اسلم طوسی مشهور شد و مدتی
مدید در طوس بود و بر در خانهٔ او آب روان بود هرگز کوزهٔ آب از آنجا بر نگرفت گفت این آب از آن
مردمان است روا نبود چون عاقبت میل او از حد بگذشت یک روز کوزهٔ آب از چاه خود بر کشید
و در آن جوی ریخت و از آن جوی آب روان برداشت پس نیشابور باز آمد نقلست که از اکابر
طریقت یکی گفت در روم بودم در جمعیتی ناگاه ابلیس را دیدم که از هوا در افتاد گفتم ای لعین این چه
حالت است گفت ترا چه رسید است گفت این ساعت محمد اسلم در متوضا تنحنحی کرد من از بیم بانگ
او اینجا افتادم و نزدیک بود که از پای در آیم نقلست که پیوسته وام کردی و به درویش دادی
تا وقتی جهودی بیامد گفت زری بتو داده ام بمحمد اسلم هیچ نداشت آن ساعت قلم تراشیده
بود و تراشهٔ قلم در پیش نهاده بود جهود را گفت برخیز و آن تراشهٔ قلم را بگیر و بعوض زر بر دار جهود
بر خاست می بیند که تراشهٔ قلم زر شده متعجب بماند گفت چه دینی که در وی نفس عزیزی تراشهٔ قلم

زرشودان دین باطل نبود ایمان آورد و دو قبیلهٔ او بموافقت او ایمان آوردند نقلست که
یک روز شیخ ابو علی فارمدی در نشابور مجلس می گفت و امام الحرمین حاضر بود یکی پرسید که العلما
ورثة الانبیا کدام اند گفت همانا که این گوینده بود و همانا که این شنونده بود یعنی امام الحرمین
و این مرد بود که بر دروازه خفته است و اشارت کرد بخاک محمد اسلم نقلست که در نشابور
بیمار شد یکی از همسایگان او را بخواب دید که می گوید الحمد لله که خلاص یافتم و از بیماری بجستم آن مرد
برخاست تا او را خبر دهد چون بدر خانهٔ وی رسید پرسید که حال خواجه چیست گفتند خدایت
مزد دهاد که او دوش درگذشت چون جنازهٔ او بر داشتند خرقه که او را بودی بزیر او افکندند
و پارهٔ نمد کهنه که داشت که بر آنجا نشستی در زیر جنازه افکندند و بر زنان بر بام بودند با یک دیگر
می گفتند که محمد اسلم برد و آنچ داشت با خود برد والله اعلم ذکر احمد حرب قدس الله روحه العزیز
آن مبیّن مقام مکنت • آن امین امام سنت • آن زاهد زهاد • آن قبلهٔ عباد • آن قدوهٔ شرق و غرب
بر خراسان احمد حرب • رحمة الله علیه • فضیلت او بسیار است و در ورع همتا نداشت و در عباده
بی مثل بود و معتقد فیه بود تا بحدی که یحیی معاذ رازی رحمة الله علیه وصیت کرده است
که سر من بر پای او نهید و در تقوی تا بحدی بود که در ابتدا مادرش مرغی بریان کرده بود گفت
بخور که در خانهٔ خود پرورده ام و در وی هیچ شبهت نیست احمد گفت روزی ببام همسایه بر شد
و از آن بام دانهٔ چند بخورد و آن همسایه لشکری بود حلق مرا نشاید و گفته اند که دو احمد بوده اند
در نشابور یکی همه در دین و یکی همه در دنیا یکی را احمد حرب گفته اند و یکی را احمد بازرگان
این احمد بصفتی بوده است که چندان ذکر حق تعالی بروی غالب بود که مزین می خواست که
موی لب او راست کند او لب می جنبانیدی گفتش چندان توقف کن که این مویت را راست
کنم گفت بشغل خویش مشغول باش تا هر باری چند جای از لب او بریده شدی وقتی کسی نامه
نوشت با وی مدتی دراز می خواست که جواب نامه باز نویسد وقت نمی یافت تا یک روز
مؤذن بانگ نماز گفت در میان قامت یکی را گفت جواب نامهٔ آن دوست باز نویس
و بگوی تا بیش نامه ننویسد که ما را فراغت جواب نیست بنویس که بخدای مشغول باش والسلام
و احمد بازرگان را چندان حب دنیا بروی غالب بود که از کنیزک خود طعامی خواست کنیزک
طعام ساخت و بنزدیک وی آورد و بنهاد وی حسابی می کرد تا بحدی رسید که شبگاه شد خوابش
بیامد و طعام ناخورده بخفت بامداد بیدار شد پرسید که ای کنیزک آن طعام نه ساختی گفت

ساختم و آوردم تو بحساب مشغول شدی بار دیگر بساخت و بنزدیک او آوردم فراغت نیافت که بخوردی
بار سیوم بساخت هم اتفاق نیفتاد کنیزک برفت وی را خفته یافت پارهٔ از آن طعام در لب وی
مالید چون بیدار شد گفت طشت بیار پنداشت که طعام بکار برده است و استفراغ کرد نقلست
که احمد حرب فرزندی داشت او را بر توکل راست می داشت گفتی هر گاه که طعام باید یا چیزی دیگر
بر زیر روزن رو و بگوی که بار خدایا مرا طعام می باید پس هر بار که چیزی بایستی چنان کردی و احمد
گفته بود که تا آنچه او خواستی در آن روزن افکندندی یک روز جماعت خانه در خانه نبودند کودک را
گرسنگی غالب گشت بر عادت خود بزیر روزن آمد و گفت ای بار خدای نانم می باید و فلان چیز در حال
بفضل و کرم حق تعالی در آن روزن رسانیدند چون اهل خانه بیامدند وی را دیدند طعامی بکار
می برد گفتند این طعام از کجاست گفت آن کس که هر روزی می داد بداد دانستند که این طریق او را مسلم شد
نقلست که یکی از بزرگان گفت که بمجلس احمد حرب رفتم مسئله بر زبان وی برفت که دل من از آن روشن شد
چون آفتاب چهل سالست تا در آن ذوق مانده ام و از دل من محو نمی شود و احمد مرید یحیی بن یحیی بود و او
باغی داشت یک روز انگور نخورد احمد گفت چرا می خوری گفت این باغ ملک من است گفت
درین دیه یک شبان روز آب وقف است و مردمان این را گوش نمی دارند یحیی بن یحیی گفت توبه
کردم که هرگز از آن باغ انگور نخورم نقلست که صومعهٔ داشت که بهر وقت در آنجا رفتی بعبادت
تا خالی تر بودی شبی بعبادت در آنجا رفته بود باران عظیم می آمد فکر اندکی دلش بخانه رفت که نباید که
آب در خانه راه کند و کتاب تر شود آوازی شنود که ای احمد خیز بخانه رو که آنچ از تو بکار می آمد
بخانه فرستادی تو اینجا چه می کنی هم آن دم توبه کرد نقلست که روزی سادات نشابور بسلام
احمد آمده بودند و احمد پسری داشت رند و می خواره و رباب می زد از در درآمد و بر ایشان بگذشت
و از این جماعت نه اندیشید جمله متغیر شدند احمد چون بدید آن حال ایشان را گفت معذور دارید که
ما را شبی از خانهٔ همسایه چیزی آوردند بخوردیم و آن شب ما را صحبت افتاد وی در وجود آمد تفحص کردم
مادرش بعروسی رفته بود بخانهٔ سلطان و از آنجا چیزی آورده بودند نقلست که احمد همسایهٔ
گبر داشت بهرام نام مگر شریک کسی مالی بتجارت فرستاده بود در راه آن مال را دزدان بردند چون خبر
بشیخ احمد رسید مریدان را گفت برخیزید که همسایهٔ ما را چنین حالتی افتاده است تا او را غم خواری
کنیم که همسایه است چون بدر سرای او رسیدند بهرام آتش گبری می سوخت پیش باز دوید آستین او را
بوسه داد بهرام را در حال در خاطر آمد که مگر گرسنه اند که نان تنگ است گفت تا سفره بنهند شیخ گفت

خاطر نگاه دار که ما بدان آمده ایم تا غم خوارگی کنیم که شنوده ایم که دزد مال ترا برده است گفت آری
چنان است اما مرا سه شکر واجب است که خدای را بکنم یک آنکه از من بردند نه از کسی من بردم دوم
آنکه نیمه بردند نیمهٔ دیگر برجاست سیوم آنک دین من با من است دنیا خود آید و رود احمد را این سخن
خوش آمد گفت این را بنویسید که ازین سخن بوی مسلمانی می آید پس شیخ روی سوی بهرام کرد و گفت
این آتش را چرا می پرستی گفت تا مرا نسوزد و دیگر آنک امروز چندین هیزم بدو دادم تا فردا بی وفایی
نکند دیگر تا مرا بخدای رساند شیخ گفت عظیم غلطی کرده آتش ضعیف است و جاهل و بی وفا هر حسابی
که از و برگرفته باطل است که اگر طفلی پارهٔ آب برو زند بمیرد کسی که چنین ضعیف بود ترا بچنان
قوی کی تواند رسانید او خود قوت آن ندارد که پارهٔ آب را از خود دفع کند ترا بحق چگونه تواند
رسانید دیگر آنک گفتم که جاهل است آنست که اگر مشک و نجاست در وی اندازی بسوزد و نداند
که یکی بهتر است و از انجاست که از نجاست و عود فرق نکند دیگر تو هفتاد سال است تا اورا
می پرستی و هرگز من نپرستیده ام بیا تا هر دو دست در آتش کنیم تا مشاهده کنی که هر دو را بسوزد و وفا
تو نگاه ندارد بهرام را این سخن در دل افتاد گفت چهار مسئله پرسم اگر جواب دهی ایمان آرم بگوی که
خدای تعالی خلق را چرا آفریده و چون آفریده چرا رزق داد و چون رزق داد چرا میرانید و چون
میرانید چرا برانگیزد شیخ گفت بیافریدتا اورا بندە باشند و رزق دادتا اورا برزاقی بشناسند و بمیرانید
تا اورا بقهاری بشناسند و برانگیخت و زنده گردانید تا اورا بقادری و عالمی بشناسند بهرام
چون این بشنود گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله چون وی مسلمان شد
شیخ نعره بزد و بی هوش شد ساعتی بود بهوش باز آمد گفتند یا شیخ سبب این چه بود گفت درین ساعت
که انگشت بشهادت بگشاد در سرم ندا کردند که احمد بهرام که هفتاد سال در گبری بود ایمان آورد
ترا که هفتاد سال در مسلمانی گذاشته اند تا عاقبت چه خواهی آورد نقلست که احمد مدتی
بود که شب نخفته بود گفتند آخر لحظه بیاسای گفت کسی را که بهشت از بالای او می آرایند و دوزخ
در نشیب او می تابند و او نداند که از اهل بهشت است یا از اهل دوزخ آن کس در میان این دو
جایگاه چون خواب آیدش و سخن اوست که کاشکی بدانمی که مرا که دشمن می دارد و که غیبت می کند
و که بد می گوید تا من اورا سیم و زر فرستادمی که چون کار من می کند از مال من خرج کند و گفت
از خدای بترسید چندانک بتوانید و طاعتش بدارید چندانک بتوانید و کوشش دارید تا دنیا شمارا
فریفته نکند تا چنانک گذشتگان ببلاها مبتلا شدند شما نیز نشوید رحمة الله علیه

ذکر حاتم اصم قدس الله روحه العزیز

آن زاهد زمانه آن عابد یگانه آن معرض دنیا آن مقبل
عقبی آن حاکم کرم حاتم اصم رحمة الله علیه از بزرگان مشایخ بلخ بود و در خراسان بر سر آمده بود
و مرید شقیق بلخی بود و پیر خضرویه را دیده بود و در زهد و ریاضت و ورع و ادب و صدق
و احتیاط بی بدل بود و توان گفت که بعد از بلوغ یک نفس بی مراقبت و بی محاسبت از وی بر نیامده
بود و یک قدم بی صدق و اخلاص بر نگرفته بود تا بحدی که جنید گفت صدیق زماننا حاتم الاصم
و اورا در سخت گرفتن نفس و دقایق مکر نفس و معرفت رعونات نفس کلماتی عجب است و نصایحی
معتبر و نکته و حکمت او نظیر ندارد چنانک یک روز یاران را گفت اگر مردمان شمارا پرسند که از حاتم
چه می آموزید چه گویید گفتند گوییم علم گفت اگر گویند حاتم را علم نیست چه گویید گفتند گوییم
حکمت گفت اگر گویند حکمت نیست چگویید گفتند تو بفرمای تا چه گوییم گفت بگویید دو چیز یکی خرسندی
بدانچ در دست ماست دوم نومیدی از آنچه در دست ما نیست و در دست مردمان است نقلست که
یک روز اصحاب را پرسید که عمری است تا من رنج شما می کشم باری هیچ کس چنانک می باید شده اید
یکی گفت فلان کس چندین غزا کرده است گفت مردی غازی بود مرا شایسته می باید گفتند فلان کسی بسی
مال بذل کرده است گفت مردی سخی بود مرا شایسته می باید گفتند فلان کسی بسی حج کرده است
گفت مردی حاجی بود مرا شایسته می باید گفتند ما نمی دانیم تو بیان کن که شایسته کیست گفت آنک از
خدای بترسد و جز بخدای اومید ندارد و کرم او تا بحدی بود که یک روز پیره زنی بنزد او آمد
و مسئله پرسید مگر بادی ازو رها شد حاتم گفت آواز بلندتر کن که مرا گوش گران است تا پیرزن را
خجالتی نماند پیرزن آواز بلند کرد گفت بلندتر گوی آواز بلندتر کرد تا آن مسئله را جواب داد
بعد از ان تا آن پیرزن زنده بود قرب پانزده سال خویشتن را کر ساخت تا کسی با پیرزن
نگوید که او نه چنان است چون پیرزن وفات کرد آنگاه سخن آهسته را جواب داد که پیش از ان جواب
ندادی و گفتی که بلندتر گویید بدین سبب اصمش نام نهادند نقلست که روزی در بلخ مجلس می داشت
می گفت الهی هر که امروز درین مجلس گناه کارتر است و دیوان وی سیاه تر است و بر گناه دلیر
تر است تو اورا بیامرز مردی بود نباشی کردی و بسیار گورها را باز کرده بود و کفن برداشته
در ان مجلس حاضر بود چون شب در آمد بعادت خویش بنباشی رفت چون خاک از سر گور برداشت
از لحد آوازی شنود که شرم نداری که در مجلس اصم دی روز آمرزیده شدی امشب باز بکار خود
مشغول شوی نباش از خاک بر آمد و بنزد حاتم آمد و قصه باز گفت و توبه کرد نقلست که سعد بن محمد

رازی گوید چند سال حاتم را شاگردی کردم هرگز ندیدم که او در خشم شد مگر وقتی به بازار آمده بود
یکی را دید که شاگردی از آن او را گرفته بود و بانگ می کرد که چندین گاه است که کالای من گرفته ای
تو و خورده بهای آن بمن ده شیخ گفت ای جوان مرد مواسایی بکن مرد گفت مواسا ندانم سیم خواهم
هر چند گفت سود نداشت شیخ در خشم شد و ردا از کتف برگرفت و بر زمین زد در حال میان بازار
پر زر شد همه درست گفت مهان بگیر حق خویش را و زیادت مگیر که دست خشک شود مرد زر بر
چیدن گرفت تا حق خویش برگرفت نیز صبر نتوانست کرد دست دراز کرد تا دیگر بردارد
دستش در حال خشک شد نقلست که یکی حاتم را بدعوة خواند گفت مرا عادت نیست بمهمانی رفتن
مرد الحاح کرد گفت اگر لابدست اجابت کردن ترا سه کار باید کرد گفت بکنم گفت یکی آنجا نشینم که
خود خواهم و آن کنم که من خواهم و آن خورم که خود خواهم گفت چنین کنم پس برفت و در آمد و در صف
نعال بنشست گفتند این جای تست گفت شرط کرده ام که آنجا نشینم که من خواهم چون سفره بنهادند
حاتم قرص جوین از آستین بیرون کرد و خوردن گرفت گفتند یا شیخ از طعام ما چیزی بخور گفت
شرط کرده ام که آن خورم که خود خواهم چون فارغ شدند گفت آن سه پایه را در آتش نه تا سرخ
شود مرد چنان کرد گفت اکنون برین راه گذر بنه مرد چنان کرد برخاست و پای بر سه پایه نهاد
و گفت قرصی خوردم و بگذشت و گفت اگر شما میدانید که صراط حق است و دوزخ حق است و از
هر چه کرده باشید بر آن صراط بپرسند انگارید که این سه پایه صراط است پای بدانجا نهید و هرچه امروز
درین دعوت بخوردید حساب بمن دهید گفتند یا حاتم ما را طاقت آن نباشد حاتم گفت پس فردا
چون طاقت خواهد بود شما را که از هر چه کرده باشید در دنیا و خورده از همه بپرسند قال الله تعالی
لتسألن یومئذ عن النعیم آن دعوت بر همه ماتمی شد نقلست که یک روز کسی بنزد او آمد گفت
مال بسیار دارم می خواهم که ازین مال ترا و یاران ترا بدهم می پذیری گفت از آن می ترسم که چون تو
بمیری مرا باید گفت که ای روزی ده هنده آسمان روزی ده هنده زمین مرد نقلست که مردی
حاتم را گفت از کجا می خوری گفت از خرمن گاه خدای تعالی که آن نقصان نپذیرد آن مرد گفت
مال مسلمانان بفسوس می خوری حاتم گفت از مال تو هیچ خورده ام گفت نی گفت کاشکی تو
از مسلمانان بودی آن مرد گفت حجت می گویی گفت خدای تعالی روز قیامت از بنده حجت خواهد
گفت این همه سخن است حاتم گفت خدای سخن فرستاده است و مادر تو بر پدر تو بسخن حلال شده است
آن مرد گفت روزی شما از آسمان آید گفت روزی همه از آسمان آید حق تعالی چنین فرموده است

وفی السماء رزقکم آن مرد گفت مگر از روزن خانه شما فرود می آید گفت تا ستان بخسب تا روزی بدهان
تو در آید حاتم گفت دو سال در گاهواره بر پستان خفته بودم و روزی بدهان من در می آمد آن مرد گفت
هیچ کس را دیدی که می درود ناکشته گفت موی سرت که می دروی نو کشته ای گفت در هوا رو تا روزی
بتو رسد حاتم گفت اگر چون مرغ شوم برسد و گفت بزیر آب شو و روزی بطلب گفت ماهی را روزی
در زیر آب می دهد اگر بمن نیز رسد عجب نبود آن مرد خاموش گشت و توبه کرد و گفت مرا پندی ده
گفت طمع از خلق ببر تا ایشان بخیلی از تو ببرند و نهان میان خویش با خدا نیکو کن تا خدا آشکارای ترا
نیکو گرداند و هر کجا باشی خالق را خدمت کن تا خلق ترا خدمت کنند گفتند از کجا می خوری گفت ولله
خزاین السموات والارض نقلست که حاتم بپرسید از احمد حنبل که تو روزی را می جویی گفت می
جویم و خورم گفت پیش از وقت می جویی یا در وقت می جویی یا از پس وقت احمد اندیشید که اگر گویم
پیش از وقت گوید چرا روزگار خود ضایع کنی در طلب چیزی که هنوز وقت آن نیامده است
و اگر گویم پس از وقت گوید چه جویی چیزی که از تو درگذشت و اگر گویم در وقت گوید مشغول شوی
بچیزی که حاضر خواهد بود فرو ماند درین مسئله بزرگی گفت جواب چنین می بایست داد که جستن روزی
بر ما نه فریضه است و نه واجب و نه سنت چه جویم چیزی که ازین هر سه نیست و طلب کردن چیزی که
وی خود ترا می جوید و بقول رسول عم او خود بنزد تو آید جواب حاتم اصم اینست علینا ان نعبده
کما امرنا و علیه ان یرزقنا کما وعدنا حامد لفاف گفت که حاتم اصم گفت که هر روزی بامداد ابلیس وسوسه
کند که امروز چه خوری گویم مرگ گوید چه پوشی گویم کفن گوید کجا باشی گویم بگور گوید نا خوش مردی
این بگوید و برگردد و مرا بگذارد و برود نقلست که زن خود را گفت من می روم بغزای چهار ماهه
چند تو نفقه چند مانم گفت چندانک زندگانی من باشد گفت زندگانی بدست من نیست زن گفت
روزی هم بدست تو نیست چون حاتم برفت پیرزنی مر زن وی را گفت حاتم روزی تو چه مانده
است گفت حاتم روزی خوار بود نه روزی ده رزاق بحقیقت اینجاست نرفته است حاتم گفت
چون بغزا بودم روز مصاف ترکی مرا بگرفت و بیفکند تا بکشد دلم هیچ مشغول نشد و نه بترسید
منتظر حکم و تقدیر می بودم که تا ترک چه خواهد کرد و ترک طلب کاردی کرد ناگاه تیری آمد و از من
بیفتاد گفتم تو مرا کشتی یا من ترا کشتم نقلست که کسی سفر می خواست رفت حاتم را گفت مرا وصیتی
بکن گفت اگر یار خواهی ترا خدای بس و اگر همراه خواهی کرام الکاتبین بس و اگر عبرت خواهی دنیا
بس و اگر مونس خواهی قرآن بس و اگر حاضر خواهی ترا عبادت خدای تعالی بس و اگر وعظ خواهی

نرم کن بسوی اکر اینک یاد کردم ترا بسنده نیست دوزخ ترا بس حاتم روزی حامد لفاف را کفت چکونه
کفت بسلامت و عافیت حاتم کفت سلامت بعد از کذشتن صراط باشد و عافیت آن است که در بهشت
آمده باشی کفتند ترا چه آرزو میکند کفت آرزوی ما ست عافیت کفتند تو همه روز در عافیت نیی کفت
عافیت من آن است که در آن روز بخدا عاصی نباشم حاتم را کفتند فلان کس مال بسیار جمع کرده
است کفت زندکانی با آن جمع کرده است کفتند نی کفت مرده را با مال چه کار و مرده را مال
بچه کار آید یکی بحاتم کفت مرا حاجت داری کفت دارم کفت بخواه کفت حاجتم آن است که نه تو مرا بینی و نه من
ترا بینم و یکی از مشایخ حاتم را برسید که نماز چکونه کنی کفت چون وقت درآید وضوی ظاهر بکنم
و وضوء باطن بکنم کفت ظاهر را بآب پاک بکنم و باطن را بتوبه و انکاه بمسجد درایم و مسجد حرام را
مشاهده کنم و مقام ابرهیم را درمیان دو ابروی خود بنهم و بهشت را بر دست راست خود دانم
و دوزخ را بر چپ دانم و صراط را زیر قدم خود دانم و ملک الموت را بس پشت انکارم و دل را بخدای
سپارم انکاه تکبیر بکویم با تعظیم و قیامی بحرمت و قرآنی با هیبت و سجودی با تضرع و رکوعی با تواضع
و جلوسی بحلم و سلامی بشکر بکویم نماز من این چنین بود **نقلست** که یک روز بجمعی از اهل علم بکذشت
کفت اکر سه چیز در شما نیست دوزخ شما را واجب آید کفتند آن سه چیز چیست کفت حسرت
دینه که از شما کذشت و نتوانیت دران طاعت زیادت کردن و نه کناهان را عذر خواستن و اکر
امروز بعذر دینه مشغول شوی حق امروز که کذاری دیکر در غنیمت امروز کوشیدن و در صلاح
کار خویش که امکان باشد بطاعت و خشنودی کردن خصمان سیم بیم انک فردا بتو چه خواهد بود
و رسیدن نجات بود یا هلاک بود **کفت** خدای تعالی چیز در سه چیز نهاده است فراغت عبادت
بس از بی موونه نهاده است و اخلاص در کار در نومیدی از خلق نهاده است و نجات از عذاب
باوردن طاعت نهاده است نامطیع و بی امید و نجات **کفت** حذر کن از مرک به حال
که ترا بکیرد کبر و حرص مال و خرامیدن اما متکبر را خدای ازین جهان برون نه برد تا نچشاند خواری
از کمترین کس از اهل وی و اما حریص را برون نه برد ازین جهان مکر کرسنه و تشنه کلوش را
بکیرد و کذر ندهد تا چیز بخورد اما خرامنده را برون نه برد از جهان تا او را نه غلتانند در بول و حدث
کفت اکر وزن کنید کبر زاهدان روزکار ما را و علما و قرا ایشان را بس زیادت آید از کبر
امرا و وزرا و ملوک **کفت** بخانه و باغ آراسته غره نشوی که هیچ جای بهتر از بهشت نیست
آدم دید و آنچ دید دیکر به بسیاری عمل غره مشوید که ابلیس با همه طاعت دید آنچ دید دیکر بسیاری

کرامت و عبادت غره مشوی که بلعم باعور با چندان کرامت و با نامه بزرک خدای که او را داده بود دید آنچ
دید خدای تعالی در حق او کفت فمثله کمثل الکلب دیکر بدیدن پارسایان و عالمیان غره مشوی که هیچ
کس بزرکتر از مصطفی نبود و نباشد عم ثعلبه در خدمت وی بود و خویشان وی در امی دیدند و خدمت
می کردند هیچ سود نداشت **وکفت** هر که درین مذهب آید او را سه کونه مرک بباید چشید موت الابیض
و آن کرسنکی است و موت الاسود و آن احتمالست و موت الاحمر و آن راه مرقع داشتن است
وکفت هر که بمقدار هیچ از قرآن و حکایات ما رسایان درشبان روزی بر خود عرضه نکند دین خویش
بسلامت نتواند نکاه داشت **وکفت** دل پنج نوع است دلیست مرده و دلیست بیمار و دلیست
معقبه و دلیست صحیح و دلیست غافل بس دل مرده دل کافران است و دل بیمار دل کناهکاران
است و دل معقبه دل جهود بدکار است وقالوا قلوبنا غلف و دل صحیح دل هشیار در کار است
و دل غافل دل بی برخورداری است **وکفت** در سه وقت تعهد نفس کن اول چون عمل کنی یاد دار که
خدای ناظر است بتو چون سخن کویی یاد دار که خدای می شنود آنچ می کویی و چون خاموش باشی یاد دار که
خدای می داند که چکونه خاموشی **وکفت** شهوت سه قسم است شهوتی است در خوردن و شهوتی است در کفتن و شهوتی است
در نکریستن در خوردن اعتماد بر خدای نکاه دار و در نکریستن عبرت نکاه دارید **وکفت** در چهار موضع
نفس خود را باز جوی در عمل صالح بی ریا و در کرفتن بی طمع و در دادن بی منت و در نکاه داشتن بی
بخل **وکفت** منافق آن است که آنچ از دنیا بکیرد بحرص کیرد و اکر منع کند بشک منع کند و اکر نفقه
کند در معصیت نفقه کند و مومن آنچ کیرد بحکم رغبتی خود کیرد و خوف و اکر نکاه دارد بسختی نکاه دارد و نفقه
سخت بود بر وی نکاه داشتن و اکر نفقه کند در طاعت بود خالصا لوجه الله **وکفت** جهاد سه است
جهادی در سر با شیطان تا وقتی که کشته شود و جهادی است در علانیه در ادای فرایض تا وقتی که کزارده شود
چنانک فرموده اند نماز فرض بجماعة آشکارا و زکوة مال آشکارا و جهادی است با اعدای دین در غزا اسلام
یا کشته شود یا بکشد **وکفت** مردم را از همه احتمال باید کرد مکر از نفس خویش **وکفت** اول زهد اعتماد است
بر خدای و میانه آن صبر است و آخر آن اخلاص است **وکفت** هر چیزی را زینتی است و زینت عبادت
خوف است و علامت خوف کوتاهی امل است و این آیت برخواند که ان لا تخافوا و لا تحزنوا
کفت اکر خواهی که دوست خدای باشی راضی باش بهر چه خدای کند و اکر خواهی که ترا در آسمانها
بستایند بر تو باد بصدق وعده **وکفت** شتاب زدکی از شیطان است مکر در پنج چیز طعام بیش مهمان
نهادن و تجهیز مردکان کردن و نکاح دختران بالغه کردن و کزاردن وام و توبه از کناهان **وکفت**

که حاتم را چیزی فرستادندی قبول نکردی گفتند چرا نمی گیری گفت اندر پذیرفتن ذل خویش دیدم و اندر نا
گرفتن عز خویش دیدم و دل او یکبار قبول کر گفتند درین چه حکمت بود گفت عز او بر عز خود اختیار کردم
و ذل خویش بر ذل او برگزیدم نقلست که چون حاتم ببغداد آمد خلیفه را خبر دادند که زاهد خراسان
آمده است او را طلب کرد چون حاتم از در درآمد خلیفه را گفت یا زاهد خلیفه گفت من زاهد نه ام که همه دنیا
در زیر فرمان من است زاهد توی حاتم گفت نی توبی زاهد که خدای می فرماید قل متاع الدنیا قلیل
و تو باندکی قناعت کرده زاهد تو باشی نه من که به دنیا و عقبی سر فرو نمی آرم چگونه زاهد من باشم
ذکر سهل بن عبدالله تستری رحمة الله علیه آن سیاح بیداء طریقت ۰ آن غواص دریاء حقیقت آن
شرف اکابر ۰ آن مشرف خاطر ۰ آن مهدی راه و رهبری ۰ سهل بن عبدالله تستری رحمة الله علیه ۰ از
محتشمان اهل تصوف بود و از کبار این طایفه بود و در بین شیوخ مجتهد بود و در وقت خود سلطان
طریقت بود و برهان حقیقت بود و براهین او بسیار است و در جوع و سهر شانی عالی داشت
و از علمای مشایخ بود و امام عهد و معتبر جمله بود و در ریاضات و کرامات بی نظیر بود و در معاملات و اشارات
بی بدل بود و در حقایق و دقایق بی همتا بود و علماء ظاهر چنین گویند که میان شریعت و حقیقت او
جمع کرده است و این عجب خود هر دو یکی است که حقیقت روغن شریعت است و شریعت
مغز آن و پیر او ذوالنون مصری بود در آن سال که بحج رفته بود او را دریافت و سیح شیخی را از طفلی باز
این واقعه ظاهر بود دست چنانک او را و از و نقل کنند که گفته است که یاد دارم که حق تعالی گفت الست
بربکم من گفتم بلی و جواب دادم و در شکم مادر خویشتن را یاد دارم و گفت سه ساله بودم که مرا قیام شب
بودی و اندر نماز خالم محمد بن سوار همی گریستی که او را قیام است گفتی یا سهل بخسب که دلم مشغول می
داری و من نهان و آشکارا نظارهٔ او می کردم تا چنان شدم که خالم را گفتم مرا حالتی می باشد صعب چنانک
بی بینم که سر من بسجود است پیش عرش گفت یا کودک نهان دار این حالت را و با کس مگوی پس گفت
بدل یاد کن انگاه که در جامه خواب ازین پهلو بدان پهلو بگردی بگوی الله معی الله ناظری الله شاهدی
گفت این را چند شب می گفتم پس او را خبر دادم گفت هر شب هفت بار بگوی می گفتم پس او را نیز
خبر دادم گفت هر شب یازده بار بگوی آن همی گفتم تا ازین حلاوتی در دلم پدید می آمد چون
یک سال برآمد خالم گفت نگاه دار آنچ ترا آموختم و دایم بدان باش تا در گور شوی که در دنیا و آخرت
ترا ثمره آن خواهد بود پس گفت سالها بگذشت همان می گفتم تا حلاوت آن در سر من پدید آمد پس خالم گفت
یا سهل هر کرا خدای با او بود و وی را می بیند چگونه معصیت کند خدای را بر تو باد اگر معصیت نکنی

نکنی پس من در خلوت شدم انگاه مرا به دبیرستان فرستادند گفتم من می ترسم که همت من پراکنده شود با معلم
شرط کنید که ساعتی بنزدیک وی باشم و چیزی بیاموزم و بکار خود باز گردم بدین شرط بدبیرستان شدم
و قرآن بیاموختم و هفت ساله بودم که روزه داشتمی پیوسته و قوت من نان جو بود دوازده سالگی
مرا مسئله افتاد که کس حل نمی توانست کرد درخواستم تا مرا ببصره فرستادند تا آن مسئله را بپرسم بیامدم
و از علماء بصره پرسیدم هیچ کس مرا جواب نداد بعبادان آمدم بنزدیک مردی که او را حبیب بن حمزه
گفتندی وی را پرسیدم جواب داد بنزدیک وی یک چندی بودم و مرا از وی بسی فواید بود پس بتستر آمدم
و قوت خود بدان باز آوردم که مرا بیک درم جو خریدندی و آرد کردندی و نان پختندی هر شبی وقت
سحور یک وقیه روزه گشادمی بی نان خورش و بی نمک آن یک درم مرا یک سال بسنده بودی پس عزم کردم
هر سه شبان روز یکبار روزه گشایم پس پنج شبانه روز رسانیدم پس هفت روز بردم پس به
بیست و پنج شبانه روز رسانیدم نقلست که هفتاد روز رسانیده بود گاه بود که در چهل شبان
روز یک بادام مغز خوردی و می گفت چندین سال خود را بیازمودم در سیری و گرسنگی در ابتدا
ضعف من از گرسنگی بود و قوت من از سیری چون روزگار برآمد قوت من از گرسنگی بود و ضعف
من از سیری انگاه گفتم خداوندا سهل را دیده از هر دو بر دوز تا سیری در گرسنگی و گرسنگی در سیری از تو بیند
و بیشتر روزه در شعبان داشته است که بیشتر اخبار در شعبان آمده است و چون ماه رمضان درآمدی
یکبار چیزی خوردی و شب و روز در قیام بودی نقلست که روزی گفت توبه فریضه است
بر بنده در هر نفسی خواه خاص باش و خواه عام خواه مطیع باش خواه عاصی مردی بود در تستر که نسبت
بزهد و علم کردی بر وی خروج کرد بدین سخن که وی می گوید که از معصیت عاصی را توبه باید کرد و مطیع را
از طاعت توبه باید کرد و روزگار او را در چشم عامه بد گردانید و احوالش بالمخالف منسوب کردند
و تکفیر کردندش نیز دیگر عوام و بزرگان و او سر آن نداشت که با ایشان مناظره کند تفرقه می داد بدین ش
سوزدین و امتش بگرفت و هر چه داشت از ضیاع و عقار و اسباب و فرش و اوانی و زر و سیم بر کاغذها
نوشت و خلق را گرد کرد و آن کاغذ پارها بر سر ایشان افشاند هر کس که کاغذ پاره برداشتند هر چه
در آن کاغذ نوشته بود بدیشان می داد شکران را که دنیا از و قبول کردند چون همه بداد سفر حجاز پیش
گرفت و با نفس گفت ای نفس مفلس گشتم بیش از من هیچ آرزو مخواه که نیابی نفس با او شرط کرد که نخواهم چون
بکوفه رسید نفسش گفت تا اینجا از تو چیزی نخواستم اکنون پاره نان و ماهی آرزو دارم مرا بده تا بخورم
و ترا تا بمکه نرنجانم بکوفه درآمد خراسی دید با شتر بسته بودند گفت این اشتر را روزی چند اجره دهند گفتند

دو درم شیخ گفت اشتر را بگشایید و مرا دربندید و تا نماز شام یکدم بدهید اشتر را بگشادند و شیخ را
در خراس بستند تا نماز شام شبانگاه یک درم بشیخ دادند بستان و ماهی بخرید و در پیش نهاد و گفت
ای نفس هر گاه که ازین آرزوی خواهی با خود قرار ده که از بامداد تا شبانگاه کار ستوران بکنی
تا بآرزوی خود برسی بکعبه رفت و آنجا بایستاد و مشایخ بسیار را دریافت آنگاه بتستر آمد
و ذوالنون را آنجا یافته بود و هرگز پشت بدیوار باز ننهاد و پای دراز نکرد و هیچ سوال را هرگز
جواب نداد و بر منبر نیامد و چهار ماه انگشت پای را بسته داشت درویشی از وی پرسید که انگشت
ترا چه رسید است گفت هیچ نرسیده است آنگاه آن درویش بمصر رفت بنزدیک ذوالنون او را دید
انگشت پای بربسته بود گفت چه افتاده است ذوالنون گفت درد خاسته است گفت از کی باز گفت
از چهار ماه باز آن درویش حساب کرد در آن وقت بوده بود که ذوالنون را درد خاسته بود دانست که
سهل بموافقت انگشت پای خود بسته بود یعنی موافقت شرط است ذوالنون گفت او کسی است که
از درد ما آگاه است و موافقت ما می کند نقلست که روزی سهل در تستر پای دراز کرد و پشت
بدیوار باز نهاد و گفت سلونی عما بدا لکم بپرسید از من از آنچه شما را پدید آمده است گفتند پیش ازین دعوی
ازینها نکرده گفت تا استاد زنده بود شاگرد را ادب باید بود اکنون شیخ ما وفات کرده است
این زمان می گویم تاریخ این سخن نوشتند همان وقت که او این سخن گفته بود ذوالنون در مصر گذشته بود
نقلست که عمرو لیث بیمار شد چنانک همه اطبا در معالجه او عاجز شدند او را گفتند این کار کسی است که مستجاب
الدعوة باشد تا دعای بکند گفتند سهل مستجاب الدعوة است عمرو فرمود تا او را طلب کردند و بحکم فرمان
اولوا الامر او اجابت کرد چون در پیش او بنشست و آن حال بگفتند سهل گفت دعا در حق کسی
مستجاب شود که توبه کند و بخدای باز گردد و ترا در زندان مظلومان باشند همه را رها باید کرد
و توبه باید کرد بعد از آن سهل گفت خداوندا چنانک ذل معصیت او باز نمودی عز طاعت من بدو نمای
و چنانک باطنش را لباس انابت پوشیدی ظاهرش را لباس عافیت پوشان چون این مناجات کرد عمرو
در حال بنشست و صحت یافت و مال بسیار بروی عرضه کرد هیچ نگرفت و از آنجا بیرون آمد مریدی گفت اگر چیزی
قبول کردی تا در وجه وامی که کرده بودیم بگزاردی به بودی مرید را گفت ترا زر می باید بنگر آن
مرید بنگرد همه دشت و صحرا دید جمله زر گشته و لعل شده گفت کسی را که با خدای چنین حالی
بود از مخلوقی چیزی خواهد نقلست که سهل چون سماعی شنیدی او را وجدی پدید آمدی
بیست و پنج روز در آن وجد بماندی که طعام نخوردی و اگر زمستان بودی عرق می کردی که

پیراهنش تر شدی چون در آن حالت علما از وی سوال کردندی گفتی که از من مپرسید که شما را از من و از کلام
من درین وقت هیچ منفعت نباشد والله اعلم نقلست که بر آب برفتی که قدمش هیچ تر نگشتی یکی
گفت می گویند تو بر سر آب می روی گفت مؤذن این مسجد را بپرس که وی مردی راست گوی است
گفت پرسیدم مؤذن گفت من اینرا ندانم لیکن درین روزها در حوض در آمد تا غسل بیارد در حوض افتاد که
اگر من نبودی در آنجا بمردی شیخ بوعلی دقاق چون این بشنود گفت او را کرامات بسیار است
لکن خواست تا کرامات خود را بپوشاند نقلست که یک روز در مسجد نشسته بود کبوتری بیفتاد از گرما
و رنج سهل گفت این ساعت شاه شجاع کرمانی بمرد چون نگاه کردند همچنان بود یکی از بزرگان
گفت که روز آدینه پیش از نماز نزدیک سهل شدم ماری را دیدم در آن خانه من بترسیدم گفت
درآی کس بحقیقت ایمان نرسد تا از چیزی که بر روی زمین است بترسد مرا گفت در نماز آدینه چگویی
گفتم میان ما و مسجد یک شبان روز راه است دست من بگرفت چون نگاه کردم خود را در مسجد
آدینه دیدم نماز کردیم و بیرون آمدیم من در آن مردمان می نگریستم گفت اهل لا اله الا الله بسیار
اند و مخلصان اندکی اند نقلست که شیران و سباع بسیار بنزدیک او آمدندی و مر ایشان را علف
دادی و مراعات کردی و امروز در تستر خانه سهل را بیت السباع گویند و از بس که قیام شب
کرده بود و در ریاضت مجاهده کشیده بر جای بمانده بود و حرقت بول در وی پدید آمده چنانک در
چند بار حاجت آمدی و پیوسته جای با خود داشتی از بهر آنک نتوانستی نگاه داشت اما چون وقت
نماز در آمدی انقطاع پدید آمدی طهارت کردی و نماز کردی بی زحمت و آنگاه باز بر جای بماندی
و چون بر منبر آمدی همه حرقتش برفتی و درد زایل شدی و چون فرود آمدی باز علتش پدید آمدی اما یک ذره
از شریعت بر وی فوت نشدی نقلست که مریدی را گفت جهد کن تا همه روز گویی الله الله ان مرید
گفت تا بر آن خوی کردی گفت اکنون شبها بر آن بپیوند کن چنان کرد تا چنان شد که اگر خود را بخواب
دیدی همان الله گفتی در خواب تا او را گفتند ازین کار باز گرد و بیاد داشت مشغول شو تا چنان
شد که همه روزگارش مستغرق آن شد وقتی در خانه بود چوبی از بالا بیفتاد و بر سر وی آمد و بشکست
و قطرات خون از سرش بر زمین چکید و همه نقش الله الله پدید آمد نقلست که مریدی را کاری
فرمود مرید گفت نتوانم از بیم زبان مردمان سهل روی باصحاب کرد گفت مرد بحقیقت این کار
نرسد تا از دو صفت یکی بحاصل نکند یا خلق از چشم وی بیفتد که باک ندارد و جز خالق نه بیند
یا نفس وی از چشم وی بیفتد و باک ندارد بهر صفت که او را بینند یعنی همه حق بیند نقلست

که در بیش مریدی حکایت می کرد که در بصره نان وای است که درجهٔ ولایت دارد مرید برخاست
و ببصره رفت آن نان بای را دید خلیطه در محاسن کرده و نان می بخت جنانک عادت نان بزان
باشد جون جشم مرید بروی افتاد برخاطر او بگذشت که اگر او را درجهٔ ولایت بودی از آتش احتراز
نکردی بس بروی سلام گفت وجیزی سوال کرد نان برگفت جون اول بجشم حقارت در من نگرستی
ترا درسخن من فایده نبود نقلست که شیخ گفت وقتی در بادیه می رفتم مجرد بیرزنی دیدم که می آمد
عصابه بر سر بسته و عصای در دست گرفته گفتم مگر از قافله باز مانده است دست بجیب بردم
وجیزی بوی دادم که ساخته کن تا از مقصود باز نمانی انگشت تعجب در دندان گرفت و دست
در هوا کرد و مشتی زر بگرفت و گفت تو از جیب می گیری و من از غیب این بگفت و نابدید شد
من در حیرت آن می رفتم تا بعرفات رسیدم جون بطواف گاه شدم کعبه را دیدم که گرد یک طواف
می کرد بانجا یک رفتم آن بیرزن را دیدم جون مرا بدید گفت یا سهل هر که قدم بگیرد تا جمال کعبه را
بیند لابد او را طواف باید کرد اما هر که قدم از خودی خود برگیرد تا جمال حق بیند کعبه را گرد وی
طواف باید کرد نقلست که گفت یکی از ابدالان بنزد من رسید و با او صحبت کردم و سخنها می رفت از نماز شام
تا سحرگاه جون نماز بامداد بگزاردی و در آب فرو شدی و بزیر آب نشستی تا وقت زوال جون ابرهیم
بانگ نماز کردی او از زیر آب برون آمدی یک سر موی بروی تر نبودی و نماز پیشین بگزاردی بس بزیر آب
در شدی و از آن آب جز بوقت نماز برون نیامدی مدتی با من بود هم بدین صفت که البته هیچ نخوردی
و با هیچ کس ننشستی تا وقتی که برفت وگفت شبی در خواب قیامت را دیدم که جمله خلایق درمیان
موقف ایستاده بودند ناگاه مرغی سفید دیدم که از میان موقف از هر جای یک را می گرفت و در بهشت
می برد گفتم این جه مرغیست که حق تعالی بندگان خود را بدین منت نهاده است ناگاه کاغذی از هوا بدید
آمد باز کردم بر آنجا نوشته بود که این مرغی است که او را ورع گویند وگفت بخواب دیدم که مرا در بهشت
برده اند سیصد تن را دیدم گفتم السلام علیکم بس برسیدم که خوفناکتر جیزی در دنیا که خوف شما
از آن بیش باشد جه بود گفتند خوف خاتمت وگفت جون حق تعالی خواست که روح در آدم
دمد بنام محمد در و دمید و کنیت او ابو محمد کرد و در جمله بهشت یک برگ نیست که نام محمد بر وی نبشته
نیست و درختی نیست در جمله بهشت الا نام او کشته اند و ابتداء جملهٔ اشیا بنام او کرده اند و ختم
جمله انبیا بدو خواهد بود لاجرم نام او خاتم النبیین آمد وگفت ابلیس را بخواب دیدم گفتم بر تو جه سخت تر
گفت اشارت دلهای بندگان بخداوند جهان وگفت ابلیس را دیدم درمیان قومی گفتمش بند کردم

جون آن قوم برفتند گفتم دهان کن تا ساو در توحید بحثی بگوی گفت ابلیس درمیان آمد و فصلی بگفت در توحید
که اگر عارفان وقت حاضر بودندی انگشت تعجب بدندان گرفتندی وگفت من کسی را دیدم درویشی که
عظیم گرسنه بود لقمهٔ بیش آوردند مگر شبهت آلوده بود ترک گرفت و نه خورد و آن شب از گرسنگی
طاعت نتوانست کرد جشم من در خواب رفت جنان دیدم که مزد آن یک شب گرسنگی و دست
از طعام شبهت باز کشیدن او را با ثواب اعمال جمله خلایق برابر می کردند نمی فروخت که به از زر
وگفت اگر شکم من برخمر شود دوستر از آن دارم که بر طعام حلال گفتند جرا گفت از آنک جون
شکم من برخمر شود عقل بیارامد و آتش شهوت بمیرد و خلق از دست و زبان من ایمن شوند اما جون
از طعام حلال بر شود فضول آرزو کند و شهوت قوی گردد و نفس بطلب آرزوهای خود
سر بر آرد وگفت خلوت درست نیاید مگر بحلال خوردن و حلال خوردن درست نیاید مگر
بحق خدای دادن وگفت هر که در شبانروزی یکبار خورد این خوردن صدیقان است
وگفت درست نبود عبادت هیچ کس را و خالص نبود عملی که می کند تا مرد گرسنه نبود وگفت
باید که مرد از سه جیز بگریزد تا در عبادت درست بود گرسنگی دیگر درویشی دیگر خواری وگفت
هر که گرسنگی کشد شیطان گرد او نگردد بفرمان خدای جون سیر بخورید طلب گرسنگی کنید از آنک شما را
مبتلا گردانیده اند بسیر خوردن و اگر جنین نکنید از حد در گذرید و طاغی شوید وگفت سر همه آفتها
سیر خوردن است وگفت هر که حرام خورد هفت اندام وی در معصیت افتد اگر خواهد و اگر نخواهد
ناجار معصیت کند و هر که حلال خورد هفت اندام وی در طاعت بود و توفیق خیر بدو بیوسته بود
وگفت حلال صافی آن بود که اندرون خدای را فراموش نکند نقلست که شاگردی را از ان
سهل گرسنگی بغایت رسید و جند روز بر آمد گفت یا استاد ما القوت قال ذکر الحی الذی لا یموت
وگفت خلق بر سه قسم اند گروهی اند با خود بجنگ برای خدای و گروهی اند با خلق بجنگ برای
خدای و گروهی اند با حق بجنگ برای خود که جرا قضاء تو برضاء ما نیست جرا مشیت بر مشاورت ما
نیست وگفت هر که خواهد که تقوی وی درست آید گو از همه گناهان دست بدار وگفت هر عملی که
کنید که نه با قتدا کنید حیله عذاب نفس خود دانید وگفت بنده را تعبد درست نیاید تا آنگاه که
در عدم بر خویشتن اثر دوستی بیند و در فنا اثر وجود وگفت برون رفتند علما و عباد و زهاد
از دنیا و دلهاء ایشان هنوز در غلاف بود و گشاده نشد مگر دلها صدیقان و شهیدان وگفت
ایمان مرد کامل نشود تا وقتی که عمل او بر ورع نبود و ورع او با خلاص و اخلاص او بمشاهده و اخلاص

تبرا کردن بود از هرچه دون خدای است وگفت بهترین خایفان مخلصان اند و بهترین مخلصان
آن قوم اند که اخلاص ایشان تا بمرگ برسد وگفت جز مخلص واقف ریا نبود وگفت آن قوم که
بدین مقام بد بد آمدند ایشان را ببلا مرکب دارند و اگر بجنبند جدا باز مانند و اگر بیارامید ند سوختند
وگفت هر که خدایرا بپرستد باختیار خلقش را باید پرستیدن باضطرار وگفت حرام است
بر دلی که بغیر خدای آرام گیرد و تواند یافت که هرگز بوی یقین بوی رسد وگفت حرامست بر دلی که
در وی چیزی بود که خدای بدان راضی نبود که در آن دل نوری راه یابد وگفت هر وجدی که کتاب
و سنت گواه او نبود باطل بود وگفت فاضلترین اعمال آن بود که بنده پاک گردد از دیدن پاکی
خویش وگفت هر که نقل کند از نفسی بنفسی که نیست دگر خالق بود خود ضایع کرده وگفت
همت آنست که زیادت طلبد چون تمام شود بمقصود برسد یا منقطع گردد و او را کرامت پدید آید
وگفت اگر بلا نبودی بحق راه نبودی وگفت هر که چهل روز باخلاص بود در دنیا زاهد گردد
و او را کرامت پدید آید و اگر پدید نیاید خلل از وی افتاده باشد اندر زهد گفتند چگونه پدید آید
او را کرامت گفت بگیرد آنچه خواهد از آنجا که خواهد چنانکه خواهد وگفت هر دل که با علم سخت
گردد از همه دلها سخت تر بود و علامت آن دل که با علم سخت گردد آن بود که دل وی نبد برها
و حیلتها بسته شود و بد بر خویش بخداوند تسلیم نتواند کرد و هرگز حق تعالی تدبیر او بازگذارد
هم بدین جهان و هم بدان جهان او را بدوزخ اندازد وگفت علما سه قوم اند عالم است
بعلم ظاهر که علم خویش با اهل ظاهر می گوید و عالم است بعلم باطن که علم خویش با اهل باطن
می گوید و عالمیست بعلمی که میان او و میان خدای است آن را با هیچ کس نتواند گفت وگفت
آفتاب بر نیاید و فرو نشد بر هیچ کس نیکوتر از آنکه خدای را برگزیند بر تن و جان و مال
و دنیا و آخرت وگفت هیچ معصیت عظیم تر از جهل نیست وگفت بدین محجوبها بچشم حقارت
منگر بیت که ایشان خلیفهان انبیا اند گفتند کسی گفت علم شما چیست گفت این علم ما بتصرف نیاید
ولکن آن علم را بتکلف رها نتوان کرد چون این حدیث نیامد خود آن همه از تو بستاند وگفت
اصول ما شش چیز است تمسک بکتاب خدای و اقتدا بسنت رسول عم و خوردن حلال و باز
داشتن دست از رنجانیدن خلق و اگرچه ترا برنجانند و دور بودن از مناهی و تعجیل کردن
بگزاردن حقوق وگفت اصول مذهب ما سه چیز است اقتدا به رسول در اخلاق و افعال و خوردن
حلال و اخلاص در جمله اعمال وگفت اول چیزی که مبتدی را لازم آید توبه است و آن ندامتست

و شهوات از دل برکندن و از حرکات مذمومه بحرکات محموده نقل کردن و دست ندهد بنده را
توبه کردن تا خاموشی لازم خود نگرداند و خاموشی لازم او نگردد تا خلوت نگیرد و خلوت لازم
او نشود تا حلال نخورد و خوردن حلال دست ندهد تا حق خدای نگزارد و حق خدای گزاردن
حاصل نگردد مگر بحفظ جوارح و از این همه که شمردیم هیچ میسر نشود تا یاری نخواهد از خدای برین جمله
وگفت اول مقام عبودیت برخاستن از اختیار است و بیزار شدن از حول و قوت خویش
وگفت بزرگترین مقامات آن است که خوی بد خویش بخوی نیک بدل کند وگفت آدمیان را
دو چیز هلاک گردانید طلب عز و خوف درویشی وگفت هر که دل وی خاشع بود دیو گرد وی
نگردد وگفت پنج چیز از گوهر نفس است درویشی که توانگری نماید و گرسنه که سیری نماید و
اندوهگینی که شادی نماید و مردی که او را با کسی دشمنی بود دوستی نماید و مردی که بشب نماز
کند و بروز روزه دارد و قوت نماید از خود وگفت میان خدای و بنده هیچ حجاب غلیظ
تر از حجاب دعوی نیست و هیچ راه نیست بخدای نزدیکتر از افتقار بخدای وگفت هر که
مدعی بود خایف نبود و هر که خایف نبود امین نبود و هر که امین نبود او هرگز بر خزاین پادشاه
مطلع نبود وگفت بوی صدق نیابد هر که مداهنت کند حق تعالی نور سنت از وی بردارد و هر که
در روی مبتدعی بخندد حق تعالی نور ایمان از وی بردارد وگفت هر حلال که اهل معاصی خواهند
که بگیرند آن برایشان حرام شود وگفت مثل سنت در دنیا چون بهشت است در عقبی که هر که
در بهشت شد ایمن شد از خوف و بلا و همچنین هر که بر جادهٔ سنت در عمل شد ایمن شد از بدعت و هوا
وگفت هر که طعن کند در کسب در سنت طعن کرده است و هر که در توکل طعن کند در ایمان
طعن کرده است و درست نیاید کسب اهل توکل را مگر بر جادهٔ سنت و هر که نه از اهل توکل است
درست نیست کسب او مگر بنیت تعاون یعنی معاونت کند با خلق تا دل خلق از او فارغ بود وگفت
اگر توانی که بر صبر بنشینی چنان کن و از آن قوم مباش که صبر بر تو نشیند وگفت اصل جملهٔ آفتها
اندکی صبر است بر چیزها و غایت شکر عارف آن است که بداند که عاجز است از آنکه شکر او تواند
گزارد یا بحد شکر تواند رسید وگفت خدایرا در هر روزی و شبی و ساعتی عطاهاست و بزرگ
ترین عطاها آنست که ذکر خویش ترا الهام کند وگفت هیچ معصیت نیست بتر از فراموشی حق
وگفت هر که بخوابانند چشم خویش از حرام کردهٔ خدای یک چشم زخم هرگز در جمله عمر بدو راه نیابد مگر
گفته است که راه نیابد در آن نفس وگفت حق تعالی هیچ مکانی نیافرید از عرش تا ثری اندر دل بندهٔ مؤمن

عزیز تر از بهر آنکه هیچ عطایی نداد خلق را از معرفت عزیز تر و عزیز ترین عطاها بعزیز ترین
مکانها بنهد و اگر در عالم مکانی بودی از دل مؤمن عزیز تر معرفت خود را انجا نهادی وگفت
عارف آن است که هرگز طمع او نگردد و هر دم خوش بوی تر بود وگفت یاری ده نیست الا خدای
و هیچ دلیل نیست الا رسول خدای و هیچ زادی نیست الا التقوی و هیچ عمل نیست مگر صبر برین پنج
چیز که گفتم وگفت هیچ روز نگذرد که نه حق ندا کند که بندهٔ من انصاف نمی دهی ترا یاد می کنم و تو مرا
فراموش می کنی ترا بخود می خوانم و تو بدرگاه کسی دیگر می روی و من بلاها از تو باز می دارم
و تو بر گناه معتکف می باشی یا فرزند آدم فردا که بقیامت حاضر آیی چه عذر خواهی گفت
وگفت خدای تعالی خلق را بیافرید گفت با من راز گویید و اگر راز نگویید بقدر نه من نگرید
و اگر این نکنید حاجت از من خواهید وگفت دل هرگز زنده نشود تا نفس نمیرد وگفت
هر که بنفس خویش مالک شد او بر دیگران نیز مالک گشت چنانک گفته اند پادشاه تن خود
پادشاه هر تنی وگفت خصم تو با تو بر نیاید چون تو با خود بر آمدهٔ و هر که نفس او بر وی مالک
شد ذلیل شد وگفت اول جنایت صدیقان ساختن ایشان بود با نفس وگفت خدای را
هیچ عبادت نکنند فاضل تر از مجاهدات مخالفت هوای نفس وگفت هر که نفس خود را بشناسد
خداوند خود را بشناسد و هر که خدای را بشناخت غرقه گشت در دریای اندوه و شادی وگفت
غایت معرفت حیرت است و دهشت وگفت اول مقام معرفت آن است که بنده را یقین دهد
در سر وی و جمله جوارح وی بدان راضی و تقیین آرام گیرد و دریغ خاطرهای بدان صفت یقین بود
وگفت اهل معرفت خدای اصحاب اعراف اند همه را بنشان او شناسد وگفت صادق آن
بود که خدای تعالی فرشته بر وی گمارد که چون وقت نماز در آید بنده را بر نماز برانگیزاند و اگر خفته
باشد بیدار کند وگفت از توبه فرا نومیدی بیش از آن بود که از توبه کفار روا باشد معاصی وگفت
لا اله الا الله لازم است خلق را اعتقاد بدان بدل و اعتراف بدان بزبان و وفا بدان بفعل
وگفت اول توبه اجابت است پس انابت است پس توبه است پس استغفار اجابت بفعل بود
و انابت بدل و توبه بنیت و استغفار از تقصیر وگفت صوفی آن بود که صافی شود از کدر
و پر شود از فکر و در قرب خدای منقطع شود از بشر و یکسان شود در چشم او خاک و زر وگفت
تصوف اندک خوردن است و با خدای آرام گرفتن و از خلق گریختن وگفت توکل حال پیغمبران است
هر که در توکل حال پیغامبر دارد گو سنت او را فرو مگذارد وگفت اول مقامی در توکل آن است که

پیش قدرت چنان باشی که مرده پیش مرده شوی تا چنانک خواهد او را می گرداند و او را هیچ ارادت
نبود و حرکت نباشد وگفت توکل درست نیاید الا ببذل روح و بذل روح نتوان کرد الا بترک
تدبیر وگفت نشان توکل سه چیز است یک آنک سوال نکند و چون چیز بد آید بپذیرد و چون بپذیرفت
نگذارد وگفت اهل توکل را سه چیز دهند حقیقت یقینی و مکاشفه عینی و مشاهده قرب
حق تعالی وگفت توکل آن است که خدای را متهم نداری یعنی آنچه گفته است بتو رساند
وگفت توکل آن است که اگر چیزی بود و اگر نبود در هر دو حال ساکن بود وگفت توکل
دلی را بود که با خدای زندگانی کند بی علاقی وگفت جمله احوال را رویی است و قفای مگر
توکل را که همه روی است بی قفا معنی آن است که زهد و تقوی از اجتناب دنیا بود و مجاهده
در مخالفت نفس و هوا بود و علم و معرفت در دید و دانش آشنا بود و خوف و رجا از لطف و کبریا
بود و تفویض و تسلیم در رنج و عنا بود و رضا بقضا بود و شکر بر نعما بود و صبر بر بلا بود و توکل بر خدای
بود لاجرم توکل همه روی بود بی قفا اگر کسی گوید دوستی نیز هم چنین است که توکل بر خدای است
گوییم دوستی بر خدا نبود با خدای بود وگفت دوستی دست بکردن طاعت کردن بود و از مخالفت
دور بودن وگفت هر که خدای را دوست دارد عیش او دارد وگفت حیا بلندتر است از خوف
که حیا خاصگان را بود و علما را خوف وگفت عبودیت رضا دادن است بفعل خدای
وگفت مراقبت آن است که از فوت دنیا نترسی و از فوت آخرت ترسی وگفت خوف نر است
و رجا ماده و فرزند هر دو ایمان است وگفت هر دل که کبر بود خوف و رجا در آن دل قرار نگیرد
خوف دور بودن است از نواهی و رجا شتافتن است با داء اوامر و علم رجا درست نیاید الا خائف را
وگفت بلندترین مقام خوف آن است که بنده خائف بود تا در علم خدای تقدیر او بر چه رفته است
وگفت که مردی دعوی خوف می کرد سهل گفت ای سر تو بر دن از خوف قطیعت هیچ خوف
هست گفت هست سهل گفت تو خدای را شناخته و از قطیعت او ترسیده وگفت صبر انتظار روحست
از خدای تعالی وگفت مکاشفه آن است که گفته اند لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا وگفت فتوت
متابعت سنت است وگفت زهد در پنج چیز است یکی در ملبوس که آخر آن در مزبلها خواهد رسید
و زهد در برادران که آخر آن فراق خواهد بود و زهد در دنیا که آخر آن فنا خواهد بود وگفت
ورع ترک دنیا است و دنیا نفس است و هر که نفس خود را دوست گرفت دشمنی خدای را گرفته است
وگفت سفر کردن از نفس بخدای صعب است وگفت نفس از سه صفت خالی نیست یا کافر است

یا منافق یا مرائی وگفت نفس را شرها بسیار است یکی از آن شرها آن است که بر فرعون آشکارا
کرد و جز بر فرعون آشکارا نکند و آن دعوی خدایی است وگفت نفس را این استتار نیاز
از دولت وگفت انس بکسی گیر که نزدیک اوست هر چه ترا می باید وگفت حق تعالی قرب
بداد از الخیرات وقرب داد بیقین وگفت روغن بکار داریت تا عقلتان زیادت شود که
هرگز خدای را هیچ ولی ناقص عقل درنیافته است وگفت تجلی بر سه حال است تجلی ذات
و آن مکاشفه است و تجلی صفات و آن موضع نور است و تجلی حکم ذات و آن آخرت است و ما فیها پرسیدند
از انس گفت انس آنست که اندامها انس گیرد به بنده و بنده انس گیرد بخدای و پرسیدند از ابتدا
احوال و نهایت آن گفت ورع اول زهد است و زهد اول توکل است و توکل اول درجه عارف
است و معرفت اول قناعت است و قناعت ترک شهوات و ترک شهوات اول رضا است و رضا
اول موافقت است و پرسیدند چه چیز سخت تر بود بر نفس گفت اخلاص زیرا که نفس را در اخلاص هیچ
نصیبی نیست وگفت اخلاص اجابت است هر که را اجابت نیست اخلاص نیست پرسیدند از
اخلاص گفت اخلاص آن است که چنانک دین را از خدای گرفته هیچ کس دیگر ندیدی جز بخداوند
گفتند ما را وصف صادقان کن گفت شما را از اسرار صادقان بیارست نام من شما را خبر دهم از
وصف صادقان گفتند مشایخ چیست گفت عبودیت گفتند عاصیان را انس بود گفت نه و نه هرکه
اندیشه معصیت کند گفتند بچه چیز بدان ثواب رسد که نماز شب کند گفت بدانک روز خیانت
نکند گفتند مردی گوید من همچون دری ام حرکت نکنم تا وقتی که مرا حرکت ندهند گفت این سخن
نگوید مگر دو تن یا صدیقی یا زندیقی گفتند در شبانروزی یکبار طعام خوردن گفت خوردن
صدیقان بود گفتند دو بار گفت خوردن مؤمنان بود گفتند سه بار گفت بگو تا آخری در
بندند تا چون ستوران می خورد پس پرسیدند از خوی نیکو گفت کمترین حالش آنست که بار کشد
و مکافات بدی ناکردن و آمرزش خصم خواستن و بروی بخشودن وگفت روی آوردن
بندگان بخدای زهد است پرسیدند چه چیز لطف خود به بنده آرد گفت چون در گرسنگی
و بیماری و بلا صبر کند الا ما شاء الله پرسیدند از کسی که روزها بسیار هیچ نمی خورد بجای
آن آتش گرسنگی شود گفت آن نادر را نور بنشاند وگفت گرسنگی را سه منزل است یکی جوع
طبع و این موضع عقل است و جوع موت است و این موضع فساد است و جوع شهوت
است و این موضع اسراف است پرسیدند که توبه چیست گفت آنک گناه را فراموش نکنی

مردی گفت لا بل که توبه آن است که گناه فراموش بکنی سهل گفت چنین نیست که تو دانسته
که ذکر جفا در ایام وفا جفا بود گفتند مرا وصیتی کن گفت رستگاری تو در چهار چیز است نا خوردن
و بی خوابی و تنهایی و خاموشی وگفت که یکی گفت سهل را میخواهم که با تو صحبت دارم گفت چون
از ما یکی بمیرد با که صحبت داری آن شخص گفت با خدای تعالی سهل گفت پندار که من مردم با خدای تعالی
صحبت دار گفت اگر تو از سباع می ترسی با من صحبت مدار وگفت می گویند که شیران
بزیارت تو می آیند گفت آری سگی بر سگ آید گفتند درویش کی آساید گفت آنگاه که خود را جز آن
وقت نبیند که در وی بود گفتند از جمله خلق با کدام قوم صحبت داریم گفت با عارفان از جهت
آنکه ایشان هیچ چیز را بسیار نشمرند و هر فعلی که رود آن را بنزدیک ایشان تاویلی بود لاجرم
ترا در کل احوال معذور دارند و مناجات اوست که گفت الهی تو مرا یاد کردی و من کسی نیم
و اگر من ترا یاد کنم چون من کسی نیم مرا این شادی بس نبود و سهل بن عبدالله واعظی و عالمی
حقیقی بود و خلق بسیار بسبب او براه باز آمدند و آن روز که وفات او نزدیک رسید چهار
صد مرد مرید داشت آن مردان مرد بر سر بالینش بودند گفتند یا شیخ برجای تو که نشیند و بر منبر
تو که سخن گوید گبری بود او را شاددل گفتندی پس چشم باز کرد وگفت برجای من شاددل نشیند
خلق گفتند مگر این پیر را عقل تفاوت کرده است کسی چهارصد مرد عالم پاک دین را رها کند
و گبری برجای خود نشاند وگفت شور در باقی کنید بروید و آن شاددل را بنزد من آورید
بردند چون او را بدید شیخ گفت ای شاددل چون روز سیم بود از وفات من بعد از نماز دیگر
بر منبر من رو و بجای من نشین و خلق را سخن گوی و وعظ کن شیخ این بگفت و درگذشت
روز سیم از وفات شیخ آن گبر را منبر کردند و خلق بسیار بیامدند تا چه خواهد گفت چون بر
منبر شد گفت آن مهتر شما مرا بشما رسول کرده است و مرا گفت یا شاددل گاه آن نیامد که زنار
گبری ببری اکنون ببریدم و کارد بر نهاد و زنار ببرید وگفته است که وقت آن نیامد که کلاه گبری
از سر بنهی اینک نهادم وگفت اشهد ان لا اله الا الله واشهد ان محمدا رسول الله پس گفت شیخ
گفته است بگوی که این پیر شما بود و استاد شما بود نصیحت استاد خود بپذیرفتن شرط است اینک
شاددل زنار ظاهر ببرید اگر خواهید که بقیامت ما را ببینید به جوانمردی بر شما باد که همه زنارها
باطن را ببرید این بگفت قیامتی از آن محفل برآمد و حالاتی عجب ظاهر شد نقل است که آن روز که
جنازهٔ شیخ برداشتند خلق بسیار زحمت می کردند جهودی بود هفتاد ساله چون بانگ و مشغله بشنود

برون آمد تا جست جون جنازه برسید آواز برآورد که ای مردمان آخ من می بینم شما می بینید
فرشتگان فرو می آمدند وخویشتن را بر جنازه او می مالیدند در حال کلمهٔ شهادت گفت ومسلمان شد
نقلست که ابو طلحه بن مالک گفت سهل آن روز که از مادر آمد روزه دار بود وآن روز که برفت
هم روزه دار بود وبحق رسید روزه ناکشاده نقلست که روزی سهل نشسته بود با یاران
مردی انجا بکذشت سهل گفت این مرد با حق تعالی سرّی دارد بنگریستند مرد رفته بود جون سهل
وفات کرد مریدی بر سر کور وی نشسته بود وآن مرد را دید که بکذشت مرید گفت ای خواجه این پیر که
درین خاک است گفته است که تو سرّی داری بحق آنک خداوند ترا این سرّ داده است جیزی بما نمای
آن مرد بکور سهل اشارت کرد که ای سهل بکوی سهل در کور باوازی بلند بگفت لا اله الا الله
وحده لا شریک له آن مرد گفت ای سهل میکویند که اهل لا اله الا الله را تاریکی کور نبود راست است
سهل گفت راست است رحمة الله علیه ذکر معروف کرخی رحمة الله علیه آن همدم نسیم وصال
آن محرم حریم جلال • آن مقتدای صدر طریقت • آن رهنمای راه حقیقت • آن عارف اسرار شیخی
قطب وقت معروف کرخی • رحمة الله علیه • مقدم اهل طریقت بود ومقتدای طوایف بود ومخصوص
بانواع لطایف بود وسید محبان وقت خود بود وخلاصهٔ عارفان عهد بود بل که اگر عارف
نبودی معروف نبودی کرامات وریاضات وبسیار است ودر فتوت وتقوی آیتی بود وعظیم
لطفی وقربتی داشته است ودر مقام انس وشوق بغایت بوده است ومادر وپدرش ترسا بودند
جون او را بر معلم فرستادندش استاد گفت بکوی ثالث ثلاثه گفت نی بل هو الله الواحد القهار هر جند
می گفت بکوی که خدای سه است وی گفت یکی است هر جند استاد بزدش سود نداشت یکبار سخت
زدش معروف بگریخت وبتش نیافتندش مادر وپدرش گفتند کاشکی بیامدی تا هر دینی که او خواستی
ما نیز موافقت او کردیمی وی برفت وبر دست علی بن موسی الرضا مسلمان شد بعد از ان بجندگاه
بیامد ودر خانه بزد بکوفت گفتند کیست گفت معروف کرخی گفتند بر کدام دینی گفت بر دین محمد رسول الله
ام پدر ومادرش در حال مسلمان شدند انگاه بداود طایی افتاد وبسیار ریاضت کشید وبسی عبادات
ومجاهدت بجای آورد وجندان در صدق قدم زد که مشار الیه گشت نقلست که محمد بن منصور طوسی
گوید که بنزدیک معروف بودم در بغداد اثری زخمی بر روی او دیدم گفتم دی بنزدیک تو بودم این نشان
نبود امروز این جیست گفت جیزی که ترا جاره است مپرس وپرس ز جیزی که ترا بکار آید گفتم بحق معبود که
بکوی گفت دوش نماز می کردم خواستم که بمکه روم وطوافی بکنم بسوی زمزم رفتم تا آب خورم پای من

بلغزید ودر دی من بدان در آمد این نشان آن است نقلست که یکبار بدجله رفته بود بطهارت کردن
ومصحف ومصلّی در مسجد نهاده بیرزنی در آمد وبرگرفت ومی رفت معروف از پس او می رفت تا بدو
رسید وبا وی سخن گفت سر در پیش افکند تا چشم او بر وی نیفتد گفت هیچ پسری قرآن خوان داری
گفت ندارم گفت مصحف بمن ده ومصلّی ترا آن زن از حلم او بشگفت ماند وهر دو آنجا نهاد معروف
گفت مصلّی ترا حلال بگیر آن زن از شرم وخجالت آن بشتاب برفت نقلست که یک روز با جمعی
می رفت جماعتی جوانان می آمدند وفساد می کردند تا بلب دجله رسیدند یاران گفتند یا شیخ دعا کن
تا حق تعالی این جمله را غرق کند تا شومی ایشان از خلق منقطع شود معروف گفت دستها بر دارید
پس گفت الهی جنانک درین جهان شان عیش خوش دادی در ان جهان شان عیش خوش ده
اصحاب متعجب بماندند گفتند خواجه ما سرّ این دعا نمی دانیم گفت توقف کنید تا پیدا آید آن جمع
جون شیخ را بدیدند رباب بشکستند وخمر بریختند وگریه برایشان افتاد ودر دست وپای
شیخ افتادند وتوبه کردند شیخ گفت دیدید که مراد جمله حاصل شد بی غرق وبی آنک رنجی بکسی رسید
نقلست که سری سقطی گفت روز عید معروف را دیدم که دانهٔ خرما می جید گفتم این را جه می کنی
گفت این کودک یتیم را دیدم که می گریست گفتم جرا می گریی گفت من یتیمم نه مادر دارم ونه پدر کودکان
دیگر جمله جامهای نو پوشیده اند ومن ندارم وایشان جوز دارند می بازند ومن ندارم اکنون
این دانها می جینم تا بفروشم ووی را جوز خرم تا بکدیگر بازی کنند سری گفت واین کار را من
کفایت کنم ودل ترا فارغ کنم این کودک را بردم وجامه در وی پوشیدم وجوز خریدم ودل وی
شاد کردم در حال نوری در دلم بدید آمد وحالم از لونی دگر شد نقلست که روزی معروف را
مسافری رسید در خانقاه وقبله نمی دانست روی بجانبی دیگر کرد ونماز گزارد جون وقت
نماز در آمد اصحاب روی سوی قبله کردند ونماز گزاردند آن مسافر خجل شد گفت جرا آن ساعت
مرا خبر نکردید شیخ گفت ما درویشیم ودرویش را با تصرف جه کار پس آن مسافر را جندان مراعات
کرد که وصف نتوان کرد نقلست که معروف را خالی بود که والی شهر بود روزی بخانهٔ خراب
می گذشت معروف را دید انجا نشسته ونان می خورد وسگی در پیش وی ووی یک لقمه در دهان
خود می نهاد ویک لقمه در دهان سگ خال معروف را گفت شرم نمی داری که با سگ نان می خوری جرا با زن
وفرزند نخوری گفت از شرم نان می دهم بدو پس سر بر آورد ومرغی را از هوا خواند مرغ فرود آمد
وبر دست وی نشست وسر وجشم او را می پوشید معروف گفت هر که از خدای شرم دارد همه

جز از وی شرم دارد در حال خجل شد نقلست که یک روز طهارت او بشکست در حال بخاک
تیمم کرد گفتند اینک دجله نزدیکست تیمم چرا می‌کنی گفت تواند بود که تا آنجا رسم نقلست که یکبار
شوق برو غالب شد ستونی در مسجد بود برخاست و آن ستون را در کنار گرفت و چندانی بفشارد
که بیم بود که آن ستون پاره شود و او را کلماتی است عالی گفت علامت جوانمرد سه چیز است یکی
وفای بی خلاف دوم ستایش بی جود سوم عطای بی سؤال و گفت علامت دوستی
خدای در حق بنده آن بود که او را مشغول کند بکاری که سعادت وی در آن باشد و نگاه دارد از مشغولی
که او را بکار نیاید و گفت علامت گرفت خدای در حق بنده آن بود که او را مشغول کند بکار نفس
خویش تا چیزی کند او را بکار نیاید و گفت علامت اولیا خدای سه چیز است اندیشه ایشان
از خدای بود و قرار ایشان با خدای بود و شغل ایشان در خدای بود و گفت چون حق تعالی به بنده
چیزی خواهد داد در عمل بروی بگشاید و در سخن بروی فرو بندد که سخن گفتن مرد در چیزی که بکار
نیاید علامت خذلان بود و چون بکسی شری خواهد بر عکس آن بود و گفت حقیقت وفا
بهوش آمدن سرست از خواب غفلت و فارغ شدن اندیشه است از فضول آفت و گفت
چون خدای عز و جل بکسی چیزی خواهد داد در عمل بروی بگشاید و در بندد بروی در جدل و گفت
طلب بهشت بی عمل گناه است و انتظار شفاعت بی نگاه داشت سنت نوعی است از غرور و امید
داشتن برحمت در نافرمان برداری جهل است و حماقت و گفتند تصوف چیست گفت گرفتن
حقایق و گفتن بدقایق و نومید شدن از آنچه هست در دست خلایق و گفت هر که عاشق ریاست
است هرگز فلاح نیابد و گفت من راهی نمی‌دانم بخدای نزدیک و آن است که از کسی چیزی نخواهی
و هیچ نبود که کسی از تو خواهد و گفت چشم فرو خوابانید و اگر همه از نری بود یا ماده و گفت
زبان از مدح نگاه دارید چنانک از ذم نگاه دارید و سؤال کردند که بچه چیز دست یابیم بطاعت
گفت بدانک دنیا از دل بیرون کنید که اگر اندک چیزی از دنیا در دل شما آید هر سجده که کنید آن چیز را کنید
و سؤال کردند از محبت گفت محبت نه از تعلیم خلق است که محبت از موهبت حق است و از فضل او
و گفت عارف را اگر هیچ نعمتی نبود او خود در همه نعمتی بود نقلست که یک روز طعامی خوش
می‌خورد او را گفتند طعام خوش میخوری گفت من مهمانم آنچ مراد مند آن خورم با این همه یک روز
نفس خود را می‌گفت ای نفس خلاص ده مرا تا تو نیز خلاص یابی ابرهیم ادهم یکبار او را وصیتی خواست گفت توکل
کن بر خدای تا خدای با تو هم بود و انیس تو بود و بازگشت بدو بود که از همه بدو شکایت کنی که جمله

خلق نه ترا منفعت توانند رسانید و نه مضرت از تو دفع توانند کرد و گفت التماس که کنی
از آنجا کن که جمله درمانها نزدیک اوست و بدانک هر چه بتو فرو می‌آید از رنجی یا بلای یا فاقه یقین
می‌دان که فرج یافتن از آن پنهان داشتن آنست و کسی دیگر گفت مرا وصیتی بکن گفت حذر کن
از آنک خدای ترا می‌بیند نباید که تو در شیوه مساکین نباشی سری گفت معروف مرا گفت چون
ترا بخدای حاجتی بود سوگندش ده بگوی یا رب بحق معروف کرخی که حاجت من روا بکنی
تا در حال اجابت افتد نقلست که شیعه یک روز بر در علی بن موسی الرضا رضی الله عنه مزاحمت
کردند و پهلو معروف کرخی را بشکستند بیمار شد سری سقطی گفت مرا وصیتی کن گفت بعد از آنکه
من بمیرم پیراهن مرا بصدقه ده که من میخواهم که از دنیا بیرون روم برهنه چنانک از مادر برهنه
آمده ام لاجرم در تجرید همتا نداشت و از قوت تجرید او بود که بعد از وفات او خاک او را
تریاک مجرب می‌گویند که هر حاجت که بخاک او برند حق تعالی روا کند پس چون وفات کرد
از غایت خلق و تواضع او بود که همه ادیان در وی دعوی کردند جهودان و ترسایان و
مؤمنان هر گروه گفتند که معروف از آن ماست خادم او گفت که او گفته است که جنازه مرا
هر که از زمین برتواند داشت من از آن قوم ام ترسایان نتوانستند جهودان نتوانستند برداشت
اهل اسلام بیامدند و برداشتند و نماز کردند باز همانجا او را بخاک کردند نقلست که یک روز روزه
دار بود و روز بنماز دیگر رسیده بود در بازار می‌رفت سقای می‌گفت که رحم الله من شرب
یعنی خدای بر آنکس رحمت کناد که ازین آب بخورد بگرفت و بخورد گفتند نه که روزه دار بودی
گفت آری لکن بدعاش رغبت کردم چون وفات کرد پس بخواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد
گفت مرا در کار آن سقا کرد و بیامرزید محمد بن الحسن رحمه الله علیه گفت معروف را بخواب دیدم
گفتم خدای با تو چه کرد گفت مرا بیامرزید گفتم بزهد و ورع گفت نی بقبول یک سخن که از ابن سماک
شنیدم بکوفه که گفت هر که بجملگی از خدای تعالی برگردد خدای تعالی بجملگی ازوی برگردد و هر که
بجملگی بخدای بازگردد خدای برحمت بدو بازگردد و همه خلق را بدو بازگرداند سخن او در دل من
افتاد و بخدای بازگشتم و از جمله شغلها دست بداشتم مگر خدمت علی بن موسی الرضا رضی الله عنه
و این سخن او را گفتم او گفت اگر پند بری این سخن ترا کفایتست سری گفت معروف را بخواب دیدم در
زیر عرش چون واله و مدهوش و از حق تعالی ندا می‌رسید بفرشتگان که این کیست گفتند بار خدایا
تو داناتری فرمان آمد که معروف است که از دوستی ما واله گشته است و جز بدیدار ما بهوش باز نیاید

وجز بلقاء ما از خود خبر نیابد رحمه الله علیه ذکر سری سقطی رحمة الله علیه آن نفس کشته بمجاهده
آن دل زنده بمشاهده آن سالک حضرت ملکوت آن شاهد عزت جبروت آن نقطه دایره
لا تنقطع شیخ وقت سری سقطی رحمه الله علیه امام اهل تصوف بود و در اصناف علم بکمال بود و در دریای
اندوه و درد بود و کوه حلم و ثبات بود و خزانه مروت و شفقت بود و در رموز و اشارات
اعجوبه بود و اول کسی که در بغداد سخن حقایق و توحید گفت او بود و بیشتر از مشایخ عراق مرید وی
بودند و خال جنید بود رحمه الله علیه و مرید معروف کرخی بود و حبیب راعی را دیده بود و در ابتدا
در بغداد نشستی و دوکان داشتی و برده از در دوکان در آویخته بودی از خانه بدوکان
آمدی و نماز کردی هر روز چندین رکعت نماز کردی یکی از کوه لبنان بیامد بزیارت او
و برده از آن در دوکان برداشت و سلام گفت و سری را گفت فلان پیر از کوه لبنان ترا سلام
گفت سری گفت وی در کوه ساکن شده است پس کاری نباشد مرد باید که در میان بازار
بحق مشغول تواند بود چنانک یک لحظه از حق تعالی غایب نبود نقلست که در خرید و فروخت
جز ده نیم سود نخواستی یکبار بشصت دینار بادام بخرید بعد از آن بادام گران شد چنانک
دلال بیامد و گفت بهای بادام امروز نود دینار است گفت قرار من این است که در هر ده دینار
نیم دینار بیش سود نستانم دلال گفت من مال تو بنقصان نفروشم شیخ گفت من عزم خود را نقض
نکنم دلال گفت من نیز روا ندارم که کالای ترا بکم بفروشم نه دلال فروخت و نه سری روا داشت
که نقض عزم کند نقلست که در اول سقط فروشی کردی یک روز بازار بغداد بسوخت او را
گفتند بازار بسوخت گفت من نیز فارغ شدم بعد از آن نگاه کردند دوکان او نسوخته بود چون
آن چنان بدید آنچ داشت بدرویشان داد و طریق تصوف پیش گرفت نقلست که از و
پرسیدند که ابتداء حال تو چگونه بود گفت روزی حبیب راعی بدوکان من برگذشت من چیزی
بدو دادم که بدرویشان ده گفت خیرک الله آن روز که آن دعا بگفت دنیا بر دل من سرد شد تا روز
دیگر معروف کرخی می آمد و کودکی یتیم با او گفت این را جامه کن من او را جامه کردم معروف گفت
خدای تعالی دنیا را بر دل تو سرد کناد و ترا ازین شغل راحت دهاد و او چون این بگفت من بیکبارگی
از دنیا فارغ شدم از برکات دعای معروف و کس در ریاضت ان مبالغت نکرد که او تا بحدی
که جنید گفت هیچ کس را ندیدم در عبادت کامل تر از سری که نود و هشت سال برو بگذشت که
پهلوی بر زمین ننهاد مگر در بیماری مرگ و گفت چهل سال است تا نفس از من گزر در انگبین میخواهد

و من نداده‌ام و گفت هر روزی چند کرت در آینه نگرم از بیم آنک نباید از شومی گناه رویم سیاه
شده باشد و گفت خواهم که آنچ بر دل مردمان است بر دل منستی از اندوه تا ایشان فارغ بودندی
از اندوه و گفت اگر برادری بنزدیک من آید و من دست بمحاسن فرو آرم ترسم که نامم را در جریده منافقان
ثبت کنند نقلست که بشر حافی گفت من از هیچ کس سوال نکردمی مگر از سری که دانسته
بودم که چون چیزی از دست او بیرون رود او شاد شود نقلست که جنید گفت یک روز
پیش سری رفتم میگریست گفتم چه بوده است گفت در خاطرم آمد که امشب کوزه
بیاویزم تا آب سرد شود در خواب شدم حوری را دیدم گفتم تو از آن کیستی گفت از آن
آن کس که کوزه نیاویزد تا آب خنک شود و آن حور کوزه مرا بر زمین زد اینک بنگر جنید
گفت سفالها شکسته دیدم تا دیرگاه آنجا افتاده بود نقلست که جنید گفت شبی خفته بودم
بیدار شدم سر من تقاضا کرد که بمسجد شو پس بمسجد رفتم بر در مسجد شخصی دیدم هایل بترسیدم مرا گفت
یا جنید از من می ترسی گفتم آری گفت اگر خدای را بسزا شناختی جز از غیر او نترسیدی گفتم
تو کیستی گفت ابلیس گفتم می بایستی که ترا دیدمی گفت آن ساعت که از من اندیشه کردی از خدای
غافل شدی و ترا خبر نبود گفتم مراد از دیدن من چه بود گفت خواستم تا ترا بپرسم که ترا بر فقرا هیچ دست
باشد گفت نی گفتم چرا گفت چون خواهم که بدنیا بگیرمشان بعقبی گریزند و چون خواهم که بعقبی
بگیرمشان بمولی گریزند و مرا آنجا راه نیست گفتم اگر بر ایشان دست نیابی ایشان را هیچ
گفت بینم آنگاه که در سماع و وجد افتند بینم شان و دانمشان که از کجا می نالند این بگفت و ناپدید شد
چون بمسجد در آمدم سری را دیدم سر بر زانو نهاده سر بر آورد و گفت دروغ می گوید آن دشمن خدای
که ایشان خدای را از آن عزیزترند که ایشان را بجز بسل نماید پس ایشان را با بلیس کی نماید جنید
گفت یا سری بجماعتی مخنثان بگذشتم بدل من در آمد که حال ایشان چون خواهد بود سری گفت هرگز
بر دل من بگذشته است که مرا بر هیچ آفریده فضل است در کل عالم گفتم یا شیخ نه بر مخنثان خود را فضل نهادی
گفت هرگز نی جنید گفت بنزدیک سری در شدم وی را دیدم متغیر پرسیدم که چه بوده است گفت پیکی
از پریان بر من آمد و سوال کرد که حیا چه باشد جواب دادم آن پری آب گشت چنین که می بینی و آب
زرد دیدم ایستاده نقلست که سری خواهری داشت دستوری خواست که این خانه ترا بروبم دستوری
نداد گفت که این کار بکسی دیگر حوالت کرده اند آن شب خواهر او بخواب دید که پیرزنی بازینت تمام خویشتن را
آراسته آمدی و سرای برادر او را جاروب می زند بامداد بخانه برادر رفت سرای او را پاک دید و جاروب زده برادر

گفت که روا نباشد که مرا نگذاری که سراترا پاک کنم و نامحرمی انجا امد و جاروب زند گفت ای خواهر دل
مشغول مدار که ان زن دنیاست که در عشق ما می سوخت و از ما محروم بود اکنون از حق تعالی دستوری
خواست تا از روزگار ما او را نصیبی بود جاروب حجرهٔ ما بدو دادند یکی از بزرگان می گوید چندین
مشایخ را دیدم هیچ کس را بر خلق خدای چنان مشفق نیافتم که سری سقطی را **نقلست** که هر که
سلامش کردی روی ترش کردی و جواب کفتی از سر این پرسیدند گفت پیغامبر عم گفته است که
هر که سلام کند بر مسلمانی صد رحمت فرو آید نود انکس را بود که روی تازه دارد من روی ترش کرده ام
تا نود رحمت وی را بود اگر کسی کوید این ایثار بود و درجه ایثار را راح او کرد زیا دست چگونه پس او را
به از خود خواسته باشد کوییم نحن نحکم بالظاهر روی ترش کردن را بظاهر حکم می توانیم کردن اما بر این
حکم نمی توانیم کردن که از سر صدق بود یا نبود و از سر اخلاص بود یا نبود لاجرم بظاهر آنچ او بود
بجای آورد **نقلست** که یکبار یعقوب را عم بخواب دید گفت ای پیغامبر خدای این چه شورست که از یوسف
در جهان انداختهٔ چون ترا از حضرت محبت بر کمال هست حدیث یوسف را بباد برده ندای بسر او رسید که
یا سری دل نگاه دار پس یوسف را بوی نمودند نعره بزد و بیهوش شد سیزده شبان روز بی خود
افتاده بود چون بعقل باز آمد ندای شنید که این جزای کسیست که عاشقان درگاه ما را ملامت کند
نقلست که کسی پیش سری طعامی آورد و گفت چند روزست تا چیزی نخورده گفت پنج روزست
گفت گرسنگی تو گرسنگی بخل بوده است گرسنگی تو گرسنگی فقر نبوده است **نقلست** که سری خواست
که یکی از اولیا را ببیند پس با عاقی یکی را بر سر کوهی بدید چون بوی رسید گفت السلام علیک تو کیسی
گفت او گفت تو چه می کنی گفت او گفت تو چه می خوری گفت او گفت این که می کویی او از بن خدای را می
خواهی این سخن بشنید نعره بزد و جان بداد **نقلست** که جنید گفت سری مرا روزی از محبت پرسید
گفتم گروهی گفته اند موافقت است و گروهی گفته اند ایثارست و چیزها دیگر گفته اند سری پوست دست
خویش بگرفت و بکشید از دستش برنخاست گفت بعزت او که اگر کویم این پوست از دوستی او خشک شده است
راست کویم و از هوش بشد و روی او چون ماه کشت **نقلست** که سری گفت بنده بجای برسد در محبت
که اگر تیری یا شمشیری بر وی زنی خبر ندارد و از ان خبری نبود اندر دل من تا انکاه که اشکارا شد که چنین است
سری گفت چون خبری می یابم که مردمان بر من می آیند تا از من علم آموزند دعا کویم یا رب تو ایشان را علمی
عطا کن که بدان مشغول کردند تا من ایشان را بکار نبایم که من دوست ندارم که ایشان سوی من آیند
نقلست که مردی سی سال بود که در جایگاه ایستاده بود گفتند این به چه یافتی گفت بدعای سری گفتند

چگونه بود گفت روزی بدر سرای او شدم و در بکوفتم او در خلوتی بود آواز داد که کیست گفتم آشنا
گفت اگر آشنا بودی مشغول او بودی پروای ما ت نبودی پس گفت خداوندا بخودش مشغول کن چنانکه
پروای هیچ کسش نبود همین که ان دعا گفت چیزی بسینهٔ من فرود آمد و کار بدین جای رسید **نقلست**
که یک روز مجلس می گفت یکی از ندیمان خلیفه می گذشت نام او احمد یزید کاتب بود با تجملی تمام و جمعی خادمان
و غلامان گرد او در آمد گفت باش تا بمجلس این مرد در رویم چندجای رفتیم که نباید رفت که دلم اینجا
بگرفت در آمد بر زبان سری برفت که در هژده هزار عالم هیچ کس نیست از آدمی ضعیف تر و هیچ کس
از انواع خلق خدای در فرمان خدای چنان عاصی نشود که آدمی عجبا آدمی بدین ضعیفی که عاصی
شود در خدایی بدین بزرگی این سخن تیری بود که از کمان سری جدا شد بر جان احمد آمد چندان بگریست
که از هوش بشد پس گریان برخاست و بخانه رفت و آن شب هیچ نخورد و سخن نگفت دیگر روز پنهان
پیاده بمجلس آمد اندوهگین و زرد روی چون مجلس باخر رسید برفت روز سیوم بیامد تنها و پیاده چون مجلس
تمام شد پیش سری آمد گفت ای استاد آن سخن تو مرا گرفته است و دنیا را بر دل من سرد گردانیده میخواهم
که از خلق عزلت گیرم و دنیا را فرو گذارم پس روی بصحرا نهاد چون روزی چند برآمد پیرزنی موی
کنده و روی خراشیده بیامد بنزدیک سری و گفت ای امام مسلمانان فرزندی داشتم جوان
و تازه روی بمجلس تو آمد خندان و خرامان و بازگشت گریان و گدازان اکنون چند روزست تا غایب
شده است و نمی دانم تا کجاست دلم در فراق او بسوخت تدبیر این کار من بکن از بس زاری که کرد سری را
رحم آمد گفت دلتنگی مکن که جز خیر نبود چون بیاید من ترا خبر دهم که وی ترک دنیا گفته است
و اهل دنیا را مانده و تائب حقیقی شده است چون مدتی برآمد شبی احمد بیامد سری خادم را گفت
برو و پیرزن را خبر ده پس سری احمد را دید زرد روی شده و نزار گشته و بالای سروش دوتا
گشته گفت ای استاد مشفق چنانکه مرا در راحت افکندی و از ظلمات برهانیدی خدای تعالی ترا راحت
دو جهانی بارزانی داراد ایشان درین سخن بودند که مادر احمد و عیال و بیامدند و در پای احمد افتادند
و پسرکی خرد داشت بیاوردند چون مادر را چشم بر احمد افتاد بدان حال بدید که ندیده بود جامهٔ
کهنه پوشیده و سر و پای برهنه کرده خویشتن را در کنار او افکند و عیال نیز بیکسو زاری می کرد و پسرک
می گریست و خروش از همه برآمد سری گریان شد بچه خویشتن را در پای بدر انداخت هرچند کوشیدند
تا او را بخانه برند البته هیچ سود نداشت گفت ای امام مسلمانان چرا ایشان را خبر کردی که کار مرا
بخواهند زیان آورد گفت مادرت بسیار زاری کرده بود من از وی برفته ام پس احمد خواست که باز

گرد و زن گفت مرا بزندگی بیوه کردی و فرزند را یتیم کردی اگر ترا خواهد من حکم لاجرم پسر را با خود
بر گفت چنین کنم فرزند را آن جامه نیکو از وی بیرون کرد و پاره گلیم بر گردن وی انداخت و زبیل
در دست او نهاد و گفت برو آن شو مادر چون آن حال بدید گفت من طاقت این کار ندارم فرزند را
در ربود و بلس احمد بازگشت و روی بصحرا نهاد تا سالی چند برآمد شبی نماز خفتن بود که کسی بخانقاه درآمد
و گفت مرا احمد فرستاده است و می گوید کار من تنگ آمده است مرا دریاب شیخ بجانب گورستان
برفت احمد را دید در گورخانه بر خاک خفته و نفس باخر آمده و زبان می جنبانید گوش داشت حمدی
گفت لمثل هذا فلیعمل العاملون پس نفس منقطع شد سری گریان و نالان روی بشهر نهاد تا کار او بسازد
خلق را دید که از شهر بیرون می آمدند گفت کجا می روید گفتند خبر نداری که دوش از اسمان آواز آمد که
هر که خواهد که بر ولی خاص ما نماز کند بگورستان شونیزیه رود و نفس وی چنین بود که مردان چنین
خاستند و اگر خود از وی جنید تنها خاست خود تمام بود و سخن اوست که ای برنایان به برنایی
کار کنید پیش از انکه به پیری رسید که ضعیف شوید و در تقصیر بمانید چنین که من مانده ام و این وقت که
این سخن گفت هیچ جوان طاقت عبادت او نداشتی و گفت سی سال است که تا استغفار میکنم
از یک شکر گفتن گفتند چگونه گفت بازار بغداد بسوخت اما دوکان من نسوخت خبر دادند گفتم الحمد لله
از شرم انکه خود را به از برادران مسلمان خواستم و از جهت دنیا خدا را حمد گفتم از آن استغفار میکنم و گفت
اگر یک حرف از وردی که مراست فوت شود هرگز آن را قضا نیست و گفت دور باشید از همسایگان
توانگر و قرایان بازار و عالمان امیران و گفت هر که خواهد که بسلامت بماند دین او و براحت رسد
دل او و تن او و اندک شود غم او گو از خلق عزلت کن که اکنون زمان عزلت است و روز گار تنهای
و گفت جمله دنیا فضول است مگر پنج چیز نانی که سد رمق بود و آبی که تشنگی ببرد و جامه که عورت
بپوشد و خانه که در انجا تواند بود و علمی که بدان کار می کنی و گفت هر معصیت که از سبب شهوت
بود امید توان داشت بآمرزش و هر معصیت که از سبب کبر بود امید نتوان داشت بآمرزش زیرا که
معصیت ابلیس از کبر بود و زلت آدم از شهوت بود و گفت اگر کسی در بوستانی رود که درختان
بسیار بود و بر هر درختی مرغی نشسته و بر زبان فصیح می گوید السلام علیک یا ولی الله و انکس نترسد که
آن مکر است و استدراج از وی بباید ترسید و گفت علامت استدراج کوریست از عیوب نفس و گفت
مکر قولی است بی عمل و گفت ادب ترجمان دل است و گفت قوی ترین قوتی آنست که بر نفس خود
غالب آیی و هر که عاجز آید از ادب نفس خود عاجزتر بود هزار بار از ادب غیر خود بسیار اند جمعی که گفت

ایشان موافق فعل نیست اما اندکست انکه فعل ایشان موافق گفت است و گفت هر که قدر نعمت
نشناسد زوال آید پس از انجا که نداند و گفت هر که مطیع شود آن را که فوق اوست مطیع او شود
انکه دون اوست و گفت زبان ترجمان دل تست و روی تو آینه دل تست بر روی تو پیدا شود
آنچ در دل پنهان داری و گفت دلها سه قسم است دلی است مثل کوه که آن را هیچ از جای نتواند
جنبانید و دلی است مثل درخت بیخ او ثابت اما باد او را گاه گاه حرکتی می دهد و دلی است مثل
برگی که تا باد می وزد به هر سوی می گردد و گفت دلها ابرار معلق بخاتمتست و دلها مقربان معلق
بسابقتست معنی آن است که حسنات ابرار سیات مقربانست و حسنه سیه از ان میشود که
برو فرو می آید بهر چه فرو آیی آن کار بر تو ختم شود و ابرار آن قوم اند که فرو آیند که ان
الابرار لفی نعیم بر نعمت فرود آیند لاجرم دلها ایشان معلق خاتمت بود اما سابقان را که
مقربانند چشم در ازل بود لاجرم هر که فرو نیاید که هرگز تا ازل نتوان رسید ازین جهت چون
بر هیچ فرو نیایدایشان را بزنجیر بهشت باید کشید و گفت حیا و انس بر در دل آیند اگر
دران دل زهد و ورع یابند فرو آیند و اگرنه باز گردند و گفت پنج چیز است که قرار
بگیرد در دل اگر دران دل چیزی دیگر بود خوف از خدا و رجا بخدای و دوستی خدای و حیا
از خدای و انس بخدای و گفت مقدار هر مردی در فهم خویش بر مقدار نزدیکی دل او بود بخدای
و گفت فهم کننده ترین خلق آن بود که فهم کند اسرار قرآن و تدبر کند دران اسرار و گفت صابر
ترین خلق کسی بود که بر حق صبر تواند کرد و گفت فردا امتان را بانبیا خوانند ولکن دوستان را
بخدای باز خوانند و گفت شوق برترین مقام عارفانست و گفت عارف آن است که خوردن
او خوردن بیماران بود و خفتن او خفتن مار گزیدگان باشد و عیش او عیش غرقه شدگان باشد
و گفت در بعضی کتب مذکور است که حق تعالی فرمود که ای بنده من چون ذکر من بر تو غالب شود
من عاشق شوم و عشق انجا بمعنی محبت است و گفت عارفان آفتاب صفت اند که بر همه
عالم تابند و زمین شکل اند که بار کش موجودات بوند و آب نهاد اند که حیات دلها بایشان باشد
و آتش رنگ اند که آتش بدیشان روشن گردد و گفت تصوف نامیست سه معنی را یکی انک
معرفتش را نور ورع فرو نگیرد و در علم باطن هیچ نگوید که بعضی ظاهر کتاب بود و کرامات او را بدان
دارد که مردم را باز دارد از محارم و گفت علامت زهد آرامست از طلب و قناعت بانچه گرسنگی ببرد
و رضا بدانچ عورت بپوشد و نفور نفس از فضول و بیرون کردن خلق از دل و گفت سرمایه عبادت

زهد است در دنیا و سرمایهٔ فتوت رغبت است در آخرت و گفت عیش بر زاهد خوش نبود که او بخود
مشغول بود و عیش عارف خوش نبود چون از خویش مشغول بود و گفت کارهای زاهد همه بر دست
گرفتم هرچه خواستم از وی یافتم مگر زهد و گفت هر که بیاراید در چشم خلق آنچ در وی نبود بیفتد از نظر
حق و گفت هرکه را سیما آمیختن است با خلق از اندکی صدق است و گفت حسن خلق آنست که خلق را
نرنجانی و رنج خلق کشی بی کینه و مکافاتی و گفت از هیچ برادر بریده مشو بر شکی و دست از صحبت او
بر مدار بی عتاب و گفت قوی ترین خلق آنست که با خشم خود برآید و گفت ترک گناه کردن سه
وجه است یکی از خوف دوزخ دوم رغبت بهشت سیم باک داشتن از شرم خدای و گفت کامل
نشوی تا دین خویش بر شهوت اختیار نکنی نقلست که یکبار در صبر سخن می گفت کژدمی چند زخم بر وی
کرد هیچ التفات بدان نکرد بعد از ان اورا گفتند چرا کژدم از خود دفع نکردی گفت شرم داشتم چون در صبر
سخن می گفتم و در مناجات گفتی الهی عظمت تو مرا باز برید از مناجات تو و شناخت من بتو مرا انس داد
بتو و گفت الهی اگر نه آنستی که فرموده که مرا یاد کن بزبان و اگر نه من یاد نکردمی یعنی یاد تو در زبان
نگنجد و زبانی که بهوا آلوده است بذکر تو چگونه گشاده کنم جنید گفت سری گفت نمی خواهم که در بغداد
بمیرم از بیم آنک نباید که زمین قبول نکند مرا و رسوا شوم و مردمان بمن گمان نیک برده اند جنید گفت چون
سری بیمار شد بعیادت رفتم و بادبیزنی برداشتم و اورا بادی کردم گفت ای جنید بنه که آتش از باد
تیزتر شود گفتم چگونه گفت عبداً مملوکاً لا یقدر علی شیء گفتم وصیتی کن گفت مشغول مشو بسبب صحبت خلق
از صحبت خدای تعالی جنید گفت اگر این سخن بیش ازین گفتی با تو هم صحبت نداشتمی پس سری
وفات کرد رحمة الله علیه **ذکر شیخ فتح موصلی رحمة الله علیه** آن عالم فرع و اصل آن حاکم وصل و
فصل آن ستودهٔ رجال آن ربودهٔ جلال آن بحقیقت ولی شیخ وقت فتح موصلی رحمة الله علیه
از بزرگان مشایخ بود و صاحب همت و عالی قدر بود و در ورع و مجاهده بغایت بود و حزنی
غالب داشت و انقطاع و خود را از خلق نهان می داشت تا بحدی که دستهٔ کلید بر هم بسته بود بشکل
بازرگانان هرجا که رفتی پیش سجاده نهادی تا کسی ندانستی که او کیست نقلست که ابو عبدالله بن جلا گوید
در خانه سری بودم چون پارهٔ از شب بگذشت جامه بپوشید و ردا برافکند گفتم درین وقت کجا می
روی گفت بعیادت فتح موصلی چون بیرون آمد عسس بگرفتش و بزندان برد چون روز شد فرموده اند که
محبوسانرا چوب زنید چون جلاد دست برداشت تا اورا زند دستش خشک شد نتوانست
جنبانید جلاد را گفتند چرا نمی زنی گفت پیری برابر من ایستاده و می گوید هان تا نزنی دست من بیی

فرمان شد بنگریستند فتح موصلی بود سری را پیش او بردند و خلاص دادند نقلست که روزی از فتح سوال
کردند که صدق چیست دست در کورهٔ آهنگری کرد و آهن تفسیده بیرون آورد و بر دست نهاد
و گفت صدق اینست نقلست که گفت روزی امیرالمومنین علی را رضی الله عنه در خواب دیدم
گفتم مرا وصیتی کن گفت ندیدم چیزی نیکوتر از تواضع و ندیدم چیزی نیکوتر ازین که درویش را کند
توانگر را امید ثواب حق گفتم بیفزای گفت نیکوتر ازین که درویش است توانگری شود از غایت
اعتماد که بر حق دارد نقلست که فتح موصلی گفت وقتی در مسجد بودم با یاران مردی درآمد جوان با
پیراهنی خلق و سلام کرد و گفت غریبانرا خدای باشد و بس ای فتح فردا بفلان محلت بیایی و فلان
خانه نشان بخواه و من خفته باشم مرا بشوی و این پیراهن را کفن من ساز و بخاک دفن کن برفتم
چنان بود اورا بشستم و آن پیراهن کفن کردم و دفن کردم خواستم که باز گردم دامنم بگرفت و گفت
اگر مرا ای فتح در حضرت خدای منزلتی بود ترا مکافات کنم برین رنج که دیدی پس گفت مرد بر آن
میبرد که بر آن زید این بگفت و خاموش شد نقلست که یک روز می گریست و اشکها خون از دیده
گان می بارید گفتند فتح چرا می گریی گفت چون از گناه خود یاد می کنم از دیدهٔ من خون روان
می شود که نباید که گریستن بریا بود و با اخلاص نبود نقلست که یکی پنجاه درم بنزدیک فتح آورد گفت
در خبر است که هر که اورا سوال چیزی دهند وی رد کند بر حق تعالی رد کرده است یک درم بگرفت
و باقی باز داد گفت با سی کس از ابدال صحبت داشتم که ایشان همه گفتند پرهیز کن از صحبت خلق
و کم خوردن فرمودند گفت ای مردمان نه هر که طعام و شراب از بیمار باز گیرد بمیرد گفتند بلی گفت
همچنین دل که از و علم و حکمت و سخن مشایخ باز گیرد بمیرد گفت از راهبی سوال کردم که راه بخدای
چگونه است گفت هرجا که روی بوی آوردی آنجاست گفت اهل معرفت آن قوم اند که چون
سخن گویند از خدای گویند و چون عمل کنند برای خدای کنند و طلب از خدای کنند گفت مداومت
بر ذکر دوستی خدای بدید آرد و هر که آرزومند بود بخدای روی بگرداند از هرچه جز اوست نقلست که
چون فتح وفات کرد اورا در خواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت خدای تعالی فرمود که چرا
چندین می گریستی گفتم الهی از شرم گناه فرمود که ای فتح فرشتهٔ گناه ترا فرموده بودم تا بر تو چهل
سال هیچ گناه ننویسد از بهر گریستن تو رحمة الله علیه **ذکر احمد حواری رحمة الله علیه** آن شیخ کبیر
آن امام خطیر آن زین زمان آن رکن جهان آن ولی قبهٔ تواری قطب وقت احمد حواری رحمة الله علیه
یگانهٔ وقت بود و در جمله فنون علوم عالم بود و در طریقت بیانی عالی داشت و در حقایق و دقایق

معتبر بود و در روایت و احادیث معتمد بود و رجوع اهل عهد در واقعات بدو بود و از اکابر مشایخ
شام بود و بهمه زبانها محمود بود تا بحدی که جنید گفت احمد حواری ریحان شام است و او مرید ابو سلیمان
دارانی بود و با سفیان عیینه صحبت داشته بود و سخن او در دلها اثری عظیم داشت و در ابتدا بتحصیل علم مشغول
بود تا در علم بدرجه کمال رسید انگاه کتب را برداشت و بدریا برد و گفت نیکو دلیل و راه بری بودی
ما را اما پس از رسیدن بمقصود مشغول بودن بدلیل محال بود که تا انگاه باید که مرد در راه بود چون
پیشگاه بدید درگاه و راه را چه قیمت بود پس کتب را بدریا انداخت و بسبب ان رنجها دید عظیم و مشایخ
گفتند این در حال سکر بود و نقلست که چون در میان سلیمان دارانی و احمد حواری عهد افتاده که
بهیچ چیز ویرا خلاف نکند روزی ابو سلیمان سخن میگفت احمد ویرا گفت تنور تافته اند چه
فرمای ابو سلیمان جواب نداد سه بار بگفت ابو سلیمان چون تنگدل بود گفت برو و در انجا نشین چون
ساعتی برآمد یادش آمد گفت احمد را طلب کنید طلب کردند نیافتند گفت در تنور نگرید که با من عهد
دارد که بهیچ چیز مرا خلاف نکند چون بنگریستند در تنور بود و یک تار موی بر وی نسوخته بود نقلست
که گفت حوری را بخواب دیدم که نوری داشت که می درفشید گفتم ای حور نیکو رویی داری گفت
آری یا احمد تو آن شب که بگریستی من آن آب دیدهٔ تو در روی مالیدم روی من چنین شد و گفت
بنده تایب نبود تا پشیمان نبود بدل و استغفار نکند بزبان و از عهدهٔ مظالم برون نیاید و تا جهد
نکند در عبادت و چون چنین بود که گفتیم از توبه و اجتهاد زهد و صدق برخیزد و از صدق توکل
برخیزد و از استقامت معرفت برخیزد بعد از ان لذت انس بود و بعد از لذت انس حیا بود و بعد از
حیا خوف بود از مکر و استدراج و در جملهٔ این احوال از دل او مفارقت نکند از خوف انکه نباید که این احوال
از دل او برود و بروی زوال آید و از لقای حق تعالی باز ماند و گفت هر که بشناسد آنچ از وی بباید بر وی
آسان بود بروی دور بودن از هرچه او را نهی کرده اند از ان و گفت هر که عاقل تر بود بخدای عارف
تر بود و هر که بخدای عارف تر بود زود بمنزل برسد و گفت رجا قوت خایفان است و گفت
فاضل ترین گریستنی گریستن بنده بود در فوت شدن اوقاتی که نه در موافقت بوده باشد و گفت
هر که بدنیا نظر کند بنظر ارادت و دوستی حق تعالی نور رفق و زهد از دل او بیرون برد و گفت دنیا
چون مزبله است و جایگاه جمع آمدن سگان است و کمتر از سگ باشد انکه بر سر معلوم دنیا نشیند از انکه
سگ از مزبله چون حاجت خود روا کند سیر شود و باز گردد و گفت هر که نفس خویش را بشناسد خدای را
بشناسد و در دین خویش در غرور بود و گفت مبتلا نگرداند حق تعالی هیچ بنده را بچیزی سختر از غفلت

وسخت دلی و گفت انبیا مرگ را کراهیت داشته اند که از ذکر خدای باز مانده اند و گفت دوستی خدای
نشانی دارد و آن نشان دوستی طاعت خدای بود و گفت هیچ دلیل نیست بر شناختن خدای جز خدای
اما دلیل کردن طلب برای آداب خدمت است و گفت هر که دوست دارد که او را بخیر بشناسند یا بنیکوی
او را یاد کنند او مشرکست در عبادت خدای تعالی از بهر انکه هر که خدای را بدوستی پرستد دوست ندارد
که خدمت او هیچ کس بیند جز مخدوم او والسلام ذکر احمد خضرویه قدس الله روحه العزیز آن جوانمرد
راه آن پاک باز درگاه آن متصرف طریقت آن متوکل بحقیقت آن صاحب فتوت شیخ احمد خضرویه
بلخی رحمة الله علیه از معتبران مشایخ خراسان بود و از کاملان طریقت بود و از مشهوران فتوت بود
و از سلطانان ولایت بود و از مقبولان جمله فرقت بود و در ریاضت مشهور بود و در کلمات عالی
مذکور بود و صاحب تصنیف بود و هزار مرید داشت که هر هزار بر آب می رفتند و بر هوا می پریدند
و در ابتدا مرید حاتم اصم بود و با بو تراب صحبت داشته بود و بو حفص را دیده بود و بو حفص را پرسیدند که
ازین طایفه که را دیدی گفت هیچ کس را ندیدم بلند همت تر و صادق احوال تر از احمد خضرویه و هم بو حفص
گفت اگر احمد نبودی فتوت و مروت پیدا نگشتی و احمد جامه برسم لشکریان پوشیدی و فاطمه که عیال او بود
اندر طریقت آیتی بود و از دختران امیر بلخ بود توبه کرد و بر احمد کس فرستاد که ای احمد مرا از پدرم بخواه
بنکاح احمد اجابت نکرد دیگر بار کس فرستاد که ای احمد من ترا مرد دانه تر از ین دانستم که راه حق بزنی
راه بر باش نه راه زن احمد کس فرستاد و او را از پدر بخواست بحکم تبرک پدر او را باحمد داد پس فاطمه
ترک شغل دنیا بگفت و بحکم عزلت با احمد بیارامید تا احمد را قصد زیارت بایزید افتاد فاطمه با وی
برفت چون پیش بایزید اندر آمدند فاطمه نقاب از روی برداشت و با ابو یزید سخن گستاخ می گفت
احمد از ان متغیر می شد و غیرتی بر دلش مستولی شد گفت ای فاطمه این چه گستاخی بود که با بایزید کردی
و بر عکس این بایست روی از من پوشیدی و از بایزید نپوشیدن چه معنی دارد گفت از انک تو محرم
طبیعت منی و بایزید محرم طریقت من است من از تو بهوا رسم و از و بخدای رسم دلیل برین سخن آن است که
او از صحبت من بی نیاز است و تو بمن محتاج تری و پیوسته بایزید با فاطمه گستاخ می بودی تا روزی
بایزید را چشم بر فاطمه افتاد حنا در دست بسته بود گفت یا فاطمه از برای چه حنا بسته گفت یا بایزید
تا این غایت تو دست و حنای من ندیده بودی مرا بر تو انبساط بود و اکنون که چشم تو بر اینها افتاد صحبت ما
با تو حرام شد و اگر کسی را انجا خیالی رود پیش ازین گفته ایم که بایزید گفت از خدای درخواست کرده ام
تا مونث زنان از من برگیرد تا چنان شد که زنان را و دیوار را در چشم من یکسان گردانیده است

جون کسی چنین بود او کجا زن بشد پس احمد و فاطمه از انجا بنشابور آمدند و اهل نشابور را با احمد
خوش بود آنجا مقام کرد و جون یحیی معاذ رازی رحمه الله علیه بنشابور آمد و قصد بلخ داشت احمد خواست
که او را دعوتی کند با فاطمه مشورت کرد که دعوت یحیی را جه باید فاطمه گفت جندین گاو و گوسفند و حوایج
و جندین شمع و عطر و با این همه که هست جندین خر نیز بباید تا بکشیم احمد گفت باری کشتن خر جیست
گفت جون کریمی بمهمان آید باید که سگان محلت را از ان نصیبی بود این فاطمه در فتوت جنان بود تا لاجرم
بایزید گفت هر که خواهد تا مردی بیند پنهان در لباس زنان گو بیا و در فاطمه نگر نقلست که احمد گفت
مدتی مدید نفس خویش را قهر کردم روزی جماعتی بغزا می رفتند رغبتی عظیم در من پدید آمد و نفس احادیثی که
در بیان ثواب غزا بودی به پیش من می آورد عجب داشتم گفتم از نفس نشاط طاعت نیاید این
مکریست بس با خود گفتم مگر او انست که او را پیوسته در روزه می دارم از گرسنگی طاقتش نمانده
است میخواهد تا سفر کند تا روزه گشاید گفتم بسفر روزه نگشایم گفت روا دارم عجب داشتم
گفتم مگر از بهر آن می گوید که من او را بنماز شب می فرمایم خواهد که بسفر رود تا بشب بخسبد و بیاساید
گفتم اگر بسفر روم همه شب تا روز بیدار دارمت گفت روا دارم عجب داشتم و تفکر کردم که مگر
از ان می گوید تا با خلق بیامیزد که ملول گشته است در تنهایی تا با خلق انسی یابد گفتم هر کجا فرود آیند
بویرانه و کنار فرود آرم و با خلق ننشینم گفت روا دارم عاجز آمدم و بتضرع بحق بازگشتم و گفتم
الهی از مکر وی مرا آگاه کن یا وی را مقر آور با این جه مکر است تا گفت ای احمد تو مرا بخلافهای مراد
بهر روزی صد بار می کشی و خلق آگاه نه اینجا باری در غزو یکبار کشته شوم و باز رهم از نو
و در همه جهان آوازه شود که زهی احمد حضرویه که او را بکشتند و شهادت یافت گفتم سبحان
آن خدایی که نفسی آفریند که بزندگانی منافق و از پس مرگ هم منافق نه بدین جهان اسلام
خواهد آورد و نه بدان جهان بنداشتم که طاعت می جوید ندانستم که زنار می بندد و خلاف او که
کردم زیادت کردم نقلست که گفت یک بار ببادیه بر توکل در راه حج درآمدم پاره راه برفتم
خار مغیلان در پایم شکست بیرون نکردم گفتم توکل باطل شود همجنان می رفتم پس پایم آماس گرفت
هم بیرون نکردم هم جنان لنگان لنگان بمکه رسیدم و حج بگزاردم و همجنان بازگشتم و جمله راه
از وی جیزی می آمد و من برنجی تمام می رفتم تا مردمان بدیدند و آن خار از پایم بیرون کردند پای
مجروح شد روی ببسطام نهادم بنزدیک بایزید درآمدم بایزید را چشم بر من افتاد تبسمی بکرد و گفت
آن شکیل که بر پایت نهادند جه کردی گفتم اختیار خویش با اختیار او بگذاشتم شیخ گفت ای مشرک

اختیار من میگویی یعنی ترا نیز وجودی و اختیاری هست این شرک نبود نقلست که گفت
عز درویشی خویش را نهان دار پس گفت درویشی در ماه رمضان یکی توانگری را بخانه برد و در خانه
وی بجز نانی خشک نبود دپیش آورد جون توانگر بازگشت صرة زر بدو فرستاد آن درویش آن
زر را باز فرستاد و گفت این سزای آن کس است که سر خویش بکاه ندارد و با جون تویی آشکارا
کند ما این درویشی بهر دو عالم نفروشیم نقلست که دزدی در خانه او آمد بسیاری بگشت هیچ نیافت
خواست که بر نومیدی بازگردد احمد گفت ای برنا دلو برگیر و آب برکش و طهارت کن و بنماز مشغول
شو تا جون جیزی برسد بتو دهم تا تهی دست از خانه ما بازنگردی برنا همجنین کرد جون روز شد
خواجه بیامد و صد دینار زر بیاورد و بحرمت شیخ و پیشکش داد پس شیخ گفت بگیر ای برنا این
جزاء یک شبه نماز تست دزد را حالتی پدید آمد لرزه براندام او افتاد گریان شد و گفت راه غلط
کرده بودم یک شب از برای خدای کار کردم مرا جنین اکرام کرد توبه کرد و بخدای بازگشت
و زر را قبول نکرد و از مریدان شیخ شد نقلست که یکی از بزرگان گفت حضرویه را دیدم در گردونی
نشسته بزنجیرهای زرین آن گردون را فرشتگان می کشیدند در هوا گفتم شیخا بدین منزلت بکجا می
روی گفت بزیارت دوستی گفتم ترا با جنین مقامی بزیارت کسی باید رفت گفت اگر من نروم او
بیاید درجه زایران او را بود نه مرا نقلست که یکبار احمد در خانقاهی آمد با جامه خلق و از رسم
صوفیان فارغ بوظایف طاعات مشغول شد اصحاب آن خانقاه بباطن با او انکار کردند
و با شیخ خود گفتند که او اهل خانقاه نیست تا روزی احمد بسر جاه آمد تا آب برون آورد دلوش
در جاه افتاد خادم خانقاه او را برنجانید احمد بر شیخ آمد و گفت یا شیخ فاتحه بخوان تا دلو از جاه
برآید شیخ متوقف شد و گفت که این جه التماس است که تو میکنی احمد گفت اگر تو بر نمی خوانی اجازت
ده تا من بخوانم شیخ اجازت داد احمد فاتحه برخواند دلو بسر جاه آمد شیخ جون آن بدید کلاه از سر
بنهاد و گفت ای جوان تو کیستی که خرمن جاه ما در برابر دانه تو کاه شد احمد گفت ای شیخ یاران را
بگوی با جشم حقارت در مسافران نگاه نکنند که من خود رفتم نقلست که مردی بنزدیک او
آمد گفت رنجورم و درویش مرا طریقی بیاموز تا ازین محنت باز رهم شیخ گفت نام هر پیشه
بر کاغذ پاره بنویس و در توبره کن و بنزدیک من آی آن مرد برفت و جمله پیشها بنوشت و بیا
ورد شیخ دست در توبره کرد یکی کاغذ برون کشید نام دزدی بر آنجا نوشته بود گفت ترا
دزدی باید کرد مرد دران حالت عجب بماند گفت بر وقت مرا دزدی می فرماید جاره نبود

برفت بنزدیک مهتر کسانی که راه می زدند و گفت مرا اندرین کار رغبت است چون کنم گفتند این کار را
یک شرطست اگر بجای خواهی آوردن راه دهیم گفت آن چیست گفتند آن که هرچه ترا بگوییم بکنی گفت
بکنم آید چند روز با ایشان می بود تا روزی کاروانی تمام بزدند و یکی ازین کاروانیان
را که مال بسیار داشت بیاوردند و این نورسیده را گفتند که این شخص را گردن بزن این مرد
توقفی می کرد با خود گفت این مهتر دزدان چندین کس را کشته باشد من او را کشم بهتر که این مرد
بازرگان را کشم این مهتر دزدان او را گفت اگر بکاری آمدی اینت بباید کرد که ما فرماییم و اگر نه
از پس کاری دیگر رو مرد با خود گفت چون فرمان می باید برد باری فرمان حق تعالی برم نه فرمان
دزدی پس شمشیر بگرفت و آن مرد بازرگان را بگذاشت و سر مهتر دزدان از تن جدا کرد دزدان
چون آن بدیدند بگریختند و آن بارها بسلامت بماند و آن بازرگان خلاص یافت و او را زر و سیم
بسیار داد چنانک مستغنی شد و همه عمر بیاسود نقلست که وقتی درویشی بمهمانی احمد آمد شیخ
هفتاد شمع آن شب برافروخت درویش گفت مرا این هیچ خوش نمی آید که تکلف با تصوف نسبت
ندارد احمد گفت برو و هرچه نه از برای خدای افروخته باشم آن را بازنشان آن شب آن درویش
تا بامداد آب و خاک می ریخت یک شمع را نتوانست کشتن دیگر روز آن درویش را گفت این همه تعجب
چیست برخیز تا عجایب بینی برخاستند و می رفتند تا بدر کلیسایی رسیدند بزرگ ترسایان در کلیسا
نشسته بود چون احمد را بدید و اصحاب او را گفت درآیید احمد درشد و ایشان خوانی بنهادند پس
احمد را گفتند بخور گفت دوستان خدا با دشمنان او طعام نخورند مهتر ترسایان گفت اسلام عرضه
کن پس اسلام آورد و از خیل او هفتاد تن اسلام آوردند آن شب احمد بخفت بخواب دید که حق تعالی
گفت ای احمد اگر تو از برای ما هفتاد شمع برافروختی ما از برای تو هفتاد دل بنور شعاع ایمان برافروختیم
نقلست که احمد گفت جمله خلق را دیدم که چون گاو و خر از یک آخر علف می خوردند یکی گفت ای
خواجه تو کجا بودی گفت من نیز با ایشان بودم اما فرق آن بود که ایشان می خوردند و می خندیدند
و برهم می جستند و می ندانستند و من می خوردم و می گریستم و سر بر زانو نهاده بودم و می دانستم
و گفت هرکه خدمت درویشان کند بسه چیز مکرم شود تواضع و حسن ادب و سخاوت و گفت هرکه
خواهد که خدای تعالی با او بود گو صدق را ملازم باش که می فرماید ان الله مع الصادقین و گفت
هرکه صبر کند بر صبر خویش او صابر بود نه آنک صبر کند و شکایت کند و گفت صبر زاد مضطران است
و رضا درجهٔ عارفان است و گفت حقیقت معرفت آن است که دوست داری او را بدل

و یاد کنی او را بزبان و همت بریع گردانی از هرچه غیر اوست و گفت نزدیک ترین کسی
بخدای آن است که خلق او بیشتر است و گفت نیست کسی که خلق او را مطالبت کند بالای خویش
جز کسی که او را مطالبت کند بنعمای خویش و ازو سوال کردند که علامت محبت چیست گفت آنک عظیم نبود
هیچ چیز از هر دو کون در دل او از بهر آنک دل او پر بود از ذکر خدای و آنک هیچ آرزو نبود او را
مگر خدمت او از جهت آنک نبیند عز دنیا و آخرت مگر در خدمت او و آنک نفس خویش را غربت بیند
و اگرچه در میان اصل خویش بود از جهت آنک هیچ کس با آنچ او دانست موافق او نبود در خدمت
دوست او و گفت دلها رونده است یا گرد عرش گردد یا گرد پاکی و گفت دلها را جایگاهیست
که هرگاه که از حق پرشود پدید آورد زیادتی انوار آن بر جوارح و هرگاه که پرشود از باطل
پدید آرد زیادتی ظلمات آن بر جوارح و گفت هیچ خواب نیست گران تر از خواب غفلت و هیچ مالک
نیست بقوت تر از شهوت و اگر گرانی غفلت نبود هرگز شهوت ظفر نیابد و گفت تمامی بندگی
در آزادیست و در تحقیق بندگی آزادی تمام شود و گفت شما را در دنیا و دین و در میان
دو متضاد زندگانی می باید کرد و گفت طریق هویداست و حق روشن است و داعی شنونده
است پس بعد ازین تحیری نیست الا از کوری و ازو سوال کردند که کدام عمل فاضل تر گفت نگاه
داشتن سر از التفات کردن بچیزی غیر الله و درویشی سخن برخواند که توبوا الی الله گفت تعلیمی می دهید
بدانک بهترین منزلی درگاه خدای است و گفت که کسی وصیت خواست گفت بمیران نفس را
تا زنده گردانندش چون او را اجل نزدیک آمد هفتصد دینار وام داشت و همه بمساکین و
بمسافران داده بود در نزع افتاد غریمانش همه بر کنار بالین او گرد آمدند احمد در آن حالت در
مناجات آمد و گفت الهی مرا می بری و گرو ایشان جان من است و من بگروم نزدیک ایشان چون
وثیقت ایشان می ستانی کسی را برگمار تا بحق ایشان قیام نماید آنگاه جان من بستان
درین سخن بود که شخصی در بکوفت که غریمان شیخ بیرون آیند پس همه بیرون آمدند و زر خویش تمام
بگرفتند پس چون وام گزارده شد جان احمد جدا شد رحمه الله علیه والله اعلم بالصواب

ذکر ابو تراب نخشبی رحمة الله علیه آن مبارز صف بلا آن عارف صدق و صفا آن
مرد میدان معنی آن فرد ایوان تقوی آن محقق حق بینی قطب وقت ابو تراب نخشبی رحمه الله علیه
از عیارپیشگان طریقت بود و از مجردان راه بلا بود و از سیاحان بادیه فقر بود و از سیدان
این طایفه بود و از اکابر مشایخ خراسان بود و در مجاهده و تقوی قدمی راسخ داشت و در اشارات

وکلمات نفسی عالی داشت و جهل موقف ایستاده بود و در چندین سال هرگز سر بر بالین ننهاده بود
مگر در حرم یکبار در سحرگاه بخواب شد در خواب دید که قومی از حوران خواستند که خویشتن را بر وی عرضه کنند
شیخ گفت ما را چندان مشغولی هست بغفور که پروای حور نداریم حوران گفتند ای بزرگ هرچند
چنین است اما یاران ما شماتت کنند چون بشنوند که ما را پیش تو قبول نبود رضوان جواب داد که
ممکن نیست که این عزیز را پروای شما بود بروید تا فردا که در بهشت قرار گیرد و بر سریر مملکت
نشیند انگاه بیایید و تقصیری که در خدمت رفته است بجای آرید بوتراب گفت که ای رضوان
اگر من به بهشت فرود آیم گو خدمت کنید **نقلست** که ابن جلا گوید سیصد پیر را دیدم در میان ایشان
هیچ کس بزرگتر از چهار تن نبود اول ایشان بوتراب بود و ابن جلا گوید بوتراب در مکه آمد تازه
و خوش وی بود گفتم طعام کجا خورده گفت ببصره و دیگر ببغداد و دیگر اینجایگاه **نقلست**
که چون از اصحاب خویش چیزی دیدی که کراهیت داشتی خود توبه کردی و در مجاهده بیفزودی
و گفتی این بیچاره بشومی من درین بلا افتاده است و اصحاب را گفتی هر که از شما مرقع پوشید سوال
کرد و هر که اندر خانقاه نشست سوال کرد و هر که از مصحف قرآن خواند سوال کرد **نقلست** که یک روز
یکی از اصحاب وی دست بپوست خربزه دراز کرد و سه روز بود تا چیزی نخورده بود گفت برو که
تو تصوف را نشایی ترا ببازار باید شد **وگفت** میان من و میان خدای عهدیست که چون دست
بحرامی دراز کنم مرا از آن باز دارد **وگفت** هرگز هیچ آرزوی بر دل من دست نبوده است مگر وقتی
در بادیه می آمدم آرزوی نان گرم و خایه مرغ در دلم پدید آمد اتفاق را راه را گم کردم بقبیله افتادم
جمع ایستاده بودند و مشغله می کردند چون مرا بدیدند در من آویختند و گفتند کالای ما تو برده
و کسی آمده بود و کالای ایشان برده بود پس شیخ را بگرفتند و دویست چوبش بزدند در میان
چوب زدن پیری صوفی دران موضع از آن قبیله بگذشت دید که یکی را می زنند نزدیک
او شد بدانست که او کیست مرقع بدرید و فریاد برداشت و گفت شیخ الشیوخ طریقت است
ابوتراب نخشبی این چه بی حرمتیست این چه بی ادبی است که با سید همه صدیقان طریقت می
کنید آن مردمان فریاد کردند و پشیمان شدند و عذر می خواستند شیخ گفت ای برادران
بحق وفا اسلام که هرگز وقتی بر من گذر نکرد خوشتر ازین و سالها بود تا می خواستم که این نفس را
بکام خویش ببینم بدان آرزو اکنون رسیدم پس پیر صوفی دستار بگرفت و او را بوثاق خود برد
و دستوری خواست تا طعامی بیارد برفت و نان گرم و خایه مرغ بیاورد و به پیش شیخ نهاد

شیخ خواست که تناول کند چون دست دراز کرد آوازی شنود که ای بوتراب بخور بعد از دویست
تازیانه که خورده نان گرم و خایه مرغ بعد از آن با نفس گفت هر آرزوی که بر دل تو خواهد گذشت
بی دویست تازیانه نخواهد بود **نقلست** که بوتراب را چند پسر بود و در عهد او گرگ مردم خوار پدید
آمده بود چند پسرش را بدریده بود ندیک روز بر سجاده نشسته بود گرگ قصد او کرد او را خبر کردند
همچنان می بود گرگ چون او را بدید بازگشت و برفت **نقلست** که یکبار با مریدان در بادیه می رفت
اصحاب تشنه شدند و خواستند که وضو سازند بشیخ مراجعت کردند شیخ خطی بکشید در حال از آن
خط آب برجوشید بخوردند و وضو ساختند ابوالعباس ساری می گوید با بوتراب در بادیه بودم یکی
از یاران گفت تشنه ام پای بر زمین زد چشمه آب پدید آمد مرد گفت مرا چنان آرزوست که این آب را
بقدح بخورم دست بر زمین زد قدحی برآمد از آبگینه سفید که از آن نیکوتر نبود و نباشد وی از آن آب
بخورد و ما را آب بداد و آن قدح تا بمکه با ما بود پس بوتراب ابوالعباس را گفت اصحاب توچه می گویند
درین کارها که حق تعالی با اولیاء خویش می کند از کرامات گفت هیچ کس را ندیدم که بدین ایمان آرد الا
اندکی وگفت هر که ایمان نیارد بدین کافر بود و یکبار مریدان در بادیه با بوتراب گفتند گزر نیست
از قوت شیخ گفت گزیر نیست از آنکه از و گزیر نیست بوتراب گفت شبی در بادیه می رفتم تنها شبی تاریک
بود ناگاه سیاهی بپیش من آمد چون مناره من بترسیدم چون او را بدیدم گفتم تو پری یا آدمی گفت
تو مسلمانی یا کافری گفتم مسلمان گفت مسلمان بجز از خدای از چیزی دیگر نترسد شیخ گفت دل من
بمن باز آمد دانستم که فرستاده غیب است تسلیم کردم و خوف از من برفت پس گفت غلامی دیدم
در بادیه بی زاد و راحله گفتم اگر یقین با او نبودی او هلاک شدی پس گفتم یا غلام بچنین جای می روی
بی زاد گفت ای پیر سر بردار تا جز خدای هیچکس را بینی گفتم اکنون هر کجا خواهی برو **وگفت**
مدت بیست سال نه از کسی چیزی گرفتم و نه کسی را چیزی دادم گفتند چگونه گفت اگر می گرفتم از و
می گرفتم و اگر می دادم بدو می دادم **وگفت** روزی طعامی بر من عرضه کردند منع کردم چهارده
روز گرسنه ماندم از شومی آنکه منع کردم **وگفت** هیچ نمی دانم مریدرا مضرتر از سفر کردن بر متابعت
نفس و هوا و هیچ فساد بمرید راه نیافت الا بسبب فساد سفرهای باطل **وگفت** حق تعالی فرموده است
که دور باشید از کبایر و کبایر نیست الا دعوی فاسد و اشارت باطل و اطلاق کردن عبارات
و الفاظ میان تهی بی حقیقت ثم قال قال الله تعالی و ان الشیاطین لیوحون الی اولیائهم لیجادلوکم
وگفت هرگز هیچ کس برضای خدای نرسد اگر دنیا را یک ذره در دل و مقدار بود **وگفت** چون بنده

صادق بود در عمل حلاوت یابد بیش از آن که عمل کند و اگر اخلاص بجای آرد در آن حلاوت
یابد وقت که آن عمل بکند و گفت شما سه چیز دوست می دارید و آن سه چیز از آن شما نیست
نفس را دوست می دارید و نفس از آن شما نیست بلکه از آن خدای است و دیگر روح را دوست
می دارید و روح از آن خدای است و مال را دوست می دارید و مال از آن خدای است
و دو چیز طلب می کنید و آن نمی یابید شادی و راحت و این هر دو در بهشت خواهد بود و گفت
بسبب وصول بحق منفرد درجه است ادنای آن اجابت است و اعلاء آن توکل کردن بر خدای بحقیقت
و گفت توکل آن است که خویشتن را در دریای عبودیت افکنی و دل در خدای بسته داری اگر دهد شکر گویی و اگر باز گیرد
صبر کنی و گفت هیچ چیز عارف را تیره نکند و همه تیرگیها بدو روشن شود و گفت قناعت که رفتن تو نیست
از خدای و گفت از دلها دلیست که زنده است بنور فهم از خدای تعالی و گفت هیچ چیز نیست
از عبادت نافع تر از اصلاح خواطر و گفت اندیشه خویش را نگاه دار زیرا که مقدمه همه چیز ماست
که هر کرا اندیشه درست شد بعد از آن هر چه برود از افعال و احوال همه درست بود و گفت
حق تعالی گویا گرداند علما را در هر روزگاری مناسب اعمال اهل آن روزگار و گفت حقیقت
غنا آن است که مستغنی باشی از هر که مثل تست و حقیقت فقر آن است که محتاج باشی بهر که مثل تست
نقلست که کسی گفتش ترا هیچ حاجت هست من بر دارم شیخ گفت مرا بتو و مثل تو حاجت نبود
از آن که مرا بخدای حاجت نیست یعنی در مقام رضا ام راضی را با حاجت چه کار و گفت فقیر آن است
که قوت او آن بود که یابد و لباس او آن بود که عورتی بپوشد و مسکن او آن بود که در آنجا بباشد نقلست
که وفات او در بادیه بصره بود پس از چندین سال جماعتی بدو رسیدند او را دیدند بر پای ایستاده
روی بقبله آورده و خشک شده و رکوه در پیش نهاده و عصا در دست گرفته و هیچ سباعی گرد
او ناگشته بقدرت خدای عز و جل رحمة الله علیه **ذکر یحیی معاذ رازی قدس الله روحه العزیز** آن چشمه روضه
رضا • آن نقطه کعبه رجا • آن ناطق حقایق • آن واعظ خلایق • آن قبله مراد • یحیی معاذ رحمة الله علیه
لطیف روزگار بود و خلقی عجب داشت و بسطی با قبض آمیخته و رجایی غالب و کار رجا یقین پیش گرفته
و رفتن طریقت و محبت بود و همتی عالی داشت و گستاخ درگاه بود و وعظی شافی داشت
چنانک او را یحیی واعظ گفتندی و در علم و عمل قدمی راسخ داشت و بحقایق مخصوص بود و بمجاهده
و مشاهده موصوف بود و صاحب تصنیف بود و سخنی موزون و نفسی گیرا داشت تا بحدی که
مشایخ گفته اند که خدای را جل و علا دو یحیی بود یکی از انبیا و یکی از اولیا یحیی بن زکریا صلوات الله علیهما

طریق خوف را چنان سپرد که همه صدیقان بخوف او از فلاح نومید شدند و یحیی بن معاذ بطریق
رجا سلوک کرد چنانک دست همه مدعیان رجا در خاک مالید گفتند حال یحیی زکریا معلوم است
حال یحیی معاذ چگونه است گفتند چنین رسیده است که هرگز او را در طاعت پیری نبود و بر وی
کبیره نرفت و در معامله و روش از خدای خطری عظیم داشت که کس طاقت آن نداشتی اصحاب او
گفتندی ای شیخ معاملت رجا و معاملت خایفان کدام است گفت بدانید که ترک عبودیت ضلالت است
و خوف و رجا دو قایمه ایمانند محال باشد که کسی بورزش رکنی از ارکان ایمان بضلالت افتد
خایف عبادت کند ترس قطیعت را و راجی امید دارد وصلت را تا عبادت حاصل نباشد نه
خوف درست آید و نه رجا و خوف عبادت حاصل بود دلی خوف و رجا نبود و هیچ کس از مشایخ
این طایفه از پس خلفاء راشدین بر منبر نشد مگر او نقلست که یک روز بر منبر آمد و نگه کرد چهار هزار
مرد حاضر بودند در همه نگریست و فرو دآمد و گفت برای آنکس که ما از برای او بر منبر آمده ایم حاضر
نیست نقلست که برادری داشت بمکه رفت و مجاور شد و به یحیی نامه نوشت که مرا سه چیز آرزو
بود دو چیز یافتم یکی دیگر مانده است دعایی کن تا آن یک را نیز بیابم و خدای کرامت کند مرا آرزو
که آخر عمر خویش ببقعه که فاضل تر بود بگذارم اکنون بحرم مکه آمدم فاضلتر بن بقاع است و دیگر آرزو
بود که مرا خادمی باشد تا مرا خدمت کند و آب وضوی من آماده دارد کنیزکی شایسته خدای مرا عطا داد
سیوم آرزوی من آنست که پیش از مرگ ترا ببینم بود که خداوند جل و علا مرا این روزی کند یحیی جواب
نوشت که آنک گفتی که آرزوی من بهترین بقاع بود تو بهترین خلق باش و بهر بقعه که می خواهی می باش
بقعه بمردمان عزیز شود نه مردمان ببقعه و اما آنک گفتی که مرا خادمی آرزو بود یافتم اگر ترا
مروت و جوانمردی و نیک خواهی بودی خادم خویش بگردی و بنده خدا را از خدمت حق باز نداشتی
و بخدمت خویش مشغول نکردی ترا خادم می باید بودن مخدومی آرزو می کنی مخدومی صفت حق است
و خادمی صفت بنده و بنده را بنده باید بود چون بنده مقام حق آرزو کند فرعونی بود و اما
آنک گفتی مرا آرزوی دیدار تست اگر ترا از خدای خبر بودی ترا من یاد نیامدی با حق صحبت چنان
کن که ترا هیچ جای در هیچ وقت از برادر یاد نیاید که آنجا فرزند قربان باید کرد تا به برادر چه رسد
اگر او را یافتی من ترا بچکار آیم و اگر نیافتی پس من ترا چه سود دارم نقلست که یکبار بدوستی
نامه نوشت که دنیا چون خوابست و آخرت چون بیداری هر که بخواب بیند که می گرید تعبیرش
آن بود که در بیداری بخندد و شاد گردد و تو باید که در خواب دنیا بگریی تا در بیداری آخرت

بخندی وشاد باشی نقلست که یحیی دختری داشت روزی مادر را گفت که مرا فلان چیز می باید
مادر گفت از خدای خواه دختر گفت ای مادر شرم می دارم که بایست نفسانی خواهم از خدای تعالی
تو بده آنچ تو دهی ازان او بود نقلست که وقتی یحیی با برادر بدهی بگذشت برادرش گفت خوش
دهیست یحیی گفت خوشتر ازین دیه دل آنکس است که ازین دیه فارغ است که التقی بالملک
من الملک نقلست که یحیی را بدعوتی بردند او مردی بود که کم خوردی چیزی نمی خورد الحاح کردند پیش
گفت ما یکدم تازیانه ریاضت از دست ننهیم که این مواها نفس ما در کمینگاه مکر خود نشسته است که
اگر یک لحظه عنان بوی رها کنیم ما را در ورطه هلاک اندازد نقلست شبی شمعی پیش او نهاده بودند
بادی درآمد وشمع را بنشاند یحیی در گریستن آمد گفتند چرا می گریی هم این ساعت باز در گیرم گفت
ازان می گریم ازین می گریم که شمعهاء ایمان وچراغهاء توحید در سینهها افروخته اند می ترسم که نباید که
از مهب بی نیازی بادی درآید همچنین وآن همه را فرو نشاند نقلست روزی به پیش او می گفتند
که دنیا با ملک الموت هیچ چیز نیرزد او گفت اگر ملک الموت نبودی دنیا بحبه نیرزیدی گفتند چرا گفت
الموت جسر یوصل الحبیب الی الحبیب گفت مرگ جسریست که دوست را بدوست می رساند
ویک روز قرآن می خواند بدین آیت رسید که قالوا آمنا برب العالمین گفت ایمان یک ساعت از محو
کردن کفر دویست ساله عاجز نیامد ایمان هفتاد ساله از محو کردن گناه هفتاد ساله کی عاجز
آید وگفت اگر خدای تعالی روز قیامت مرا گوید چه خواهی گویم خداوندا آن خواهم که مرا بقعر دوزخ
فرستی وبفرمایی تا از بهر من سراپرده آتشین بزنند ودران سراپرده تختی آتشین بنهند تا چون
ما در قعر دوزخ بر سریر مملکت بنشینم ودستوری فرمایی تا یک نفس بزنم ازان آتشی که در سر من
ودیعت نهاده تا مالک را وخزنه دوزخ را با دوزخ جمله را بیکبار بکنم عدم برم واگر این حکایت را
از نص سندی خواهی قوله عز وجل جز یا مؤمن فان نورک اطفا لهبی تمام است گفت اگر دوزخ مرا بخشند
هرگز هیچ عاشق را نسوزم از بهر آنک عشق خود ورا صد بار سوخته است سایل گفت اگر آن
عاشق را جرم بسیار بود او را نسوزی گفت نی آن جرم باختیار نبوده باشد که کار عاشقان
اضطراری بود نه اختیاری وگفت هر که شاد شود بخدمت حق تعالی جمله اشیا بخدمت او شاد
شوند وهر کرا چشم روشن بود جمله اشیا بنظر کردن در وی روشن شود وگفت نیست کسی که در خدای
متحیر شود هم چون کسی که متحیر شود در عجایبی که بروی می گذرد وگفت خدای ازان کریمتر است که
عارفان را دعوت کند بطعام بهشت که ایشان را همتی است که جز بدیدار خدای سر فرو نیارند

وگفت بر قدر آنک خدای را دوست داری خلق ترا نیز دوست دارند وبر قدر آنک از خدای
ترسی خلق از تو بترسند وبر قدر آنک بخدای مشغول باشی خلق بکار تو مشغول باشند وهر که شرم
داشته بود از خدای در حال طاعت خدای عز وجل شرم کرم دارد که او را عذاب کند از بهر گناه وگفت
حیاء بنده حیاء ندم بود وحیاء خدای حیاء کرم وگفت گمان نیکوی بنده بخدای بر قدر معرفت
بود بکرم خدای ونبود هرگز کسی که ترک گناه کند برای نفس خویش که بر نفس خویش ترسد چون
کسی که ترک گناه کند از شرم خدای که می داند که خدای او را می بیند در چیزی که نهی کرده است پس او ازان
جهت اعراض کند نه از جهت خود وگفت گمان نیکو بخدای نیکوترین گمانهاست چون با عمال شایسته
ومراقبت بهم بود واما اگر با غفلت ومعاصی بود وآن آرزو بود که او را درخاطر آید وگفت
از عمل نیکو گمان نیکو خیزد واز عمل بد گمان بد خیزد وگفت مغبون آنکس است که مهمل گذارد روزگار
خویش ببطالت ومسلط کرداند جوارح را بهلاکت وبمیرد پیش از آنک بهوش آید از جنابت
وگفت عبرت بخزوار است وکسی که بعبرت بگرد بمثقال است وگفت هر که اعتبار بکرد بمعاینه
پند نپذیرد ونصیحت وهر که اعتبار کرد بمعاینه مستغنی گرد واز نصیحت وگفت دور باش از صحبت
سه قوم یکی علماء غافل دوم قراء مداهن سوم متصوف جاهل وگفت تنهایی آرزوی صدیقان است
وانس گرفتن بخلق وحشت انسانست وگفت سه خصلت از صفت اولیاست اعتماد
کردن بخدای در همه چیزها وبی نیاز بودن بدو از همه چیزها ورجوع کردن بدو در همه چیزها
وگفت اگر مرگ را در بازار بفروختندی وبر طبق نهادندی سزاوار بودی اهل آخرت را که
هیچ شان آرزوی نیامدی وبخریدندی جز مرگ وگفت اهل دنیا را خدمت پرستاران وبندگان
کنند واهل آخرت را خدمت احرار وابرار وزهاد وبزرگواران کنند وگفت عقل وحکمت نبود
تا جمع نبود در وی سه خصلت یکی آنک بچشم نصیحت در توانگران نگرد نه بچشم حسد دوم آنک بچشم شفقت
در زنان نگرد نه بچشم شهوت سوم آنک بچشم تواضع در درویشان نگرد نه بچشم تکبر وگفت هر که خیانت
کند خدای را در سر خدای پرده او را بدراند در آشکارا وگفت چون بنده انصاف
خدای بدهد از نفس خویش خدای او را بیامرزد وگفت با مردمان سخن اندک گوید وبا خدای
سخن بسیار گوید وگفت چون عارف با خدای دست از ادب بدارد هلاک شود با هلاک
شدگان وگفت هر کرا توانگری بخدا بود همیشه توانگر است وهر کرا توانگری بکسب خویش
بود همیشه درویش بود وباول مجذوبان را می خواهد وبآخر مجاهدان را چنانک گفت

خدای را در سر انعمت فضل است و در ضرا نعمت تطهیر تو اگر بنده باشی در سرا و در ضرا باش
و گفت عجب می دارم از آه موحدان در دوزخ زبانه زن که چگونه می سوزد آتش از صدق توحید
و گفت سبحان آن خدای که بنده گناه می کند و حق از و شرم می دارد و گفت گناهی که ترا محتاج
گرداند بدو دوستتر دارم از عملی که بدو نازی و گفت هر که خدای را دوست دارد نفس را دشمن
دارد و گفت ولی مرای و منافق نبود و چنین کس را دوست کم بود و گفت بدوستی باشد
که ترا حاجت بود چیزی از و سوال کردن و با او را گفتن مرا بدعا یاد دارد و یاد در زندگانی
که با او کنی حاجت آید مدارا کردن و با حاجت آید بعذر خواستن از وی در زلتی که از تو ظاهر شود
و گفت نصیب مؤمن از تو سه چیز باید که بود اگر منفعت نتوانی رسانیدن باری مضرت نرسانی
و اگر شادش نتوانی کردن باری اندوهگین نکنی ورا و اگر مدحتش نکویی باری نکوهش نکنی
و گفت هیچ حماقت بیش از آن نیست که تخم آتش می اندازد و بهشت طمع می دارد و گفت
یک گناه بعد از توبه بیشتر بود از هفتاد گناه که پیش از توبه باشد و گفت گناه مؤمن که میان
بیم و امید باشد چون روباهی بود در میان دو شیر و گفت پسنده است شما را از دار و ها
ترک گناه و گفت عجب دارم از کسی که پرهیز کند از طعام بد از بیم علت چرا پرهیز نمی کند از گناه
از بیم عقوبت و گفت کرم حق در خلق دوزخ اظهر است از آنکه در خلق جنت از بهر آنکه هر چند بهشت وعده
کرده است اگر بیم دوزخ نبودی یک تن در طاعت نباشیدی و گفت دنیا جایگاه اشتغال است
و پیوسته بنده میان مشغولی و بیم باشد تا بر چه قرار گیرد اما بهشت و اما دوزخ و گفت جمله دنیا
از اول تا باخر در برابر یک ساعت غم نیرزد پس چگونه بود جمله عمر در غم بودن از و با نصیب اندک
از و و گفت دنیا دوکان شیطان است زنهار که از دوکان او چیزی نذر دی که او از پس در
آید و از تو باز ستاند و گفت دنیا خم سلطان است هر که از آن خم مست شد هرگز هوش باز نیابد
مگر در میان لشکر خدای روز قیامت در ندامت و خسران و گفت دنیا چون عروسی است
و جوینده او چون مشاطه او و زاهد کسی بود که روی وی سیاه کند و موی او بر کند و جامه او
بدراد و گفت در دنیا اندیشه و غم و در آخرت عذاب و عقاب پس از و راحت کی خواهد بود گفت
خداوند تعالی می گوید از من شکایت می کنید از غم دنیا شما را این پوشیده است که هر دو جهان
مراست و من شما راو گفت در کسب کردن دنیا ذل نفوس است و در کسب کردن عقبی عز نفوس
است ای عجب از کسی که اختیار کند خواری و مذلت در طلب چیزی که جاوید و باقی نخواهد ماند و

و گفت شومی دنیا بدان درجه است آرزوی آن ترا از خدای مشغول دارد تا بیافت چه رسد
و گفت عاقل سه تن است یکی آن که ترک دنیا کند دوم آنکه بنیاد لحد بنهد پیش از آنک در لحد رود سیوم
آنک خدای را راضی گرداند پیش از آنک بدو رسد و گفت دو معصیت است بنده را که خلق اولین
و آخرین سخت از آن نشنوده اند و آن وقت مرگ بود بنده را بهمالی که دارد گفتند آن کدام است
گفت یکی آنک مالی جمع کرده است از و بستانند دوم آنک از یک یک از آن مالش سوال کنند و گفت
دنیا رود و درم کژدم است دست بدان مکن تا افسون وی نیاموزی و اگر نه زهر او ترا هلاک کند
گفتند افسون او چیست گفت آنک دخل او از حلال بود و خرج او بحق بود و گفت طلب دنیا
عاقل را نیکوتر از ترک آوردن دنیا جاهل را و گفت ای خداوندان علم و اعتقاد قصرهای تان
قیصریست و خانهاتان کسری است و عمارتهاتان شدادی است و کبرتان عادیست این همتان
مست هیچتان احمدی نیست و گفت جوینده این جهان همیشه در ذل و معصیت است و جوینده
آن جهان همیشه در عز و طاعت است و جوینده حق همیشه در روح و راحت است و گفت
صوف پوشیدن دوکانی است و سخن گفتن در زهد پیشه است و خداوند نافله عرضه کننده است
این همه نشانها است و گفت هر که در توکل طعن کند در ایمان طعن کرده است و گفت تکبر کردن
بر آن کس که بر تو بمال تکبر کند تواضع بود و گفت از بارگاه افتادن مردان آن باشد که در جوشن
بغلط افتند و گفت مرید را از سه چیز گزیر نیست خانه که در آنجا متواری بود و کفافی که بدان زیستن
تواند و عملی که بدان حرفتی تواند کرد اما خانه او خلوت است و کفاف او توکل است و حرفت او
عبادت است و گفت چون مرید مبتلا گردد به بسیار خوردن طایفه بر و بگریند و هر که را
بحرص خوردن مبتلا گردند زود بود که باتش شهوت سوخته گردد و گفت در تن فرزند آدم هزار
عضو است که جمله سرگردان همه در دست شیطان است چون مرید گرسنه بود و نفس را ریاضت
دهد آن جمله اعضا خشک شود و باتش گرسنگی جمله سوخته گردد و گفت گرسنگی نوری است
و سیر خوردن ناری است و شهوت هیزم آن گفت هیچ بنده سیر نخورد که خداوند از وی نبرد
چیزی که بعد از آن هرگز نیابد و گفت گرسنگی طعام خدایست در زمین که تنهای صادقان قوت
یابد گفت گرسنگی مرید از ریاضتست و تائبان را تجربه و زاهدان را سیاست و عارفان را
مکرمت و گفت پناه می گیرم بخدای عز و جل از زاهدی که فاسد گرداند معده خود را از بسیار
خوردن طعامهای الوان توانگران و گفت ایشان سه قوم اند زاهد و مشتاق و واصل زاهد

معالجه بصبر کند و مشتاق معالجه بشکر کند و واصل معالجه بولایت کند وگفت چون بینی که مرد اشارت
بعمل کند بدانک طریق او ورع است و چو بینی که اشارت بآیات می‌کند بدانک طریق او طریق ابدالست
و چو بینی که اشارت به آلا می‌کند بدانک طریق او طریق محبان است و چون بینی تعلق وی بذکر است
بدانک طریق او طریق عارفان است وگفت مادام که تو شکر میکنی شاکر نه و غایت شکر تحیر است وگفت
مرید آخرت را دل ساکن نشود مگر در چهار موضع یا گوشه خانه یا مسجدی یا گورستانی یا موضعی که
مجلس او را نتواند دید پس با کسی که بنشیند کسی باید که سیر نگردد از ذکر خدای تعالی گفتند بر بدیه
چه سخن گفت هم نشینی اضداد وگفت بنگر انس خویش بخلوت و انس تو بحق در خلوت اگر انس تو بخلوت
بود چون از خلوت بیرون آیی انس تو برود و اگر انس تو بخداوند بود همه جایها ترا یکی بود دشت
و کوه و بیابان وگفت تنهایی هم نشینی صدیقان است وگفت در وقت نزول بلا حقایق صبر
آشکارا گردد و در وقت مکاشفه مقدور حقایق رضا روی نماید وگفت هر که امروز دوست می‌دارد
آنچه دشمن دارد فردا از بس درآرندش و هر که امروز دشمن می‌دارد آنچه دوست می‌دارد فردا آن چیز بدو رسد
وگفت ضایع شدن دین از طمع است و باقی ماندن دین در ورع است وگفت با خوی نیک
معصیت زیان ندارد وگفت مقدار یک سپند دانه از دوستی نزدیک من دوستر از آن است
که هفتاد ساله عبادت بی دوستی وگفت اعمال محتاج است به سه خصلت علم و نیت و اخلاص
وگفت بتوکل آزادی توان یافت از بندگی و باخلاص استخراج جز توان کرد و برضا دادن بقضا
عیش را خوش توان گردانید وگفت ایمان سه چیز است خوف و رجا و محبت و در ضمن خوف ترک
گناه است تا از آتش نجات یابی و در ضمن رجا در طاعت خوض کردن است تا بهشت یابی
و در ضمن محبت احتمال مکروهات کردن است تا رضای حق بحاصل شود وگفت عارف آن بود
که هیچ چیز دوستر از ذکر خدای ندارد وگفت معرفت بدل تو راه نیابد تا معرفت را بنزدیک
تو حقی مانع است تا گزارده نگردد وگفت خوف درختی است در دل و ثمره آن دعا و تضرع
است چون دل خایف گردد جمله جوارح بطاعت اجابت کند و از معاصی اجتناب نماید
وگفت بلندترین منزل طالبان خوف است و بلندترین منزل واصلان حیاست وگفت
هر چیزی را زینتی است و زینت عبادت خوف است و علامت خوف کوتاهی امل است
وگفت علامت فقر خوف فقر است وگفت بلندترین پرهیزکاری تواضع است وگفت
اخلاص خدای را پاک کردن عمل است از عیوب وگفت علامت شوق آن است که جوارح از شهوات

پاک کنی و علامت شوق بخدای دوستی حیات است با راحت بهم یعنی چون چیزی بود و رنج نبود
که بسوزاند شوقش زیادت شود وگفت طاعت خزانه خدای است و کلید آن دعا است
وگفت توحید نور است و شرک نار است نور توحید جمله سیئات موحدان را بسوزاند
و نار شرک جمله حسنات مشرکان را خاکستر گرداند وگفت چون توحید عاجز نیست از هر چه در
پیش رفته است از کفر و طغیان که محو گرداند هم چنین نیز عاجز نبود که محو گرداند هر چه بعد از آن
رفته است از گناه و عصیان وگفت ورع ایستادن بود بر حد علم بی تاویل وگفت
ورع دوگونه باشد ورعی بود در ظاهر که نجنبد مگر بخدای و ورعی بود در باطن و آن آن بود
که در دلت بجز خدای درنیاید وگفت زهد سه حرف است زا و ها و دال زا ترک زینت
است و ها ترک هوی کردن است و دال ترک دنیا کردن است وگفت از زهد سخاوت خیزد
بملک و از حب سخاوت خیزد بنفس و روح وگفت زهد آنست که بترک دنیا حریص‌تر بود
از حرص بر طلب دنیا وگفت زاهد بظاهر صافی است و بباطن آمیخته و عارف بباطن صافی است
و بظاهر آمیخته وگفت فوت سخت‌تر است از موت زیرا که موت انقطاع است از خلق و فوت
انقطاع است از حق تعالی وگفت هر که سخن گوید بیش از آن که بشنود پشیمانیش بار آرد و هر که
بشنود بیش از آنک سخن گوید سلامت یابد وگفت علامت توبه نصوح سه چیز است کم خوردن
از بهر روزه و کم خفتن از بهر نماز و کم گفتن از بهر ذکر خدای تعالی وگفت ذکر او جمله گناه را
غرق گرداند خود رضای او چگونه بود و رضا او غرقه گرداند آمال را حب او چگونه بود و
در دهشت اندازد عقول را خود ود او چگونه بود و ود او فراموش گرداند هر چه دون اوست
خود لطف او چگونه بود پرسیدند که بچه توان شناخت که حق تعالی از ما راضی هست یا نی گفت
اگر تو راضی باشی از و نشان آن است که او از تو راضی است گفتند آنگاه کسی بود که از وی
راضی نبود و دعوی معرفت او کند گفت آری هر که غافل ماند از انعام او و در خشم شود بسبب مقدوری
چه از نعمت چه از محنت چه از معصیت راضی نبود کسی او را گفت من کی بود که بمقام توکل رسم و رداء
برافکنم و با زاهدان بنشینم گفت آنگاه که نفس را در سر ریاضت دهی تا حدی که اگر سه روز حق ترا
روزی ندهد ضعیف نگردی در نفس خود و اگر بدین درجه نرسیده باشی نشستن تو بر بساط
زاهدان جهل بود و از فضیحت شدن تو ایمن نباشی گفتند فردا که ایمن‌تر بود گفت آنک
امروز بیشتر ترسد گفتند مرد بتوکل کی رسد گفت آنگاه که خدای را بوکیلی رضا دهد گفتند

توانکری جه باشد کفت ایمن بودن بخدای کفتند عارف که باشد کفت انک ویرا سست ونیست
یکسان بود کفتند درویشی جیست کفت انک بخداوند خوشش از جمله کاینات توانکرشوی نعلت که
مکر یک روز در پیش او سخن توانکری و درویشی می رفت کفت فردا نه توانکری را وزنی خواهد بود
و نه درویشی را بل صبر و شکر وزن خواهد داشت باید که شکرکاری و صبر کنی کفتند از خلق در جمله
که ثابت قدم تر کفت انک بغنی او بیشتر بود کفتند محبت را نشان جیست کفت انک به نیکو یی
زیادت نشود و بجفا نقصان نکیرد نعلت که یکی کفتش مرا وصیتی کن کفت سبحان الله جون
نفس من از من قبول نمی کند دیکری از من جون قبول کند کفتند جماعتی را می بینم که ترا غیبت می کنند
کفت اکر خدای مرا نخواهد آمرزید هیچ زیان ندارد مرا آنچ ایشان کویند و اکر نخواهد آمرزید پس
من سزای آنم که ایشان می کویند کفتند تو جرا همه از رجا سخن می کویی و همه از کرم و لطف او شرح
می دهی کفت لابد سخن جون مینی از جوان مردی بجز از کرم و لطف نبود و او را مناجات
کفت خداوندا امید من بتو بسیئات بیش از آن است که امید من بتو بحسنات از بهر انک من خویشتن را
جنان نمی یابم که اعتماد کنم بر طاعت باخلاص و من جکونه طاعت باخلاص توانم کرد و من بآفات
معروف ولیکن خود را در کناه جنان می یابم که اعتماد دارم بر عفو تو و تو جکونه کناه من عفو نکنی
و تو بجود موصوف و کفت الهی تو موسی کلیم را و هارون عزیز را بنزدیک فرعون طاغی یاغی
فرستادی و کفتی سخن با او نرم و آهسته کویید الهی این لطف تست با کسی که دعوی خدایی
می کند خود لطف تو جکونه بود با کسی که دعوی بندکی ترا از میان جان می کند و کفت الهی لطف
و حلم تو با کسی که انا ربکم الاعلی کوید اینست لطف و کرم تو با کسی که سبحان ربی الاعلی کوید جون بود
و که داند که جون باشد و جه خواهد بود و کفت الهی در جمله مال و ملک من بغیر از کلیمی نیست با این
همه اکر کسی از من بخواهد اکر جه بوی محتاجم از وباز ندارم ترا جندین هزار عالم رحمت است و تو
بذره از آن محتاج نیستی و جندین در مانع رحمت از ایشان دریغ داشتن جون بود و کفت
الهی تو فرموده که من جاء بالحسنة فله خیر منها هر که نیکویی بما آورد بهتر از آن بدو باز دهیم هیچ
نیکوتر از ایمان نیست که داده جه بهتر از آن بما دهی جز لقای تو خداوندا و کفت الهی جنانک
تو بکس نمانی کارهای تو بکس نماند هر کسی که کسی را دوست می دارد همه راحت آن کس جوید و تو جون
کسی را دوست داری بلا بر سر او باران و کفت خداوندا هرجه از دنیا مرا خواهی داد بکافران
ده و هرجه از عقبی مرا خواهی داد بمومنان ده که مرا بسنده است در دنیا ذکر تو و در عقبی دیدار

تو و کفت الهی جکونه امتناع نمایم بسبب کناه از دعا که ترا می بینم که امتناع نمی نمایی بسبب کناه
من از عطا اکر جه کناه می کنم تو همجنان عطا می فرستی پس من نیز اکر جه کناه می کنم از دعا باز نتوانم
ایستاد و کفت الهی اکر من نتوانم که از کناه باز ایستم تو می توانی که کناهم بیامرزی
و کفت الهی کناهی که از من در وجود آید دو روی دارد یکی روی بلطف تو و یکی روی
بضعف من یا بدان روی کناهم عفو کن که بلطف تو دارد یا بدان روی بیامرز که بضعف
من دارد و کفت الهی به بدکرداری که مراست از تو می ترسم و بفضلی که تراست بتو امید
می دارم پس از من باز مدار فضلی که تراست بسبب بدکرداری که مراست کفت الهی بر من
ببخشای زیرا که من از آن توام و کفت الهی جکونه ترسم از تو تو کریمی و جکونه نترسم از تو و تو
عزیزی و کفت الهی جکونه خوانم ترا و من بنده عاصی و جکونه نخوانم ترا و تو خداوند کریمی
و کفت الهی زهی خداوند پاک که بنده کناه کند و ترا شرم کرم بود و کفت الهی ترسم از تو
زیرا که بنده ام و امید دارم بتو زیرا که تو خداوند منی و کفت الهی تو دوست می داری که
من ترا دوست دارم با انک بی نیازی از من پس من جکونه دوست ندارم که تو مرا دوست
داری با این همه احتیاج که بتو دارم و کفت الهی من غریبم و ذکر تو غریب و من با ذکر تو الفت
کرفته ام زیرا که غریب با غریب کیرد الفت و کفت شیرین ترین عطاها در دل من رجای تو است
و خوش ترین سخنان بر زبان من ثنای تست و دوست ترین وقتها بر من وقت لقای تست
و کفت الهی مرا عمل بهشت نیست و طاقت دوزخ ندارم اکنون کار با فضل تو افتاد و کفت
فردا مرا کویند جه آوردی کویم خداوندا از زندان موی من بالیده و جامه شوخ کین و عالمی اندوه
و خجلت بسیار بر هم بسته جه توان آورد مرا روی بشو و خلعت فرست و مپرس و کفت
که یحیی در شهر صد هزار درم وام داشت که بر غازیان و حاجیان و فقرا و علما و صوفیان نفقه
کرده بود و غرما تقاضا می کردند و دل او بدان مشغول بود یک شب آدینه پیغامبر علیه السلام بخواب
دید که او را کفتی یا یحیی تنک دل مشو که از تنک دلی تو من رنجور می باشم برخیز و بخراسان رو که آن
صد هزار درم تو زانک تو قرض داری شخصی سیصد هزار درم تو نهاده است تا دل تو
ازین غم فارغ کند کفت یا رسول الله آن کجاست و کیست کفت تو شهر بشهر می رو و سخن
می کویی که سخن تو شفاء دلهاست من خود جنانک بخواب تو آمدم بخواب او نیز روم پس یحیی بنشابور
آمد او را در پیش طاق منبر نهادند کفت ای مردمان نشابور من اینجا باشارت پیغامبر آمده ام که

فرموده است که وام ترا یک کس بدهد و من صد هزار درم نقره وام دارم و بدانیت که سخن بلخ را بهر
وقت حالی بودی اکنون این وام حجاب آمد یکی از حاضران گفت من پنجاه هزار درم بدهم دیگری گفت
من چهل هزار درم بدهم گفت البته نگیرم که سید عالم صلی الله علیه وسلم اشارت به یک تن کرده است
بسخن در آمد روز اول هفت جنازه برگرفتند از مجلس وی چون در نشابور وام وی گزارده نشد
عزم بلخ کرد چون آنجا رسید مردمان بلخ او را باز داشتند تا مدتی سخن می گفت و توانگری را
فضل نهاده بر درویشی صد هزار درمش بدادند شیخی بود در آن ناحیت مگر خوشش نیامد توانگری
را فضل نهادن بر درویشی گفت خدای برکت مکناد برو چون از بلخ بیرون آمد راهش بزدند
و همه مال ازو ببردند گفتند از دعاء آن پیر بود پس عزم هری کرد و گویند بمرو رفت پس بهری آمد
و مجلس آغاز کرد و بر سر منبر آن قصهٔ وام و خواب سید علیه السلام بگفت دختر امیر هری در مجلس بود
کس فرستاد که ای امام دل فارغ دار که آن شب که سید عالم در خواب بر تو آمد همان شب
در خواب بر من آمد گفتم یا رسول الله من بنزدیک وی روم گفت نی او خود بنزدیک تو آید من از چندین
گاه در انتظار توام چون پدرم را بخانهٔ شوهر فرستاد هرچه دیگران را از دیبا و سیم باشد
مرا از زر و نقره ساخته بود و آنچه نقره است سیصد هزار درم است آن جمله را ایثار تو کردم
و لکن یک حاجت من روا گردان و آن آنست که چهار روز دیگر چهار مجلس دیگر بگوی یحیی
چهار روز دیگر مجلس بگفت روز اول ده جنازه از مجلس او بیرون بردند و روز دوم بیست
جنازه بیرون بردند و روز سیوم سی جنازه بردند و روز چهارم چهل جنازه بیرون بردند
روز پنجم از هری بیرون آمد با هفت اشتر وار نقره چون به بلخ رسید پسر او با وی بود و آن
مال می آورد گفت نباید که بعضی بغرما دهد و باقی را بدرویشان دهد و ما نیز نصیب مانیم
در وقت سحر یحیی بمناجات مشغول شد سر بر زمین نهاده بود و مناجات می کرد ناگاه سنگی
بر سر وی زدند یحیی گفت مال را بغریمان دهید و جان بداد اهل طریقت وی را بر گردن نهادند
و بنشابور آوردند و در گورستان معمر دفن کردند رحمة الله علیه ذکر شاه شجاع کرمانی رحمة الله علیه
آن تیز چشم بصیرت • آن شاه باز صورت و سیرت • آن صدیق موفق • آن مخلص بی صفت • آن
نور چراغ روحانی • شاه شجاع کرمانی رحمة الله علیه • بزرگ عهد بود و محتشم روزگار بود
و از عیاران طریقت بود و از سالکان پیر حقیقت بود و تیز فراست بود و فراست او البته
خطا نیفتادی و از ابناء ملوک بود و صاحب تصنیف بود و کتابی ساخته است نام او مرآة

الحکما کرده بود و بسیار مشایخ را دیده بود چون بوتراب نخشبی و یحیی معاذ رازی و غیر ایشان
و او قبای پوشیدی چون بنشابور آمد ابوحفص حداد با عظمت خویش چون او را بدید بر پای
خاست و پیش آمد و گفت وجدت فی القبا ما طلبت فی العبا یافتم در قبا آنچ در گلیم می طلبیدم
نقلست که چهل سال در مکه نخفت و نمک سوده در چشم می کرد تا چشمهای او چون خون شده بود
از آن نمک و نمی خوابید یک شب بعد از چهل سال بخفت آن را که بی خوابی از بهر او بود در خواب
بدید و بر وی سلام کرد و گفت بار خدایا من ترا به بیداری شب طلبیدم در خواب یافتم فرمود که
یا شاه ما را در خواب از آن نیز خوابها یافتی اگر آن بیداریها نبودی چنین خوابی ندیدی
بعد از آن او را دیدندی که هر کجا که رفتی بالشی می نهادی و می خفتی و گفتی تا بود که یکبار دیگر چنان
خوابی ببینم و عاشق خواب خویش شده بود لاجرم گفتی یک ذره ازین خواب خویش به بیداری
همه عالم ندهم نقلست که شاه را پسری آمد بخطی سبز بر سینهٔ او الله نوشته بود چو سالها جوانی
بر آمد سودای جوانی برو غالب شد بتماشا مشغول شد و رباب زدن بیاموخت و آوازی
خوش داشت رباب می زد و می گریست و تماشای گردشی بیرون آمد رباب زنان و سرود گویان
می رفت تا بمحلتی فرو شد عروسی از کنار شوهر برخاست و بنظاره او آمد و بیدار شد زن را بدید
برخاست و بر بام سرا آمد و آن حال را مشاهده کرد و آواز داد که ای پسر هنوز وقت آن
نیامد که توبه کنی این سخن بر دل او کار کرد و گفت آمد آمد و جامه بدرید و رباب بشکست و غسلی کرد
و در خانه نشست آن الله که بیرون سینه داشت منسخ گشت و در اندرون سینه بنشست چهل روز
نان نخورد و آب نخورد پس بیرون آمد و برفت پدر گفت هرچه ما را بچهل سال بدادند این پسر
را بچهل روز بدادند نقلست که شاه دختری داشت پادشاه کرمان خواست که دختر او
بخواهد شاه گفت مرا سه روز مهلت ده پس سه روز در مسجدها می گشت و درویشی قانع را
طلب می کرد که دختر را بدو دهد روز سوم جوانی را بدید در مسجدی نمازی نیکو عظیم با خشوع
می کرد شاه صبر کرد تا از نماز فارغ شد او را گفت ای جوان اهل داری گفت نه گفت اهلی چهل
پارسا قانع قرآن خوان خواهی آن جوان گفت چنین زن که تو می گویی مرا که دهد که مرا سه
درم بیش نیست شاه گفت من دهم دختر خویش را با تو سه درم سیم که داری بیک درم نان خر
و بیک درم بوی خوش و بیک درم عقد نکاح ببند پس چنان کردند و همان شب فرزند را بوی
تسلیم کرد دختر شاه چون در خانهٔ آن درویش آمد کوزهای کهنه دید انداخته و پارهٔ نان خشک

وبید بر سر کوزه نهاده دختر شاه از درویش پرسید که این نان چیست گفت بجهة فردا
نهاده بودم دختر شاه تنگ دل شد و قصد کرد که برود مرد گفت من خود دانستم که دختر شاه
کرمان با من نسازد و تن در نان بر کی من نرهد دختر گفت جوان مرد دختر شاه از تنگ دستی
تو بمی رود و لکن از ضعف ایمان و یقین تو می رود که از دوش باز باز نان نهاده فردا را و
اعتماد بر رزاق نداری و لکن عجب از پدرم می آید که بیست سال مرا در خانه می داشت وی گفت
را ببر پرهیزکاری دهم انگاه بکسی داد که آنکس بر روزی خود و بر خدای اعتماد ندارد درویش گفت
این گناه هیچ عذر بر خیزد دختر گفت خیزد گفت چیست گفت عذر آن است که در این خانه یا من
باشم یا این نان خشک نقلست که وقتی بو حفص بشاه نامه نوشت و گفت نظر کردم در نفس
خویش و بر عمل خویش و تقصیر خویش پس نا امید شدم والسلام شاه جواب نوشت که نامه ترا آینه دل
خویش کردانیدم اگر خالص بودم انا امید از نفس خویش امیدم بخدای صافی شود و اگر صافی شود
امید من بخدای صافی شود خوف من از خدای انگاه نومید شوم از نفس خویش و اگر نومید شوم
از نفس خویش انگاه خدای را یاد توانم کرد و اگر خدای را یاد کنم خدای تعالی مرا یاد کند و اگر خدای
مرا یاد کند نجات یابم از جمله مخلوقات و سوخته شوم بجمله محبوبات والسلام نقلست که میان شاه
و یحیی بن معاذ دوستی بودی بیک شهر جمع آمدند شاه بمجلس یحیی نرفتی او را پرسیدند گفت صواب
نیست در شدن من باز می پرسیدند تا روزی اتفاق افتاد که بمجلس رفت و بجای بنشست که یحیی
جون یحیی در سخن آمد بدانست خاموش شد گفت کسی در اینجاست که بسخن گفتن اولی تراست و سخن
بر وی بسته شد شاه گفت من گفتم شما را که آمدن من بمجلس صواب نیست و سخن او ست که اهل فضل را
فضل باشد بر همه تا انگاه که فضل خود نبینند جون فضل خود بدیدند دیگرشان فضل نباشد و اهل
ولایت را ولایتست بر همه تا انگاه که ولایت خود نبینند جون بدیدند دیگرشان ولایت نبود
وگفت فقر سر خدای است نزدیک بنده جون فقر پنهان دارد امین بود جون ظاهر کرد اسم
فقر از و بر خاست وگفت علامت صدق سه چیز است اول انکه قدر دنیا از دل تو بیفتد
جنانکه نزدیک تو زر و سیم همه جون خاک بود تا هرگاه زر و سیم آید دست از و جنان فشانی
که از خاک افشانی و دوم انکه دیدن خلق از تو بیفتد از نزدیک تو مدح و ذم ایشان یکسان بود
جنانکه هیچ زیادت نیابی از مدح ایشان و هیچ نقصان نیابی از ذم ایشان و سوم آنکه
راندن شهوات از دل تو بیفتد تا جنان شوی از شادی گرسنگی و ترک شهوات که اهل دنیا شاد شوند

در سیر خوردن و راندن شهوات پس هرگاه که جنین باشی ملازمت طریق صادقان می توانی کرد
و اگر جنین نه ترا با این حدیث جه کار وگفت ترسکاری اندوه دایم است وگفت خوف واجب
آن است که دانی که تقصیر کرده در حقوق خداوند تعالی وگفت علامت رجا حسن طاعت است
وگفت علامت صبر سه جیز است ترک شکایت و صدق رضا و قبول قضا بدل خوشی وگفت
علامت خوش خوئی رنج خود از خلق بر داشتن است و رنج خلق کشیدن است وگفت علامت
تقوی ورع است و علامت ورع از شبهات باز ایستادن است وگفت عشاق از عشق بدان
در آمدند از آن بود که جون بوصالی رسیدند از خیال بخداوندی دعوی کردند وگفت هرکه جشم
نگاه دارد از حرام و تن از شهوات و باطن آباد دارد بمراقبت دایم و ظاهر آراسته دارد بمتابعت
سنت و خوی کند بحلال خوردن فراست وی خطا نشود نقلست که یک روز یاران را گفت
که از دروغ گفتن و خیانت کردن و غیبت کردن دور باشید جز از این هرجه خواهید کنید وگفت
دنیا را بگذار تا توبه کردی و هوای نفس بگذار تا بمراد رسیدی و دیگر پرسیدند که شب جونی گفت
مرغی را که بر قاب زن زده باشند و باتش بر می گردانند حاجت نبود که از وی پرسند که جونی
نقلست که خواجه علی سیرکانی در پیش تربت شاه در کرمان نان و طعامی نهاده بود و می داد بعد
از آن یک روز طعام در پیش نهاد و گفت خدایا مهمانی فرست تا با هم طعامی خوریم ناگاه سگی از در
مسجد در آمد خواجه علی بانگ بر سگ زد جون سگ برفت هاتفی آواز داد از خاک شاه که ای علی مهمانی
طلب کردی جون فرستادم از در باز گردانیدی در حال بر خاست و بیرون دوید و گرد محلها می گشت
آن سگ را ندید پس بصحرا بطلب آن سگ رفت آن سگ را دید بر گوشه خفته ما حضری که داشت پیش او
نهاد سگ هیچ التفات نکرد خواجه علی خجل شد و در مقام استغفار بایستاد و دستار از سر برگرفت
وگفت که توبه کردم سگ گفت احسنت ای خواجه علی تو مهمان خواهی جون باید بر لبنی ترا جشم
می باید اگر نه سبب شاه بودی بدیدی آنج دیدی رحمة الله علیه ذکر یوسف بن الحسین رحمة الله علیه
آن معتکف حضرت دایم آن حجت ولایت و لا یخافون لومة لائم آن آفتاب نهانی آن در ظلمت
آب زندگانی آن شاه باز کونین قطب وقت یوسف بن الحسین رحمة الله علیه از جمله کبار مشایخ
بود و از متقدمان اولیا بود و عالم بود بانواع علوم ظاهر و باطن و زبانی داشت در بیان معارف
و اسرار و پیر اهل ری بود و کوهستانی بود و بسیار شیوخ را دیده بود و با بوتراب صحبت داشته
بود و از رفیقان ابوسعید خراز بود و مرید ذوالنون مصری بود و عمری دراز یافته بود و پیوسته

درکارها جدی تمام داشت و در ادب آیتی بود و او خود ادب بود در ریاضتی وکراماتی عظیم شکرف
داشت و در ملامت قدمی محکم داشت و همتی بلند و ابتداء حال وآن بود که در عرب با جمع بقبیلهٔ
رسید ندالقصه دختر امیر عرب جون او را بدید عاشق او شد که عظیم صاحب جمال بود آن دختر
ناکاه فرصت جست و خویشتن را پیش او انداخت او بلرزید از ترس خدای واو را بکذاشت و بقبیلهٔ
دورتر شد از بیم آن قوم جون بقبیله دیکر برسید خسته وملول بود شب بخفت سر بر زانو نهاده بود
موضع دیدکه در دنیا مثل آن ندیده بود وجماعتی بسیار از سبز پوشان کرد او در آمدند ویک تخت نهاده بود
وشخصی صاحب جمال بر تخت نشسته باد شاه وار آرزو کرد که بداندکه ایشان جه کسان اند خود را
بنزدیک ایشان افکند ایشان او را راه دادند وتعظیم کردند کفت شما جه کسانید کفتند فرشتکانیم
واین که بر تخت نشسته است یوسف بیغامبر است که بزیارت یوسف ابن الحسین آمده است
مرا کریستن آمد کفتم من که باشم که بیغامبر خدای بزیارت من آید درین بودم که یوسف از تخت فرود آمد ومرا
درکنار کرفت وبر تخت برد وبپهلو خودم نشاند کفتم یا نبی الله من که باشم که با من این لطف کنی کفت
دران ساعت که دختر بادشاه عرب با غایت جمال خود را نزد تو انداخت وتو خود را بحق تعالی
سبردی وبناه بد جستی خداوند تعالی ترا بر من وبر ملایکه جلوه کرد وفرمود که بنکر ای یوسف تو آن
یوسفی که قصد کردی بزلیخا تا دفع کنی او را واو آن یوسف است که قصد نکرد بدختر شاه
عرب وبکریخت مرا با این فرشتکان بزیارت تو فرستادند وبشارت داد که تو از کزیدکان
حضرت خدای شدی بس کفت در هر عهدی بخصی نشانهٔ باشد ودرین عهد نشانه ذوالنون مصری است
ونام بزرک خدای تعالی و داند بنزدیک او رو تا بتو آموزد بس جون یوسف حسین از ان حالت بیدار
شد جمله نهادش درد کرفت وشور بر وی غالب شد وروی بمصر نهاد و در آرزوی نام بزرک خدا وند
عز وجل می بود جون بمسجد ذوالنون مصری رسید ذوالنون مصری نشسته بود سلامش کرد ذوالنون
جوابش نداد یوسف بن حسین یک سال دران کوشه بنشست بود که زهره نداشت که از ذوالنون
جیزی برسد جون یک سال دیکر بکذشت ذوالنون کفت این جوان از کجاست کفت از ری یک سال
دیکر بنشست وهیج نکفت یوسف در ان کوشه می بود جون یک سال دیکر بکذشت ذوالنون کفت این
جوان بجه کار آمده است کفت بزیارت شما یک سال دیکر هیج نکفت انکاه کفت هیج حاجتی هست
کفت بدان آمده ام تا نام بزرک خدای مرا بیاموزی تن زد ویک سال دیکر هیج نکفت انکاه کاسهٔ
جوبین موشی در وی کرد وسر آن بوشیده بدو داد وکفت برو واز رود نیل بکذر وفلان جایکاه شیخی است
این کاسه را بدو ده وهرجه با تو کوید یاد کیر وجنان کن که او کوید یوسف کاسه بکرفت سر بوشیده
جون بارهٔ راه برفت آن کاسه بجنبید یوسف سر بر کرفت تا جست موشی در انجا بود در حال وی
جست وبرفت یوسف متحیر ماند که این جه شاید بود وکفت جون کنم برد ذوالنون باز روم یا نزد
ان شیخ روم آخر دلش قرار کرفت که بنزد آن شیخ رود بس برفت وکاسه تهی بنزد شیخ برد شیخ جون او را
بدید تبسمی کرد وکفت مکر نام بزرک خدای از ذوالنون در خواسته کفت بلی کفت ذوالنون بی صبری
تو می دید بس موشی بتو داد تا بیازماید که نکاه می توانی داشت سبحان الله تو که موشی نکاه نمی توانی
داشت نام اعظم جکونه نکاه توانی داشت یوسف خجل زده بمسجد ذوالنون باز آمد ذوالنون
کفت دوش هفت بار از حضرت عزت اجازت خواستم تا نام اعظم در تو آموزم حق تعالی دستوری
نداد یعنی هنوز وقت آن نیست بس حق جل وعلا فرمود که او را بموشی بیازمای جون بیازمودم
جنان بود اکنون بولایت خویش باز رو تا وقت آید یوسف کفت مرا وصیتی بکن کفت ترا سه وصیت
کنم یکی بزرک تر ویکی میانه ویکی خورد وصیت بزرک تر آن است که هرجه خوانده ونوشته جمله را
بشوی وفراموش کن تا حجاب برخیزد کفت این نتوانم کرد وکفت میانه آن است که فراموش کنی خود را کفت
ونام من با کسی نکویی که بر من جنین کفته است وشیخ من جنان فرموده است که این همه خویشتن ستایی است
این هم نتوانم بس کفت از ان خرد تر آن است که خلق را نصیحت کنی وبخدای خوانی کفت این توانم
ان شاء الله اما بشرطی نصیحت خلق کنی که خلق را درمیان نبینی کفت جنان کنم بس او بری باز آمد واو
بزرک زادهٔ شهر ری بود اهل ری استقبال او کردند او را جون مجلس آغاز کرد سخن حقایق بیان
کرد اهل ظاهر بخصمی او برخاستند که دران وقت بجز علم صورت علمی دیکر نبودی واو هم نیز در ملامت
رفتی با جنان شد که کس بمجلس او نیامدی روزی در آمد تا مجلس کوید جون بمیان مسجد رسید کسی را ندید
جون او خواست که باز کردد بر زنی از کوشهٔ آواز داد که نه با ذوالنون عهد کرده بودی که خلق را درمیان
نبینی ونصیحت از بهر خدای کنی اکنون جرا بازمی کردی جون این سخن بشنود متحیر شد سخن کفتن آغاز
کرد اکر کسی بود واکر نبود وبنجاه سال برین بکذرانید وابرهیم خواص مرید او شد وحال وقوی
شد وابرهیم خواص از برکات صحبت او انجا رسید که بادیه را بی زاد وراحله قطع می کرد تا ابرهیم
کفت شبی از شبها ندای شنودم که برو یوسف حسین را بکوی که تو از راندکانی ابرهیم خواص می کوید
که مرا این سخن جنان سخت آمد که اکر کوهی را بر سرم زدندی آسان تر از ان بودی که این سخن با وی
بکویم نکفتم شبی دیکر تهدید تر همان آواز شنودم که با او بکوی که تو از راندکانی برخاستم وغسل کردم

واستغفار آوردم و متفکر بنشستم تا شب شوم با هول تر از آن با من گفتند که با او بگوی که از راندگانی
و اگر نه زخمی خوری که برنخیزی برخاستم و بامداد وی تمام در مسجد شدم او را دیدم در محراب نشسته بود
چون چشمش بر من افتاد گفت هیچ بیتی یاد داری گفتم دارم پس آن دم بیتی تازی یاد داشتم
بگفتم او خوش حال شد برخاست و دیری بر پای بود و آب از چشمش روان شد چنانک با خون آمیخته بود
پس روی بمن کرد و گفت از بامداد تا اکنون پیش من قرآن می خوانند که قطره آب از چشم من می نیامد
و مرا حالتی نبود بدین یک بیت که بشنودم مرا چنین حالتی پدید آمد که طوفان از چشم من ریختن گرفت
مردمان راست می گویند که وی زندیق است و از حضرت خطاب راست می آید که او از راندگانست
کسی که از بیتی چنین شود و از قرآن خواندن بر جای بماند رانده بود ابراهیم گفت من متحیر ماندم
در کار او اعتقادم سستی گرفت بترسیدم و برخاستم و ببادیه در آمدم اتفاق را با خضر افتادم خضر
فرمود که یوسف حسین زخم خورده حق است ولیکن جای او اعلای علیین است که در راه حق چندان
قدم باید زد که اگر دست رد بر پیشانی تو باز نهند هنوز جای تو اعلای علیین بود که هر که درین راه
از پادشاهی بغداد از وزارت بغداد نقلست که عبدالواحد زید مردی شطار بودی و مادر و پدر او
پیوسته از وی در زحمت بودندی که بغایت ناخلف بودی و مادر و پدر فرزند ناخلف را دوست ندارند
این پسر روزی بمجلس یوسف حسین رفت او این کلمه می گفت دعاهم بلطفه کانه محتاج الیهم خدای عالم
بنده عاصی را می خواند بلطف خویش چنانک کسی را بکسی حاجت بود عبدالواحد قبا بیرون کرد و کلاه
بینداخت و نعره بزد و سر بگورستان نهاد سه شبان روز بماند شب اول یوسف بن حسین
او را بخواب دید و خطابی شنود که ادرک الشاب التائب آن جوان تائب را دریاب یوسف حسین
بطلب او بیرون شد تا بعد از آن سه شبانه روز بدو رسید در گورستان سروی در کنار گرفت
وی چشم باز کرد و گفت سه شبان روز است تا ترا فرستاده اند اکنون می آیی این بگفت و جان
بداد نقلست که در نشابور بازرگانی کنیزکی ترک خریده بود بهزار دینار غریمی داشت در شهری
دیگر که بگریخت و بازرگان را در پی او می بایست رفتن بشتاب و در نشابور بر هیچ کس اعتماد
نداشت که آن کنیزک بوی سپارد الا ابو عثمان حیری برخاست و پیش بوعثمان حیری آمد
و بسی زاری کرد که او را با زنان خود در سرای بدار تا من باز پس آیم که من درین شهر بر تو اعتماد
دارم بوعثمان قبول نکرد بازرگان بسیار تضرع نمود و گفت بشما را ثواب باشد که مال من ضایع
نباشد بعد از بسیار تواضع و شفاعت قبول کرد و کنیزک را بخانه فرستاد بازرگان برفت یک روز

چنان اتفاق افتاد که چشم بوعثمان بی اختیار بدان کنیزک افتاد و آن کنیزک بغایت صاحب جمال
بود در حال بوعثمان را دل از دست برفت و هیچ طاقت نداشت و ندانست که چه کند برخاست
بنزد شیخ خود رفت ابوحفص حداد شیخ را چشم بر وی افتاد گفت ترا نزد یوسف حسین باید رفت او
در حال پای افزار راست کرد و عزم عراق کرد چون بری رسید نشان مقام یوسف بن حسین
پرسید گفتندش تو مردی روشنی و صوفی و جامه اهل صلاح داری دریغ باشد ترا آنجا شدن
چه می کنی آن ملحد زندیق مباحی لوطی را برو و بازگرد بسی زیان کنی از شومی مجالست او بوعثمان
چون این سخن بشنود پیش او نرفت و بازگشت و می آمد تا بنشابور رسید چون شیخ ابوحفص را
چشم بر وی افتاد گفت یوسف حسین را دیدی گفت نه گفت چرا گفت بسببها و را چنین و چنین
نشان می دهند ابوحفص گفت یکبار دیگر می باید شد و او را دریافت در حال بوعثمان از گرد راه
بازگشت و روی بری نهاد چون آنجا رسید دیگر بار نشان خواست پیران گفتند
که بار اول گفته بود گفت چاره نیست مهمی دارم نشانش دادند تا بدر خانه او رسید در رفت
پیری دید نشسته و در باز نهاده و پسری امرد خوب روی پیش او نشسته و صراحی و پیاله پیش
ایشان نهاده و نور از روی او می ریخت بوعثمان در آمد و سلام کرد و بنشست یوسف حسین
جواب داد و در سخن آمد و چندان سخن عالی بگفت که بوعثمان از هوش بشد چون بخود باز آمد گفت ای خواجه
از برای الله با چنین کلماتی و چنین مشاهده این چه حالست که تو داری و این چه سیرتست که تو
گرفته خمر و امرد یوسف حسین گفت این امرد پسر منست و مردمان نمی دانند قرآنش می آموزم و
درین گلخن صراحی و پیاله افتاده بود و من کوزه نداشتم که آب خورم این هر دو را برگرفته ام و پاک شسته
ام و آنجا نهاده تا اگر کسی را ملی باید بخورد بوعثمان گفت خواجه برای الله را این چرا می کنی
تا مردمان می گویندت آنچ می گویند گفت از برای آن این حرکت می کنم تا هیچ کس کنیزک ترک بمعتمدی
بمن نسپارد و بخانه من نفرستد بوعثمان چون این بشنود در دست و پای او افتاد و بدانست
که این مرد درجه عالی دارد و هر که خویشتن را بصلاح مشهور کرده است در کار او رگی از ملامت
می باید نقلست که در چشم یوسف بن حسین سرخی بود ظاهر و فتوری بود از غایت بی خوابی
ابراهیم خواص پرسیدند که عبادت او چگونه است گفت چون نماز خفتن فارغ شود تا روز
بر پای ایستد که نه رکوع کند و نه سجود پس از یوسف حسین باز پرسیدند که تا روز بر پای ایستادن چه
عبادتست یوسف گفت نماز فریضه بآسانی می گزارم اما می خواهم که نماز شب کنم همچنین ایستاده

می باشم که امکان آن نبود که تکبیر توانم کرد از عظمت خدای سبحانه تا که جزئی بمن درآید و دایم چنان می دارد تا وقت صبح چون صبح بر می آید آنگاه فریضه می بگذارم نقلست که یوسف وقتی بجنید نامه نوشت که خدای ترا طعم نفس تو بچشاناد که اگر طعم این ترا بچشاند پس از آن هیچ نبینی وگفت مرامتی را صفوتی است که ایشان ودیعت خدای اند و ایشان را از خلق خویش پنهان می دارد اگر ایشان درین امت هستند صوفیان اند وگفت آفت صوفیان در صحبت کودکان است و در معاشرت اضداد و در رفق با زنان وگفت قومی که دانند که خدای تعالی ایشان را می بیند پس ایشان شرم دارند از نظر حق بدیشان و از مهابت آن که چیزی کنند که خلاف وی باشد و هر که بحقیقت ذکر خدای کند ذکر غیر خدای فراموش کند در یاد کرد او و هر که فراموش کند ذکر جمله اشیا اندر ذکر حق همه چیز بدو نگاه دارند از بهر آنک خدای وی را عوض بود از همه چیز وگفت اشارت خلق بر قدر یافت خلق است و یافت خلق بر قدر شناخت خلق است و شناخت خلق بر قدر محبت خلق است و هیچ حال نیست بنزدیک خدای دوستر از محبت بنده خدای را و پرسیدند از محبت گفت هر که خدای را دوست تر دارد خواری و ذل او بیشتر بود و شفقت او و نصیحت او خلق خدای را بیشتر بود وگفت علامت شناخت انس است و انس آنست که دور باشد از هرچه قاطع او باشد از ذکر دوست وگفت علامت صادق دو چیز است تنهای دوست دارد و پنهان داشتن طاعت وگفت تو جد خاص آنست که اندر سر دل در وجد چنان بندارد که پیش حضرت او ایستاده است تدبیر او می رود اندر احکام و قدرت او و اندر دریاهای توحید او و از خویشتن فانی شده و وی را خبر نی اکنون که هست همچنان است که پیش از آن بود اندر جریان حکم او وگفت هر که در بحر تجرید افتاد هر روز تشنه تر بود و هرگز سیرآب نگردد زیرا که تشنگی حقیقت دارد و آن جز بحق ساکن نگردد وگفت عزیزترین چیزی در دنیا اخلاص است که هرچند کنم که تا ریا از دل خویش بیرون کنم بلونی دیگر از دل من بر روید وگفت اگر خدای را بینم با جمله معصیتها دوستر از آن دارم که با ذره تصنع وگفت از علامت زاهدان است که طلب مفقود نکنند تا وقتی که موجود خود را مفقود نگردانند وگفت غایت عبودیت آن است که بنده او باشی در همه چیزی وگفت هر که بشناخت او را بفکر عبادت کرد او را بدل وگفت ذلیل ترین مردمان طماع است چنانک شریف ترین ایشان درویش قانع بود و چون وفاتش نزدیک رسید گفت بار خدایا تو می دانی که نصیحت کردم خلق را قولا و نصیحت کردم نفس را فعلا وگفت جنایت نفس من بنصیحت خلق خویش بخش و بعد از وفات او را بخواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت

بیامرزید گفتند بچه سبب گفت ببرکت آنک هرگز هزل را با جد نیامیختم رحمة الله علیه والله اعلم بالصواب

ذکر ابوحفص حداد قدس الله روحه العزیز

آن قدوه رجال آن نقطه کمال آن عابد صادق آن زاهد عاشق آن سلطان اوتاد قطب عالم ابوحفص حداد رحمة الله علیه پادشاه مشایخ بود علی الاطلاق و خلیفه حق بود باستحقاق و از محتشمان این طایفه بود و کسی ببزرگی او نبود در وقت وی و در ریاضت و کرامت و مروت و فتوت اعجوبه بود و در کشف و بیان یگانه بود و معلم و ملقن او بی واسطه خدای بود جل جلاله و پیر بوعثمان حیری بود و شاه شجاع کرمانی از کرمان بزیارت او آمد و در صحبت او ببغداد شد بزیارت مشایخ و ابتدا حال او آن بود که بر کنیزکی صاحب جمال عاشق شد چنانک صبر و قرار از وی برفت او را گفتند در شارستان نشابور جهودی است جادو تدبیر کار تو او بکند چنانک باید بوحفص نزدیک او رفت و حال با او بگفت جهود گفت ترا چهل روز نماز نباید کردن و هیچ نام حق بر زبان نباید بردن و هیچ نیت نیکو را در سینه راه نباید کرد تا من حیلتی کنم و بجادوی ترا بمقصود رسانم بوحفص برفت و چنان کرد چون چهل روز برآمد پیش جهود من رفت سنگی از راه بسر پای باکنار انداخت پس جهود آن طلسم بکرد مراد حاصل نشد و هیچ اثر نکرد جهود بوحفص را گفت بی شک از تو خیری در وجود آمده است درین چهل روز نیک بیندیش و اگر نه بیقین این کار برآمدی بوحفص گفت من هیچ ندانم از اعمال خیر که بر ظاهر من رفته است الا آنک در راه می آمدم سنگی بر راه بود بپای از راه بیک جانب نهادم تا کسی بر وی نغلتد جهود چون این سخن بشنود گفت میازار آن خداوندی را که تو چهل روز فرمان او نبری و او از کرم خود این مقدار رنج تو ضایع نگردانید این سخن در دل بوحفص پدید آمد و چندان قوت کرد که بوحفص بر دست جهود توبه کرد و همان آهنگری می کرد و واقعه خویش پنهان می داشت و هر روز یک دینار کسب کردی و شب را همه بدرویشان نفقه کردی و در کلید دان بیوه زنان انداختی چنانک ندانستندی و نماز خفتن دریوزه کردی و روزه بدان گشادی و وقت بودی که در حوض تره شستندی بقایای که مانده بودی برچیدی و بشستی و نان خورش بدان کردی و مدتی بدین روزگار گذاشت یک روز نابینای در بازار می گذشت و این آیت می خواند که اعوذ بالله من الشیطان الرجیم بسم الله الرحمن الرحیم وبدا لهم من الله ما لم یکونوا یحتسبون دلش بدین آیت مشغول شد چیزی بروی درآمد و بی خود گشت بجای انبور دست در کوره کرد و آهن تفسیده بیرون کرد و بر سندان نهاد شاگردان پتک می زدند نگاه کردند آهن را در دست او دیدند که می گردانید گفتند ای استاد

این جه حالت است و بانگ بر شاگردان زد که بزنید گفتند ای استاد بر کجا زنیم جون آهن پاک شد
بس بوحفص بخود باز آمد آهن تافته دید در دست خود و این بشنید که جون آهن پاک شد بر کجا زنیم
نعره بزد و آهن از دست بیفکند و دوکان را بغارت داد و گفت ما جندین گاه بتکلف خواستیم که این
کار را رها کنیم نکردیم تا آنگاه که این حدیث حمله آورد و ما را از ما بستاند و اگرجه من دست از کار
می داشتم تا کار دست از من نداشت فائده نبود بس روی بریاضت سخت نهاد و عزلت
و مراقبت بیش گرفت جنانک **نقلست** که در همسایگی او استماع احادیث می کردند با او گفتند آخر
جرا نیایی تا سماع احادیث کنی گفت آری سی سال است تا من حدیث میخوانم و می خواهم که داد یک
حدیث بدهم نمی توانم سماع دیگر حدیث جگونه کنم گفتند آن کدام است گفت آنک رسول عم
می فرماید من حسن اسلام المرء ترکه ما لا یعنیه از نیکوی اسلام مرد آنست که ترک کند جیزی را که
بکارش نیاید **نقلست** که یک روز با یاران بصحرا رفته بود و وقت ایشان خوش گشت آهوی
از سر کوه فرود آمد و سر بر کنار ابوحفص نهاد ابوحفص طبانجه بر روی خود زدن گرفتن و فریاد می کرد
آهو برفت شیخ بحال خود باز آمد اصحاب سوال کردند که این جه بود گفت جون وقتها خوش گشت
مرا بدل آمد که ای کاشکی گوسفندی بودی تا بریان کردمی با یاران خوردمی تا جمع ما امشب براکنده
نگشتی جون این بردلم بگذشت آهو روان شد و بیامد تا مراد تمام شود مریدان گفتند یا شیخ کسی را که
با خدای این جنین حالی بود جندین فریاد جرا کند و طبانجه بر روی خود جرا زند گفت نمی دانید که مراد
در کنار نهادن از در برون کردن است اگر خدای تعالی بفرعون نیکویی خواستی بر مراد وی رود
نیل را روان نگردی **نقلست** که هر وقت که در خشم شدی سخن در خوش خویی گفتی تا وقتی که خشم او
ساکن شدی آنگه بسخنی دیگر شدی **نقلست** که روزی می گذشت یکی را دید متحیر و گریان و سوزان
ابوحفص گفت ترا جه بوده است گفت خری داشته ام و آن خر گم شده است و جز از آن خر هیچ جیز
دیگر ندارم شیخ باز ه بایستاد گفت الهی بعزت تو که قدم بر ندارم تا آن خر بدو باز ندهی در حال خر او
بدید آمد **نقلست** که بوعثمان حیری گوید یک روز در بیش ابوحفص رفتم مویزها دیدم در بیش او نهاده
یک مویز برداشتم و در دهان نهادم بجست و حلق مرا بگرفت و گفت ای خاین مویز از جه وجه میخوری گفتم
یا شیخ من از دل تو دانم و بر تو اعتماد دارم و نیز دانسته ام که هرجه داری ایثار کنی گفت ای جاهل من
بر دل خود اعتماد ندارم تو بر دل من اعتماد جون داری به باکی حق که عمری است تا بر هراس ع زیم تا
از من جه خواهد زاد نمی دانم کسی که درون خویش نداند دیگری درون او جون داند هم ابوعثمان گفت که

با ابوحفص بخانه ابوبکر ابوحنیفه رفتم و جمعی از اصحاب حاضر بودند درویشی را یاد کردیم که حاضر نبود گفتم
کاشکی اینجا بودی ابوحفص گفت اگر کاغذی بودی رقعه بدو نوشتندی تا بیامدی من گفتم اینجا کاغذی
هست رقعه بنویسند و او را بخوانند گفت روا نباشد خداوند خانه که ببازار رفته است اگر اینجا
مرده باشد و این کاغذ وارث را شده باشد نشاید بروی جیزی نوشتن جون لحظه برآمد فریاد
کردند که ابوبکر ابوحنیفه در میان بازار وفات یافت و هم ابوعثمان گفت ابوحفص را گفتم مرا جان روشن
شده است که بمجلس علم گویم گفت ترا جه برین آورده است گفتم شفقت بر خلق خدای گفت شفقت
تو بر خلق تا بجه حدست گفتم تا بدان حد که اگر خدای تعالی مرا به بدل همه مسلمانان عاصی در دوزخ
کند و عذاب کند روا دارم گفت اگر جنین است بسم الله اما جون مجلس می گویی نخست دل خویش را
بند ده و تن خود را و بنگر که جمع آمدن خلق ترا غره نکند که ایشان ظاهر ترا مراقبت کنند و حق تعالی
باطن ترا بس من بر تخت آمدم ابوحفص حاضر بود بنهان در گوشه نشسته جنانک من او را ندیدم جون مجلس
باخر آمد سایلی برپای خاست و گفت مرا بیراهنی می باید در حال بیراهن خود بیرون کردم و بدان سایل
دادم ابوحفص برپای خاست و گفت یا کذاب انزل من المنبر از منبر فرود آی ای دروغ گوی گفتم جه
دروغ گفتم گفت دعوی کردی که مرا شفقت بر خلق بیشتر از آن است که بر خود و بصدقه دادن
سبقت کردی تا فضل سابقان ترا باشد خویشتن را بهتر خواستی از دیگران اگر دعوی تو راست
بودی زمانی درنگ کردی تا فضل سابقان مسلمانی دیگر را بودی بس تو کذابی و منبر جای کذابان
نیست والله اعلم **نقلست** که یک روز در بازار می رفت جهودی بیش آمد ش او بیفتاد و عقل از وی
برفت جون بخود باز آمد گفتند ترا جه رسیده است گفت مردی را دیدم که لباس عدل در بوشیده بود و خود را
می بینم لباس فضل بوشیده ام بترسیدم که نباید لباس فضل از سر من برکشند و در آن جهود بوشند و لباس عدل
از او برکشند و در من بوشند هوش از من برفت ازین هیبت و گفت سی سال جنان بودم که حق را خشم گین می دیدم
که در من می نگریست سبحان الله آن خود جه سوز و بیم بوده باشد او را در آن حال **نقلست** که ابوحفص را
رحمة الله علیه عزم حج آمد و او امی بود و عربی نمی دانست جون ببغداد رسید مریدان با یکدیگر گفتند شینی
عظیم باشد که شیخ الشیوخ خراسان را ترجمانی باید تا سخن ایشان را بداند بس جنید رحمة الله علیه مریدان
را باستقبال فرستاد که ابوحفص می آید جون شیخ در رسید مگر بران افتاد که مریدانش جه می گویند جون
در خانقاه فرو آمدند عربی آغاز کرد جنانک اهل بغداد در عبارت او متحیر بماندند و جماعتی از اکابر بنزدیک او
جمع شدند و از فتوت سوال کردند ابوحفص گفت عبارت زبان شما دارید شما بگویید جنید گفت فتوت

نزدیک من آن است که فتوت از خود نه بینی و آنچ کرده باشی آن را بخود نسبت ندهی که من این کرده‌ام
ابوحفص گفت نیکوست این که گفتی ولیکن فتوت نزد من انصاف دادن است و انصاف ناطلبیدن
جنید گفت در عمل آرید اصحابنا ابوحفص گفت که این سخن راست نیاید جنید رحمة الله علیه چون این سخن بشنود گفت
برخیزید اصحابنا که زیادت آورد ابوحفص رحمة الله بر آدم علیه السلام و ذریت او در جوانمردی یعنی خطی بکشید
گرد جمله اولاد آدم در جوانمردی اگر جوانمردی اینست که او می گوید و ابوحفص رحمة الله علیه اصحاب خود را
عظیم بهیبت و ادب داشتی و هیچ مرید البته از هیبت او پیش او سخن نیارستی گفت و چشم بر روی او باز
نیارستی کردن و پیش او همه بر پای بودندی دست بر هم نهاده و زهره نداشتندی که بی امر او بنشستندی
ابوحفص سلطان وار نشسته بودی جنید رحمة الله علیه گفت یا اباحفص اصحاب را آداب سلطانان
آموخته‌ای ابوحفص گفت تو خود عنوان نامه بیش نمی بینی اما از عنوان دلیل توان ساخت که در نامه چیست پس ابوحفص
جنید را گفت دیگی زیرباج و حلوای فرمای تا بسازند مریدی بود جنید را گرم رو چون چیزی بایستی پخت
اشارت کردی با و جنید با و نگریست او برفت و آن را بساخت چون با نام آمد ابوحفص گفت این را بر سر حمالی
نهید تا آنجا برد که مانده شود پس آنجا بر در خانه که رسیده باشد بنهد و خداوند خانه را طلب کند و بوی بسپارد
پس آن مرد چنان کرد و گفت با حمال می رفتم تا آنجا که حمال گفت مرا طاقت نماند گفتم بنه خانه بود آن پیر در
آن خانه بنهاد و من در آن خانه را بکوفتم پیری در پس در آمد و گفت اگر زیرباج و حلوا آورده‌ای تا در گشایم
گفتم آورده‌ام پس در بگشاد و بیرون آمد گفتم این از همه عجب‌تر است از پیر پرسیدم که این چه حالست و تو
چون دانستی که ما زیرباج و حلوا آورده‌ایم گفت دوش در مناجات این بخاطر من بگذشت که فرزندان من مدتی
است که از من زیرباج و حلوا می خواهند سوال چه حاجت است دانستم که بر زمین نیفتاده باشد
نقلست که مریدی بود در خدمت ابوحفص سخت با ادب جنید چند بار در او نگریست که این ادب او خوش
آمدش از ابوحفص سوال کرد که او چند گاه است تا در خدمت شما است ابوحفص گفت ده سال است
جنید گفت ادبی تمام دارد و فری عجب و بس شایسته جوانی است ابوحفص گفت آری هفده هزار دینار
داشت در راه ما درباخت و هفده هزار دینار هم وام کرد و هم درباخت و هنوز زهره آن ندارد که
از ما سخنی برسد پس ابوحفص روی ببادیه نهاد گفت ابوتراب را دیدم در بادیه بر کرانه حوضی نشسته
و بفکری فرو رفتم و شانزده روز بود که چیزی نخورده بودم ابوتراب گفت ترا چه نشانده است
گفتم میان علم و یقین انتظار می کنم تا غلبه کدام را بود تا یار آن باشم که غالب آید یعنی اگر غلبه علم را بود
آب خورم و اگر یقین را بود بروم ابوتراب گفت روزگار تو بزرگ شود پس چون بمکه رسید

جماعتی مساکین را دید مضطر و بی نوا و فرو مانده خواست که در حق ایشان انعامی کند هیچ نداشت
گرم گشت و حالتی و وجدی بر وی بدید آمد دست فرو کرد و سنگی برداشت و گفت بعزت تو که اگر چیزی
بمن ندهی جمله قندیلهای مسجد را بشکنم این بگفت و در طواف آمد در حال یکی بیامد و صره زر بیاورد و بدو داد
که بدرویشان صرف کن پس چون حج گزارد و ببغداد آمد اصحاب جنید جمله باستقبال او آمدند جنید گفت شیخا
راه آورد ما چه آوردی پس ابوحفص گفت مگر یکی از اصحاب ما چنانک می بایست زندگانی نمی توانست
کرد اینم فتوح بود که گفتم هر که از برادری ترک ادبی بیند آن را عذری از خود برانگیزد و بدان عذر
او از خویشتن بخواهد و اگر بدان عذر غبار برنخیزد و حق بدست تو بود عذری نیکوتر انگیزی و بدلی
او آن عذر دیگر از خود خواهی و اگر بدین هم کار برنیاید عذر دیگر انگیزی تا چهل بار اگر بعد از چهل بار
آن جرم از راه برنخیزد و حق بجانب تو بود و آن چهل عذر در مقابله جرم نیفتد و نفس تو بند بر دبا خود
بگویی زهی کافر نفسی زهی گران جان و تاریک و زهی خودرای و بی ادب زهی ناجوانمرد جافی
که توئی برادری برای جرمی چهل بار عذر ها آورد و تو یک بار قبول نکردی و همچنان بر سر کار
خویشی من دست از تو شستم تو دانی چنانک خواهی می باش جنید این بشنود تعجب کرد یعنی این قوت
که تواند بود نقلست که شبلی رحمة الله چهار ماه او را مهمانی کرد هر باری چند گونه طعامی و چند
گونه حلوای می ساختی و نزدیک او می آوردی پس چون بوحفص برفت گفت اگر وقتی بنشابور آیی
میزبانی و جوانمردی ترا بیاموزم شبلی گفت یا اباحفص چه کردم گفت تکلف کردی جوانمردی چنین نبود
مهمان چنان باید داشت که خویشتن را بآن مهمان گران نیابی و برفتن او شاد نگردی و چون تو
تکلف کنی آمدن او بر تو گران باشد و رفتن او بر تو آسان بود و هر که با مهمان حال این بود ناجوانمرد
بود پس چون شبلی سفر خراسان کرد چون بنشابور آمد بنزدیک ابوحفص فرود آمد و چهل تن در خدمت
شبلی بودند ابوحفص چهل و یک چراغ برافروخت شبلی گفت نه گفته بودی که تکلف نباید کرد گفت چه
تکلف کردم گفت چهل و یک چراغ برافروختی بوحفص گفت هر کدام که بکشی انصاف بدهم پس جهد بسیار
کرد شبلی بیش از یک چراغ نتوانست کشتن چهل دیگر همچنان می سوخت شبلی گفت یا شیخ این
چه حالست که یک چراغ کشته شد و چهل دیگر کشته نشد گفت شما چهل تن بودید فرستاده خدای عز و جل
که مهمان فرستاده خدای بود لاجرم برای هر فرستاده که خدای فرستاد چراغی در گرفتم برای خدای و یکی
در گیرانیدم برای خود آن چهل که از بهر خدای بود نتوانستی کشتن و این که برای من بود نتوانستی
کشت تو هر چه کردی در بغداد برای من کردی و من هر چه کردم برای خدای تعالی کردم لاجرم آن تکلف بود

واین نبود نقلست که ابو علی ثقفی گوید که ابو حفص رحمه الله علیه گفت هر که احوال خویش و افعال خود را بهر وقتی نسنجد بمیزان کتاب و سنت و خواطر خویش را متهم ندارد او را از جمله مردمان مشمر بپرسیدند ازو که ولی سکوت بهتر یا گفتن گفت سخن گوی اگر سخن گوی آفت سخن گفتن بدانی هر چند تواند خاموش باشد و اگر بعمر نوح بود و اگر خاموشی راحت خاموشی بداند از خدای تعالی در خواهد تا دو چندان عمرش دهد که نوح را داد تا سخن نگوید گفتند چرا دنیا را دشمن می داری گفت زیرا که سرایی است که هر ساعت بنده را در گناهی دیگر می اندازد گفتند اگر دنیا بد است توبه نیکوست و توبه هم در دنیا حاصل آید گفت چنین است اما در گناهانی که در دنیا کرده می آید بیقینیم و در یقین توبه بشکیم گفتند عبودیت چیست گفت عبودیت آنست که ترک کنی هر چه ترا است و ملازم باشی چیزی را که ترا بدو فرموده اند گفتند درویشی چیست گفت بحضرت خدای شکستگی عرضه کردن درویشی ازو پرسید که نشان دوستان خدای چیست گفت آنک روزی که بمیرد دوستان شاد شوند یعنی چنان مجرد از دنیا برون شود که ازو چیزی نماند که آن چیز خلاف دعوی او بود در تجرید گفتند یکی پرسید که ولی کیست گفت آنک او را قوت کرامات داده باشند و او را از آن غایب گردانیده گفتند عاقل کیست گفت آنک از نفس خویش اخلاص طلبد گفتند که بخیل کیست گفت آنک ایثار را ترک گیرد در وقتی که بدان محتاج بود وگفت ایثار آن بود که مقدم داری نصیب برادران را بر نصیب خویش در کارها دنیایی و آخرتی وگفت کرم انداختن دنیاست برای کسی که بدان محتاج است و روی آوردن است بخدای تعالی بسبب احتیاجی که ترا ست بحق تعالی وگفت نیکوترین وسیلتی که بنده بدو تقرب کند بخدای تعالی دوام فقر است در همه حالها و ملازم گرفتن سنت است در همه فعلها و طلب قوت حلال کردن است وگفت هر که خویشتن را متهم ندارد در همه وقتها و در همه حالتها و مخالفت خود نکند مغرور بود و هر که بعین رضا بخود نگریست هلاک شد وگفت خوف چراغ دل بود و آنچه در دل بود از خیر و شر بدان چراغ توان دیدن وگفت کسی را فقر درست نیاید تا آنگاه که عطا دادن دوستر ندارد از گرفتن وگفت کسی را نرسد که دعوی فراست کند ولیکن از فراست دیگران بباید ترسید وگفت هر که بدهد و نستاند او مرد است و هر که بدهد و بگیرد او نیم مردی است و هر که بگیرد و ندهد او مگس است نه کسی است در وهیچ خیری نیست نقلست که ابو عثمان حیری گفت معنی این سخن ازو پرسیدم او گفت هر که از خدای گیرد و بخدای دهد او مردی است زیرا که او در آن حالت خود را نمی بیند بهیچ حال و هر که بدهد و بستاند او نیم مرد است زیرا که در آنچه که می کند خود را می بیند و هر که ندهد و بستاند او هیچ کس است زیرا که گمان او چنان است که دهنده و ستاننده اوست نه خدای تعالی وگفت هر که در همه

حال فضل خدا بیند بر خویشتن امید دارم که از هالکان نبود وگفت مبادا که عبادت خدای ترا بشتی بود یا معبودی وگفت فاضل ترین چیزی اهل اعمال را مراقبت خویش است با خدای تعالی وگفت چه نیکوست استغنا بخدای تعالی و چه زشت است استغنا بایتام وگفت هر که یک جرعه از شراب شوق چشید بیهوش شد بصفتی که بهوش نتواند آمد مگر در وقت لقا و مشاهده حق تعالی وگفت حال مفارقت نکند از علم و مفارقت نکند با قبول خلق وگفت خلق چیزی دهند از وصول و از قرب و از مقامات عالی و مراجعه آرزو آنست که دلالت کنند مرا براهی که آن راه بحق برد و اگر همه یک لحظه بود وگفت عبادات در ظاهر سرور است و در حقیقت غرور است از بهر آنک مقدور ترا سبق گرفته است و اصل آنست که کس بفعل خود شاد نگردد مگر مغروری وگفت معاصی برید کفرست چنانک تب برید مرگ است وگفت هر که داند که او را بر خواهند انگیخت و حسابش خواهند کرد و از معاصی اجتناب ننماید و از مخالفتها روی نگرداند یقین است که از سر خود خبر دهد که من ایمان ندارم ببعث و حساب وگفت هر که دوست دارد که دل او متواضع شود گو در صحبت صالحان باش و خدمت ایشان را ملازم باش وگفت روشنی تنها بخدمت است و روشنی جانها با سعادت وگفت تقوی در حلال محض است و بس وگفت تصوف همه ادب است وگفت بنده در توبه بر هیچ کار نیست زیرا که توبه آنست که بدو آید نه آنک ازو آید وگفت هر عمل که شایسته بود آن را بر نه و بر تو فراموش گردان وگفت که نابینا آنست که خدای را باشیا بیند و بیند اشیا را بخدای تعالی و بینا آنست که از خدای بود نظر او بمکونات نقلست که کسی ازو وصیتی خواست گفت یا اخی ملازم یک در باش تا همه درها بر تو گشاده گردد و لازم یک سید باش تا همه سادات ترا گردن نهند محمش گفت بیست و دو سال با ابو حفص بودم و صحبت داشتم ندیدم که هرگز بر غفلت و انبساط خدای را یاد کردی بل که هر گاه که خدای را یاد کردی بر سبیل حضور و تعظیم یاد کردی و چون یاد کردی در حال متغیر شدی چنانک هر که حاضر بودی آن تغیر در وی بدیدی و سخن او است که گفت در وقت نزع که شکسته دل باید بود بهمه حال در تقصیرهای خویش ازو پرسیدند که بر چه روی بخدا آورده گفت فقیری که روی بغنی آرد بچه آرد الا بفقر و فروماندگی و وصیت عبدالله سلمی آن بوده است که چون وفات کنم سر من بر پای ابو حفص نهید رحمة الله علیه والله اعلم

ذکر حمدون قصار قدس الله روحه العزیز

آن یگانه قیامت • آن نشانه ملامت • آن یار ارباب ذوق • آن شیخ اصحاب شوق • آن موزون ابرار • حمدون قصار • رحمة الله علیه • از کبار این قوم بود و موصوف بود بورع و تقوی و در فقه و علم حدیث درجه بلند داشت و در عیوب نفس دیدن صاحب نظری

عجب بود و مجاهدت و معامله بغایت پسندیده داشت و کلامی بود او را در دلها موثر و عالی مذهب سفیان
ثوری داشت و پیر او عبدالله مبارک بود و بملامت خلق مبتلا بود و مذهب ملامتیان در نشابور
از و منتشر شد و در طریقت مجتهد بود و صاحب مذهب و جمعی ازین طایفه بدو تولی کنند و ایشان را قصاریان
گویند و در تقوی چنان بود که در نشابور شبی بر سر بالین دوستی نشسته بود و آن دوست در نزع بود
و چون نفس منقطع شد چراغ را بنشاند گفتند درین ساعت چراغ دیگر در کرده اند تو این چراغ را چرا کشتی
گفت تا این ساعت چراغ دوست ما بود و این ساعت ملک بنیمان گشت ما را نشاید که روغن بنیم از بهر
راحت خویش ضایع کنیم وگفت روزی در جویبار حیره بنشابور می رفتم نوح نام جوانمردی عیاری
بود معروف که عیاران نشابور در حکم او بودند من رسیدم گفتم یا نوح جوانمردی چه چیز است گفت جوانمردی
من خواهی یا از آن تو گفتم هر دو را بگوی گفت جوانمردی من آن است که قبا بیرون کنم و مرقعه در پوشم
و معاملت مرقع پوشان پیش گیرم تا صوفی شوم و از شرم خلق دران جامه از معصیت پرهیزم و جوانمردی
تو آن است که مرقع بیرون کنی تا تو بخلق و خلق بتو نیفتند و فریفته نشوند و فتنه بر تو نکردند پس جوانمردی
من حفظ شریعت بود و اظهار و آن تو حفظ حقیقت بود و براسرار و این اصلی عظیم است نقلست
که چون کار او بلند شد و کلمات او منتشر گشت ائمه و اکابر نشابور بیامدند و ویرا گفتند ترا بر منبر باید آمد
با خلق را سخن گویی که سخن تو فایده دلها بود گفت مرا سخن گفتن روا نیست گفتند چرا گفت از آنکه دل من
هنوز در دنیا و جاه بسته است سخن من فایده ندهد و در دلها اثری نکند و سخنی که در دلها موثر نبود
گفتن آن بر علم استهزا کردن بود و بر شریعت استخفاف کردن بود و سخن گفتن آن کس را مسلم بود که
بخاموشی وی دین باطل شود و چون بگوید خلل بر خیزد وگفت نشاید هیچ کس را که در علم سخن گوید چون
همان سخن را کسی دیگر می گوید و نیابت او می دارد و روا نبود که سخن گوید تا نه بیند که فرضی واجب است
بر وی سخن گفتن تا او را صلاحیت آن بود گفتند نشان صلاحیت آن چیست گفت آنکه هر سخن که گفته باشد
هرگزش حاجت نباشد بار دیگر باز گفتن و در تدبیر آن نبود که بعد ازین چه خواهم گفت و سخن او از غیب
بود چنانکه از غیب فرود می آید می گوید و خود را در میان نه بیند و ازو پرسیدند که چرا سخن سلف نافع
تر است دلها را از سخن ما گفت از جهت آنکه ایشان سخن از برای عز اسلام می گفتند و از جهت نجات نفس
و از بهر رضای حق تعالی و ما از بهر عز نفس و طلب دنیا و قبول خلق می گوییم وگفت باید که علم حق تعالی
بتو نیکوتر از آن باشد که علم خلق یعنی که با حق در خلا معاملت نیکوتر از آن کنی که در ملا وگفت
هر که محقق بود در حال خویش از حال خویش خبر نتواند دادن وگفت فاش کردن بر هیچ کس آنچ واجب

است که از تو نیز نهان بود وگفت هر چه خواهی که پوشیده بود هیچ کس آشکارا مکن وگفت
در هر که خصلتی بینی از خیر از وی جدا مکن که زود بود که از برکات او بتو چیزی برسد وگفت من شما را
بدو چیز وصیت می کنم صحبت علما و احتمال کردن از جهال وگفت صحبت با صوفیان کنید که زشتیها را
بنزدیک ایشان عذرها بود و نیکویی را خطری نبود تا ترا بدان بزرگ دارند تا تو بدان در غلط افتی
وگفت هر که در سیرتهای سلف نظر کند تقصیر خویش بداند و هم باز پس ماندن خویش از درجه مردان
به بیند وگفت پسندیده است آنچ بتو می رساند باسانی بی رنج اگر رنجی که هست در زیادت
طلبیدن است وگفت شکر نعمت آن است که خود را طفیل بینی وگفت هر که تواند که کور بود از دیدن
نقصان خویش گو کور مباش وگفت هر که پندارد که نفس او بهتر است از نفس فرعون کبری آشکارا
کرده است وگفت هر گاه که مستی را بینی که می خسبد و بر می خیزد در گرما ویرا ملامت مکنی نباید که بهمان
بلا مبتلا گردی وگفت ملامت ترک سلامت است و پرسیدند از ملامت گفت راه این بر خلق دشوار است
و مغلق اما طریق بگویم رجاء مرجیان و خوف قدریان صفت ملامتی بود یعنی در رجا چندان برفته
باشد که مرجیان تا بدان سبب همه کسش ملامت می کنند و در خوف چندان سلوک کرده باشد که قدریان
تا ازان جهت همه خلقش ملامت می کنند تا او در همه حال نشانه تیر ملامت بود وگفت من نیکو خوبی را
ندانم مگر در سخا و نشناسم بدخویی را الا در بخل وگفت هر که خود را ملکی داند بخیل بود وگفت حال فقیر
در تواضع است چون بفقر خویش تکبر کند بر جمله اغنیا در تکبر باید که زیادت آید وگفت تواضع آن بود که
خود را از همه کس کمتر بینی یعنی بصفتی باشی که کس را بخود محتاج نه بینی نه درین جهان و نه دران جهان
وگفت منصب حق فقیر را چندان بود که او متواضع بود هر گاه که تواضع ترک گرفت از جمله خیرات
ترک گرفت وگفت میراث زیرکی عجب است وگفت ازان است که مشایخ بیشتر زبر کار را ازین
طریق دور داشته اند وگفت اصل همه دردها بسیار خوردن است و آفت دین بسیار خوردن است
وگفت هر که را مشغول گردانید طلب دنیا از آخرت ذلیل و خوار گشت یا در دنیا یا در آخرت وگفت
خوار دارد دنیا را تا بزرگ ننماید در چشم تو اهل دنیا و تا تو بزرگ باشی در دل دنیا دار عبدالله مبارک
گفت حمدون قصار مرا وصیت کرد که تا توانی از بهر دنیا خشم مگیر از حمدون قصار سوال کردند که
بنده کیست گفت آنکه پرستد و دوست ندارد که او را پرستند و سوال کردند که زهد چیست گفت زهد
نزدیک من آن است که بدانچ در دست تست ساکن دل تر باشی از آنچ در ضمان خداوند تست سوال
کردند از توکل گفت توکل آنست که اگر ده هزار درم ترا وام بود و هیچ نداری نومید نباشی از خداوند تعالی

بگزاردن آن وگفت توکل دست بخدای زدن است وگفت اگر توانی که کار خود را بخدای بازگذاری
بهتر از آنکه بحیله و تدبیر مشغول شوی وگفت جزع نکند در مصیبت مگر کسی که خدای را متهم داشته بود وگفت
ابلیس و یاران او هیچ چیز چندان شاد نگردند که به سه چیز یکی آنکه مؤمنی بنا حق مؤمنی را بکشد دیگر آنکه بر کفر
بمیرد دیگر آنکه از دلی که در وی بیم درویشی باشد نقلست که عبدالله مبارک گفت رحمة الله علیه چون حمدون
بیمار شد او را گفتند که فرزندان را چیزی وصیت کن گفت من بر ایشان از توانگری بیش از آن می‌ترسم که
از درویشی عبدالله را گفت در حال نزع که مرا در میان زنان مگذار چون وفات کنم رحمة الله علیه
ذکر منصور عمار قدس الله روحه العزیز آن سابق راه معنی • آن ناقد نقد تقوی • آن یکین خاتم هدایت
آن امین عالم ولایت • آن منشور اسرار • منصور عمار • رحمة الله علیه • از حکما مشایخ بود و از سادات
این طایفه بود و در موعظت کلماتی عالی داشت چنانکه در وعظ کسی نیکوتر از وی سخن نگفت و بیانی شافی
داشت و در انواع علوم کامل بود و در معاملت و معرفت تمام بود و بعضی از متصوفه در کار او مبالغت
کنند و او از اصحاب عراقیان بود و مقبول اهل خراسان بود و از مرو بود و نیز گویند که از بوشنگ بود
و به بصره مقیم شد و سبب توبه وی آن بود که بر راه کاغذی پاره بیافت که بر آنجا نبشته بود که بسم الله الرحمن الرحیم
برداشت و جای نیافت که آن را بنهادی آن را بخورد پس آن شب بخواب دید که گفتند که ای منصور بحرمتی
که داشتی آن کاغذ بان را در حکمت بر تو گشاده کردانیم پس مدتی ریاضت کشید و مجلس گفتن آغاز کرد نقلست
که یک روز جوانی بمجلس فساد مشغول بود چهار درم سیم بغلام خود داد که برو و نقل و ریحان بجهه مجلس بخر
غلام می‌گذشت بمجلس منصور عمار برسید بایستاد گفت این مجلس از آن مجلس است منصور از برای درویشی قعری
چیزی می‌خواست گفت کیست که چهار درم بدهد تا چهار دعا کنم او را غلام با خود گفت هیچ به ازین نیست که
این چهار درم بدو دهم تا ان چهار دعا مرا کند پس ان چهار درم بداد منصور گفت اکنون چه دعا میخواهی گفت
اول آنکه مرا آزادی دهد و دوم آن که حق تعالی خواجه مرا توبه روزی کند سوم آنکه عوض چهار درم باز
دهد چهارم آن که بر من و بر تو و بر خواجه من و بر مجلسیان ببخشاید منصور چهار دعا بکرد غلام بازگشت
خواجه گفت ای غلام کجا بودی دیر آمدی چه آوردی گفت ببدل چهار درم چهار دعا آوردم گفت چگونه
گفت حال آن است که بمجلس خواجه منصور عمار بودم و چهار دعا خریدم و قصه باز گفت پس خواجه گفت خدای
را گواه گرفتم که آزادت کردم و توبه کردم و بعوض چهار درم چهارصد درم ترا بخشیدم آنچ بدست من است
کردم اما آنچ بدست من نیست خداوند کریم است شب بخفت بخواب دید که هاتفی گفت آنچ بدست تو بود
بالبسی خوش کردی آنچ حواله بما کردی بکنیم بر تو و بر غلام تو و بر منصور عمار و بر همه مجلسیان نیز رحمت کردم

نقلست که یک روز مجلس می‌گفت یکی رقعه بوی داد و بر ان بیت نبشته بود که • وغیر تقی
یأمر الناس بالتقی • طبیب یداوی الناس و هو مریض • معنی آن است که کسی که متقی نیست و خلق را
بتقوی می‌فرماید همچنان طبیب است که علاج بیماری می‌کند و او از همه بیمارتر منصور جواب داد که
ای مرد بقول من عمل کن که قول و علم من ترا سود دارد و تقصیر من در عمل ترا زیان ندارد وگفت شبی
بیرون آمدم بدر خانه رسیدم یکی مناجات می‌کرد که خداوندا این گناه که بر من برفت از عصیان نبود
تا فرمان ترا خلاف کنم بلکه این نفس من بود که مرا راه زد و ابلیس مدد کرد لاجرم در گناه افتادم کرم تو دست
بگیری که گیرد و اگر تو در نگذاری که درگذارد وگفت چون این بشنودم آغاز کردم آیتی قرآن وگفتم اعوذ
بالله من الشیطان الرجیم یا ایها الذین آمنوا قوا انفسکم و اهلیکم نارا وقودها الناس والحجارة علیها
ملائکة غلاظ شداد لا یعصون الله ما امرهم و یفعلون ما یؤمرون بیش آواز ونشنودم بامداد بدر آن خانه
رسیدم خروشی می‌آمد گفتم چه رسیده است پیری گفت فرزند من دوش از بیم خدای برده است و سبب
آن بود که از کوچه کسی آیتی از قرآن بخواند نعره بزد و جان بداد منصور گفت آن من بودم گفت ای
مسلمان بران سوخته بخشودی و بکشتیش نقلست که هارون الرشید منصور عمار را گفت از تو سوالی
خواهم کرد و سه روز مهلت دهم در جواب آن گفت بگوی گفت عالم ترین خلق کیست و جاهلترین خلق
کیست منصور از پیش او برخاست بیرون آمد و از راه بازگشت وگفت ای امیرالمومنین جواب بشنو گفت
عالم ترین خلق مطیع باترس است و جاهل ترین خلق عاصی ایمن است و سخن اوست که پاکست آن خدای که
دل عارفان را محل ذکر خود کردانید و دل زاهدان را موضع توکل کردانید و دل متوکلان را منبع رضا
خود کردانید و دل درویشان را جای قناعت کردانید و دل اهل دنیا را وطن طمع کردانید وگفت
مردمان دو قسم اند یا بخود عارف اند یا بحق عارف‌اند آنکه بخود عارف بود شغلش مجاهده و ریاضت بود
وانکه عارف بود بحق شغلش عبادت و طلب رضاء حق بود وگفت مردمان بر دو گونه اند یکی نیازمندان
بخداوندی تعالی و ایشان در درجه بزرگ‌تر اند بحکم ظاهر شریعت و دیگر آنکه که دید افتقارش نباشد
جز بخداوند تعالی از آنکه می‌داند که آنچ خدای قسمت کرده است در ازل از خلق و رزق و اجل و حیات
و سعادت و شقاوت جز آن نباشد پس این کس در عین افتقار است بحق تعالی و در عین استغنا است
از غیر حق تعالی وگفت حکمت سخن گوید در دل عارفان بزبان تصدیق و در دل زاهدان سخن گوید
بزبان تفضیل و در دل عابدان بزبان توفیق و در دل مریدان بزبان تفکر و در دل عالمان بزبان تذکر
وگفت طوبی آنکس که بامداد برخیزد و عبادت حرفه وی بود و درویشی آرزوی او بود و توبه کردن عزم وی بود

و قبول توبه و رحمت خدای امید وی بود و عزلت شهوت وی بود و آخرت همت وی بود و در مرگ فکرت وی بود
و گفت دلها مانند کان جمله روحانی صفت اند پس هرگاه که بدان دلها دنیا راه یافت روحی که بدان دلهای
رسد در حجاب می‌شود و گفت نیکوترین لباسی بنده را تواضع و شکستگی است و نیکوترین لباسی عارفان
را تقوی است و گفت هر که مشغول ذکر خلق شد از ذکر حق باز ماند و گفت سلامت نفس در مخالفت
اوست و بلای تو در متابعت نفس است و گفت هر که جزع کند از مصایب دنیا زود بود که در مصائب
دین افتد و گفت آرزوی دنیا را ترک کن تا از غم راحت یابی و زبان نگاه دار تا از عذر خواستن برهی
و گفت شادی تو بمعصیت در آن ساعت که تو لینی و دست یابی بدترست از معصیت کردن تو و گفت
هر کجا که دستی سنگی بر آهن میزنی باشد که سوخته در میان باشد اگر بسوزد گو معذور دار که بر گذر راه نهاده
افتاده بودی نقلست که چون منصور وفات کرد بوالحسن شعرانی او را بخواب دید گفت خدای با تو چه
کرد گفت مرا فرمود که منصور عمار تویی گفتم آری گفت تو بودی که مردمان را پند فرمودی و خود بدان کار
نکردی گفتم خداوندا چنین است که تو می‌گویی لکن من هرگز مجلس نگفتم تا نخست ثنای پاک تو نگفتم آنگاه
بر رسول تو صلوات فرستادم آنگاه خلق را نصیحت کردم خداوند فرمود صدقت راست می‌گویی پس
فرشتگان را فرمود که او را کرسی نهید در آسمان تا در میان فرشتگان مرا ثنا گوید هم چنان که در زمین
در میان بندگانم ثنا می‌گفت رحمه الله علیه ذکر احمد بن عاصم الانطاکی رحمة الله علیه آن امام صاحب
صدر آن همام صاحب قدر آن مبارز جد و جهد آن مجاهد اهل عهد آن معتکف عالم پاکی احمد بن
عاصم الانطاکی رحمة الله علیه از قدمای مشایخ بود و از کبار اولیا بود و عالم بود بانواع علوم ظاهر و باطن
و مجاهده تمام داشت و عمری دراز یافته و اتباع تابعین را یافته بود و مرید حارث محاسبی بود و بشر
و سری سقطی را دیده بود و فضیل عیاض را دریافته بود و بوسلیمان دارانی رحمه الله علیه او را جاسوس
القلوب خواندی از تیز فراستی او و او را کلماتی لطیف است و اشاراتی بدیع است چنانکه مردی از و
پرسید که تو مشتاق خدای هستی گفت نی گفت چرا گفت از جهت آنکه شوق بغایب بود اما چون غایب
حاضر بود کجا شوق بود گفتند معرفت چیست گفت مدارج آن سه است مدرجه اول اثبات وحدانیت
واحد قهار است و مدرجه دوم بریدن دل است از ما سوی الله و مدرجه سوم آن است که هیچ کس را
بعبارت کردن آن راه نیست ومن لم یجعل الله له نورا فما له من نور گفتند علامت محبت چیست گفت آنکه
عبادتش اندک بود و تفکر او بسیار بود و خلوت او دایم بود و خاموشی او پیوسته بود چون بیند و در نگرد او
نبیند و چون بخوانندش نشنود و چون مصیبت رسدش اندوهگین نشود و چون صولتی روی بدو نهد شاد نگردد

و از هیچ کس نترسد و به هیچ کس امید ندارد گفتند خوف و رجا چیست و علامت هر دو کدام است گفت
علامت خوف گریز است و علامت رجا طلب است هر که صاحب رجاست و طلب ندارد دروغ زن است و هر که
صاحب خوف است و گریز ندارد کذاب است و گفت راجی ترین مردمان بنجات کسی را دیدم که او ترسناک تر بود
بر نفس خویش که نباید که بنجات نیابم و ترسناک ترین خلق بهلاک کسی یافتم که او ایمن تر بود بر نفس خویش آن
نبیدی که یونس ع‌م را چون چنان گمان بود که حق تعالی او را عتاب نکند چگونه عقوبت روی بدو نهاد
و گفت کمترین یقین آن است که چون بدل رسد دل را پر نور گرداند و پاک کند از هر چه شک است
تا دل از شک پاک شود و خوف خدای بدید آید و یقین معرفت عظمت خدای بود و بر قدر عظمت خدای تواند
بود عظمت معرفت عظمت خدای و گفت چون با اهل صدق بنشینید بصدق نشینید که ایشان جاسوس
دلها اند در دلها آشنا شوند و بیرون آیند و گفت نشان رجا آن است که چون نیکویی بوی رسد وی را
الهام شکر دهند با امید تمامی نعمت از خدای تعالی بر وی اندر دنیا و تمامی رحمت اندر آخرت و گفت
نشان زهد چهار چیز است اعتماد بر خدای و بیزاری از خلق خدای و اخلاص برای حق و احتمال ظلم از جهال
از جهت کرامت دین و گفت اندکی معرفت بنده بنفس خویش از اندکی حیا بود و اندکی خوف
و گفت هر که بخدای عارف تر از خدای ترسان تر و گفت چون صلاح دل جویی یاری خواه بر وی
بنگاه داشت زبان و گفت نافع ترین عقل آن بود که ترا آشنا گرداند تا نعمت خدای را بر خویشتن ببینی
و یاری دهد ترا بر شکر آن و برخیزد بخلاف هوا و گفت نافع ترین اخلاص آن بود که دور کند از
تو ریا و تصنع و تزین و گفت بزرگ ترین تواضع آن بود که دور کند از تو کبر و خشم را و از تو فرو میراند
و گفت زیان کارترین معاصی آن بود که طاعت کنی بر جهل که زیان آن بر تو بیش از آن بود که معصیت
کنی بر جهل و گفت هر که اندکی گناه را آسان شمرد و خرد گیرد زود بود که در گناه بسیار افتد و گفت خواص
غواصی می‌کنند در دریای فکرت و عوام سرگشته و گمراه می‌گردند در بیابان غفلت و گفت امام جمله علمها
علم است و امام جمله علمها عنایت حق است و گفت یقین نوریست که حق تعالی در دل بنده بدید
آرد تا بدان نور جمله امور آخرت را مشاهده کند و بقوت آن نور جمله حجابها که میان او و میان آنچه در آخرت
است بسوزد تا بدان نور مطالعه کند جمله کارهای آخرت را چنانکه گویی او را مشاهده است و گفت
اخلاص آن است که چون عمل صالح کنی دوست نداری که بدان یاد کنند و ترا بزرگ دارند از سبب
آن عمل تو و طلب نکنی ثواب عمل خویش از هیچ کس مگر از خدای این اخلاص عمل بود و گفت عمل کن چنان
عمل کن که گویی هیچ کس نیست در زمین بجز تو و هیچ کس نیست در آسمان بجز تو که خدا را عبادت می‌کند

وگفت این روزی چند که مانده است این را غنیمت بزرگ شمر و از گناه توبه کن و بدین قدر عمر که در پیش
داری در صلاح گذار تا بیامرزند آنچ از پیش گذشته است وگفت دوای دل پنج چیز است همنشینی
اهل صلاح و خواندن قرآن و تهی داشتن شکم و نماز شب و زاری کردن در وقت سحر وگفت
عدل دو قسم است عدلی است ظاهر میان تو و میان خلق و عدلی است باطن میان تو و میان حق
تعالی و طریق عدل استقامت است و طریق فضل طریق فضیلت است وگفت موافق اهل صلاحیم
در اعمال جوارح و مخالف ایشانیم بهمتها وگفت خداوند تعالی می‌فرماید انما اموالکم واولادکم فتنة و ما فتنه
زیادت می‌کنیم نقلست که شبی سی و اند کس از اصحاب او جمع آمدند تا نان خورند نان اندک بود
شیخ آن نان را پاره پاره کرد و پیش هر کس بنهاد و چراغ برگرفت چون چراغ باز آوردند همچنان نان
بر جای خود بود که هیچ نخورده بودند بطریق ایثار مریدان را تربیت چنین کرده بود رحمة الله علیه
ذکر عبدالله خبیق قدس الله روحه العزیز آن غواص دریای دین آن در دریای یقین آن قطب مکنت
آن رکن سنت آن امام اهل جذبه و سبق شیخ عبدالله خبیق رحمة الله علیه از زهاد و عباد متصوفه
بود و از متورعان و متوکلان بود و در حلال خوردن مبالغت تمام داشت و با یوسف اسباط صحبت
داشته بود و در اصل کوفی بود و با نطاکیه نشستی و مذهب سفیان ثوری داشت در فقه و معاملت
و حقیقت و اصحاب او را دیده بود و کلماتی لطیف دارد و فتح موصلی گوید نخست که او را دیدم
مرا گفت یا خراسانی اعضا چهار است چشم و زبان و دل و هوا از چشم بجای منکر که ترا نشاید و بزبان چیزی
مگوی که نشاید که خدای تعالی بدل تو خلاف آن داند و دل نگاه دار از خیانت و کبر از مسلمانان و هوا
نگاه دار در پیرو و هیچ مجوی بهوا اگر این چهار بدین صفت نباشد خاکستر بر سر باید کرد که در آن شقاوت
تو بود وگفت خدای دلها را موضع ذکر آفرید چون دل با نفس صحبت داشت موضع شهوت شد و
شهوت بیرون نرود از دل مگر بخوفی زنده قرار کننده یا از شوقی زنده آرام کننده وگفت هر که خواهد که
در زندگانی خویش زنده باشد گو دل را بسته طمع مدار تا از کل آزاد شوی وگفت اندوه مدار مگر از برای
چیزی که فردا ترا از آن مضرت بود و شاد مباش الا بچیزی که فردا ترا شاد کند وگفت زبده ترین
بندگان از بندگان خدای آن بود که بدل زمین وحشی تر بود که اگر ایشان انسی بودی با خدای
همه چیزی را با ایشان انس بودی وگفت نافع ترین صومها آن بود که ترا از معصیت باز دارد و نافع
ترین امیدها آن بود که کار بر تو آسان گرداند وگفت هر که با باطل بسیار شنود حلاوت طاعت
از دل او برود وگفت نافع ترین خوف آن بود که ترا از معصیت باز دارد و اندوه دایم کند

بدانچ فوت شده است ترا از عمر در غفلت و فرصت را لازم تو گرداند در بقیت عمر وگفت رجا سه
گونه بود مردی بود نیکویی کند و امید دارد که خدای تعالی او را بیامرزد و مردی بود که بدی کند و توبه
کند و امید دارد که خدای تعالی او را بیامرزد و دیگر رجای کاذب بود که پیوسته گناه می‌کند و امید می
دارد که خدای مرا بیامرزد وگفت هر که بدکردار بود باید که خوف او بر رجا غالب بود وگفت اخلاص
در عمل سخت تر است از عمل و عمل خود چنان است که عاجز می‌آیند مردمان از گزاردن آن تا باخلاص
چه رسد وگفت مستغنی نتواند بود به هیچ حال از جمله احوال از صدق و صدق مستغنی است از جمله
احوال و هر که بصدق بود میان او و میان خدای تعالی بحقیقت هست مطلع گردد بر خزاین غیب و امین
گردد در آسمانها و زمینها و اگر توانی که هیچ کس بر تو سبقت نگیرد در کار خداوند خویش چنان کن
و یا که تو لانی بر خداوند خویش هیچ مگزین که او ترا از همه چیزها بهتر است الآخر
ذکر شیخ جنید بغدادی رحمة الله علیه آن شیخ علی الاطلاق آن قطب باستحقاق آن منبع
اسرار آن مرتع انوار آن سبق برده باستادی سلطان طریقت و ارشاد جنید بغدادی
رحمة الله علیه شیخ المشایخ عالم بود و امام ائمه جهان بود و در فنون علوم کامل و در اصول و فروع
مفتی بود و در معاملات و ریاضات و کرامات بی همتا و کلمات لطیف و اشاراتی عالی داشت و بر جمله
این طایفه در هر نوع سبقت داشته بود و از اول حال تا آخر روزگارش پسندیده بود و مقبول و محبوب
و محمود همه فرق بود و جمله بر امامت او متفق بودند و سخن او در طریقت حجت است و بهمه زبانها
ستوده است و هیچ کس بر ظاهر و باطن او انگشت نتوانست نهاد بخلاف سنت و اعتراض نتوانست
کرد مگر کسی که کور بود و مقتدای اهل تصوف او بود و او را سید الطایفه گفته اند و لسان القوم خوانده
اند و اعز المشایخ نوشته اند و طاوس العلما گفته اند و سلطان المحققین داشته اند که در شریعت و طریقت و
حقیقت باقصی الغایة بوده است و در زهد و عشق بی بدل بود و او در طریقت مجتهد بود و بیشتر
از مشایخ بغداد در عصر او و بعد از او جنیدی بوده اند و مذهب او داشته اند و طریق او طریق صحو است
بخلاف طیفوریان که اصحاب بایزیداند و معروف ترین طریق در طریقت و مشهور ترین مذهبی مذهب
جنید است و در وقت او مرجع جمله مشایخ بوده است و او را تصانیف عالی است در انواع
علوم و در اشارات و حقایق و معانی و نخست کسی که علم اشارات منتشر کرد او بود و با چنین کاری روزگاری
بارها دشمنان و حاسدان بکفر و زندقه بر وی گواهی دادند و صحبت محاسبی یافته بود و او خواهر
زاده سری سقطی بود و مرید او بود تا بحدی که روزی از سری پرسیدند که هیچ مرید را درجه از درجه

پیر بلندتر باشد سری گفت باشد و برهان این ظاهر است جنید را درجه بالای درجه من است و جنید همه درد
و شوق و عشق بوده است و در شیوع معرفت و کشف و توحید شانی رفیع داشته است و در مجاهده و معامله
و فتوت بوده است تا او را می آرند که با آن عظمت که سهل تستری داشت جنید می گوید سهل صاحب آیات
و سباق غایات است و لکن دل نداشته است یعنی ملک صفت بوده است ملک صفت نبوده است
چنانک آدم که همه درد و عبادت بود یعنی در دیگر کاری دیگر است و ایشان دانند که چه می گویند
ما را با نقل کار نیست ما را نرسد که بیان بر کسی از ایشان فضل نهیم و ابتدا حال او آن بود که از کودکی باز
درد زده بود و طلب کار و با ادب و فراست و فکرت بود و تیز فهمی عجب بود روزی از دبیرستان
بخانه در آمد پدر را دید که می گریست گفت ای پدر ترا چه رسیده است گفت چیزی از زکوة مال پیش خال
تو سری فرستادم و قبول نکرد می گریم که عمر خویش درین پنج درم بگذاشتم و این خود هیچ دوستی از دوستان
خدای را نمی شاید جنید گفت بمن ده تا من برم بدو داد برفت و در خانه خال بزد سری آواز داد که کیست
گفت جنید است سری التفات نکرد جنید گفت در بگشای و این فریضه زکوة بستان سری جواب داد که
نمی ستانم جنید گفت بحق آن خدای که با تو فضل کرد و با پدرم عدل کرد که بگیری سری گفت یا جنید با تو
چه فضل کرد و با پدرت چه عدل کرد جنید گفت با تو این فضل کرد که ترا درویشی داد و با پدرم عدل کرد که
دنیایش داد تو اگر خواهی قبول کنی و اگر خواهی رد کنی و پدرم اگر خواهد و اگر نخواهد فریضه زکوة را بمستحق بایدش
رساند سری را این سخن خوش آمد گفت ای پسر پیش از آنک آن زکوة را قبول کنم ترا باری قبول کردم و در بگشاد
و آن زکوة بستد و او را در دل خود جای داد و چند هفت ساله بود که سری او را با خود بحج برد و در مسجد
حرام مسئله شکر می رفت در میان چهارصد شیخ و پیر و چهارصد قول بگفتند در شرح و بیان شکر سری روی با
جنید کرد و گفت ای پسر تو نیز چیزی بگوی جنید ساعتی سر در پیش افکند پس گفت شکر آن است که نعمتی که
خدای تعالی ترا داده باشد بدان نعمت بد و عاصی نشوی و نعمت او را سرمایه معصیت نسازی چون جنید
این بگفت هر چهارصد پیر گفتند احسنت یا قرة عین الصدیقین و همه اتفاق کردند که بهتر ازین نتوان
گفت گفتند یا غلام زود بود که خط تو از خدای زبان تو بود جنید گفت من پدرش می نگریستم که سری گفت
این از کجا آوردی گفتم از مجالست تو پس ببغداد باز آمد و آبگینه فروشی می کرد و هر روز بدکان شدی و پرده
فرو گذاشتی و چهارصد رکعت نماز بگزاردی مدتی بدین بر آمد آنگاه دکان را بماند و خانه بود در دهلیز
سری در آنجا بنشست و پاسبانی دل پیش گرفت و سجاده در عین مراقبت باز کشید تا هیچ چیزی بدون حق
بر خاطر او گذر نکرد و چهل سال همچنین بنشست چنانک سی سال نماز خفتن بگزاردی و بر پای ایستادی تا وقت

صبح الله الله می گفتی چون صبح بدمیدی هم بدان وضو نماز صبح بگزاردی گفت چون چهل سال بر آمد مرا
گمان افتاد که بمقصود رسیدم در ساعت هاتفی آواز داد که یا جنید گاه آن آمد که زنار گوشه تو بتو نمایم چون
این بشنودم گفتم خداوندا جنید را چه گناه ندا آمد که گناهی بیش ازین می خواهی که تو هستی جنید آه
بر آورد و سر در کشید و گفت من لم یکن للوصال اهلا فکل احسانه ذنوب پس جنید در آن خانه بنشست
و همه شب الله الله می گفت تا زبان طعن در کار او دراز کردند و قصه او بنوع مذموم با خلیفه گفتند خلیفه
گفت او را بی حجتی منع نتوان کردن گفتند خلق سخن او در فتنه می افتند پس خلیفه کنیزکی داشت که آن کنیزک
بقیمت سه هزار دینار خریده بود و بجمال او کس نبود در عهد او یعنی بود در زیبایی و در ملاحت همتا نداشت
و خلیفه عاشق او بود پس خلیفه فرمود تا او را بیاراستند و جامهای سخت فاخر در پوشانیدند و قرب
دویست هزار دینار جواهر نفیس بر وی بستند پس بدو گفتند که بفلان جای رو و در پیش جنید روی را
بگشای و خویشتن را و جامه و جواهر بر وی عرضه کن و زاری بسیار کن و بگوی که مال بسیار دارم
و مرا دل از کار جهان بگرفته است آمده ام تا مرا بخواهی تا من نیز در صحبت تو روی بطاعت آورم که دلم با هیچ دنیا
قرار نمی گیرد جز با تو چندانک دانی و توانی جهد و جدی بلیغ کن تا او را بفریبی پس کنیزک برفت و خلیفه خادمی
را با وی بفرستاد تا آن حال را مشاهده کند کنیزک بنزدیک جنید در آمد و روی بگشاد جنید در وی نگاه
کرد نه باختیار بلکه چشمش بر وی افتاد و آن جمال و جامه و جواهر بدید در حال سر در پیش افکند آن کنیزک
زبان برگشاد و هر چه خلیفه او را تعلیم داده بود بگفت و زاری می کرد و می گفت تا از حد در گذشت جنید
خاموش می بود سر در پیش افکنده ناگاه سر بر آورد و گفت آه آه و در آن کنیزک دمید کنیزک در حال بیفتاد
و جان بداد آن خادم برفت و خلیفه را خبر داد خلیفه را آتش در جان افتاد و از آن کار پشیمان شد و هر که با مردان
خدا آن کند که نباید کرد آن بیند که نباید دید برخاست و بر جنید آمد و گفت چنین کسی را بپیش خود نتوان
خواند پس جنید را گفت یا شیخ آخر دلت داد که آنچنان لعبتی را بسوزی و بی جان کنی جنید گفت آخر
ای امیرالمؤمنین ترا شفقت بر مؤمنان چنین است که می خواستی که ریاضات و بی خوابی و جان کندن چهل
ساله مرا بباد بر دهی من خود در میان کیم مکن تا نکنند بعد ازین کار جنید بالا گرفت و آوازه او بهمه عالم برسید
و هر چه او را امتحان کردند هزار چندان بود و در سخن آمد و گفت با مردمان سخن نگفتم تا سی کس از ابدال
مرا اشارت نکردند که شاید که تو خلق را بخدا خوانی و گفت دویست پیر را خدمت کردم که پیش از هفت
تن از ایشان اقتدا را نشایست و گفت ما این تصوف را بقیل و قال نگرفته ایم و بجنگ و کارزار بدست
نیاورده ایم الا از سر گرسنگی و بی خوابی یافته ایم و دست داشتن از دنیا و بریدن از آنچ دوست داشتیم

واندر چشم ما آراسته بود وگفت این راه کسی را باید رفت که کتاب خدای بر دست راست گیرد و سنت
مصطفی علیه السلام بر دست چپ و در روشنایی این دو شمع می رود تا نه در مغاک شبهت افتد و نه در ظلمت
بدعت وگفت شیخ ما در اصول و فروع وبلا کشیدن علی مرتضی است رضی الله عنه که مرتضی را اگر پرداختی جنگها
از وی چیزها حکایت کردندی که هیچ کس طاقت شنودن آن نداشتی که او امیری بود که خداوند تعالی او را
چندان علم و حکمت کرامت کرده بود وگفت اگر مرتضی علی رضی الله عنه این یک سخن نگفتی اصحاب طریقت
چه کردندی و آن سخن آنست که سوال کردند از مرتضی که خدای را بچه بشناختی گفت بدانکه شناسا کردانید
مرا بخود که او خداوندیست که شبه او نتواند بود هیچ صورتی و او را در نتوان یافت بهیچ وجهی و او را قیاس
نتوان کرد بهیچ خلقی که نزدیک است در دوری خویش و دورست در نزدیکی خویش بالای جمله چیزهاست
و نتوان گفت که تحت او چیزی است و او نیست چون چیزی و نیست از چیزی و نیست در چیزی و نیست
بچیزی سبحان آن خدای که او چنین است و چنین نیست هیچ جز غیر او و اگر کسی شرح این سخن دهد مجلدی
برآید و فهم من فهم وگفت ده هزار مرید صادق را با جنید در نهج صدق کشیدند و بر موقف همه را بدریای
قهر فرو بردند و همه را بآب فرو بردند تا ابو القاسم جنید را بر سر آوردند و از ماه و خورشید فلک ارادت
ساختند وگفت اگر من هزار سال بزیم از اعمال یک ذره کم نکنم مگر که مرا از آن باز دارند وگفت
بگناه اولین و آخرین مرا بگیرند خودم که ابو القاسم را از عهده نقیر و قطمیر همه بیرون می باید آمدن و این شان کلیت
بود چون کسی خود را کل بیند و جمله خلق را نهایت اعضاء خویش بیند و بمقام المومنون کنفس واحدة رسد
سخنش این بود که گفت طاوس ذی بنی مثل او ذنب قط وگفت روزگاری چنان گذاشتم که اهل آسمان و زمین
بر من گریستند تا چنان شدم که من بر غیبت ایشان می گریستم اکنون چنان شدم که من نه از ایشان
خبر دارم و نه از خود وگفت ده سال بر در دل نشستم به پاسبانی و دل را نگاه داشتم تا ده سال
دل مرا نگاه داشت کنون بیست سالست که نه از دل خبر دارم و نه دل از من خبر دارد وگفت خداوند
تعالی سی سال بزبان جنید با جنید سخن گفت و جنید در میان نی و خلق را خبر نی وگفت بیست
سال در حواشی این علم سخن گفتم و اما آنچ غوامض آن بود نگفتم که زبانها را از گفتن منع کرده اند
و دل را از ادراک آن محروم کرده اند وگفت خوف مرا منقبض می گرداند و رجا مرا منبسط می کند پس هرگاه
که منقبض شدم بخوف آنجا فنای من بود از من و هرگاه که منبسط می شوم برجا مرا بمن باز می دهند
وگفت اگر فردا مرا خدای گوید که مرا ببین نبینم گویم چشم در دوستی غیر بود و بیگانه و غیرت غیریت
مرا از دیدار باز می دارد که اندر دنیا نه واسطه چشم همی دیدمش وگفت تا بدانستم که ان الکلام

لفی الفؤاد وانما جعل اللسان علی الفؤاد دلیلا سی سال نماز را قضا کردم وگفت بیست سال تکبیر اول
از من فوت نشد چنانک اگر در نماز مرا اندیشه دنیایی درآمدی آن نماز را قضا کردمی و اگر اندیشه بهشت
و آخرت درآمدی سجده سهو کردمی نقلست که یکی از اصحاب را گفتا گر دانی که نمازی بیرون از فریضه
دو رکعت فاضلتر از نشستن با شماست هرگز با شما ننشستمی نقلست که جنید پیوسته روزه داشتی
چون یاران درآمدندی با ایشان روزه گشادی وگفت فضل مساعدت با برادران کم از فضل روزه
نبود نقلست که میان جنید و ابو بکر کتانی هزار مسئله مراسله بوده است چون کتانی بمرد فرمود
که این مسایل را با من در خاک نهید و بدست کس مدهید جنید گفت چنان دوست می داشتم که آن مسایل
بدست خلق نیفتد نقلست که جنید جامه برسم علما پوشیدی اصحاب او را گفتند ای پیر طریقت چه بود
اگر برای اصحاب مرقع در پوشی گفت اگر بدانستمی که بمرقع کاری برآمدی یا برخواهد آمد از آهن و آتش من لباسی
ساختمی و در پوشیدی ولکن هر ساعت در باطن ما ندایی می کنند که لیس الاعتبار بالخرقة انما الاعتبار
بالحرقة نقلست که چون سخن جنید عظیم شد سری سقطی گفت ترا بر منبر باید شد جنید متردد شد
و رغبت نمی کرد و می گفت با وجود شیخ ادب نبود سخن گفتن تا یک شب مصطفی را علیه السلام بخواب دید
که فرمودش سخن گوی بامداد برخاست تا با سری بگوید سری را دید بر در ایستاده گفت ای جنید
تا کنون در بند آن بودی که دیگران بگویند که سخن گوی اکنون باید گفت که سخن تراست و سخن ترا سبب
نجات عالمی گردانیده اند چون بگفتار مریدان نگفتی و بشفاعت مشایخ بغداد نگفتی و من گفتم نگفتی
اکنون چون پیغامبر علیه السلام فرمود بباید گفت جنید اجابت کرد و استغفار کرد و با خود اندیشه کرده
بود که مقام من عالیتر از مقام شیخ است که مرا پیغمبر علیه السلام در خواب فرمود که بگو پس با سری گفت تو چه دانستی که
من پیغامبر را بخواب دیدم سری گفت حق را بخواب دیدم که فرمود رسول را فرستادم تا جنید را بگوید
تا بر منبر سخن گوید جنید چون این بشنید از آن خاطر توبه کرد و قبول کرد که مجلس گوید گفت گویم بشرط آنک از چهل
تن زیادت نبود نقلست که روز اول مجلس وی گفت چهل تن حاضر بودند هژده کس بمردند و بیست
و دو کس بیهوش شدند چنانک بر گردن نهادند شان و ببردند نقلست که یک روز در مسجد جامع بغداد
مجلس وی گفت غلام ترسا بالباسی زیبا بمجلس بامتحان درآمد چنانک کس ندانست که او ترساست گفت
ایها الشیخ قول رسول هست که اتقوا فراسة المومن فانه ینظر بنور الله بپرهیزید از فراست مومن که او بنور
خدای می نگرد جنید سر برآورد وگفت قول آنست که مسلمان شوی و زنار ببری که وقت مسلمانی
است پس در حال غلام کلمه بگفت و مسلمان شد خلق غلو کردند چون آن مجلس جنید بگفت پس گفت در خانه

متواری شد و هر چند گفتند سود نداشت گفتند چرا ترک کردی گفت از آنکه مرا خوش می‌آید خویشتن را
هلاک نمی‌توانم کرد پس دو سال مجلس نگفت باز به منبر آمد و سخن آغاز کردی بی درخواست مشایخ گفتند سبب
چیست که چندانکه درخواست کردند قبول نکردی و بعد از آن بی درخواست بر منبر شدی گفت از آنکه
در حدیث یافتم که پیغامبر فرموده است که در آخر الزمان زعیم قوم آن کس بود که بدترین ایشان بود
و ایشان را سخن گوید پس من خویشتن را بدترین خلق می‌دانم برای سخن پیغامبر علیه السلام وعظ می‌گویم تا سخن
او را خلاف نکرده باشم وقتی کسی از او پرسید که بدین درجه بلند به چه رسیدی گفت بدانکه چهل سال
در آن درجه نشسته بودم بر یک قدم مجاهده ایستاده بودم یعنی بر آستان سری سقطی رحمة الله علیه
نقلست که گفت یک روز دل گم کردم گفتم الهی دل من باز ده ندایی شنیدم که یا جنید ما دلت بدان
ربوده‌ایم تا با ما بمانی تو باز می‌خواهی تا با غیر ما بمانی نقلست که حسین منصور حلاج قدس الله روحه
العزیز در غلبه حالت سکر از عمرو بن عثمان مکی تبرا کرد و بنزدیک جنید آمد جنید گفت به چه آمده گفت چنانکه
با سهل تستری و با عمرو کردی حسین گفت صحو و سکر دو صفت‌اند بنده را از خداوند خود تا باوصاف
وی فانی نشود جنید گفت ای حسین منصور خطا کردی در صحو و سکر از آنکه خلاف نیست در آنکه
صحو عبارت است از صحت حال با حق تعالی و این در تحت صفت و اکتساب خلق نیاید و من ای پسر
منصور در کلام تو فضول بسیار می‌بینم و عبارات بی‌معنی نقلست که جنید گفت جوانی را دیدم در بادیه در
زیر درخت مغیلان نشسته گفتم چه نشانده است ترا اینجا گفت حالی داشتم اینجا گم کردم ملازمت
می‌کنم تا باز یابم جنید گفت پس به حج رفتم چون از حج بازگشتم او را دیدم بهمان زیر درخت نشسته گفتم
با جوان نشستن اینجا را سبب چیست گفت آنچ می‌جستم اینجا باز یافتم لاجرم این جای را ملازمت
کردم جنید گفت ندانم که کدام حال شریف‌تر است از دو حال ملازمت کردن در طلب حال یا ملازمت
دریافت حال نقلست که یک روز شبلی گفت که اگر حق تعالی مرا بقیامت مخیر کند میان بهشت
و دوزخ دوزخ را اختیار کنم از بهر آنکه بهشت مراد من است و دوزخ مراد دوست و هر که اختیار
خویش بر اختیار دوست برگزیند مخنث باشد جنید را از این سخن خبر دادند گفت شبلی کودکی می‌کند
اگر حق تعالی مرا مخیر کند من هیچ اختیار نکنم گویم بنده را با اختیار چه کار هر کجا فرستی بروم و هر کجا
بداری بباشم که مرا اختیار آن باشد که تو خواهی نقلست که یک روز کسی بنزدیک جنید آمد و گفت
یک ساعت حاضر باش تا سخنی چند بگویم جنید گفت ای جوانمرد تو از من چیزی می‌طلبی که دیر گاهست
تا من از حق تعالی همان می‌طلبم و سالهاست که می‌خواهم که تا یک نفس بحق حاضر باشم نیافته‌ام این ساعت

بتو حاضر چون توانم بودن نقلست که محمد رویم گفت در بادیه می‌رفتم عجوزی را دیدم عصایی در دست
و میان بسته مرا گفت چون به بغداد رسی جنید را بگوی که شرم نداری که حدیث حق کنی در پیش عوام
چون به بغداد آمدم رسالت بگزاردم جنید گفت با او بگوی که جنید می‌گوید معاذ الله که ما حدیث
او با غیر او گوییم که ما حدیث او در پیش او گوییم که از او حدیث نتوان کرد نقلست که یکی از بزرگان
پیغامبر را صلی الله علیه و سلم بخواب دید که نشسته بود و کسی فتوی در آورد و جنید حاضر بود فتوی خواست
که بدست مبارک رسول علیه السلام دهد رسول فرمود که بدهید بشیخ جنید تا جواب فتوی دهد آن بزرگ
گفت گفتم یا رسول الله در حضور تو چون روا باشد که دیگری جواب فتوی دهد رسول علیه السلام فرمود که
چندانکه همه انبیا را بهمه امت خود مباهات بود مرا بجنید مباهات بود جعفر بن نصیر گوید که جنید
درمی بمن داد که از برای من انجیر وزیری بخر بخریدم نماز شام چون روزه بگشاد یک انجیر در دهن نهاد
پس از دهن بیرون انداخت و بگریست و مرا گفت بردار گفتم چه بود گفت هاتفی آواز داد که شرم
نداری که چیزی را که برای ما بر خویش حرام کرده بودی باز گرد آن می‌گردی آنگاه این بیت برخواند شعر نون الهوان من الهوی مسروقة
و صریع کل هوی صریع الهوان نقلست که یکبار رنجور شد و گفت اللهم اشفنی خداوند را شفا داده هاتفی
آواز داد که ای جنید در میان بنده و خدای چه کار داری تو در میان میا و بدانچ فرموده‌اند مشغول باش
و بدانچ ترا مبتلا کرده‌اند صبر کن ترا با اختیار چه کار است نقلست که یک روز بر درویشی در آمد
بعیادت و درویش می‌نالید از رنج جنید گفت از که می‌نالی درویش دم در کشید گفت این صبر با که می
کنی درویش فریاد برآورد و گفت نه سامان نالیدن و نه قوت صبر کردن نقلست که یکبار جنید را
درد پای پدید آمدش فاتحة الکتاب برخواند و بر پای دمید هاتفی آواز داد که شرم نداری که کلام ما را
در حق نفس خویش صرف می‌کنی نقلست که یکبار چشمش درد خاست طبیب گفت آب بدو مرسان گفت
وضو را چه کنم گفت اگر چشمت بکار است علاجش این است طبیب ترسا بود چون برفت جنید
طهارت کرد و نماز بگزارد و سر باز نهاد چون از خواب در آمد چشم او نیکو شده بود آواز شنود که جنید در
رضای ما ترک چشم بگفت اگر بر آن عزم جمله دوزخیان را از ما بخواستی اجابت کردمی پس دیگر بار طبیب بیامد
چشمش دید که نیکو شده بود گفت چه کردی حال باز گفت پس ترسا مسلمان شد گفت این علاج خالق است
نه علاج مخلوق است و درد چشم مرا بوده است نه ترا و طبیب تو بوده نه من والله اعلم نقلست که بزرگی بنزدیک جنید
می‌آمد گفت ابلیس را دیدم که از پیش او می‌گریخت چون بدر جنید در آمدم جنید را دیدم گرم شده و خشم
در وی پدید آمده و کسی را خشم می‌رنجانید آن بزرگ گفت ای خواجه من شنوده‌ام که ابلیس را بیشتر آن وقت

دست بود بر فرزند آدم که او در خشم شود و تو این ساعت بدین صفت و ابلیس را دیدم که از تو می
گریزد چه حالتست جنید گفت تو نشنیده و ندانی که ما در خشم شویم نخود در خشم نشویم بلکه بحق در خشم شویم
لاجرم ابلیس از ما هیچ وقت چنان نگریزد که این وقت که در خشم شویم خشم دیگران بحظ نفس خویش بود
و اگر نه آن بودی که حق تعالی فرموده است که فاستعذ بالله من الشیطان الرجیم بگویید من هرگز استعاذت
نخواستمی نقلست که گفت یک روز خواستم تا ابلیس را ببینم بر در مسجد ایستاده بودم از دور پیری
دیدم که روی بمن آورد چون او را بدیدم وحشتی در من بدید آمد گفتم ای پیر تو کیستی گفت آرزوی تو گفتم
یا ملعون چه چیز ترا از سجده آدم باز داشت گفت یا جنید ترا چه صورت می بندد که من غیر او را سجده کنم
جنید گفت من متحیر شدم دران دم در سخن وی بسرم ندا آمد که بگوی که دروغ می گویی که تو اگر بنده بودی
از امر او بیرون نیامدی و بنهیش تقرب نکردی ابلیس چون این ندا از درون من بشنود بانگی بکرد و گفت ای
جنید بالله که مرا بسوختی پس ناپدید شد نقلست که یک روز شبلی گفت لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم
جنید گفت این گفتار تنگ دلان است و تنگ دلی از دست داشتن رضا بود بقضا نقلست
که یکی پیش او گفت برادران دین درین روزگار عزیز شدند و نایافت جنید گفت اگر کسی طلبی که
مؤنت تو کشد عزیز است و اگر کسی میخواهی که تو مؤنت او کشی من چنین برادران بسیار دارم نزدیک من
نقلست که شبی با مریدی در راهی می رفت سگی بانگ کرد جنید گفت لبیک لبیک پس از آن حالت
مرید برسید و گفت که این چه حالت بود جنید گفت قوت و دمدمه و صدمه سگ از قهر خدای دیدم و آواز
از قدرت حق تعالی شنودم و سگ را در میان ندیدم لاجرم لبیک لبیک جواب دادم نقلست
که یک روز زاری کرد بگریست سوال کردند که این گریستن از چیست گفت اگر بلای او اژدهای شود
نخستین کسی من باشم که خویشتن را یک لقمه سازم اندر دهانش و با این همه عمری بگذاشتم در طلب بلا و هنوز
با من می گویند که ترا چندین بندگی بیلاء ما آورد نقلست که گفتند بوسعید خراز را بوقت مرگ تواجد
بسیار بود جنید گفت عجب نبود اگر از شوق جان او بر بدی گفتند این چه مقامی است گفت عالی
محبت و این مقامی عزیز است که جمله عقول را مستغرق گرداند و جمله نفوس را فراموش کند و این از عالی
ترین مقام است علم و معرفت را درین وقت مقامی نبود که بنده بجای برسد که داند که خدای او را دوست
می دارد لاجرم این بنده گوید بحق من بر تو و بجاه من نزدیک تو و نیز گوید بدوستی تو مرا بس که این قوم
باشند که ایشان بر خدای ناز کنند و انس بذو گیرند و میان ایشان و خدای حشمت برخاسته بود
و ایشان سخنان گویند که بنزدیک عامه شنیع باشد نقلست که جنید گفت بسی در خواب دیدم که مخنث

خداوند ایستاده بودم او مرا فرمود که تو این سخنان از کجا می گویی من گفتم انچه می گویم حق می گویم فرمود
که صدق است می گویی و گفتار شرح به مجلس جنید بگذشت گفتند چون می بینی انچ او می گوید
بعلم باز میخواند گفت ان نمی دانم و لکن صولتی می بینم ان سخن را که گوئی حق می راند بر زفان وی چنانکه
می خواهد نقلست که جنید چون در توحید سخن گفتی هر باری بعبارتی دیگر آغاز کردی که کسی را فهم
بآن نرسیدی و یک روز شبلی در مجلس جنید گفت الله جنید گفت ای شبلی اگر خدای غایب است ذکر غایب
غیبت است و غیبت حرام است و اگر حاضر است در حضور و مشاهده حاضر نام او بردن ترک حرمت است
و یک روز سخن می گفت کسی بر پای خاست و گفت در فهم سخن نمی رسم گفت طاعت هفتاد ساله در زیر پای
خویشتن نه گفت نهادم و نمی رسم گفت سر زیر پای آر اگر نرسی جرم از من دان و کسی در مجلس جنید
ثنا می گفت جنید گفت از انچ تو می گویی مرا هیچ نیست تو ذکر خدا برامیکنی و ثنا او را می گوی نقلست
که کسی در مجلس او بر پای خاست و گفت دل چه وقت خوش بود گفت آن وقت که او دل بود نقلست که
یکی پانصد دینار بنزدیک او آورد جنید گفت بجز این که آورده بنزدیک من چیزی دیگر داری گفت
بسیار پس جنید گفت دیگرت می باید گفت می باید پس جنید گفت برگیر و برو که تو بدین اولی تری که من
هیچ ندارم و مرا هیچ نمی باید پس آن زر را به هیچ گونه قبول نکرد نقلست که جنید از مسجد جامع بغداد
بیرون آمد بعد از نماز خلق بی قیاس را دید که انبوهی می کردند جنید روی باصحاب کرد و گفت این همه
حشو بهشت اند اما اهل صحبت قومی دیگر اند نقلست که وقتی مردی در مجلس جنید بر پای خاست
و سوال کرد جنید را در دلش آمد که این مرد تن درست است کسب تواند کرد پس سوال چرا می کند
و این مذلت بر خویشتن حرامی نهد جنید شب بخواب دید که طبقی در پیش وی نهادند و دستاری
بروی پوشیده وی را گفتند ان را بخور دستار از روی طبق برداشت ان درویش سایل را دید که
مرده و بران طبق نهاده جنید گفت من گوشت مرده نخورم گفتند پس چرا می خوردی در مسجد جنید
گفت من دانستم که غیبت کرده ام بدل و مرا بخاطری بگیرند از هیبت از خواب در آمدم و برخاستم
و طهارت کردم و دو رکعت نماز گزاردم و بطلب ان درویش بیرون شدم او را دیدم بر لب دجله
نشسته و ان تره ریزها که شسته بودند از سر آب می گرفت و میخورد سر بر کرد و مرا دید که بنزدیک او رسیدم
مرا گفت ای جنید توبه کردی از انچ در حق ما اندیشیدی گفتم کردم درویش گفت اکنون برو و هو الذی
یقبل التوبة عن عباده الآیه و من بعد خاطر نگاه دار نقلست که گفت اخلاص از حجامی آموختم وقتی
بمکه بودم مزینی موی خواجه راست می کرد گفتم موی من توانی ستردن از برای خدای گفت توانم

وچشم برآب کرد وآن خواجه را که پیش او بود گفت برخیز تمام باشد که چون حدیث خدای آمد همه درباقی
شد مرا بنشاند وبوسه بر سرم داد وموییم باز کرد پس کاغذی بمن داد درانجا قراضهٔ چند بود گفت بگیر وبحاجت
خود صرف کن با خود نیت کردم که اول فتوحی که مرا بود بجای آن با مروت کنم بسی بر نیامد که مرا از بصره صرهٔ
زر فرستادند آن صره را بدان مزین بردم گفت چه چیزاست گفتم نیت کرده بودم که هر فتوحی که بود بتو
دهم اکنون این رسیده است گفت ای مرد از خدای شرم نداری که مرا گفتی از برای خدای موی من باز کن بعد
ازان مرا چیزی دهی وآن را در عوض وبدل آری هرگز کرا دیدی که برای خدای کاری کرد ومزد آن ستد
نقلست که گفت شبی بنماز مشغول شدم هرچند جهد کردم نفس من مرا در یک سجده موافقت نکرد
وهیچ تفکر نیز نتوانستم کرد دل تنگ شدم خواستم که از خانه بیرون آیم چون در بگشادم جوانی را دیدم
گلیمی پوشیده وبر در سرای سر در گریبان کشیده چون مرا بدید گفت تا این ساعت در انتظار تو بودم
گفتم این تو بوده که امشب مرا بی قرار کرده گفت آری مسئله مرا جواب ده گفتم بگو گفت چه گویی در نفس که
که هرگز درد او داروی کرد دیا نه گفتم آری چون مخالف هوای خود کند درد وی دوای او گردد چون
این بگفتم او بگریبان فرو نگریست وگفت ای نفس چندین بار از من همین جواب شنیدی اکنون نیز از جنید
بشنو وبرخاست وبرفت وندانم که از کجا آمده بود وباز بکجا رفت جنید گفت که یونس چندان
بگریست که نابینا شد وچندان در نماز بایستاد که پشتش دوتا شد وگفت بعزت تو که اگر میان من و
وخدمت تو دریای از آتش بود وراه بر انجا بود من بر انجا درآیم از غایت اشتیاق که بحضرت تو دارم
نقلست که علی سهل نامهٔ نوشت بجنید که خواب وقرار از غفلت است وچنان باید که محب را
خواب وقرار نباشد که اگر بخسبد از مقصود باز ماند واز خود ووقت خود غافل بود چنانک
حق تعالی بداود پیغامبر وحی فرستاد که دروغ گفت آنک دعوی محبت ما کرد وچون شب درآمد
بخفت واز دوستی من برداخت جنید جواب نوشت که بیداری معاملت ماست در راه حق
وخواب ما فعل حق است بر ما پس آنچه بی اختیار ما بود از حق تمامتر ازان بود که باختیار ما بود
از ما بحق • والنوم موهبة من الله علی المحسنین • آن عطایی بود از حق تعالی بر دوستان او
وعجب از جنید آن است که او صاحب صحو بوده است ودرین نامه تربت اهل شکر میکند تواند بود
که انجا معنی این حدیث خواهد که نوم العالم عبادة یا آن می خواهد که ینام عینای ولا ینام قلبی
نقلست که روزی در بغداد دزدی را دید که آویخته بودند جنید آنجا برفت وپای او را
بوسه داد گفتند این چه حالت است گفت هزار رحمت بر وی باد که درکار خویش مرد بوده است که

کاری که دران شروع کرده است چنان بکمال رسانیده است که سر در سر آن کار کرده است
نقلست که یک شب دزدی بخانه جنید درآمد جز پیراهنی ندید برگرفت وبرفت روز دیگر جنید
در بازار می گذشت پیراهن خود در دست دلال دید که می فروخت وخریداری می گفت آشنای
می خواهم تا بخرم جنید گفت من آشنایم گواهی دهم که حلال است پس آن مرد بخرید نقلست که پیرزنی نزدیک
جنید آمد وگفت پسرم غایب است دعای کن تا باز آید گفت صبر کن پیرزن رفت وروزی چند صبر کرد
دیگر بار باز آمد جنید گفت صبر کن همه صبر کرد تا مدتی بر آمد باز بیامد وگفت صبر نماند برای الله دعا کن
بساز جنید گفت اگر راست می گویی برو که پسرت بخانه رسید که خدای فرموده است که امّن یجیب
المضطر اذا دعاه ودعای گفت پیرزن بخانه رفت پسر را دید که آمده بود خدای را شکر کرد نقلست
که کسی نزدیک جنید آمد وشکایت میکرد از گرسنگی وبرهنگی جنید گفت برو وایمن باش که او
گرسنگی وبرهنگی بکسی ندهد که بروتشنیع زند وجهان را ازان شکایت کند او گرسنگی بصدیقان
ودوستان خود دهد تو برو وشکایت مکن نقلست که جنید با اصحاب نشسته بود دنیا داری
درآمد ودرویشی را برخواند وبا خود ببرد بعد از ساعتی درویش بیامد وزنبیلی بر سر نهاده
ودروی از انواع طعام وخواجه در پی آن چون چشم جنید بر درویش افتاد غیرتش بجنبید وگفت
آن زنبیل را بر روی آن دنیا دار باز زنید که درویشی بباید که حالی بکند انگاه گفت اگر
درویشان را نعمت نیست همت هست واگر دنیا نیست آخرت شان هست نقلست که یکی
از توانگران صدقهٔ خویش جز بصوفیان ندادی گفتی این صوفیان قومی اند که ایشان را هیچ همت
نیست جز خدای که چون ایشان را حاجتی باشد همت ایشان پراگنده شود واز حق تعالی
بازمانند ومن یک دل مجتمع را که بحضرت خدای برم دوست تر دارم از هزار دل که همت وی دنیا
بود این سخن با پیش جنید حکایت کردند گفت این سخن ولی است از اولیاء حق پس چنان افتاد که
که آن مرد مفلس شد بدان سبب که هرچه درویشان خریدندی بها نگرفتی جنید مالی بدست
وی داد وگفت چون تو مرد را تجارت زیان ندارد نقلست که جنید مریدی داشت که بسی
مال در راه شیخ در باخته بود واو را هیچ نمانده بود الا خانه گفت شیخا چکنم شیخ گفت خانه را بفروش
وزر بیاور تا کارت انجام گیرد مرد برفت وخانه بفروخت وزر بیاورد گفت برو ودر دجله
انداز مرد برفت وبر لب دجله نشست ویک یک درست بدجله می انداخت واز پس جنید روان
شد چون بخدمت جنید آمد جنید او را براند وخویشتن را بیگانه ساخت وگفت از من باز کرد

تو مرا کیستی هر چند که می آمد جنید می راندش و می گفتش که تو مرد راه نیستی که دلت نداد که آن زر را
یکبار در دجله اندازی تا راه تو یکبار انجام گیرد آن مرید می رفت تا آنگاه که بعضی بیش آورد و راه
او انجام یافت نقلست که جوانی را در مجلس جنید حالتی افتاد و توبه کرد و هرچه داشت بغارت داد
و ازان حق دیگران بود بداد هزار دینار دیگر بگرفت تا پیش جنید آورد گفت هدیه حضرت جنید حضرتی
نه نیاز است آن حضرت را آلوده نتوان کرد بر لب دجله بنشست و دینار دینار در آب می انداخت
تا هیچ نماند و همه را در آب انداخت پس دست تهی بخانقاه آمد چشم جنید بر وی افتاد گفت قدمی را که یکبار
می باید نهاد تو بهزار بار نهی برو که ما را نشاید و او را گفت از دلت بر نیامد که یکبار در آب
اندازی درین راه اگر همچنین حساب خواهی کرد در هیچ جای نرسی باز گرد و ببازار رو که حساب و حرفه
دیدن در بازار بکار آید نقلست که مریدی را از آن او صورت بست که من بدرجهٔ کمال رسیدم
و تنها بودن مرا بهتر بود از صحبت مردمان بگوشه درآمد و مدتی بنشست که تا چنان شد که چون شب
درآمدی اشتری بیاوردندی و گفتندی ترا بهشت می باید رفت و او بران اشتر می نشستی و می رفتی تا جائی که
پدید آمدی خرم و خوش و گروهی با صورتهای زیبا و طعامهای پاکیزه و آبهای روان تا سحرگاه او را آنجا
بداشتندی آنگاه بخواب اندر شدی چون بیدار شدی خود را باز در صومعه یافتی تا رعونتی در روی
ظاهر شد و پنداری عظیم در وی سر برزد و بدعوی پدید آمد و گفت مرا هر شبی بهشت می برند و حال
و خفتنی من چنین است این سخن بالجنید رسانیدند جنید برخاست و بدر صومعهٔ او شد و او را دید با تکبری
و دماغی تمام حال پرسید جمله با جنید بگفت جنید گفت چون امشب بدان موضع برسی سه بار بگوی
لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم چون شب درآمد وی را بهمان قاعده بدان موضع بردند او
با خود گفت که شیخ مرا چنان فرمود مگر او را اعتقاد نیست که مرا بهشت می برند و بر گفتن جنید انکار
می کرد چون زمانی بود تجربه را سه بار این کلمه را بگفت در حال آن جماعت بخروشیدند و برمیدند
و برفتند پس او خود را بمزبله یافت در میان نجاست نشسته و استخوانهای مرده پیش او نهاده و ازان میخورد
دانست که شیخ نیکو فرموده است و آن همه شیطان بود چون بر خطای خود واقف شد برخاست
و روی بخدمت شیخ نهاد و طریق انصاف پیش گرفت و توبه کرد و بصحبت شیخ پیوست و بدانست که
مرید را تنها بودن زهر است نقلست که جنید سخن می گفت مریدی نعره بزد شیخ او را ازان منع کرد و بجای بنشاند
و گفت اگر دیگر بار نعره بزنی ترا مهجور گردانم پس جنید بسر سخن رفت آن جوان خویشتن را نگاه می داشت
تا حال بجایی رسید که طاقتش نماند سر بگریبان فرو برد و بسوخت برفتند او را دیدند در میان دلق

جان تسلیم کرده و خاکستر شده نقلست که یکبار از مریدی ترک ادبی در وجود آمد برفت بیشتر و بمسجد
شونیزیه آمد و بنشست جنید را روزی گذر بروا افتاد و در وی بنگریست در حال آن مرید از هیبت شیخ
بیفتاد و بیهوش شد و سرش بشکست و قطره قطره خون می چکید و از قطره خون نقش الله الله پدید
می آمد جنید گفت جلوه گری می کنی که یعنی بمقامی ذکر رسیده ام که همه کودکان با تو در ذکر برابراند
مردی باید که بمذکور رسد این سخن بر جان مرید آمد و در حال بمرد او را بخاک تسلیم کردند بعد ازان
پس از مدتی یکی او را بخواب دید پرسید که چگونه یافتی خود را گفت سالهای درازست تا می روم و می
روم اکنون بسر کفر خود رسیده ام و کفر خویش را می بینم و دین دور دورست این همه پندار اشتهار
مگر بوده است نقلست که جنید در بصره مریدی داشت در خلوه نشسته مگر یک روز اندیشهٔ گناهی
در خاطر وی آمد می در آینه نگریست رویش سیاه شده دید متحیر شد آن مرد هر حیله که کرد سود نداشت
از شرم روی بکس نمی نمود تا سه روز برآمد پاره پاره آن سیاهی روی او سفید می شد تا آخر همه سفید
شد ناگاه یکی در او بزد گفت کیست گفت نامه آورده ام از نزدیک جنید نامه بگرفت نوشته
بود که چرا در حضرت عبودیت با ادب نباشی که امروز سه شبان روزست که مرا کاری می بایست
کرد تا سیاهی رویت به سفیدی بدل گشت نقلست که جنید مریدی داشت مگر روزی نکته
بر وی گرفتند مرید دانست خجل شد و از خانقاه برفت و جنید گاه بخانقاه نیامد یکی روز جنید با اصحاب
در بازار می رفتند و جنید را چشم بران مرید افتاد و آن مرید را نیز چشم بر شیخ افتاد مرید از خجالت
برخاست و برفت تا شیخ را نبیند جنید اصحاب را گفت شما بروید که ما را مرغی از دام نفور شده است
از پس او روان شد مرید از پس بنگریست شیخ را دید که بر عقب او می آمد تیزتر روان شد و در کوچهٔ دیگر
رفت شیخ از پس او روان شد مرید دید که شیخ می آید بکوچهٔ دیگر درآمد و جنید هم چنان بر اثر وی
این کوچه را پیش راه نبود چون مرید بدیوار رسید روی بدیوار نهاد و بایستاد از شوم تا که
شیخ بدو رسید مرید گفت کجا می آیی شیخ گفت جای که مرید را پیشانی در دیوار آید شیخ آنجا بکار آید که
بسر رسدش پس او را بخانقاه باز برد نقلست که جنید با مریدی ببادیه درآمد گوشهٔ جبهٔ مرید دریده بود
و آفتاب بر گردن مرید می تافت تا بحدی که بسوخت بعد ازان سرخ شد بعد ازان خون روان شد
بر زبان مرید رفت که بس گرم روزیست امروز شیخ بهیبت در وی نگریست گفت برو که تو اهل این کار نیستی
و او را مهجور گردانید نقلست که مریدی داشت که او را از همه نیکوتر داشتی و بهتر نگرستی و دیگران
را غیرت آمدی آخر روزی مریدان دیگر با شیخ گفتند تفاوت میان ما و او چیست شیخ گفت ادب

وفهم او از همه زیادت تر است و ما را نظر بانست امتحان کنیم تا شما را معلوم شود خادم را فرمود
تا بیست مرغ بیاورد هر مریدی را مرغی بداد و آن جوان را مرغی نیز بداد و کفت هر یکی از شما ببرد
و مرغ را جایی بکشید که کس شما را نبیند پس همه برفتند ساعتی برآمد جمله باز آمدند و همه مرغ کشته بودند
الا آن جوان که می آمد و آن مرغ را زنده می آورد شیخ کفت چرا نکشتی کفت از آنک شیخ فرموده بود که
موضعی باید که کس ترا نبیند و من جای خالی نیافتم هر جا که می بردم خدای تعالی از او می دید پس مرغ را باز
آوردم جنید کفت یا اصحاب دیدید فهم او چکونه است و آن دیکران چکونه پس جمله استغفار کردند
نقلست که جنید را هشت مرید کامل بود که هر اندیشه که در آمدی ایشان آن را کفایت کردندی
و از خواص او بودند پس مریدان را بخاطر بکذشت که ما را بجهاد می باید رفت بروم دیکر روز بامداد جنید
خادم را کفت ساختکی جهاد کن که هر هشت را بجهاد می باید رفت پس خادم ساختکی کرد و جنید و یاران
هر هشت برفتند چون صف برکشیدند مبارزی از کافر بیرون آمد یکی در آمد و شهید شد دیکری در آمد
شهید شد تا هر هشت شهید شدند جنید نکاه کرد نه هودج دید که در هوا ایستاده جان آن مرید هشت
کانه در آن هودجها نهادند چون هر هشت شهادت یافتند یک هودج بماند جنید کفت این ازان
من است وی نیز بیرون آمد آن مبارز کافر کفت ای ابو القاسم آن هودج ازان من است تو
ببغداد رو و پیر قوم باش و تربیت مریدان کن و ایمان عرضه کن پس ایمان عرضه کرد جوان مسلمان شد
پس جنک با کافران کرد و هشت کافر را همه بدان تیغ که یاران را کشته بود بکشت کردانید تا او نیز شهادت
یافت جنید کفت جان او را نیز در آن هودج نهادند و ناپدید شدند نقلست که جنید را
کفتند یک سال است تا فلان کس سر از زانوی بر نکرفته است و هیچ طعام و شراب نخورده است و جمله کان
وکزیدکان بسیار در سرا او افتاده اند و او را از آن چیز خبر نی چه کویی در حق او چنین کس در جمع
جمع هست یا نه کفت بشود ان شاء الله تعالی نقلست که سیدی بود که او را ناصری کفتندی و نیت
قصد حج کرد از کیلان چون ببغداد رسید کفت جنید را ببینم در شو بزیارت رفت و سلام کرد جنید پرسید که
سید از کجاست کفت از کیلان کفت از فرزندان کیستی کفت من از فرزندان امیر المومنین علی بن
ابی طالب کرم الله وجهه پس جنید کفت پدر بزرکوار تو دو شمشیر زدی با کافران و با نفس
خویش ای سید بزرک زاده که فرزند اوی ازین دو شمشیر کدام را کار می فرمایی سید چون این
سخن بشنود خویشتن را نکاه نتوانست داشت بزانو در افتاد در پیش جنید می غلطید و می کریست کفت
یا شیخ حج من اینجا بوده است مرا بخدای راه نمای کفت ای سید این سینه تو حرم خاص حق است تا توانی

هیچ نامحرمی را در حرم خاص راه مده کفت تمام شد و جنید را کلماتی عالی است و از وی می آرند که
کفت فتوت بشام است و فصاحت بعراق و صدق بخراسان و کفت درین راه قاطعان اند
بسیار و انواع بر سر راه سه کونه دام می اندازند دام مکر و استدراج دیکر دام قهر دیکر دام لطف و این راه
را نهایت نیست اکنون مردی باید تا فرق کند میان دامها و کفت نفس رحمانی از سر پدید آید نفس
و سینه و دل بمیرد و بر هیچ چیز نکذرد الا آن چیز را بسوزد و اکر همه عرش بود و کفت چون قدرت
معاینه کرد صاحب او نفس بکراهیت تواند زد و چون عظمت معاینه شود از نفس زدن نهی
کنند و چون هیبت معاینه شود آنجا کر نفس زند کافر شود و کفت نفسی که باضطرار از مرید
برآید جمله حجابها و کناهها که میان بنده و خدای است بسوزد و کفت صاحب تعظیم با نفس زدن
تواند بود و آن نفس زدن ازو کناه بود و نتواند که از آن باز ایستد و صاحب همت صاحب
حمد است و این نزدیک او کناه بود و نتواند که اینجا نفس زند و کفت خنک آنکسی که او را در همه
عمر یک ساعت حضور بوده است و کفت لحظه کفرانست و خطرات ایمان است و اشارت
غفران است معنی آن است که لحظه اختیار بود و کفت بندکان دو قسم اند بندکان حقیقت
انجاست که اعوذ بک منک والله اعلم و کفت خدای تعالی از بندکان دو علم میخواهد یک شناخت
علم عبودیت دوم شناخت علم ربوبیت که هر چه جز این دو قسم است حظ نفس است و کفت
شریف ترین نفسها نفسی است که با فکرت بود در میدان توحید و کفت راهها همه بر خلق بسته است
مکر بر راه محمد عم بروند و کفت هر که حافظ قرآن نباشد و حدیث مبارک پیغامبر ننوشته باشد بوی
اقتدا مکنید زیرا که علم بکتاب و سنت باز بسته است و کفت میان بنده و خدای چهار دریاست
که تا بنده آن را قطع نکند بحق نرسد یکی دنیاست و کشتی او زهد است و یکی آدمیان اند و کشتی او
دور بودن است از ایشان و یکی ابلیس است و کشتی او بغض است و یکی هواست و کشتی او
مخالفت است و کفت میان هواجس نفسانی و وسواس شیطانی فرق آن است که چون
نفس بچیزی الحاح کند و توضع می کنی و او معاودت می کند اکر چه بعد از مدتی بود تا وقتی که بمراد
خود رسد اما شیطانی چون دعوت کند بخلافی اکر برخلاف آن کنی او ترک آن دعوت کند
و کفت این نفس بد فرمانی است بهلاک خواند و یاری دشمنان کند و متابع هوا بود و بهمه
بدیها متهم بود و کفت ابلیس مشاهده نیافت در طاعتش و آدم مشاهده کم نکرد در زلتش و کفت
طاعت علت نیست بر آنچ در ازل رفته است ولکن بشارت می دهد بر آنک در کارکاه ازل کارکر

رفته است در حق طاعت کنندۀ نیکو رفته است وگفت مرد بسیرت مرد آید نه بصورت وگفت
دل دوستان خدای جای سر خدای است و خدای سر خود در دلی ننهد که در دوستی دنیا باشد
وگفت اساس آن است که قیام نکنی بمراد نفس وگفت غافل بودن از خدای سختر از آنکه در آتش
شدن وگفت بحقیقت آزادی نرسی تا از عبودیت بر تو چیزی باقی مانده بود وگفت نفس
هرگز با حق الفت نگیرد وگفت هر که نفس خویش را بشناسد عبودیت بروی آسان گردد وگفت
هر که نیکو بود رعایت او دایم بود در ولایت او وگفت هر که را معامله او برخلاف اشارت
بود او مدعی وکذاب بود وگفت هر که گوید الله ولی مشاهده گوید این کس دروغ زن است
وگفت هر که خدای را بشناخت هرگز شاد نبود وگفت هر که خواهد دین او بسلامت باشد
وتن وی آسوده باشد ودل وی بعافیت باشد گو از مردمان جدا باش که این زمانه زمان وحشت
است وخردمند آنست که تنهایی اختیار کند وگفت هر که را علم بیقین نرسیده است ویقین
بخوف وخوف بعمل وعمل بورع وورع باخلاص واخلاص بمشاهده او از هالکین است وگفت
مردمانی بودند که بیقین بر آب می رفتند وآن مردان که از تشنگی مردند بیقین ایشان فاضلتر
وگفت برعایت حقوق نتوان رسید مگر بحراست قلوب وگفت اگر جمله دنیا یک کس را بود
زیانش ندارد واگر بترش آرزوی یک دانه خرما کند زیانش دارد وگفت اگر تو لینی که او انی خانه
تو جز سفالی نباشد بکن وگفت بنده آن است که با هیچ کس شکایت نکند ونفرماید هیچ کس را
شکایت کردن وترک تقصیر کند در خدمت وتقصیر در تدبیر است وگفت هرگاه تراکه برادران
ویاران حاضر آیند نافله بمفکند وگفت مرید صادق بی نیاز بود از علم عالمان وگفت
بدرستی که حق تعالی معامله که در آخر با بندگان خواهد کرد باندازه آن بود که بندگان با او
در اول کرده باشند وگفت بدرستی که خدای بدل بندگان که نزدیک شود باندازه آن بود
که بنده را بخویش قرب بیند وگفت اگر از تو تحقیق بدانند راه بر تو آسان گردانند واگر دانا
باشی در اول مصائب بر تو روشن شود بسی چیز از عجایب ولطایف بینی والصبر عند صدمة الاولی
وگفت در جمله دلیل بدل محمود است ونبود کسی که خدای را طلب کند بدل محمود چون کسی که او را
طلب کند از طریق خود وگفت جمله علم علما بدو حرف باز رسیده است بتصحیح ملت وتجرید مت
وگفت جیوق هر که بنفس بود موت او برفتن جان بود وجیوق هر که بخدای بود او نقل کند از جیوق
طبع بجیوق اصل وجیوة بر حقیقت این است و هر چشمی که بعبرت حق تعالی مشغول نبود آن

چشم نابینا بهتر است و هر زبان که بذکر خدای مستغرق نباشد آن زبان گنگ بهتر است و هر گوش
که بحق شنودن مترصد نباشد آن گوش کر بهتر باشد و هر تنی که بخدمت خدای در کار نبود آن
تن مرده بهتر است وگفت هر که دست در عمل خویش زد قدمش از جای بشود و هر که دست
در مال خود زد در اندکی افتاد و هر که دست در خدای زد جلیل و بزرگوار گشت وگفت
چون حق تعالی بمردی نیکویی خواهد او را بنشر صوفیان افکند واز قرایان او را باز دارد
وگفت نشاید که مرید چیزی در آموزد مگر آنچه در نماز بدان محتاج است و فاتحه وقل هو الله احد
تمام است که هر مریدی که زن کند وعلم نویسد از وی هیچ نیاید و هر که میان حضرت خدای و خود
توبره بر طعام نهاده است وانگاه می خواهد که لذت مناجات یابد این هرگز نبود وگفت
دنیا در دل مریدان تلختر از صبر است چون معرفت بدل ایشان رسد آن صبر شیرینتر از عسل گردد
وگفت زمین درخشان است از مرقعیان چنانک آسمان درخشان است بستارگان و
شما که درویشانید شما را بخدای شناسند واز برای او اکرام کنند بنگرید تا در خلا با وی چگونه باشید
وگفت فاضلترین اعمال علم او قات آموختن است وآن علم آن است که نگاه دارندۀ نفس باشی
ونگاه دارندۀ دل و نگاه دارندۀ دین وگفت خواطر چهار است خاطریست از حق که بنده را دعوت
کند با نتباه و خاطریست از فرشته که بنده را دعوت کند بطاعت و خاطریست از نفس که بنده را
دعوت کند با رایش نفس وتنعم در دنیا و خاطریست از شیطان که بنده را دعوت کند بحقد وحسد
و عداوت وگفت بلا چراغ عارفان است وبیدار کنندۀ مریدان است و هلاک کنندۀ غافلان
است وگفت همت اشارت خدای است وارادت اشارت فرشته و خاطر اشارت معرفت
وزیت اشارت شیطان وشهوت اشارت نفس ولهو اشارت کفر وگفت خدای تعالی
هرگز صاحب همت را عقوبت نکند واگرچه معصیت رود بروی وگفت هر که را همت است
وی بیناست و هر که نه ارادت است او نابیناست وگفت هیچ شخص بر هیچ شخص سبقت
نگیرد و هیچ عمل بر هیچ عمل بیشی نیابد ولیکن آن بود که همت صاحب همت بر همتهای دیگر
سبقت گیرد و همتها از اعمال غیری در بیشی شود وگفت اجماع چهار هزار پیر طریقت
است که نهایت ریاضت اینست که هرگاه که دل خود را طلبی ملازم حق بینی وگفت
هر که در موافقت بحقیقت رسیده باشد از آن ترسد که حظ وی از خدای فوت شود بچیزی
دیگر وگفت مقامات بشواهد است هر که را مشاهدۀ احوال است او رفیق است و هر که را

مشاهدهٔ صفات است او اسیر است که رنج انجا رسد که خودی برجای بود و در شبان روزی هزار بار نش
بباید مرد جون او فانی شد و شهود حق حاصل کشت امیری شد وگفت سخن انبیا خبر باشد از حضور و کلام
صدیقان اشارت است از مشاهده وگفت اول چیزی که ظاهر شود از احوال خالص شدن افعال این ا
بود و همه کر اسر خالص نبود هیج فعل او صافی نتواند بود وگفت صوفی جون زمین باشد همه پلیدی درو
افکنند و همه نیکویی ازو بیرون آید وگفت تصوف ذکری است باجتماع و وجدی است باستماع
و عملی است باتباع وگفت تصوف اصطفاست هر که شد گزین از ما سوی الله او صوفی است
وگفت صوفی ان است که دل او جون دل ابرهیم است سلامت یافته از دوستی دنیا و بجای ی
آرندهٔ فرمان خدای است و تسلیم او تسلیم اسماعیل است و اندوه او اندوه داود است و فقر او فقر عیسی است
و صبر او صبر ایوب است و شوق او شوق موسی است در وقت مناجات و اخلاص او اخلاص محمد است
علیه السلام وگفت تصوف نعتی است که اقامت بنده دران است گفتند نعت حق است یا نعت خلق
گفت حقیقتش نعت حق است و رسمش نعت خلق وگفت تصوف آن بود که ترا خداوند بمیراند از خود
زنده کند وگفت تصوف آن بود که با خدای باشی بی علاقه وگفت تصوف جنگی است بی صلح
بس این است و نه آن غایه مانند جنانک نبود و را برسید ندا از ذات تصوف گفت بر تو باد که
ظاهرش بگیری و از ذاتش نپرسی که ستم کردن بود بروی وگفت صوفیان آنانند که قیام ایشان
بخداوند است از انجا که ندانند الا او جنانک نقلست که جوانی در میان اصحاب جنید افتاد و جند روز
سر بر نیاورد مگر بنماز پس برخاست و برفت جنید مریدی را فرمود که برو از پی او و سوال کن که صوفی
که بصفا موصوف است جگونه دریابد جیزی را که او را وصف نیست مرید برفت و برسید جوان گفت
کن بلا وصف تدرک ما لا وصف له بی وصف باش تا بی وصف را دریابی جنید جون این بشنود جند
روز در عظمت این سخن فرو شد وگفت دریغا که مرغی عظیم در دام آمده بود و ما قدر او ندانستیم وگفت
عارف را هفتاد مقام است یکی از ان مقامات نایافت مراد این جهان است وگفت عارف را
حالی از حالی باز ندارد و منزلی او را از منزلی باز ندارد وگفت عارفان است که حق تعالی
از سر او سخن گوید و او خاموش باشد وگفت عارف ان است که از سر تو سخن گوید و تو خاموش
و ساکن باشی وگفت عارف در درجات می گردد جنانک هیج جیز او را حجاب نکند و باز ندارد
وگفت معرفت دو قسم است معرفت تعرف است و معرفت تعریف معرفت تعریف آن است که
خویشتن را با ایشان اشنا گرداند و معرفت تعرف آن باشد که ایشان را بخود شناسا گرداند

وگفت معرفت مشغولی است بخدای تعالی وگفت معرفت مکر خدای است یعنی هر که بندارد که عارف
است ممکور است وگفت معرفت وجود جهل است در وقت حصول علم تو گفتند زیادت
کن گفت عارف و معروف اوست وگفت علم چیزی است محیط و معرفت چیزی است محیط بس
خدای کجاست و بنده کجاست یعنی علم خدای راست و معرفت بنده راست و هر دو محیط است
و این محیط ازان است که عکس آن است جون این محیط دران محیط فرو شود شرکی نماند و تا تو خدا
و بنده می گویی شرک می نشنید بل که عارف و معروف یکیست جنانک گفته اند که در حقیقت او ست
انجا خدای و بنده کجاست یعنی همه خدای است وگفت اول علم است بس معرفت است
بانکار بس جحود است بانکار بس نفی است بس غرق است بس هلاک و جون برده برخیزد همه
خداوند حجاب اند وگفت علم آنست که قدر خویش بدانی وگفت اثبات مکر است و علم باثبات
مکر است و حرکات عذر است و راغ موجود است در داخل مکر و عذر است وگفت علم توحید
خداست از وجود او و وجود او مفارقت علم است بدو وگفت بیست سال است تا علم توحید را
در نوشته اند و مردمان در حواشی او سخن می گویند وگفت توحید خدا دانستن قدم او بود از حدوث
یعنی دانی که اگر سیل در دریا شد امانه دریا شد وگفت کرامات توحید انکار توحید است یعنی هر توحید
که بدانی انکار کنی که این نه توحید است وگفت محبت امانت خدای است وگفت هر محبت که
بغرض بود جون غرض برخیزد محبت برخیزد وگفت محبت درست نشود مگر میان دو تن اما
جنان دو تن که نگویند که تو و من یعنی دویی برخواسته بود و یگانگی حاصل شده وگفت
جون محبت درست گردد شرط ادب بیفتد وگفت حق تعالی حرام کردانیده است محبت
بر صاحب علاقه وگفت محبت افراط میل است بی سبب وگفت بمحبت خدای نتوان رسید
تا جان در راه او سخاوت نکنی وگفت انس یافتن بوعدها و اعتماد کردن بدان خلل است تا در سخاوت
وگفت اهل انس در خلوت و مناجات جیزها گویند که آن نزد عوام کفر نماید و اگر عوام آن را
بشنوند ایشان را تکفیر کنند و ایشان در احوال خویش بران مزید یابند و هر جه گویند ایشان را
احتمال کنند و لایق ایشان این بود وگفت مشاهده غرق است و وجد هلاک وگفت
وجد زنده کنندهٔ همه است و مشاهده میرانندهٔ همه است وگفت مشاهدهٔ اقامت ربوبیت
است و ازالت عبودیت بشرط آن که تو در میان هیج نه بینی وگفت معاینه شدن جیزی تا بایست
ذات آن جیز مشاهده است وگفت وجد هلاک وجد است وگفت وجد انقطاع اوصاف

در ظهور درست در سر و یعنی آنچه که اوصاف توی تست منقطع گردد و آنچه ذات تست درون عین
بیرون روی نماید قرب و وجد جمع است وغیبت او در بشریت تفرقه است وگفت مراقبت آن
بود که ترسنده باشد بر فوت شده و ازو برسیدند که فرق چیست میان مراقبت و حیا گفت
مراقبت انتظار غایب است و حیا و خجلت از حاضر مشاهد وگفت وقت چون فوت شود
هرگز در نتوان یافت و هیچ چیز عزیزتر از وقت نیست وگفت اگر صادقی هزار سال روی
بر حق آرد پس یک لحظه از حق اعراض کند آنچه دران یک لحظه ازو فوت شده باشد بیش از آن
بود که دران هزار سال حاصل کرده بود یعنی دران یک لحظه حاصل می توانستی کرد آنچه دران
هزار سال حاصل کرد و دیگر معنی آن است که ماتم حضرت ضایع شدن حضور است آن یک لحظه
که از خدای اعراض کرده باشد بهزار سال طاعت و حضور جبران یک لحظه بی ادبی نتوان کرد
وگفت هیچ چیز بر اولیا خدای سختتر از نگاه داشت انفاس در اوقات نیست وگفت عبودیت
در دو خصلت است صدق و افتقار بخدای تعالی در نهان و آشکارا و اقتدا کردن برسول خدای
وگفت عبودیت ترک مشغلها ست و مشغول بودن بدان چه اصل فراغت است وگفت
عبودیت ترک گرفتن این دو نسبت است یکی ساکن شدن در لذت دوم اعتماد کردن بر حرکت
چون این هر دو از تو کم شد انجا حق عبودیت گزارده آید وگفت شکر آن است که نفس خود را
از اهل نعمت شمرد وگفت شکر را علتی است و آن آنست که مرید نفس را بدان مطالبت کند و با خدای
ایستاده باشد بحظ نفس وگفت حد زهد تهی دست بودن است از ملک و خالی بودن است
از مشغلهٔ آن وگفت حقیقت صدق آن است که راست گویی اندر مهم ترین کاری که ازو نجات
نیابی مگر بدروغ وگفت هیچ کس نیست که طلب صدق کند که نیابد و اگر همه نیابد بعضی بیابد
وگفت صادق روزی چهل بار از حال بحالی بگردد و مرایی در چهل سال بر یک حال بماند وگفت
علامت فقر صادق آن است که سوال نکند و معارضه نکنند و اگر کسی با ایشان معارضه کند خاموش
کنند وگفت تصدیق زیادت نشود و نقصان نگیرد وگفت اقرار زبان نه زیادت شود
و نه نقصان بپذیرد و عمل ارکان زیادت شود و نقصان بپذیرد وگفت غایت صبر توکل است
قال الله تعالی الذین صبروا و علی ربهم یتوکلون وگفت صبر باز داشتن است نفس را با خدای
بی آنکه جزع کند وگفت صبر فرو خوردن تلخیها ست و روی ترش نا کردن وگفت توکل خوردن
بی طعام است یعنی طعام در میان نه بیند وگفت توکل آن است که خدای را باشی چنانک

بیش از ین که نه بودی خدای را بودی وگفت بیش ازین توکل حقیقت بود و امروز علم است
وگفت توکل نه کسب کردن است و نه کسب نا کردن ولیکن سکون دل است بوعدهٔ حق تعالی که
داده است وگفت یقین قرار گرفتن علم بود در دل که بهیچ حال نگردد و از دل خالی نبود وگفت
یقین آن است که غم رزق نکنی و اندوه رزق نخوری و آن از تو کفایت آید و آن آنست که بعملی
که در گردن تو کرده اند مشغول شوی بیقین که او رزق تو بر ساند وگفت فتوت آن است که با
درویشان تفاخر نکنی و با توانگران معارضه نکنی وگفت جوانمردی آن است که بار خود بر خلق ننهی
و آنچه داری بذل کنی وگفت تواضع آن است که تکبر نکنی با اهل هر دو سرای که مستغنی باشی
بحق تعالی وگفت حسن خلق چهار است سخاوت و الفت و نصیحت و شفقت وگفت صحبت
با فاسق نیکو خوی دوستر دارم از آنکه با قرا بد خوی وگفت حیا دیدن آلا ست و دیدن
تقصیر پس از ین هر دو حالتی زاید که آن را حیا گویند وگفت عنایت پیش از آب و گل بوده
است وگفت حال چیزی است که بدل فرود آید اما دایم نبود وگفت رضا دفع اختیار است
وگفت رضا آن است که بلا را نعمت بینی وگفت فقر دریای بلاست وگفت فقر خالی شدن
دل است از اشکال وگفت خوف آن است که بیرون آیی از خوف و ترک عمل گیری بعسی و سوف
وگفت صوم نصفی از طریقت است وگفت توبه را سه معنی است اول ندامت دوم عزم
بر ترک معاودت دیگر خویشتن پاک کردن از مظالم و خصومت وگفت حقیقت ذکر فانی شدن
ذاکر انست در ذکر و ذکر در مشاهدهٔ مذکور وگفت مکر آن است که کسی بر آب می رود و بر هوا می پرد
و وهم او را درین تصدیق می کند و اشارات او را درین تصحیح می کند و این جمله مکر بود کسی را که
داند وگفت ایمن بودن مرید از مکر از کبایر بود و ایمن بودن واصل از مکر کفر بود برسیدند
که چه حالتست که مرد آرمیده باشد چون سماع شنود اضطرابی در وی بدید آید گفت حق تعالی
ذریهٔ آدم را در روز میثاق خطاب کرد که الست بربکم همهٔ ارواح ذریت آدم مستغرق لذت آن
خطاب گشتند چون درین عالم سماع بشنوند در حرکت و اضطراب آیند برسیدند از تصوف گفت
صافی کردن دل است از مراجعت خلقت و مفارقت کردن از اخلاق طبیعت و فرو میرانیدن صفات
بشریت و دور بودن از دواعی نفسانی و فرود آمدن بر صفات روحانی و بلند شدن بعلوم حقیقی
و بکار داشتن آنچه اولی تر است الی الابد و نصیحت کردن جمله امت و وفا بجای آوردن بحقیقت
و متابعت کردن پیغامبر در شریعت و با ز برسیدند که تصوف چیست گفت غیبتی است که در وی هیچ

صلح نبود نقلست که محمد رویم پرسید از ذات تصوف گفت بر تو باد که دور باشی ازین سخن و تصوف
بظاهر می گیر و از ذات وی سوال مکن پس رویم الحاح کرد گفت صوفیان قومی اند قایم بخدای چنانک
ایشان را ندانند الا خدای و از و پرسیدند که از همه زشتتر صوفی را چه زشتتر گفت بخل و سوال
کردند از توحید گفت معنی آن است که ناچیز شود در وی رسوم و ناپیدا گردد در و علوم و خدای
بود چنانک همیشه بود باز گفتند توحید چیست گفت صفت بندگی همه ذل است و عجز و ضعف و استکانت
و صفت خداوند همه عز و قدرت است هر که این جدا تواند کرد بی آنک کم شده است موحد است باز پرسیدند
از توحید گفت توحید یقین است گفتند بیان کن تا چون بود گفت آنک بشناسی که حرکات و سکنات
خلق فعل خدای است تنها کسی را با وی شرکت نیست چون این بجای آوردی شرط توحید بجای آوردی
سوال کردند از فنا و بقا گفت بقا حق راست و فنا مادون او را گفتند تجرید چیست گفت
آنک ظاهر او مجرد بود از اغراض و باطن او از اعتراض سوال کردند از محبت گفت آنک صفات محبوب
بدل صفات محب بنشیند قال رسول الله صلی الله علیه وسلم عن الله تعالی فاذا احببته کنت له سمعا و بصرا
الحدیث سوال کردند از انس گفت آن بود که حشمت برخیزد و سوال کردند از تفکر گفت در چند
وجه است تفکری است در آیات خدای و علامتش آن بود که از و معرفت زاید و تفکری است
در آلا و نعماء خدای که از و محبت زاید و تفکری است در صفات نفس و در احسان کردن خدای
با نفس و از و حیا زاید از خدای تعالی و تفکری است در وعد و عذاب او از و هیبت زاید و اگر گویند
چرا از فکرت در وعد هیبت نزاید گوییم از اعتماد بر کرم خدای کردن از خدای بگردد و بمعصیت مشغول
شود و سوال کردند از تحقیق بنده در عبودیت گفت چون بنده جمله اشیا را ملک خدا بیند و بدید
آمدن جمله از خدا بیند و قیام جمله بخدا بیند و مرجع جمله بخدا بیند چنانک خداوند سبحانه گفته است
فسبحان الذی بیده ملکوت کل شیء و الیه ترجعون و این همه او را محقق بود بصفوت عبودیت
رسیده بود و سوال کردند از حقیقت مراقبت گفت حالی است که مراقب انتظار می کند آنچ را از وقوع
او ترسد لاجرم خایفی بود چنانک کسی از شبیخون ترسد تحید قال الله تعالی فارتقب یعنی
فانتظر و سوال کردند از صادق و صدیق و صدق گفت صدق صفت صادق است و صادق
آن است که چون او را بینی چنان بینی که شنوده باشی یعنی خبر او چون معاینه بود بلک اگر خبر
او یکبار دستور رسید بود همه عمرش همچنان یابی که شنیده و صدیق آن است که پیوسته
بود صدق او در افعال و اقوال و احوال و سوال کردند از اخلاص گفت فرض فی فرض و فرض

فی نفل گفت اخلاص فریضه است در مرجه فریضه بود چون نماز و غیر آن و نماز که فریضه است فرض
در سنت با خلاص بودن و با خلاص بودن مغز نماز بود و نماز مغز سنت باز دیگر بار سوال کردند از اخلاص
گفت فنای تست از فعل خویش و برداشتن فعل خویش و دیدن از پیش و گفت اخلاص آن است که بیرون
آری خلق را از معامله خدای و نفس یعنی دعوی ربوبیت می کند سوال کردند از خوف گفت چشم داشتن
عقوبت است در هر نفسی سوال کردند که بلای او چه کار کند گفت بوته است که مرد را بپالاید هر که درین
بوته پالوده گشت کاری کند که او را بلا نماید سوال کردند از شفقت بر خلق گفت شفقت بر خلق
آن است که بطوع بایشان دهی آنچ طلب می کنند و باری بر ایشان ننهی که ایشان طاقت آن ندارند
و با ایشان سخن نگویی که ندانند گفتند تنها بودن کی درست آید گفت وقتی که از نفس خود عزلت گیری
و آنچ ترا دی نوشته اند امروز درس تو شود گفتند عزیزترین خلق کیست گفت درویش راضی گفتند صحبت
با که دارم گفت با کسی که هر نکویی که با تو کرده باشد بروی فراموش بود و آنچ بروی بود می گزارد گفتند
هیچ چیز هست فاضلتر از گریستن گفت گریستن بر گریستن گفتند بنده کیست گفت آنک از بندگی
کسان دیگر آزاد گردد دیگر گفتند مرید و مراد کیست گفت مرید اندر سیاست بود از علم و مراد اندر رعایت
حق بود زیرا که مرید دونده بود و مراد برنده و دونده در برنده کی رسد گفتند راه بخدای چگونه
است گفت دنیا را ترک کردی یافتی و خلاف هوا کردی بحق رسیدی گفتند تواضع چیست گفت
فرو داشتن سر و پهلو بزیر داشتن گفتند می گویند حجاب سه است نفس و خلق و دنیا چند گفت این
حجاب عام است حجاب خاص سه دیگر است دید طاعت و دید ثواب و دید کرامت و گفت زلت
عالم میل است از حلال بحرام و زلت زاهد میل از بقا بفنا و گفت زلت عارف میل است از کریم
بکرامت گفتند فرق میان دل مومن و دل منافق چیست گفت دل مومن در ساعتی هفتاد بار بگردد
و دل منافق در هفتاد سال بر یک حال بماند نقلست که جنید را دیدند که می گفت یارب فردا مرا
نابینا کن گفتند از برای چه گفت از برای آن که تا آن کسی را که او را ببینند او را نباید دید چون وفاتش
نزدیک آمد چنین نقل است که گفت خوان را بکشید و سفره بنهید تا بمجمع اصحاب جان بدهم چون
کار تنگ در آمد گفت مرا وضو دهید وضو می دادند مگر در وضو تخلیل محاسن نکردند فراموش
کردند فرمود تا تخلیل بجای آوردند پس در سجود افتاد و می گریست گفتند ای سید طریقت با این همه
عبادات و طاعت که از پیش فرستاده این ساعت چه وقت سجود است گفت هیچ وقت جنید محتاج
تر ازین وقت نیست و در حال قرآن خواندن آغاز کرد و می خواند مریدی گفت قرآن میخوانی گفت

اولی تر ازین هیچ بس وقت که خواهد بود که این ساعت صحیفهٔ عمر من در خواهند نوردید و هفتاد
ساله طاعت و عبادت خود را می‌بینم که در هوا بیک تار موی آویخته و بادی درآمده و آن را می جنباند
و می ندانم تا باد قطیعت است یا باد وصلت است و بر یک جانب صراط و بر یک جانب ملک الموت
و قاضی که عدل صفت اوست میل نکند و دو راه پیش من نهاده اند و من ندانم تا مرا بکدام راه خواهند
بردن پس قرآن ختم کرد و از سورة البقرة هفتاد آیت برخواند و کار او تنگ درآمد گفتند بگوی الله
گفت فراموش نکرده ام مرا یاد می‌دهید پس تسبیح کردن گرفت و بانگشت عقدی کرد تا چهار
انگشت عقد کرد و انگشت مسبحه را فروگذاشت و بتعظیمی هر چه تمامتر بحضور دل گفت
بسم الله الرحمن الرحیم و دیده فراز کرد و جان بداد چون غسال بوقت غسل خواست تا آب بچشم او
رساند هاتفی آواز داد که دست بدار از دیدهٔ دوست ما که چشمی که بگفتار نام ما بسته گشت جز بلقاء ما
باز نکند پس غسال نیز جهد کرد تا انگشت که بشمردن نام او عقد بسته بود بگشاید هاتفی آواز داد که
انگشتی که بنام ما بسته شد جز بفرمان ما گشاده نگردد و چون جنازه برگرفتند کبوتری سفید بیامد
و بر گوشهٔ جنازه بنشست اصحاب بسی سعی کردند تا مگر برخیزد سود نداشت تا عاقبت آن کبوتر بآواز
آمد که خود را و مرا مرنجانید که چنگ من بمسمار عشق بر گوشهٔ جنازه بر دوخته اند من از بهر آن
نشسته ام شما رنج مبرید که امروز قالب جنید نصیب کروبیان است که اگر نه غوغای شما بودی کالبد
او چون بازی سفید در هوا با ما پریدی نقلست که کسی او را بخواب دید پرسید که جواب منکر و نکیر چگونه
دادی گفت چون آن دو فرشتهٔ مقرب از درگاه عزت بدان هیبت نزدیک من آمدند و گفتند من ربک
من در ایشان نگرستم و خندیدم و گفتم که آن روز که مرا پرسیدند او بود که الست بربکم من بودم که جواب
دادم که بلی اکنون شما آمده اید که خدای تو کیست کسی که جواب سلطان داده باشد از غلام کی اندیشد
و اندیشه کند هم امروز از زبان او می‌گویم الذی خلقنی فهو یهدین بحرمت از پیش من برفتند
و گفتند هنوز در سکر محبت است نقلست که دیگری جنید را بخواب دید گفت کار خود را چه
کردی جنید گفت کار نه بقیاس آن بوده که ما دانستیم صدهزار روانند نقطهٔ نبوت سر در پیش افکنده
و خاموش اند ما نیز خاموش شدیم تا کار چگونه خواهد بود نقلست که محمد حریری گفت که جنید را به
خواب دیدم گفتم خدای با تو چه کرد گفت بر من رحمت کرد و آن همه اشارات و عبادات را باد
برد و هیچ چیز حاصل نیامد مگر آن دو رکعت نماز که در نیم شب می‌کردم نقلست که روزی
شبلی بر سر خاک جنید ایستاده بود کسی ازو مسئله پرسید جواب نداد و این شعر بگفت

انی لاستحییه فی التراب بمثنا کما کنت استحییه و هو یرانی یعنی بزرگان را حال حیوة و ممات
یکی است من شرم دارم که در پیش خاک او جواب مسئله تو دهم همچنانکه در حال حیات او شرم می‌داشتم
رحمه الله علیهما ذکر عمرو بن عثمان مکی قدس الله روحه العزیز آن شیخ شیوخ طریقت آن اصل
اصول حقیقت آن شمع عالم آن چراغ حرم آن انسان ملکی عمرو بن عثمان مکی رحمة الله علیه
از بزرگان طریقت بود و از سادات این قوم بود و از محتشمان و محترمان این طایفه بود و همه منقاد
او بودند و سخن او نزدیک همه مقبول بود و بریاضت و ورع مخصوص بود و بحقایق و لطایف موصوف
بود و روزگاری ستوده داشت و هرگز سکر را بر خود دست نداد و در صحو رفت و تصانیف لطیف
داشت درین طریق و کلماتی عالی و ارادت او بجنید بود بعد از آن که ابو سعید خراز را دیده بود
و پیر حرم بود و سالهای دراز در آنجا معتکف بود نقلست که یکی روز حسین منصور حلاج را دید که
چیزی می نوشت گفت این چیست که می‌نویسی گفت چیزی می‌نویسیم تا با قرآن مقابله کنیم عمرو او را
دعا بد کرد و از پیش خود مهجور گردانید پیران گفتند که هر چه بر حسین منصور آمد از آن آمد و آن بلاها
بسبب دعاء او بود نقلست که روزی ترجمهٔ گنج نامه بر کاغذی نوشته و در زیر سجاده نهاده
بود و بطهارت رفته در متوضا او را خبر شد خادم را گفت آن جزو بردار که کسی ببرد خادم بیامد
نیافت با شیخ بگفت شیخ گفت آن کس که این گنج نامه برد زود باشد که دستهاش ببرند و پایهاش ببرند
و بر دارش کنند و بسوزند و خاکسترش بر باد دهند او را بر سر گنج می‌باید رسید او گنج نامه می
دزدد و آن گنج نامه این بود که گفت آن وقت که جان در قالب آدم علیه السلام آمد جملهٔ فرشتگان را
بسجود فرمود همه سر بر خاک نهادند ابلیس گفت من سجده نکنم و جان در بازم و این سر بنهم شاید که
لعنتم کنند و طاغی و فاسق و مرائی خوانند مرا پس سجده نکرد تا سر آدم بدید و بدانست لاجرم
بجز از ابلیس هیچ کس را بر سر آدم وقوف نیست از آنکه سجده نکرد تا بدید و ابلیس آن مرد و بود که بر دیده
او گنج نهاده بودند گفتند ما گنج در خاک نهادیم و شرط گنج آن است که یک تن پیش نه بیند اما سرش ببرند یا غمازی
نکند پس ابلیس فریاد برآورد که اندرین مهلتم ده و مرا مکش صمصام لا ابالی فرمود که انک من المنظرین ترا مهلت
دادیم ولیکن متهم گردانیدم تا اگر سلاک نکنیم متهم و دروغ زن باشی و هیچ کس بیت راست گوی ندارد تا بگوید
کان من الجن ففسق عن امر ربه او شیطان است راست از کجا گوید لاجرم ملعونست و مطرود و مخذول و مجهول
و ترجمهٔ گنج نامهٔ عمرو عثمان این بود و هم او در کتاب محبت گفته است که حق تعالی دلها را بیافرید پیش از جانها
بهفت هزار سال و در درجهٔ وصل بداشت و هر روز سیصد و شصت نظر کرامت کرد و کلمهٔ محبت بشنوانید

جانها را وسیصد وشست نظر لطیفهٔ انس بر دلها ظاهر کرد وسیصد وشست بار کشف جمالی بر سر تجلی
کرد تا جمله در کون نگاه کردند واز خود گرامی تر کسی را ندیدند بکبری وفخری در میان ایشان بدید آمد
حق تعالی برایشان امتحان کرد سر را در جان بزندان کرد وجان را در دل محبوس گردانید ودل را
در تن باز داشت انگاه عقل در ایشان مرکب گردانید وانبیا را فرستاد وفرمانها بداد انگاه هرکسی از اهل
زمرهٔ مقام خود را جویان شدند حق تعالی نماز شان فرمود تا تن اندر نماز شد ودل در محبت پیوست
وجان بقربت رسید وسر بوصلت قرار گرفت نقلست که از حرم کعبه بعراق نامه نوشت بجنید
وجریری وشبلی بدانید شما که عزیزان وپیران عراق اید که هر که زمین حجاز وجمال کعبه باید باوی
گویند که لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس وهر که بساط قرب ودرگاه عزت باید باو گویند
لم تکونوا بالغیه الا بشق الارواح ودر آخر نامه نوشت که این خطی است از عمرو بن عثمان مکی وا پیران
وعزیزان حجاز که این همه باخود اند ودر خود اند وبر خود اند واگر از شما کسی است که همت بلند دارد
گو در ای درین راه که در وی دو هزار کوه آتشین است ودو هزار دریای مغرق ومهلک است واگر این
پایگاه ندارید دعوی مکنید که بدعوی می ندهند وچون نامه بجنید رسید پیران عراق را جمع کرد
ونامه را برایشان خواند انگاه جنید وجریری وشبلی گفتند که بیایید وبه بینند که ازین کوهها چه خواسته
است گفتند که ازین کوهها مراد نیستی است تا مرد هزار بار نیست نشود وهزار بار هست نشود او بدرگاه
عزت نرسد پس جنید گفت من ازین دو هزار کوه آتشین یکی بیش بسر نبرده ام جریری گفت دولت ترا که بار یکی
بسر برده ای که من هنوز سه قدم بیش نبریده ام انگاه شبلی بهای های گریستن گرفت وگفت خنک ترا که
تو یک کوه آتشین بسر برده ای وتو نیز سه قدم بریده که من باری هنوز گرد آن از دور نمی بینم
نقلست که چون عمرو بن عثمان باصفاهان آمد جوانی بصحبت او پیوست وآن جوان بیمار شد ومدتی
برآمد روزی شیخ بعیادت او رفت با جماعتی جوان شیخ اشارت کرد که قوال را بگوی تا بیتی بگوید وعمرو گفت
این بیت بگوید شعر مالی مرضت فلم یعدنی عاید ۞ منکم ویمرض عبدکم فاعود ۞ چون بیمار این بشنود
صحت یافت وبنشست پس آن جوان یکی از بزرگان شد پرسیدند از معنی افمن شرح الله صدره للاسلام
گفت معنی آن است که چون نظر بنده بر عظمت علم وحدانیت وجلال ربوبیت افتاد نابینا شود
بعد از آن از هرچه نظر بر وافتد وگفت بر تو باد که پرهیز کنی از تفکر کردن در چیزی از عظمت خدای
یا در چیزی از صفات خدای که تفکر در خدای معصیت است وکفر وگفت جمع انست که حق تعالی خطاب کرد
مر آن بندگان را در میثاق وتفرقه آنست که عبادت میکند از وبا وجود بهم وگفت عبارت بر کیفیت وجد

دوستان نیفتد از آن که آن سر حق است بنزدیک مومنان وگفت اول مشاهده قرب است
ومعرفت بعلم الیقین وحقایق آن وگفت اول مشاهده زواید یقین است واول یقین کل حقیقت است
وگفت محبت داخل است در رضا پس بدون محبت از جهة آنکه دوست نداری مگر آن که بدان راضی باشی
وراضی نباشی مگر آنکه دوست داری وگفت تصوف آن است که بنده در هر وقتی مشغول بچیزی
بود که در آن وقت آن اولی تر بود وگفت صبر ایستادن بود با خدای تعالی وگرفتن بلا بخوشی وآسانی
والله اعلم بالصواب ذکر ابو سعید خراز قدس الله روحه العزیز آن تختهٔ جهان قدس آن سوختهٔ
مقام انس ۞ آن قدوه عالم طریقت ۞ آن غرقهٔ قلزم حقیقت ۞ آن معظم عالم اعزاز ۞ قطب وقت ابو سعید
خراز ۞ رحمة الله علیه از جملهٔ مشایخ کبار بود واز قدماء ایشان بود وبزرگوار عهد بود وشانی عظیم داشت
در ورع ودر ریاضت بغایت بوده است وبکرامت مخصوص بود ودر حقایق ودقایق بکمال بود ودر همه
فن بر سر آمده ودر مرید پروردن آیتی بود واو را لسان التصوف گفته اند واین لقبش اهل آن
نهاده اند که درین امت کسی را زبان حقیقت چنان نبود که او را ودرین علم چهار صد کتاب تصنیف کرد
ودر تجرید وانقطاع بی همتا بود واصل او از بغداد بود وذو النون مصری را دیده بود وبا بشر
وسری سقطی صحبت داشته بود ودر طریقت مجتهد بود واول عبارت از حالت بقا وفنا او کرد
وطریقت خود را درین دو عبارت متضمن گردانید ودر دقایق علوم بعضی از علمای ظاهر بروی
انکار کردند واو را بکفر منسوب کردند ببعضی الفاظ که در تصانیف او دیدند وآن کتاب را کتاب
السر نام بود ومعنی آن را فهم نکرده بودند یکی از آن این بود که گفته بود ان عبدا رجع الی الله وتعلق
بالله وسکن فی قرب الله قد نسی نفسه وما سوی الله فلو قلت له من این انت واین ترید لم یکن له جواب غیر الله
وگفت چون بنده بخدای رجوع کند وتعلق بخدای گیرد ودر قرب خدای ساکن شود هم نفس خویش را
وهم ما سوی الله را فراموش کند اگر او را گویند تو از کجایی وچه خواهی او را هیچ جواب خوب نیاید
الا که گوید الله ودر صفت این قوم او می گوید که بعضی را ازین قوم گویند که تو چه می خواهی گوید الله
اگر چنان بود که اندامهای او در تن او در سخن آیند همه گویند الله که اعضا ومفاصل او پر از آمده بود
از نور الله درویش در قرب بغایتی رسد که هیچکس نتواند که در پیش او گوید الله از جهت آنکه انجا هرچه
رود از حقیقت رود بر حقیقت واز خدای رود بر خدای پس چون انجا هیچ از الله بسر نیامده بود
چگونه کسی گوید الله وجمله عقل عقلا چون آنجا برسند در حیرت بمانند تمام شد این سخن وگفت
سالها با صوفیان صحبت داشتم که هرگز میان من وایشان مخالفت نبود گفتند از چه سبب گفت از آنک

هم با ایشان بودم و هم با خویش و گفت همه را مخیر کرد ز میان قرب و بعد من بعد اختیار کردم که
مرا طاقت قرب نبود چنانک لقمان گفت مرا مخیر گردانیدند میان حکمت و نبوت من حکمت اختیار کردم
که مرا طاقت بار نبوت نبود و گفت شبی بخواب دیدم که دو فرشته از آسمان فرود آمدند و مرا گفتند که
صدق چیست من گفتم الوفا بالعهود یعنی عهد خود را بوفا رسانیدن آن هر دو گفتند صدقت راست
گفتی و هر دو بر آسمان رفتند و گفت یک شب رسول را صلی الله علیه و سلم بخواب دیدم فرمود که
مرا دوست داری گفتم یا رسول الله مرا معذور دار که دوستی خدای مرا مشغول کرده است
از دوستی تو و ان نیز برکت وجود تست گفت هر که خدای را دوست دارد مرا دوست داشته است
و گفت ابلیس را بخواب دیدم عصا بر گرفتم تا او را بزنم هاتفی آواز داد که او از عصای تو نترسد از نوری
بترسد که در دل تو باشد گفتمش بیا ابلیس گفت من شما را چه کنم که شما بینداخته اید آن چه مومنان را
بدان می فریبم گفتم آن چیست گفت دنیا چون از من برگشت چون پاره برفت باز نگریست گفت مرا
در شما لطیفه است که بدان مراد خویش از شما بیابم گفتم چیست آن گفت نشستن با امردان و کودکان
گفت بدمشق بودم رسول را صلی الله علیه بخواب دیدم که می آمد و با بوبکر و عمر رضی الله عنهما تکیه زده بود
و من با خود بیتی می گفتم و انگشت بر سینه می زدم رسول فرمود که شر این از خیر این بیشتر است
یعنی سماع نباید کرد بعد از آن هرگز سماع نکردم نقلست که ابو سعید خراز دو پسر داشت یکی پیش
از وی از دنیا برفت بو سعید شبی پسر را بخواب دید گفت ای پسر خدای با تو چه کرد گفت مرا
در جوار خود فرود آورد و مرا گرامی کرد ابو سعید گفت ای پسر مرا وصیتی بکن گفت ای پدر به بندگی
با خدای معاملت کن گفتم ای پسر زیادت کن گفت ای پدر اگر گویم طاقت نداری گفتم ای فرزند از خدای
یاری خواهم بگوی گفت ای پدر میان خویش و خدای پیراهن مگذار نقلست که سی سال بعد از آن بر پشت
که هرگز پیراهن دیگر در نپوشید گفت وقتی نفسم مرا بدان داشت که از خدای چیزی خواهم هاتفی
آواز داد که بجز از خدای چیزی دیگر میخواهی لاجرم سخن اوست که گفت از خدای شرم می دارم که
برای روزی خویش چیزی خواهم و جمع کنم بعد از آن که او ضمان کرده است و گفت در بادیه
می رفتم مرا گرسنگی بغایت رسید نفسم مطالبه کرد تا از خدای طعام خواهم گفتم این طعام خواستن
کار متوکلان نیست هیچ نگفتم چون نفس نومید شد مکری دیگر ساخت و گفت چون طعام نمی
خواهی باری صبر خواه قصد کردم تا از حق تعالی صبر خواهم عصمت حق مرا دریافت آوازی شنیدم
که کسی می گوید که این دوست ما می گوید که ما بدو نزدیکیم و مغرور است که ما آن کسی را که سوی ما آید ضایع
بگذاریم تا از ما قوت و صبر میخواهد و عجز و ضعف بشری می آرد و پندارد که نه او ما را دیده است
و نه ما او را یعنی بطعام خواستن محجوب می گشتی از آنک طعام غیر ما بود و بصبر خواستن هم محجوب می شوی
که صبر نیز هم غیر ماست و گفت وقتی در بادیه بودم بی زاد مرا فاقه رسید و گرسنگی غلبه کرد چشم من
بر منزل آبادان افتاد شاد شدم نفس من گفت سکونت یافتم سوگند خوردم که بدین منزل فرو نیایم
گوری کندم در ریگ و در آنجا شدم آوازی شنیدم که کسی میگفت ای مردمان در فلان منزل یکی از اولیای
خدای خویشتن را باز داشته است در میان ریگ او را دریابید جماعتی بیامدند و مرا برگرفتند و بمنزل
بردند و گفت یک چندگاه هر سه روز یکبار طعام خوردمی در بادیه شدم و سه روز هیچ نیافتم
طبع عادت خود طلب کرد روز چهارم ضعیف گشتم بر جای بنشستم هاتفی آواز داد که اختیار کن
تا سببی خواهی دفع سستی را یا طعامی خواهی سکونت نفس را گفتم الهی سببی دفع سستی را در حال
قوتی در من پدید آمد برخاستم و دوازده منزل دیگر برفتم بی طعام و شراب و گفت یک روز بر کناره
می رفتم جوانی دیدم مرقع پوشیده و محبره در آویخته بود با خود گفتم بسیما این جوان عیان است
و معاملتش نه چنانست چون در وی می نگرم گویم از رسیدگان است و چون در محبره می نگرم گویم از طالب
علمانست گفتم بیا تا از وی بپرسم که از کدام است پس گفتم ای جوان راه بخدای چیست گفت راه بخدای
دو است یکی راه عوام و یکی راه خواص ترا از راه خواص هیچ خبر نیست اما راه عوام این است که
می سپری و معاملت خود را علت وصول بحق می نهی و محبره را آلت حجاب می شمری و گفت یک روز در
صحرای می رفتم نزدیک جمعی صحرانشینان ده سگ درنده شبانان روی بمن نهادند چون نزدیک من رسیدند
من روی بمراقبت نهادم یکی سگ سپید بود در میان ایشان حمله آورد بر ان دیگر سگان و همه را
از من دور کرد و از من جدا نشد تا وقتی که دور رفتم نگاه کردم آن سگ را ندیدم نقلست که
روزی سخن می گفت در ورع عباس بن المهتدی بگذشت و گفت یا باسعید شرم نداری که در زیر
بنای دوانقی نشینی و از حوض زبیده آب خوری و آنگاه در ورع سخن گویی در حال تسلیم کرد و گفت که
چنانست که تو می گویی و سخن اوست که آفرینش دلها بر دوستی آن کس است که بدو نیکویی کند و گفت
ای عجب آنک اندر همه عالم خداوند را محسن بداند چگونه دل بکلیت بدو نسپارد و گفت دشمنی فقرا
بعضی با بعضی از غیرت حق بود از آنست که با یک دیگر آرام نتوانند گرفت و گفت حق تعالی مطالبه کند
اعمال را از اولیاء خود چون او را برگزیده اند و اختیار کرده که روا ندارد ایشان را که میان او و میان
ایشان در آنید بود و احتمال بکند که ایشان را در هیچ کار راحتی بود الا بدو و گفت چون حق تعالی

خواهد که دوست کیرد بنده را از بندکان خود در ذکر بروی کشاده کرداند بس هر کاه که از ذکر لذت
یافت در فتوت بروی کشاده کرداند بس او را در سرای فردانیت فرود آرد و محل جلال و عظمت بروی
مکشوف کرد بس هر کاه که چشم او بر جلال و عظمت واافتد باقی ماند او بی او در حفظ خدای افتد و کفت
اول مقامات اهل معرفت تحیر است با افتقار بس سرور است با اتصال فنا است با اشباه بس بقا است
با انتظار و نرسد هیچ مخلوقی بالای این اکر کسی کوید که سعامبر عم نرسید ببالای این کویم رسید اما
در خور خویش چنانک همه خلق را حق متجلی شود ابوبکر را رضه عنه یکبار خاص متجلی شد در خور او و هر یکی را
در خور آنکس و کفت هر که کمان برد که بجهد بوصال حق رسد خود را در رنج بی نهایت افکند و هر که
کمان برد که بی جهد بوی رسد خود را در تمنی بی غایت افکند و کفت خلق در قبضه خدای اند و در ملک او
اند هر کاه که مشاهده حاصل شود میان بنده و خدای در سر بنده و در وهم بنده جز خدای هیچ نماند و کفت
وقت را عزیز دار و وقت عزیز خود را جز بعزیزترین چیزها مشغول مکن و عزیزترین چیزها بنده را
شغلی باشد بین الماضی والمستقبل یعنی وقت نکاه دارد و کفت هر که بنور فراست نکرد بنور حق
نکرسته باشد و مادهٔ علم وی از حق بود وی را سهو و غفلت نبود بل که حکم حق بود که زبان بنده را
بدان کویا کند و کفت از بندکان حق قومی اند که ایشان را حشیت خدای خاموش کردانیده است و ایشان
فصحا و بلغا اند در نطق بند و کفت هر کرا معرفت در دل قرار کرفت در دست آن است که در هر دو سرای
نبیند جز او و نشنود جز او و مشغول نباشد جز بدو و کفت فنا فنای بنده باشد از رویت بندکی
و بقا بقاء بنده باشد در حضور الهی و کفت فنا متلاشی شدن است بحق و بقا حضور است با حق و کفت
حقیقت قرب پاکی دل است از همه چیزها و آرام دل با خدای و کفت هر باطن که ظاهر وی بر خلاف او بود
باطل بود و کفت ذکر بر سه وجه بود ذکریست بزبان و دل از آن غافل و این ذکر عادت است و ذکر
بزبان با حضور دل و این ذکر طلب ثواب بود و ذکریست که دل را بدان ذاکر کرداند و زبان را کنک
کند قدر این ذکر کس نداند الا خدای تعالی و کفت اول توحید فانی کشتن همه چیزهاست از دل مرد و بخدای
بازکشتن بکلی و کفت عارف تا نرسیده بود یاری خواهد از همه چیزی چون برسید مستغنی کردد بخدای
از همه چیز و بدو محتاج کردد همه چیز و کفت حقیقت قرب آن است که بدل احتباس هیچ چیز نتوانی
کرد و بر خود چیز جنس نتوانی یافت و کفت علم آن است که در عمل آرد ترا و یقین آن است که برکیرد
ترا و کفت تصوف تمکین است از وقت و برسیدند از تصوف کفت آن است که صافی بود از خداوند
خویش و بر بود از انوار و در عین لذت بود از ذکر و بار برسیدند از تصوف کفت چیست کمان نوری

برمند تا کشایش یابند و منع کنند تا بیابند بس نداکی کنند بابرار که بکریند بر ما و برسیدند که عارف را کریستن
بود کفت کریستن او چندان بود که در راه بود چون بحقایق قرب رسید و طعم وصال چشید کریستن او
زایل شود و کفت عیش زاهد خوش نبود که بخویشتن مشغول بود و کفت خلق عظیم آن بود که وی را
هیچ همت نبود جز خدای و کفت توکل اعتماد دل است بر خدای و کفت توکل اضطرابی بود بی سکون
و سکونی بود بی اضطراب معنی آن است که صاحب توکل باید که چنان مضطرب بود در نایافت که
مرکزش سکون نبود یا چنان ساکن بود در قرب یافت که مرکزش حرکت نبود و کفت هر که تحکم نتواند
کرد در آنچ میان او و خدا وند است بتقوی و مراقبت بکشف و مشاهده نتواند رسید و کفت غره
مشو بصفای عبودیت که منقطع است از نفس و ساکن است با خدای کفتند چکونه است که حق یکی آن
بدرویشان نمی رسد کفت از برای سه چیز یکی آنکه آنچ ایشان دارند حلال نباشد دوم آنکه بدان
موافق نباشند سوم آنکه درویشان بلا اختیار کرده اند ذکر حسین نوری قدس الله روحه العزیز
آن مجذوب وحدت آن مسلوب عزت آن قبلهٔ انوار آن نقطهٔ اسرار آن خویشتن کشته اندر درون
لطیف عالم ابوالحسین نوری رحمه الله علیه یکانه عهد بود و قدوهٔ وقت بود و ظریف اهل تصوف بود
و شریف اهل محبت و ریاضاتی بسندیده و نکت و رموزی عالی و معاملاتی عجب و نظری صحیح و فراستی
صادق و عشقی با کمال و شوقی بی نهایت داشت و مشایخ بر تقدیم او متفق بودند و او را
امیر المومنین و قمر الصوفیه خواندندی و مرید سری سقطی بود و او صحبت احمد حواری یافته بود
و از اقران جنید بود و او در طریقت مجتهد بود و صاحب مذهب بود و از صدور علما و مشایخ
بود و او را در طریقت براهین قاطعه است و حجج لامعه و قاعدهٔ مذهبش آن است که تصوف را
بر فقر تفضیل نهد و معاملتش موافق جنید باشد و از نوادر طریقت وی یکی آن است که صحبت بی ایثار
حرام داند و در صحبت ایثار حق صاحب فرماید بر حق خویشتن و کوید صحبت با درویشان فریضه است
و عزلت ناپسندیده و ایثار صاحب بر صاحب هم فریضه کوید و او را نوری از آن کفتند که چون در شب
تاریک سخن کفتی نور از دهان وی برون می آمدی چنانک خانه روشن شدی و نیز از آنش نوری
کفته اند که بنور فراست از اسرار باطن خبر دادی و دیکر از جهت آن نوریش کفتند که او را صومعه
بود در صحرا که همه شب آنجا عبادت کردی و خلق آنجا بنظاره شدندی بشب نور دیدندی که می
درخشیدی و از صومعهٔ او بر بالای شدی نقلست که ابو احمد معازلی کفت هیچ کس را ندیدم بعبادت
نوری و در ابتدا چنان بود که هر روز بامداد از خانه بیرون آمدی که بدوکان می روم و نانی چند برداشتی و در راه

بصدقه درویشان دادی و در مسجد می شدی و نماز می کردی تا نماز پیشین پس بدکان شدی اهل آن
پنداشتندی که بدکان نان خورده است و اهل دکان گفتندی که بخانه طعام خورده است
همچنین بیست سال درین معامله بود که هیچ کس را از احوال وی مطلع نگشت نقلست که گفت سالها مجاهده
کردم و خود را بزندان باز داشتم و پشت بر خلق آوردم و ریاضتها کشیدم راه بر من گشاده
نشد با خود گفتم که چیزی می باید کرد که کار برآید و نفس بآن غره نشود و یا فرو شوم و ازین برهم
با خود گفتم ای نفس تو سالها بهوا و مراد خود بخوردی و بگفتی و بدیدی و بشنودی و برفتی و بخفتیدی
و عشرت کردی و شهوت راندی این جمله بر تو تاوان است اکنون بخانه در آی تا بندت برنهم
و همه حقوق حقیقت در گردنت قلاده کنم اگر بر آن بمانی صاحب دولتی آمدی و اگر نه باری در راه
حق فرو شوی چهل سال چنین کردم و من شنوده بودم که دلها این طایفه نازک باشد هر چه ایشان ببینند
و بشنوند سر آن بدانند و من در خود آن ندیدم گفتم قول انبیا و اولیا حق بود مگر که من مجاهده ریا کرده
ام و این خلل ازین است که آنجا خلف را راه نیست انگه گفتم اکنون گرد خویش برآیم تا ببینم که چیست
بخود فرو نگرستم آفت آن بود که نفس با دل من یکی شده بود و چون نفس با دل یکی شود بلا آن بود
که هر چه بر دل آید نفس حظ خود از وی بستاند و چون دیدم که هر که دل از درگاه حظی یافت نفس من
از آن حظ قسمی از دل بستند و نفس از آن حظ بر جای می ماند و پرورده می شد پس چون این بدیدم
بعد از آن هر چه نفس من بدان شاد بودی من گرد آن نگشتی و چنگ در چیزی دیگر زدمی مثلا اگر او را
با نماز و یا روزه خوش بودی یا با صدقه یا با خلوت یا با خلق در ساختن آن همه را بیرون انداختمی
و خلاف آن کردمی تا کامها برده گشت آنگاه اسرار در من پدید آمدن گرفت پس گفتم که تو کیستی گفت
من درگام نیکامی و در بحر نامرادی و گفت کنون با مریدان بگوی که کار من کاری کام نیست و در دین
درگام نامرادی است آنگاه برفتم و بدجله آمدم و میان زورق بایستادم و شستی در آب انداختم
و گفتم ازینجا برنخیزم تا ماهی در شست من نه افتد آخر در افتاد چون برکشیدم گفتم الحمد لله که کار من
نیک آمد برفتم و با جنید بگفتم که مرا چنین فتوحی پدید آمد گفت ای ابو الحسین اگر ماهی در افتاد اگر ماری
در افتادی کرامت بودی لکن چون تو در میان آمدی فریب است نه کرامت کرامت آن بود که تو در میان
نباشی سبحان الله این آزادگان چه مردان بوده اند نقلست که چون غلام خلیل بدشمنی این طایفه
بیرون آمد و با هر یکی از رسان خصومتی ظاهر کرد و پیش خلیفه رفت و گفت که جماعتی پدید آمده اند که
سرود می گویند و رقص کنند و کفریات می گویند و همه روز بتماشا مشغول باشند و در سردابها

پنهان سخن می گویند این قومی اند از زنادقه اند اگر امیر المومنین فرمان دهد بکشتن ایشان تا یک
باشد تا مذهب زنادقه متلاشی شود که سر همه این گروهند اگر این خیر از دست امیر المومنین برآید من
او را ضامنم بثواب جزیل خلیفه در حال فرمود که گردنهای ایشان بزنند و ایشان ابو حمزه و رقام و شبلی
و جنید و ابو الحسین نوری بودند پس ایشان را و جماعتی از اصحاب ایشان را همه بگرفتند و بنزدیک
خلیفه بردند سیاف قصد کشتن کرد رقام را بنشستند ساوردند که او را بکشند نوری بجست و خویشتن را
در پیش انداخت و بجای رقام بنشست طرب کنان و خندان و شادان و گفت اول مرا بقتل آر جمله ارکان
دولت از آن حالت عجب داشتند سیاف گفت ای بی خبر این شمشیر چنان چیزی نیست که بدین شتاب
زدگی کنی و هنوز نوبت تو نیست نوری گفت بنای طریقت من بر ایثار است و عزیزترین چیزها در دنیا
زندگانی است من میخواهم تا این نفس خود در کار این برادران کنم تا عمر نیز ایثار کرده باشم با آنکه یک
نفس در دنیا بنزدیک من دوستر از هزار سال در آخرت است زیرا که این سرای خدمت است و آن سرای
قربت و قربت بخدمت باشد خلیفه از انصاف و قدم صدق او متعجب شد و فرمود که توقف کنند و بقاضی
رجوع کنند پس ایشان را نشاندند و بقاضی حواله کردند تا در کار ایشان نظر کند قاضی گفت بی حجتی ایشان را
قتل نتوان کرد جنید را دانست که در علوم کامل است و سخن نوری بدو رسیده بود گفت ازین دیوانه
مزاج یعنی شبلی چیزی از فقه بپرسم که او جواب نتواند گفت پس شبلی را گفت از بیست دینار زکوه چند
باید داد شبلی گفت بیست و نیم دینار باید داد قاضی گفت این چنین زکوة که نصب کرده است
گفت صدیق اکبر رضی الله عنه که کرده است که چهل هزار دینار بداد و هیچ باز نگرفت قاضی گفت این نیم
دینار که می گویی چیست گفت غرامت آن را که بیست دینار چرا نگاه داشته تا نیم دینارش بباید داد
پس از نوری مسئله پرسید از فقه در حال جواب داد قاضی خجل شد آنگاه نوری گفت ایها القاضی این همه
پرسیدی و هیچ نپرسیدی که خداوندرا مردانی چند هستند که قیام همه بدوست و قعود همه بدوست
و نطق و سکوت همه بدوست و حرکت و سکوت همه بدوست جمله زنده بدو اند و پاینده بدو اند
اگر یک لحظه از مشاهده حق باز مانند جان از ایشان برآید بدو خسبند و بدو خیزند و بدو گیرند و بدو دهند
روند و بدو بینند و بدو شنوند و بدو باشند علم این بود نه آنکه پرسیدی قاضی متحیر شد در کلام
او و خلیفه را گفت اگر اینها ملحدند من حکم کنم که در روی زمین یک موحد نیست پس خلیفه ایشان را
بخواند و گفت هر حاجت که شما راهست بخواهید گفتند حاجت ما آن است که ما را فراموش کنی نه
بقبول خود ما را مشرف گردانی و نه بطرد خود مهجور که ما را هجر تو چون قبول تست و قبول تو چون هجر تست

خلیفه بگریست وایشان را گرامی داشت وبگرامی تمام باز گردانید نقلست که نوری یک روز مردی را
دید در نماز با محاسن خود بوست و کتی می کرد گفت دست از محاسن حق دور دار این سخن را بخلیفه
رسانیدند وفقها اجماع کردند که وی بدین سخن کافر است او را باید کشت او را پیش خلیفه آوردند
قالوا اهل قلت هذا قال نعم گفتند این تو گفتی گفت آری خلیفه گفت چرا گفتی گفت بنده آن کیست
گفت آن خدای گفت محاسن آن که بود گفت آن کسی که بنده نیز از آن اوست خلیفه گفت الحمد لله که
خدای مرا نگاه داشت از قتل او و گفت چهل سال است تا میان من و میان دل من جدا کرده اند که
درین چهل سال هیچ آرزوم نبود و هیچ شهوتم میل نبود و هیچ چیز در دلم نیکو ننمود و این همه از آن وقت
بود که خدای را بشناختم گفت وقتی نوری درفشان دیدم در غیب پیوسته درو نظر می کردم
تا وقتی که من همه آن نور شدم و گفت وقتی از خدای در خواستم که مرا حالتی دایم دهد تا هاتفی
آواز داد که ای ابوالحسن بر دایم صبر نتواند کرد الا دایم نقلست که یک روز جنید بر نوری شد
نوری در پیش او بتظلم در خاک افتاد گفت حرب من سخت شد و طاقت من طاق شده مدت سی سال
است که چون او پدید می آید من گم می شوم و چون من پدید می آیم او غایب می گردد و حضور او در غیبت
منست هر چند زاری می کنم می گوید یا من باشم یا تو هر که هر دو هم جمع نخواهیم شد جنید اصحاب را
گفت بنگرید کسی را که درمانده و مهجور و متحیر خدا است عز و جل پس جنید گفت چنان باید که اگر
پرده شود بتو و اگر آشکارا شود بتو تو نباشی خود همه او بود نقلست که یک روز جماعتی
بنزدیک جنید آمدند و خبر دادند که نوری چند شبان روز است که بر یک خشت می گردد و الله
الله می گوید و هیچ طعامی و شربتی نخورده است و هیچ نخفته است و نمازها را بوقت می گزارد و آداب
نماز بوقت بجای می آورد جماعتی نزدیک جنید حاضر بودند گفتند او هشیار است و فانی
نیست از بهر آنک اوقات نماز می داند و آداب نماز بجای آوردن می شناسد پس این تکلف
نه فنا که فانی از هیچ خبر ندارد جنید گفت چنین نیست که شما می گوید که آنها که در وجد باشند
محفوظ باشند پس خدای تعالی ایشان را نگاه دارد از آنک وقت خدمت از خدمت محروم مانند
پس جنید نزدیک وی آمد و گفت یا ابا الحسین اگر دانی که با او خروش سود می دارد تا من
نیز خروش کنم و اگر نه رضا بتسلیم ده تا دلت فارغ شود نوری در حال از خروش باز ایستاد
و گفت نیکو معلما که تویی ما را نقلست که شبلی یک روز مجلس می گفت نوری بیامد و بر کناره
مجلس بایستاد و گفت السلام علیک یا ابابکر شبلی گفت علیک السلام یا امیر القلوب گفت حق تعالی

نبود از عالمی در علم گفتی که آن را در عمل نیارد یعنی باید که چنان بود که می گوید اگر تو در عملی جای
نگاه دار و اگر نه از منبر فرود آی شبلی نگاه کرد خود را راست نیافت فرود آمد و چهار ماه
در خانه بنشست و بیرون نیامد خلق گرد آمدند و او را بیرون آوردند و بر منبر کردند نوری
خبر یافت و گفت یا ابابکر تو برایشان پوشیده کردی لاجرم بر منبرت نشاندند و من نصیحت
کردم شان مرا بسنگ براندند و بمزبلها انداختند گفت یا امیر القلوب نصیحت تو چه بود و پوشیده
کردن من چه بود گفت نصیحت من آن بود که رها کردم خلق خدای را بخدای و پوشیده کردن تو
آن بود که تو حجاب شدی میان خدای و خلق تو کیستی که میان خدای و خلق خدای واسطه باشی
پس مبلغی بنم ترا الا فضول نقلست که جوانی سر و پای برهنه از اصفهان بعزم زیارت نوری بیرون
آمد چون نزدیک رسید نوری مریدی را گفت که یک فرسنگ راه را جاروب بروب که مریدی
می آید پای برهنه و این حدث بروی دست یافته است آخر چون در رسید گفت از کجا می آیی پای برهنه
جوان گفت از اصفهان و ملک اصفهان آن جوان را کوشکی و هزار دینار و کنیزکی بهزار دینار می داد
از اینجا مرو پس نوری گفت اگر آن ملک که در اصفاهان است کوشکی کردی و هزار دینار در وی
خرج کردی و کنیزکی خریدی و بقیمت هزار دینار با جمالی تمام و هزار دینار اسباب بتو دادی که
از انجا مرو تو این طلب را و این گرفت را با آن مقابله کردی جوان بنگرید که آن صفت در وی
است فریاد برآورد که مرا مزن نوری گفت اگر حق تعالی هژده هزار عالم را بر طبقی نهد و در پیش
مریدی نهد و وی در آنجا نگرد مستعملش نبود که حدث خدای کند نقلست که نوری با یکی نشسته بود
و هر دو بزاری می گریستند چون آنکس برفت روی بیاران کرد و گفت دانستید که این که بود
گفتند نی گفت ابلیس بود حکایت خدمتها خویش می کرد و افسانه روزگار خود می گفت و از درد
فراق می نالید و چنانک دیدید می گریست من نیز می گریستم نقلست که جعفر خلدی گفت روزی
نوری در خلوت مناجات می کرد گوش داشتم تا چه میگوید چنانک او ندانست می گفت بار خدایا
اهل دوزخ را عذاب کنی و جمله آفریدگان تواند بعلم و قدرت و ارادت قدیم و اگر خواهی هر آینه
دوزخ را از مردم پر خواهی کرد لکن قادری بر آنک دوزخ را از من پر کنی و ایشان را بهشت
فرستی جعفر گفت من متحیر شدم آنگاه بخواب دیدم که شخصی بیامدی و مرا گفتی خدای فرمود که بوالحسین را
بگوی که ما ترا بدان تعظیم و شفقت بر خلق بخشیدیم نقلست که گفت شبی طواف گاه خالی بود طواف
کعبه می کردم و هر گاه که بحجر الاسود می رسیدم دعایی کردم و میگفتم اللهم ارزقنی حالا و صفة لا تتغیر منه

بار خدایا مرا صفتی و حالی روزی کن که از آن می نگردم این بگفتم و طواف کردم یکبار از میان کعبه
آوازی شنودم که یا ابوالحسین میخواهی که با ما برابری کنی مائیم که از صفت خود برنگردیم اما بندگان را
گردان داریم تا ربوبیت از عبودیت پیدا گردد مائیم که بر یک حال و بر یک صفت ایم که صفت آدمی
گردانست نقلست که شبلی گفت بنزدیک نوری رفتم او را دیدم بمراقبت نشسته ساکن که موی بر تن
او حرکت نمی کرد گفتم این مراقبت بدین نیکویی از که آموختی گفت از گربه که او را بر در سوراخ
موش دیدم در انتظار بسیار دی از من ساکن تر بود نقلست که شبی اهل قادسیه آوازی شنودند که
ولی از اولیاء حق درین وادی است و آنجا شیران بسیار اند او را دریابید پیش از آنکه آفتی بدو رسد آن شب
تا روز در قادسیه مجلس نخفت دیگر روز جمله خلق بیرون آمدند و بدان وادی سباع رفتند
بوالحسین نوری را دیدند گوری کنده و در آنجا نشسته و گرد بر گرد او شیران نشسته خلق بدو رسیدند
و نوازشها کردند تا بقادسیه آمد از وی پرسیدند که ترا چه برین داشت که میان شیران در آمدی
گفت بدین شهر نزدیک رسیدم مدتی هیچ نخورده بودم چون خرماستان این شهر بدیدم رطبم آرزو کرد
با نفس گفتم که هنوز جای آرزو مانده است درین وادی فرود آرم تا شیرانت بدرانند تا بیش خرما آرزو
نکند نقلست که روزی گفت در میان آب در آمدم دزدی بیامد و پیراهن من بدزدید هنوز از آب
برنیامده بودم که باز آمد و جامه باز آورد دست او خشک شده بود گفتم الهی چون او جامه باز داد
تو دست او باز ده در حال دست او نیکو شد نقلست که از نوری پرسیدند خدای با توجه کند گفت
چون من در گرمابه بروم جامه من نگاه دارد گفتند چگونه گفت در گرمابه شدم تا غسلی کنم یکی در آمد و جامه
من ببرد گفتم خداوندا جامه من بمن باز ده در حال آن مرد بیامد و جامه من بیاورد و عذرها خواست نقلست
که وقتی در بغداد در بازار نخاسان آتش افتاد و خلق بسیار هلاک شدند بر دوکانی دو غلام
بچه رومی ایستاده بودند سخت صاحب جمال آتش گرد ایشان درگرفت و نخاسی از دور فریادی کرد
وی گفت هر که این دو غلام را بیرون آرد هزار دینار معزی بوی دهم و هیچ کس نمی یارست رفتن
ناگاه نوری آنجا که رسید آن دو کودک را دید که فریاد می کردند و هلاکت ایشان نزدیک رسیده بود
پس گفت بسم الله الرحمن الرحیم و پای در آتش نهاد و آن هر دو غلام را بسلامت بیرون آورد
خداوند غلام هزار دینار بنزدیک نوری آورد نوری گفت برگیر و خدای را شکر گوی که این منزلت که ما را
داده اند بنا گرفتن داده اند که ما دنیا با آخرت بدل کرده ایم نقلست که زیتونه خادمه نوری بود گفت
روزی نان و شیر در پیش نوری نهادم تا بخورد و او آتش بدست کرده بود و انگشتانش سیاه شده بود

و او همچنان دست ناشسته نان میخورد با خود گفتم این بی هنجار مردی است که با انگشتان سیاه چیزی
می خورد درین اندیشه بیرون آمدم در حال زنی بیامد و مرا بگرفت و گفت که رزمه جامه من بدزدیده ای من
متحیر شدم مرا بامیر شهر بردند نوری بیرون آمد و آن کس را گفت وی را مرنجان گفت چگونه کنم و این زنی
دعوی میکند نوری گفت اینک رزمه جامه تو می آورند نگاه کردند کنیزکی می آمد و رزمه جامه می آورد
پس من خلاص یافتم شیخ نوری مرا گفت توبه کن که دیگر نگویی که بی هنجار مردی است زیتونه گفت توبه
کردم نقلست که یک روز نوری می رفت مردی را دید که بارش افتاده بود و خرش مرده بود
و مرد زاری می کرد و می گریست نوری پای بر خر زد و گفت برخیز این چه جای خفتن است حالی خر برخاست
مرد بار بر او نهاد و برفت نقلست که نوری بیمار شد جنید بعیادت وی آمد و گل بسیار و میوه بسیار
آورد بر بالین او بعد از مدتی جنید بیمار شد نوری بعیادت او رفت و جنید نیک در زحمت بود نوری
اصحاب خویش را گفت هر کسی از بیمار چیزی برگیرید تا این بیماری از وی برخیزد گفتند برداشتیم حالی
جنید برخاست و آن بیماری از وی زایل شد نوری گفت این نوبت که بعیادت آیی چنین آی نه
چنان که گل و میوه آری نقلست که نوری گفت روزی پیری دیدم ضعیف شده و تا قوت داد او را
بتازیانه می زدند و او صبر می کرد بعد از چوب زدن بزندان بردند در زندان در آمدم گفتم در چنین
پیری و بی قوتی این صبر چگونه کردی پیر گفت ای فرزند بهمت بلا را توان کشید نه بجسم گفتم بنزد تو صبر
چیست گفت آنک در بلا در آمدن همچنان بود که از بلا بیرون آمدن نقلست که از نوری سوال کردند
که راه معرفت چگونه است گفت معرفت دریاست از نار و نور چون هر صفت را گداخته کردی انگاه
لقمه کردی در حلق چنانک اولین و آخرین را بیک لقمه فرو بری نقلست که یک روز از اصحاب بوحمزه
بغدادی یکی را دید و او اشارت تو بر می کند و گفت وی را بگوی که نوری سلام می گفت و گفت
که قرب قرب در آنچ ما در آنیم بعد بعد بود و سوال کردند از عبودیت گفت مشاهده ربوبیت است
سوال کردند که آدمی مستحق آن کی شود که خلق را سخن گوید گفت وقتی که از خدای فهم کند او را
صلاحیت آن بود که خلق خدای را تفهیم کند و اگر از خدای فهم نمی کند بلا او در بلاد الله و عباد
الله عام بود سوال کردند از اشارت گفت اشارت مستغنی است از عبارت و یافتن از اشارات
بحق استغراق سرایراست بصدق و سوال کردند از وجد گفت بخدای که ممتنع است زبان از نعت
حقیقت او و گنگ است بلاغت ادیب از وصف جوهر او که کار وجد او از بزرگ ترین کارهاست
و هیچ دردی نیست دردمندتر از معالجه وجد و گفت وجد زبانه ایست که در سر بجنبد و از شوق پدید آید

که اندامها بجنبش آید یا از شادی یا از اندوه سوال کردند که دلیل چیست بخدای گفت خدای گفتند پس
عقل چیست گفت عقل عاجز است و عاجز دلالت نتواند کرد جز بر عاجزی که مثل وی بود و گفت راه مسلمانی
بر خلق بسته است تا سر بر خط رسول صلی الله علیه نهند گشاده نکردد و گفت صوفیان آن قوم اند که جان
ایشان از کدورت بشریت آزاد گشته است و از آفت نفس صافی شده و از هوا خلاص یافته تا در صف
اول و درجهٔ اعلا با حق بیارامیده اند و از غیر وی رمیده که نه مالک بوند و نه مملوک و گفت صوفی آن بود که
هیچ چیز در بند وی نبود و وی در بند هیچ چیز نشود و گفت تصوف نه رسوم است و نه علوم است
ولکن اخلاق است یعنی اگر رسم بودی بمجاهدت بدست آمدی و اگر علم بودی بتعلیم حاصل شدی بلکه
اخلاق است که تخلقوا باخلاق الله و بخوی خدای بیرون آمدن نه برسوم دست دهد و نه بعلوم
و گفت تصوف آزادی است و جوانمردی است و ترک تکلف و سخاوت و گفت تصوف ترک
جمله نصیبهای نفس است برای نصیب حق و گفت تصوف دشمنی دنیاست و دوستی مولی نقلست
که یک روز نابینایی الله الله می گفت نوری آن بشنود بنزد او دوید و گفت تو او را چه دانی و اگر بدانی
زنده نمانی این بگفت و بیهوش شد و از آن شوق بصحرا رفت نیستانی دید درود ه آن پیر خویشتن را
در انجا افکند و چوج می دوید در پهلوی و پای او میرفت و خون از وی می ریخت و از قطرهٔ خون الله بدید
می آمد ابو نصر سراج گفت که چون او را از انجا بخانه آوردند رنجور شد و در حال نزع او را گفتند
بگوی لا اله الا الله گفت آخر همانجا می روم در آن رنج وفات کرد و جنید گفت تا نوری بمرد هیچ کس
در حقیقت صدق سخن نگفت که صدیق زمانه او بود رحمة الله علیه ذکر ابو عثمان حیری قدس الله روحه العزیز
آن حاضر اسرار طریقت • آن ناظر انوار حقیقت • آن ادب یافته عتبهٔ عبودیت • آن جگر سوختهٔ جذبهٔ
ربوبیت • آن سبق برده در مریدی و پیری • قطب وقت ابو عثمان حیری • رحمة الله علیه
از اکابر این طایفه بود و از معتبران اهل تصوف بود و رفیع قدر و عالی همت بود و مقبول اصحاب
بود و مخصوص بانواع کرامت و ریاضات بود و وعظی شافی داشت و اشاراتی بلند و در فنون علوم
طریقت و شریعت کامل فی نظیر بود و کلامی موزون و موثر داشت و هیچکس را در بزرگی او سخن نیست
چنانکه اهل طریقت در عهد او چنین گفتند که در دنیا سه مرد اند که ایشان را چهارم نیست ابو عثمان
در نشابور و جنید در بغداد و ابو عبدالله الجلا در شام و عبدالله محمد الرازی گفت جنید و رویم و یوسف
حسین و محمد فضل و ابو علی جرجانی و غیر ایشان از مشایخ بسی را دیدم و هیچ کس از این قوم شناساتر
بخدای از ابو عثمان حیری نبود و اظهار کردن تصوف در خراسان از وی بود و او با جنید و رویم و یوسف حسین

و محمد فضل صحبت داشته بود و او را سه پیر بزرگوار بود اول یحیی بن معاد رازی و دوم شاه شجاع
کرمانی و سوم بوحفص حداد و هیچ کس از مشایخ از دل پیران چندان بهره نیافت که او یافت و در نشابور
او را منبر نهادند تا سخن اهل تصوف بیان کرد و ابتدای او آن بود که گفت پیوسته دلم چیزی از حقیقت
می طلبید در حال طفولیت و از اهل ظاهر نفرتی داشتم و پیوسته بدان می بودم که جز این که عامه
بر آنند چیزی دیگر هست و شریعت را اسراریست بجز این ظاهر نقلست که یک روز بدبیرستان
می رفت با چهار غلام در قفا یکی رومی و یکی حبشی و یکی ترک و یکی کشمیری و دواتی زرین در دست
و دستاری قصب بر سر بسته و خزی پوشیده بکاروانسرای کهنه رسید در نگریست خری را دید که
پشتش ریش شده و کلاغی آمده و بر آن جراحت او نشسته و گوشت از پشت او می کند و آن خر عاجز
شده و قوت آن نی که او را از خود دفع کند رحم آمدش غلامان را گفت شما با من از بهر چه همراه گشته
اید گفتند تا هر اندیشه که بر خاطر تو بگذرد ما با آن یار تو باشیم در حال جبهٔ خز بیرون کرد و بر پشت خر
نهاد و آن قصب از سر فرو گرفت و بر آن بربست در حال آن خر بآن حال در حضرت عزت
مناجات کرد و چیزی بگفت عثمان هنوز بخانه نرسیده بود که واقعهٔ مردان بدو فرود آمده بود چون
شوریده بمجلس یحیی بن معاد افتاد از سخن یحیی کار بر او گشاده شد از مادر و پدر خود ببرید
و بیحیی تعلق کرد چندگاه با وی بود و ریاضت می کشید تا جماعتی از نزدیک شاه شجاع کرمانی
بیامدند و حکایات شاه گفتند میلی عظیم در وی پدید آمد دستوری خواست و بزیارت شاه
آمد او را راه نداد و گفت تو بر رجا خو کرده و مقام یحیی رجاست و کسی که پرورده رجا بود از و سلوک
طریقت نیاید که بر رجا تقلید کردن کاهلی بار آرد و رجا یحیی را تحقیق است و ترا تقلید تا بسیاری تضرع
نمود و بیست روز بر در او معتکف بود تا آخر او را در بدرفت و مدتی در صحبت او بماند و فوائد
بسیار گرفت تا شاه عزم نشابور کرد بزیارت ابوحفص حداد ابوعثمان با وی بیامد چون نزدیک
بوحفص در آمد و شاه قبایی پوشیده بوحفص شاه را استقبال کرد و ثنا گفت و ابوعثمان را همه همت صحبت
ابوحفص بود اما حشمت شاه او را از آن باز می داشت که چیزی گوید که شاه مردی غیور بود و ابوعثمان
از خدای میخواست تا سببی سازد که پیش ابوحفص بماند که آنک شاه آزرده شود از آنکه کار ابوحفص
عظیم بلند می دید پس چون شاه عزم بازگشتن کرد ابوعثمان نیز برگ راه راست کرد و عثمان
را دل همه با بوحفص بود ناگاه بوحفص گفت که ای شاه بحکم انبساط این جوان را اینجا رها کن که
ما را با وی خوش است شاه روی سوی ابوعثمان کرد و گفت اجابت کن شیخ را پس شاه برفت و

وبوعثمان انجا بماند دید آنچ دید ورسید بانجه رسید تا بوحفص در حق بوعثمان گفت که آن وعظی
معاد او را بزبان آورده است تا کی بصلاح باز آید یعنی نخست آتشی بوده است کسی می بایست که آتش را
زیادت کند وکسی را یارای آن نبوده است نقلست که بوعثمان گفت هنوز جوان بودم که
مرا بوحفص از پیش خود براند وگفت نخواهم که دیگر بنزدیک من نشینی من هیچ نگفتم و دلم بار نداد که پشت
سوی او کنم همچنان روی سوی او باز پس می رفتم گریان تا از چشم او غایب شدم و در برابر او جای
کردم و سوراخی ببریدم و از انجا او را می دیدم و عزم کردم که از انجا بیرون نیایم مگر بفرمان او و گفت
جون مرا شیخ جنان بدید و آن حال از من مشاهده کرد مرا بخود نزدیک گردانید و از خواص اصحاب خود
گردانید و دختر خود را بمن داد و سخن اوست که چهل سال است تا خداوند تعالی مرا در هر حالی که داشته
است مکروه نبوده ام و مرا از هیچ حال بحالی دیگر نقل نکرده است که من دران حال ساخط بوده ام
و دلیل برین سخن که گفته است آنست که منکری بوده است او را بدعوت خواند بوعثمان دوان شد
تا بدر سرای او آن صاحب دعوت گفت ای شکم خوار چیزی نیست باز گرد بوعثمان باز گشت
دیگر بار رسول خواند جون بدو رسید منکر گفت نیکو جدی داری در چیزی خوردن چیزی
کمترست برو بدان کار شو بوعثمان برفت بار دیگرش باز خواند بوعثمان بیامد منکر گفت سنگ
هست که بخوری برو ناوه و نردبان بنه پیش گیر اگر نان می باید بوعثمان برفت تا سی بار همچنین خواند
و هر باری سخن سخت می گفت و او را می رنجانید و دور میکرد و باز میخواند و وی می آمد که یک ذره از آنچ بود متغیر شد
بعد از سی بار صاحب دعوت را دست و پای از کار بشد و گریه بر او فتاد و توبه کرد و مرید او گشت و گفت
تو چه مردی که من سی بار ترا بخواری براندم که یک ذره تغیر در تو پدید نیامد بوعثمان گفت این سهل
کاریست کار سگان چنین بود که ایشان را بخواری بباید راندن و چون برانی بروند و در ویشان
هیچ تغیر پدید نیاید این بس کاری نبود که کسی با سگی برابر آید کار مردان کاری دیگر است نقلست
که یک روز می رفت کسی از بالا طشتی خاکستر بر سر او ریخت اصحاب در خشم شدند پس خواستند که آنکس را
جفای کنند بوعثمان گفت هزار شکر می باید کردن که کسی که سزای آن بود که آتش برو ریزند با او
بخاکستر صلح کنند و لیکن تمام بود وگفت بوعمر خواجه بود در نیسابور گفت من در ابتدا توبه کردم
در مجلس ابوعثمان مدتی بران توبه بودم باز در معصیت افتادم و از خدمت او اعراض کردم و هر جا که
او را بدیدمی از وی می گریختم تا مرا نبیند روزی ناگاه بدو رسیدم مرا گفت ای پسر با دشمنان خویش
منشین مگر که معصوم باشی از آنکه دشمن عیب تو بیند و چون معیوب باشی دشمن شاد گردد و چون

معصوم باشی اندوهگین گردد و اگر ترا می باید که معصیتی کنی بنزدیک ما آی تا ما بلای تو بجان بکشیم
و تو دشمن کام نگردی چون شیخ این سخن بگفت دلم از گناه سیر شد و توبه نصوح کردم نقلست که
جوانی قلاش مست و ربابی در دست می رفت ناگاه ابوعثمان را بدید موی در زیر کلاه پنهان کرد
و رباب در آستین کرد پنداشت که شیخ احتساب خواهد کرد بوعثمان از سر شفقت بر او شد
و گفت مترس که برادران همه یکی باشند جوان چون آن خلق بدید توبه کرد شیخ بفرمود تا بخانقاهش
بردند و غسلش بدادند و خرقه در وی پوشیدند پس شیخ سر بر آورد و گفت من آن خود کردم
باقی ترا تمام می باید کرد در ساعت واقعه مردان بروی فرو آمد چنانکه ابوعثمان دران واقعه
متحیر شد نماز دیگر ابوعثمان مغربی در رسید بوعثمان حیری آواز داد که ای شیخ در رشک می سوزم که
هر چه ما بعمری در آرزو می داشتیم رایگان بسر این جوان در افکندند که از معده اش بوی خمر می آید
تا بدانی که کار ازل دارد نه عمل کار کشش دارد نه کوشش کار سابقت دارد نه عاقبت کار خدای
دارد نه خلق نقلست که یک روز از وی کسی پرسید که بزفان ذکر می گویم دل با آن یار نمی گردد گفت
شکر کن که یک عضو باری مطیع شد و یک جزو را از تو راه دادند باشد که دل نیز موافقت کند نقلست
که مریدی پرسید شیخا چه گویی در حق کسی که اگر جمعی برای او برخیزند خوشش آید و چون برنخیزند
ناخوشش آید شیخ هیچ نگفت تا یک روز میان جمعی انبوه بود گفت که مسئله پرسیده اند از ما چنین و چنین
چه گویم چنین کس را که اگر در همین بماند گو خواه ترسا میر و خواه جهود نقلست که مریدی ده سال خدمت
کرد او را و از آداب و حرمت هیچ باز نگرفت و با او بسفر حجاز شد و ریاضتها کشید و در مدت
گفت که سری از اسرار با من بگوی تا بعد از ده سال شیخ گفت چون بمروی ایزار پای مکش که
این سخن دراز است فهم من فهم این سخن بدان نزدیکست که از بوسعید بوالخیر پرسیدند که مروت
چه بود گفت آنکه کودکان را گویند بینی پاک کن و آنکه حدیث آن کنی سخن اوست که صحبت با خدای بحسن ادب
باید کرد و دوام هیبت و صحبت با رسول صلی الله علیه وسلم بمتابعت سنت و لزوم ظاهر علم و صحبت با اولیا
بحرمت داشتن و خدمت کردن و صحبت با برادران بتازه رویی اگر در گناه نباشند و صحبت با جهال
بدعا و رحمت کردن بر ایشان وگفت چون مریدی چیزی شنود از علم این قوم و آن را کار فرماید
نور آن با آخر عمر در دل او پدید آید و نفع آن بدو رسد و هر که از وان سخن بشنود و او را نبود دارد و هر که
چیزی شنود از علم ایشان و بدان کار نکند حکایتی بود که یاد گرفت بود روزی چند بر آید فراموش کند
وگفت هر کرا در ابتدا ارادت درست نبود او را بروزگار نیفزاید الا ادبار وگفت هر که سنت را بر خویشتن امیر

امیر کند حکمت کوید و هر که هوا را بر خود امیر کند بدعت کوید وکفت هیچ کس عیب خود نکوید تا هیچ از او
بنکوهند که عیب نفس کسی بیند که اندر همه حالها خویشتن را نکوهیده دارد وکفت مرد تمام نشود
تا در دل وی چهار چیز برابر نکردد منع و عطا و ذل و عز وکفت عزیزترین چیزی بر روی زمین سه چیز است
عالمی که سخن از علم خویش کوید و مریدی که او را طمع نبود و عارفی که صفت حق کند نه کیفیت وکفت
اصل ما درین طریقت خاموشی ست و بسنده کردن بعلم خدای وکفت خلاف سنت در ظاهر علامت
ریای باطن بود وکفت سزاوار است آنرا که خداوند تعالی بمعرفت عزیز کرد که او خود را بمعصیت ذلیل
نکند وکفت صلاح دل در چهار چیز است در فقر بخدای و در استغنا از غیر خدای و در تواضع و در مراقبت
وکفت هر که اندیشه او در جمله معانی خدای نبود نصیب او در جمله معانی از خدای ناقص بود وکفت
هر که تفکر کند در آخرت و باید آری آن رغبت در اخرتش پدید اید وکفت هر که زاهد شود در نصیب خویش
از راحت و عز و ریاست دلی فارغش پدید آید و رحمت بر بندکان خدای کند وکفت زهد دست
داشتن دنیاست و باک نا داشتن اندر داشت هر که بود وکفت اندوه مکن آن بود که بر وای انستن نبود که
از اندوه بترسد وکفت اندوه بهمه وجه فضیلت مؤمن است اکر سببی معصیتی نبود وکفت خوف از عدل
اوست و رجا از فضل اوست وکفت صدق خوف پرهیز کردن است از روزکار بظاهر و باطن
وکفت خوف خاص در وقت بود و خوف عام در مستقبل بود وکفت خوف از خدای ترا بخدای رساند
و عجب ترا دور کرداند از خدای وکفت صابر آن بود که خو کرده بود بمکاره کشیدن وکفت شکر عام
در طعام بود و در لباس و شکر خاص در انچ در دل ایشان در آید از معانی وکفت اصل تواضع از سه
چیز است از انکه بنده از جهل خویش یاد کند و از انکه از کناه خویش یاد کند و از انکه از احتیاج خویش
بخدای یاد کند وکفت توکل بسنده کردن است بخدای از انکه اعتماد بر وی دارد وکفت هر که از حیا سخن
کوید و شرم ندارد از خدای دراج کوید ان کس مستدرج بود وکفت یقین آن بود که اندیشه و قصد کار
فردا او را اندک بود وکفت شوق ثمره محبت است هر که خدای را دوست دارد آرزومند لقای خدای
بود وکفت بقدر انکه بدل بنده از خدای سروری رسد بنده را بدو اشتیاق پدید آید و بقدر انکه بنده
از دور ماندن از وی و از راندن او می ترسد او را قرب بود وکفت بخوف محبت درست کردد
و بملازمت ادب بر دوست مؤکد کردد وکفت محبت را از ان نام محبت کردند که هرچه در دل بود
جز محبوب محو کرداند وکفت هر که وحشت غفلت نچشیده بود حلاوت انس نیابد وکفت تفویض آن بود
که علمی که ندانی بعالم آن علم بکذاری و تفویض مقدمه رضاست والرضا باب الله الاعظم وکفت

زهد در حرام فریضه است و در مباح فضیلت است و در حلال قربت وکفت علامت سعادت آن است
که مطیع باشی و می ترسی که نباید که مردود باشی و علامت شقاوت آن است که معصیت می کنی و امید میداری
که مقبول باشی وکفت عاقل آن است که از هر چه ترسد پیش از آنک در افتد کار آن بسازد
وکفت تو در زندانی از متابعت کردن شهوت خویش چون کار بخدای کذاری سلامت یابی و براحت
برسی وکفت صبر کن بر طاعت تا فوت نشود از تو طاعت و صبر کن از معصیت تا نجات یابی
از اصرار بر معصیت وکفت صحبت کن با اغنیا بتعزز و با فقرا بتذلل که تعزز بر اغنیا تواضع است
و تذلل فقرا را شریف تر است وکفت شاد بودن تو بدنیا شاد بودن بخدا از دلت ببرد و ترسیدن
تو از غیر خدای ترسیدن از خدای از دلت باک کرداند و امید داشتن بغیر خدای امید داشتن بخدای
از دلت دور کرداند وکفت موافق آن است که از غیر خدای نترسد و بغیر او امید ندارد و رضا او
بر هوای نفس خویش بر کزیند وکفت خدمت خدای ترا بخدا رساند و کبر و عجب و نفس ترا از خدا منقطع
کرداند و خوار و حقیر داشتن خلق را بیماری است که هرکز دوا نه پذیرد وکفت ادمیان بر اخلاق
خویش اند تا مادام که خلاف هوا ایشان کرده نیاید چون خلاف هوای ایشان کنند جمله خداوندان
اخلاق کریم خداوندان اخلاق لئیم باشند وکفت اصل عداوت از سه چیز است از طمع در مال مردمان
و طمع در کرامی داشتن مردمان و طمع در قبول کردن خلق وکفت هر قطع که افتد مرید را از دنیا آن غنیمت
بود وکفت ادب اعتماد کاه فقراست و آرایش اغنیا وکفت حق تعالی واجب کرده است بر کرم
خویش عفو کردن بندکانی که تقصیر کرده اند در عبادت که فرموده است وکتب ربکم علی نفسه الرحمة
وکفت اخلاص آن بود که نفس را در ان حظ نبود و این اخلاص عوام باشد و اخلاص خواص آن بود که آنچ بر ایشان رود و بایشان
بود طاعتها که آید از ایشان و ایشان از ان بیرون و ایشان را در ان طاعت پندار نیفتد
و آن را چیزی نشمرند وکفت اخلاص صدق نیتست با خدای تعالی وکفت اخلاص نسیان رؤیت
خلق بود بدوام نظر بخالق نقلست که کسی از فرغانه عزم حج کرد کذرش بر نیشابور افتاد بنزدیک
ابو عثمان شد و سلام کرد سلام را جواب نداد فرغانی با خویشتن کفت مسلمانی بر مسلمانی
سلام کند و جواب نیابد ابو عثمان کفت حج چنین کنند که مادر را در بیماری بکذارند و بی رضای او
بحج روند مرد کفت با فرغانه آمدم و می بودم نزدیک مادر تا انکاه که وفات کرد بعد از ان عزم حج کردم
چون بخدمت شیخ عثمان رسیدم پیش من باز آمد و مرا باعزاز و اکرام تمام بنشاند و ممکن من در خدمت
او فرو کرفت چند بسیار کردم تا ستوربانی خود بمن داد و بدان کار می بودم تا بوعثمان را وفات

نزدیک آمد واثار مرگ بر وی بدید آمد پس جامه بدریدم بوعثمان از ان خبر یافت گفت ای پسر خلاف
سنت کردی وخلاف سنت ظاهر کردن نشان نفاق بود کما قال کل اناء یترشح بما فیه و در حضور ی
تمام جان بداد رحمة الله علیه ذکر ابو عبدالله الجلا رحمة الله علیه آن سفینهٔ بحر دیانت
آن سکینهٔ اهل متانت آن بدرقهٔ مقامات آن آینهٔ کرامات آن افتاب فلک رضا بوعبدالله
الجلا رحمة الله علیه از جمله مشایخ کبار شام بود ومحمود ومقبول این طایفه بود ومخصوص بکلماتی رفیع
واشاراتی بدیع ودر حقایق ولطایف ودقایق ومعارف بی بدل بود وبوتراب وذوالنون را
دیده بود وبا جنید ونوری صحبت داشته بود ابوعمر دمشقی گفت که از وشنودم که گفت در ابتدا پدر
ومادر را گفتم که مرا در کار خدای کنید گفتند کردیم پس از ان از بر ایشان برفتم بعد از مدتی مدید چون باز
آمدم شبی باران بارنده بود وتاریک بود وکلاغ وجل بسیار بود پس بدر خانه شدم ودر بکوفتم
پدرم گفت کیست گفتم فرزندت احمد پدرم گفت ما را فرزندی بود واو را به خدای بخشیدیم وما
بخشیده باشیم باز نستانیم ومرا در نگشادند نقلست که گفت یک روز جوانی دیدم ترسا سخت
صاحب جمال بود در مشاهدهٔ او متحیر شدم ودر مقابلهٔ او بایستادم جنید بر من گذر کرد با او گفتم
یا استاد حق تعالی این چنین روی با تش دوزخ بخواهد سوخت مرا گفت ای ابوعبدالله این بازار چه
نفس است ودام شیطان که ترا بدین پی دارد نه نظارهٔ عبرت که اگر بعبرت می نگری در هر ذره
از اعمال اعجوبه موجودست اما زود باشد که تو بدین بی حرمتی ونظر در وی معذب شوی گفت
چون جنید برفت مرا قرآن یکبار فراموش شد سالها استعانت خواستم از حق تعالی وزاری
کردم وتوبه کردم تا حق تعالی بفضل خویش قرآن باز عطا کرد اکنون چند گاه است که زهره
ندارم که هیچ چیز از موجودات التفات کنم تا وقت خود را بنظر کردن در اشیا ضایع گردانم
نقلست که سوال کردند از فقر او خاموش شد وبر خاست وبیرون رفت وباز آمد گفتند
چه حال بود که بر خاستی گفت چهار دانگ سیم داشتم شرم آمد که با آن چهار دانگ سیم در فقر
سخن گویم رفتم وان را صدقه کردم انگاه سخن گفت وگفت که بمدینه رسیدم رنج دیده وفاقه کشیده بنزدیک
تربت مطهر مصطفی صلی الله علیه وسلم رفتم وگفتم یا رسول الله مهمان تو آمدم پس در خواب شدم پیغامبر را
صلی الله علیه وسلم دیدم که گردهٔ نان بمن داد نیمه بخوردم چون بیدار شدم آن نیمه دیگر در دست من
بود واز وی پرسیدند که مردی مستحق اسم فقر گردد گفت انگاه که از وی هیچ باقی نماند گفتند چگونه
بود گفت انگاه که او او را بود چون او را بود او را بود گفتند مرید کی تایب بود گفت انگاه که فرشتهٔ

دست چپ بیست روز هیچ ننویسد وگفت هر که مدح وذم مردمان نزدیک وی یکسان
بود وی زاهد بود وهر که بر فریضها قیام نماید باول وقت عابد بود وهر که فعلها همه از خدای بیند
موحد بود وگفت همت عارف حق باشد واز حق بهیچ چیز باز نگردد وگفت زاهدان بود که بدنیا
بچشم زوال نگرند تا در چشم او حقیر شود تا دل به آسانی از وبر تواند گرفت وگفت هر که تقوی با وی
صحبت نکند در وی شبهٔ حرام محض خورد وگفت صوفی فقیری است مجرد از اسباب وگفت اگر نه شرف
تواضعستی حکم فقر ان است که بر روی وگفت تقوی شکر معرفت است وتواضع شکر عز وصبر شکر
معصیت وگفت خایف آن بود که از غمها او را ایمن کنند وگفت هر که بنفس خویش بمرتبه
رسد زود از انجا بیفتد وهر کرا برسانند بمرتبه بدان مقام ثابت تواند بود وگفت هر حق که
باطلی با او شریک تواند بود از قسم حق بقسم باطل آمد از جهة انک حق غیور است وگفت قصد
کردن تو برزق ترا از حق دور گرداند ومحتاج خلق گرداند نقلست که چون وفاتش
نزدیک رسید می خندید وچون بمرد همچنان خندان بود طبیب گفت مگر زنده است
چون نیک بنگریستند مرده بود رحمة الله علیه ذکر ابو محمد رویم قدس الله روحه العزیز آن صفی
پردهٔ شناخت آن ولی قبهٔ نواخت آن زبدهٔ بی زلل آن بدرهٔ بی بدل آن افتاب بی غیم
امام عهد ابو محمد رویم رحمة الله علیه از جمله مشایخ کبار بود وممدوح همه بود وبامامت وبزرگی
او همه متفق بودند واز صاحب سران جنید واز مریدان او بود ودر مذهب داود فقیه
فقها بود ودر علم تفسیر قرآن نصیبی تمام داشت ودر فنون علوم حظی بکمال داشت ومشار الیه
قوم بود وصاحب همت بود وصاحب فراست بود واحوالی پسندیده داشت ودر تجرید
قدمی راسخ داشت وریاضتهای بلیغ کشیده بود وسفرها بر توکل کرده وتصانیف بسیار دارد
در طریقت واز وی می آرند که گفت بیست سال است تا بر دل من ذکر هیچ طعام وشراب گذر نکرده است
که نه در حال حاضر شده است وگفت یک روز در بغداد گرمگاهی بکویی بگذشتم تشنگی بر من غالب شد
از خانهٔ آبی خواستم کودکی در باز کرد وکوزهٔ آب بیرون آورد چون مرا بدید گفت صوفیان
در روز آب خورند پس از ان هرگز بروز روزه نگشادم نقلست که یک روز کسی نزدیک
او آمد گفت چگونه است حال تو گفت چگونه باشد حال انک دین وی هوای وی باشد وهمت او
دنیا را بود نه نیکو کاری از خلق رمیده ونه عارفی از خلق گزیده نه تقی ونه نقی واز وی پرسیدند
که نخستین چیزی که خدای بر بنده فریضه کرده است چیست گفت معرفت چنانک فرمود وما خلقت الجن

والانس الا لیعبدون وگفت حق تعالی نهان گردانیده است چیزها را در چیزها مگر خویشتن در فراخی دنیا و رضای خویش در طاعتها و غضب خویش در معصیتها وگفت حاضران بر سه وجه اند حاضریست شاهد وعید لاجرم دایم در هیبت بود و حاضریست شاهد وعده لاجرم دایم در رغبت بود و حاضریست شاهد حق لاجرم دایم در طرب بود وگفت خدای تعالی چون ترا گفتار و کردار روزی کند انگاه گفتارت باز ستاند و کردارت با تو بگذارد آن نعمتی بود و چون کردار باز گیرد و گفتار با تو بگذارد آن مصیبتی بود و چون هر دو باز ستاند آفتی بود وگفت نشستن تو با هر گروهی که بود از مردمان بسلامت تر بود که با صوفیان که همه خلق را مطالبت از ظاهر شرع بود مگر این طایفه را که مطالبه ایشان بحقیقت ورع بود و دوام صدق هر که با ایشان نشیند و ایشان را برانچ ایشان محقق اند خلاف کند خدای تعالی نور ایمان از دل او باز ستاند وگفت حکیم آن است که حلمها بر برادران فراخ کند و بر خویشتن تنگ کند که بر ایشان فراخ کردن ایمان و علم بود و بر خویشتن تنگ کردن از حلم و ورع بود وگفتند اداب صحبت چیست گفت آنست که مسافر را اندیشه از قدم در نگذرد و انجا که دلش آرامی گرفت منزلش بود وگفت آرام گیر بر بساط و پرهیز کن از انبساط و صبر کن بر ضرب سیاط تا وقتی که بگذری از صراط وگفت تصوف مبنی بر سه خصلت است تعلق ساختن بفقر و افتقار و محقق شدن ببذل و ایثار و ترک کردن اعتراض و اختیار وگفت تصوف استادن است بر افعال حسن وگفت توحید حقیقی آن است که فانی شوی در ولاء او از هواء خود و در وفاء او از جفای خود تا فانی شود کل کل وگفت توحید محو آثار بشریت است و تجرید الهیت است وگفت عارف را ابتدا است که چون در ان نگرد مولای او بدو متجلی شود وگفت تمامی حقایق آن بود که مقارن علم بود وگفت قرب زایل شدن جمله معترضات است وگفت انس آن است که وحشتی در تو پدید آید از ما سوی الله و از نفس خویش نیز وگفت انس سرور دل است بحلاوت خطاب وگفت انس خلوت گرفتن است از غیر الله وگفت همت ساکن نشود مگر بمحبت و همت کسی را بود که کام فراخ نهد وگفت محبتی فاسد با وصال حرمت است با طلب وصال وگفت یقین مشاهده است و از نعت فقیر پرسیدند گفت فقیر آن است که نگاه دارد سر خویش را و کوشش دارد در نفس خود را و بگزارد فرایض خدای تعالی وگفت صبر ترک شکایت است و شکران بود که انچ توانایی بود در ان بکنی وگفت توبه آن بود که توبه کنی از توبه و تواضع ذلیلی قلوبست در حلیلی علام الغیوب وگفت

شهوت خفی است که ظاهر نشود مگر در وقت عمل وگفت لحظه راحت است و خطرت امارتست و اشارات اسارتست وگفت نفس زدن در اشارات احرام است و در خطرات و مکاشفات و معاینات حلال وگفت زهد حقیر داشتن دنیا بود و آثار او را از دل ستردن وگفت خایف آن است که از غیر خدای نترسد وگفت رضا آن بود که اگر دوزخ را بر دست راستش بدارند نگوید که از دست چپ می باید داشت وگفت رضا استقبال کردن احکام است بدل خوشی وگفت اخلاص نادیدن کار است وگفت اخلاص در عمل آن بود که اندر هر دو سرای عوض چشم ندارد نقلست که عبدالله خفیف رحمة الله علیه از و وصیتی خواست گفت کمترین کاری درین راه بدل روحست و اگر این نخواهی کرد بترهات صوفیان مشغول مشو نقلست که در آخر عمر خود را در میان دنیا داران پنهان کرد و معتمد خلیفه شد تقضا و مقصود او آن بود تا حوسلی راستری سازد و محجوب گردد تا جنید گفت ما عارفان فارغ مشغولیم و رویم مشغول فارغ است رحمة الله علیه

ذکر ابن عطا رحمة الله علیه

آن قطب عالم • آن چراغ نسل آدم • آن معدن حکمت ربانی • آن ساکن کعبه سبحانی • آن گوهر بحر وفا • امام المشایخ ابن عطا رحمة الله علیه • سلطان اهل تحقیق بود و برهان اهل توحید بود و در فنون علم آیتی بود و در اصول و فروع امامی بود و هیچ کس را از مشایخ بیش از و در اسرار تنزیل و معانی و تاویل آن علم و بیان و لطایف آن نبود که او را بود و کمالی عظیم داشت و جمله اقران او را محترم داشته اند و بوسعید خراز رحمه الله در کار او مبالغت تمام کردی و بجز از وی کسی را تصوف مسلم نداشتی و او از کبار مریدان جنید بود نقلست که یک روز جماعتی بصومعه او شدند بدیدن او جمله صومعه را دیدند آب زده و تر شده بس گفتند این چه حالت است گفت مرا حالتی بدید آمد از خجالت بگرد صومعه می گشتم و آب چشم می ریختم گفتند سبب چه بود گفت در جوانی کبوتری از ان یکی گرفته بودم یادم آمد هزار درم نقره بثواب خداوندش بدادم هنوز دلم قرار نگرفته می گریم تا حال چه شود نقلست که از و پرسیدند که هر روز چند از قرآن تولانی خواندن گفت پیش از این در شبانروزی دو ختم کردمی اما اکنون چهارده سال است که میخوانم تا امروز بسورة الانفال رسیده ام یعنی پیش از این از غفلت خوانده ام نقلست که ابن عطا ده پسر داشت همه صاحب جمال در سفری می رفتند با پدر خویش ناگاه دزدان همه را بگرفتند و یکان یکان پسران را چشم می بستند و سر می بریدند و ابن عطا هیچ نمی گفت از برانش هر یکی را که بکشتندی روی سوی آسمان کردی

وبخندیدی تا نه بسر را بکشند بسر دمم را چشمم بر بستند تا بکشند روی سوی پدر کرد وگفت زهی بی شفقت
پدری که توی نه بسر را بکشند و تو ایستاده و می خندی وچیزی نمی گویی گفت جان پدر کسی که او
این می کند با او هیچ نتوان گفت که او خود داند و می بیند و می تواند اگر خواهد همه را نگاه دارد ونگ ندارد
چون این بشنید حالتی در وی پدید آمد وگفت ای پدر اگر ان سخن پیش ازین میگفتی هیچ فرزندی
تو کشته نشدی نقلست که روزی با جنید می گفت که اغنیا فاضل ترند از فقرا که با اغنیا در قیامت
حساب کنند وحساب شنوانیدن کلام حق تعالی باشد بی واسطه در محل عتاب و عتاب
از دوست فاضلتر از حساب جنید گفت اگر با اغنیا حساب کنند از درویشان عذر خواهند و عذر
فاضلتر از حساب وشیخ علی بن عثمان جلابی رحمة الله علیه اینجا لطیفه طرفه گوید که در تحقیق محبت
عذر بیگانگی بود و عتاب مجاملت دوست بود دیغ عتاب مرمت محبت است که گفته اند
العتاب مرمة المحبة چون خواهند که دوستی خلل نپذیرد بعتاب مرمت کنند و عذر در موجب تقصیر بود
ومن نیز اینجا حرفی بگویم در عتاب سر از سوی بنده افتد که حق تعالی بنده را توانگر کردانیده
است و بنده از سر نفس بفضول مشغول شده است تا بعتاب گرفتار شده است اما در فقر سر از سوی
حق افتد که بنده را فقر داد تا بنده بسبب فقر آن همه رنج بکشید پس آنرا عذری باید خواست
و عذر آن حق باشد که عوض همه چیز ماست که انتم الفقرآء الی الله ان اکرمکم عند الله اتقیکم و هرکه
توانگرتر بود از حق دورتر بود که درویشی که توانگر را تواضع کند دو ثلث از دین او برود پس توانگر
مغرور توانگری بود که داند که چون بود که ایشان بحقیقت مردگان اند که پیغامبر علیه السلام فرموده است
ایاکم ومجالسة الموتی و بعد از پانصد سال از درویشان بحق راه یابند و عتابی که با پانصد سال
انتظار باید کشید از عذری که اهل آن بپانصد سال غرق وصل باشند کجا بهتر باشد چه
گویی که پیغامبر علیه السلام فرزندان خود را جز فقر روا نمی داشت و بیگانگان را بعطا توانگر کرد
کجا توان گفت که توانگر از درویش فاضل ترست پس قول قول جنید است نقلست که بعضی از متکلمان
ابن عطا را گفتند چه بوده است شما صوفیان را که الفاظی اشتقاق کرده اید که در مستمعان غریب
است و این زفان معتاد را ترک کرده اید این از دو بیرون نیست یا تمویه میکنند و در حق را
تمویه بکار نیاید پس درست شد که در مذهب شما عیب ظاهر است که پوشیده می گردانید سخن را
بر مردمان ابن عطا جواب داد که ما این را از بهر آن کردیم که ما را بدین عزت بود از آنک این
بشرایع عزیز بود و نخواستیم که جز این طایفه ما این را بدانند و نخواستیم که لفظ مستعمل عام بکار داریم
لفظ خاص پیدا کردیم و او را کلماتی عالیست و سخن اوست که بهترین عمل آن است که کرده اند و
بهترین علم آن است که گفته اند هرچه بگفته اند مگوی و هرچه نکرده اند مکن و گفت مرد را که جوینده در میدان
علم جوینده انگاه در میدان حکمت انگاه در میدان توحید اگر درین سه میدان نبود طمع از دین
او گسسته کن و گفت بزرگترین دعوی ها آن است که کسی دعوی کند در خدای و اشارت کند بخدای
یا سخن گوید از خدای و قدم در میدان انبساط نهد آن همه که گفتیم از صفات دروغ زنانست و گفت
نشاید که بنده التفات کند بصفات و بر صفات فرود آید و گفت هر علم را بیانی است و هر بیانی را
زفانی است و هر زفانی را عبارتی است و هر عبارتی را طریقتی است و هر طریقتی را جمعی اند
مخصوص پس هر که میان این احوال جدا تواند کرد او را برسد که سخن گوید و گفت هر که خویشتن را
بادب سنت آراسته دارد دل وی را خدای تعالی بنور معرفت منور و آراسته گرداند و گفت هیچ
مقام نیست برتر از موافقت در فرمانهای حق تعالی و در اخلاق و گفت بزرگترین غفلتها آن
غفلت است که از خدای غافل ماند و از فرمانهای وی و از معاملتهای او و گفت بنده بست
مهجور و علمی است معذور و او درین میان محجور و نیست معذور و گفت نفسها خود را در راه
هوای نفس خود صرف مکن بعد از آن از برای هر که خواهی از موجودات صرف کن و گفت افضل طاعات
گوش داشتن حق است بر دوام اوقات و گفت اگر کسی بیست سال در شیوه نفاق قدم زند و در
مدت یک قدم برای نفع برادری بردارد فاضل تر از آنک شصت سال عبادت باخلاص کند و از آن نجات
نفس خود طلب کند و گفت هر که بچیزی دون خدای ساکن شود بلای او در ان چیز بود و گفت صحیح ترین
عقلها عقلی است که موافق توفیق بود و بدترین طاعات طاعتی است که از عجب خیزد و بهترین گناهها
گناهی است که توبه ان از پس آن در آید و گفت آرام گرفتن باسباب مغرور شدن است و ایستادن
بر احوال بریدن است از محول احوال و گفت باطن جای نظر حق است و ظاهر جای نظر خلق است بجای
نگریستن حق بپاکی سزاوارتر از جای نگریستن خلق و گفت هر کرا اول مدخل و همت بود بخدا رسد
و هر کرا اول مدخل و بارادت بود باخرت رسد و هر کرا اول مدخل و آرزو بود بدنیا رسد و هر چه بنده را
از آخرت باز دارد آن دنیا بود و بعضی را دنیا سرایی بود و بعضی را تجارتی و بعضی را عزی و غلبه و بعضی را
علمی و مفاخرتی بعلم و بعضی را مجلسی و مخلفی و بعضی را نفسی و شهوتی همت هر یکی از خلق بحد خویش بسته اند
کرده اند و گفت دلها را شهوتی است و ارواح را شهوتی است و نفوس را شهوتی است جمله شهوتها را

جمع کنند شهوات ارواح قرب بود و شهوات دلها مشاهده بود و شهوات نفوس لذت گرفتن براحت
بود و گفت سرشت نفس بر بی ادبی است و بنده مامور است بملازمت ادب نفس و نفس بطبع
او را سرشته اندر می رود اندر میدان مخالفت و بنده او را بجهد بر پای میدارد از مطالبت و هر که
عنان او گشاده کند در فساد با او شریک بود و پرسیدند که بر خدای تعالی چه دشمن تر گفت دیدت
نفس و حالهای او و عوض جستن بر فعل خویش و گفت قوت منافق خوردن و آشامیدن بود
و قوت مومن ذکر و جهد بود و گفت انصافی که در میان بنده و خداوند بود در سه منزلست استعانت
و جهد و ادب از بنده استعانت خواستن بود و از خدای قوت دادن و از بنده جهد کردن بود
و از خداوند توفیق دادن و از بنده ادب بجای آوردن بود و از خدای کرامت دادن و گفت
هر که ادب یافته بود با دب صالحان او را صلاحیت بساط کرامت بود و هر که ادب یافته بود
با داب صدیقان او را صلاحیت بساط مشاهده بود و هر که ادب یافته بود با داب انبیا او را
صلاحیت بساط انس و انبساط بود و گفت هر که را از ادب محروم گردانیدند از جمله خیراتش
محروم گردانیدند و گفت تقصیر در ادب در قرب صعب تر بود از تقصیر ادب در بعد که از جهال
کبایر درگذارند و صدیقان را بچشم زحمی و التفاتی بگیرند و گفت هلاکت اولیا بلحظات قلوب است
و هلاکت عارفان بخطرات اشارات و هلاکت موحدان با شارت حقیقت بود و گفت
موحدان چهار طبقه اند طبقه اند که نظر در وقت و حالت می کنند و طبقه اند که نظر در عاقبت
می کنند و طبقه اند که نظر در حقایق می کنند و گفت ادنی منزل مرسلان اعلی مراتب شهیدان است
و ادنی منازل شهدا اعلی منازل صالحان است و ادنی منازل صالحان اعلی منازل مومنان
است و گفت حق تعالی را بندگانند که اتصال ایشان بحق در شود و چشمهای ایشان تا ابد
بند و روشن بود و ایشان را حیوة نبود الا بدو و بسبب اتصال دلهای ایشان را بصفای نعتش
نظر دایم بود بدو که حیوة ایشان بحیوة او موصول بود لاجرم ایشان را تا ابد مرگ نبود و گفت
چون کشف گردد ربوبیت در سر و صاحبان نفس زند آن بدو حرام گردد و برود چنانکه
هرگز باز نیاید و گفت غیرت فریضه است بر اولیای خدای تعالی پس گفت چه نیکوست غیرت
در وقت منادمت در محبت و گفت اگر صاحب غیرت را حالی صحیح بود کشتن او فاضلتر از آن بود
که غیر او بیند یعنی حال صحیح صاحب غیرت چنان بغایت بود که هر که او را بکشد ثواب یابد با او از آن
آتش غیرت برهد و گفت همت آن است که هیچ از عوارض آن را باطل نتواند گردانید و گفت همت

آن بود که در دنیا نبود و گفت زندگی محب ببذل است و زندگی مشتاق باشک و زندگی عارف
بذکر و زندگی موحد بزبان و زندگی صاحب تعظیم بنفس و زندگی صاحب همت بانقطاع انفس
و این زندگی بسوختن و غرقه شدن بود و اگر کسی گوید زندگی موحد بزبان چگونه بود گویم باطنش
همه توحید گرفته بود که یک ذره از باطنش خبر نبود جز آنکه زبان می جنباند چنانکه بایزید گفت
سی سال است تا بایزید را می جویم و نمی یابم و زندگی صاحب تعظیم بنفس چنان بود که زندگیش
از کار شرع بود و نفسی ماند و زندگی صاحب همت منقطع شدن نفس بود و آن این بود که اگر
دران هیبت نفس زند هلاک شود کما قال صلی الله علیه وسلم لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک
مقرب ولا نبی مرسل یعنی مرا با خدای وقتی است که نه من در گنجم که نبی مرسل و نه جبرئیل و گفت
علم چهارست علم معرفت و علم عبادت و علم عبودیت و علم خدمت و گفت حقیقت اسم بنده است
و هر حقی را حقیقتی است یعنی هر حقیقت که تو دانی اسم بنده بود و آن بی نشان است و بی نهایت
و چون بی نهایت بود هر حقیقتی راجع بود و گفت حقیقت توحید نشان توحید است و این
سخن بیان آن است که حقیقت اسم بنده است و گفت صدق توحید آن بود که قایم سکی بود و گفت
محبت بردوام از عنایت حق بود و گفت چون محب دعوی مملکت کند از محبت بیفتد
و گفت وجد انقطاع اوصاف است ما نسیان ارادت نماید همه اندوه بود و گفت هرگاه که
تو یاد وجد توانی کرد وجد از تو دور است و گفت نشان ثبوت محبت برخاستن حجاب است
میان قلوب و علام الغیوب و گفت علم بزرگترین هیبت است و حیا چون ازین هر دو
دور بماند هیچ چیز در نماند و گفت هر که توبه با عمل درست بود توبه او مقبول بود و گفت عقل آنست
عبودیت است نه اشراف بر ربوبیت و گفت هر که توکل کند بر خدای برای خدای و یا متوکل
بود بر خدای در توکل خویش نه برای نصیبی دیگر کارش بسازد درین جهان و دران جهان و گفت
توکل حسن الالتجاست بخدای و صدق افتقارست بدو و گفت توکل آنست که تا شدت فاقه در تو
پدید نیاید هیچ سبب باز نگری و از حقیقت سکون برون نیایی چنانکه حق داند که تو بدان راست
ایستاده و گفت معرفت را سه رکن بود هیبت و حیا و امن و گفت رضا نظر کردن دل است
باختیار قدیم خدای در آنچه در ازل بنده را اختیار کرده است و آن دست داشتن خشم است
و گفت رضا آن است که بدل بدو چیز نظاره کند یکی آنک بیند که آنچ در وقت بمن رسید مراد در ازل
این اختیار کرده است و دیگر آنک بیند که مرا اختیار کرد آنک فاضلتر است و نیکوتر و گفت

اخلاص آن است که خالص بود از آفات وگفت تواضع قبول حق بود وگفت تقوی را ظاهر است
و باطنی است ظاهر وی نگاه داشتن حدهاست و باطن وی نیت و اخلاص است و از وی پرسیدند
که ابتدای این کار چیست و انتهاش کدام است گفت ابتداش معرفت است و انتهاش توحید است
وگفت قرار گرفتن بدو چیز است آداب عبودیت و تعظیم حق معرفت ربوبیت وگفت ادب با استاد است
بر مراقبت با هرچه نیکو داشته اند گفتند این چگونه بود گفت آنک معاملت با خدای با ادب کند نهان
و آشکارا چون این بجای آوردی ادب باشی اگرچه عجمی باشی پرسیدند که از طاعتها کدام فاضلتر
گفت مراقبت حق بر دوام وقت پرسیدند از شوق گفت سوختن دل بود و پاره شدن جگر
و زبانه زدن آتش در وی و پرسیدند که شوق برتر بود یا محبت گفت محبت زیرا که شوق از و خیزد وگفت
چون واقعه عصی آدم بر آمد جمله چیزها بر آدم بگریست مگر زر و سیم حق تعالی بدیشان وحی
کرد که چرا شما بر آدم نگریستید گفتند ما نگرییم بر کسی که در تو عاصی شود پس خدای تعالی فرمود بعزت
و جلال من که قیمت جمله چیزها بشما کردم و اشکارا کنم و جمله فرزندان آدم را خادم شما کنم وقتی یکی از
ابن عطا پرسید که من عزلتی خواهم کرد او گفت که با که خواهی پیوست چون از خلق خواهی بریدن برد
گفت پس چگونه کنم گفت بظاهر با خلق می باش و بباطن با حق نقلست که یک روز اصحاب خود را
گفت بچه بلند گردد درجه مرد قومی گفتند ببسیاری روزه و قومی گفتند بمداومت نماز و قومی گفتند
بمجاهده و قومی گفتند بمحاسبه و موازنه و قومی گفتند ببذل کردن مال ابن عطا گفت بلندی نیافت
آنک بلندی یافت الا بخوی خوش نه بینی که مصطفی را عم بدین ستوده اند که وانک لعلی خلق عظیم نقلست
که یک روز پیش اصحاب پای دراز کرده بود گفت ترک ادب میان اهل ادب ادبست چنانک
پیغامبر عم پای دراز کرده بود پیش ابوبکر و عمر رضی الله عنهما که ایشان صافیتر بودند چون
عثمان رضی الله عنه در آمد پای مبارک گرد کرد نقلست که ابن عطا را بزندقه منسوب کردند
علی بن عیسی که وزیر خلیفه بود وی را بخواند و در سخن با او بسیاری جفا کرد ابن عطا با او سخن
درشت کرد و وزیر را گفت ارفق یا رجل وزیر خشم گرفت فرمود تا موزه از پایش بکشیدند و
بر سرش می زدند تا بکشتندش و او در میان آن وزیر را گفت قطع الله یدیک و رجلیک خدای تع
دست و پایت بریده کرداناد پس هم در آن برد و بعد از آن مدتی خلیفه بر وی خشم گرفت و بفرمود
تا دستها و پاهای وزیر ببریدند بعضی از مشایخ ازین جهت ابن عطا را بار ندادند یعنی که چرا
بر کسی که راهنمش او بنجامی می گرفت دعای بد کرد بایستی که او را دعای نیک کردی اما عذر این چنین

گفته اند که تواند بود که از آن دعا بد کرد که او ظالم بود برای نصب مسلمانان و دیگر گفته اند که او
از اهل فراست بود می دید که با او چه خواهند کرد موافقت قضا کرد تا حق بر زفان او براند
و او در میان نی و مرا چنان می نماید که ابن عطا مر و را نیک خواست نه بد تا او درجه شهادت
یابد و درجه خواری کشیدن در دنیا و از منصب و مال و جاه و بزرگی افتادن و آن وجهی نیکوست
چون چنین دانی ابن عطا مر و را نیک خواسته بود که عقوبت این جهان در جنب عقوبت آن عالم
سهل است رحمة الله علیه ذکر ابرهیم بن داود رقی قدس الله روحه العزیز آن قبله اتقیا آن قدوه اصفیا
آن در دام مرغ سابق و آن در شام صبح صادق آن فانی خود باقی متقی ابرهیم بن داود رقی
رحمة الله علیه از اکابر علما و مشایخ بود و از قدما طوایف و محترم بود و صاحب کرامت و ریاضت
بود و کلماتی عالی داشت و از بزرگان شام بود و از اقران جنید و ابن جلا بود و عمری دراز
یافت نقلست که درویشی می رفت در وادی شیر قصد او کرد چون در درویش نگریست بیوس
و چون در جامه او نگاه کرد روی بر خاک نهاد و برفت درویش در جامه خود نگریست پاره از جامه
شیخ ابرهیم رقی بر جامه خود دوخته بود دانست که حرمت داشتن شیر از برکات اوست و از ویست
آورده اند که معرفت اثبات حقیقت بیرون از هرچه وهم بدو رسد وگفت قدرت آشکاراست و چشمها
گشاده است لکن دیدار ضعیف است وگفت نشانی دوستی حق برگزیدن طاعت اوست
و متابعت رسول او عم وگفت ضعیف ترین خلق آنست که عاجز بود از دست داشتن شهوات و قوی
ترین آن بود که قادر بود بر ترک آن وگفت قیمت هر آدمی بقدر همت او بود اگر همت او دنیا بود او را
هیچ قیمت نبود و اگر رضاء حق بود ممکن نبود که در توان یافت غایت همت او یا وقوف توان یافت
بران وگفت راضی آن است که سوآل نکند و مبالغت کردن در دعا از شروط رضا نیست
وگفت توکل آرام گرفتن بود بر آنچ خداوند تعالی ضمان کرده است وگفت آنچ کفایت است بتو
می رسد پس رنج آن مشغولی و رنج تو بر زیادت طلبیدن است وگفت کفایت درویشان توکل است
و کفایت توانگران اعتماد کردن بر املاک و اسباب است وگفت ادب درویشان آن بود که
از حقیقت بعلم آیند وگفت تا مادام که در دل تو خطری بود اعراض کردن را یقین دان که تا نزدیک
خدای هیچ خطری نیست وگفت هر که عزیز شود بچیزی جز خدای درست آنست که در عز خویش
خوارست وگفت بسنده است ترا از دنیا دو چیز یکی صحبت فقیر دوم حرمت داشتن ولی والله اعلم
ذکر یوسف اسباط قدس الله روحه العزیز آن مجاهد مردان مرد آن مبارز میدان درد

آن خو کرده تقوی آن برورده معنی آن مخلص خیاط یوسف اسباط رحمة الله علیه از زهاد
و عباد این قوم بود و در تابعین بر جهد وی کس نبود و در مراقبه و محاسبه کمالی داشتی و موفت
و حالت خود پنهان داشتی و ریاضت کردی و از دنیا انقطاعی کلی داشت و کلماتی شافی دارد
و او بسیار مشایخ کبار را دیده بود نقلست که او هفتاد هزار درم میراث یافته بود هیچ از آن
بخود خرج نکرد و برگ خرما می تافت و از مزد آن قوت خود می ساخت نقلست از وی گفت
چهل سال بر من بگذشت که مرا پیراهنی نو نبود نه ملکی و نه عاریت مگر خرقهٔ کهنه که پیراهن در زیر بودش
وقتی بحذیفهٔ مرعشی نامهٔ نوشت که شنوده ام که دین خود را بدو حبه فروخته و آن آنست که در بازار
چیزی می خریده آن کس دانگ گفته بود و تو بسه تسو خواسته آن کس بسبب آنکه ترا می شناخته است
ترا بدان مسامحت کرد برای صلاحیت تو و این حکایت را بر عکس این نوشته اند و ما در کتاب
معتمد دیده ام که نوشته اند و هم حذیفه نوشته است که هر که افضایل نزدیک او دوستر از گناه بود او
فریفته است و هر که قرآن خواندن و دنیا را برگزیند او استهزا کرده است و من می ترسم که آنچ ظاهر
می شود از اعمال ما بر ما زیان کارتر بود از گناه ما و هر که را درم و دینار در دل و بزرگ تر است از بزرگی
آخرت چگونه امید دارد بخدای در دین و دنیای خویش و گفت اگر یک شب بصدق با خدای
کار کنم دوستر دارم از آنک در راه خدای شمشیر زنم و هم حذیفه نوشته است که اما بعد وصیت می کنم
ترا بتقوی خدای و عمل کردن بدانچ تعلیم داده است ترا و مراقبت چنانک هیچ کس نبیند ترا آنجا
که مراقبت کنی الا خدای و ساختگی کردن چیزی که هیچکس را در دفع آن حیلت نیست و در وقت
فرود آمدن آن پشیمانی سودمند نیست والسلام نقلست که شبلی گوید یوسف اسباط را پرسیدم
که غایت تواضع چیست گفت آنک از خانه بیرون آیی هر که را بینی چنان دانی که از تو بهتر است و گفت
اندکی ورع را جزاء بسیار عمل دهند و اندکی تواضع را جزاء بسیار اجتهاد دهند و گفت علامت
تواضع آن است که سخن حق قبول کنی از هر که گوید و رفق کنی با کسی که فروتر بود و بزرگ داری آن را که
بالای تو بود در رتبت و اگر زبون بینی احتمال کنی و خشم فرو خوری و هر جا که باشی رجوع بخدای
کنی و بر توانگران تکبر کنی و هرچه بتو رسد بدان شکر کنی و گفت توبه را ده مقام است دور
بودن از جاهلان و ترک گفتن باطلان و روی گردانیدن از منکران و در رفتن بمحبوبات و بشتافتن
بخیرات و درست کردن توبه و لازم بودن بر توبه و ادا کردن مظالم و طلب عصمت و تصفیهٔ
قوت و گفت علامت زهد ده چیز است ترک موجود و ترک آرزوی مفقود و خدمت معبود و ایثار مولی

و صفا معنی و متنفر شدن بعز و احترام مشفق و زهد در مباح و طلب ارباح و قلت رواح یعنی
آسایش و گفت از علامتهای زهد یکی آن است که نداند که بنده زهده نتواند و زهد الا به ایمنی بخدای
و گفت علامت ورع ده چیز است درنگ کردن در متشابهات و بیرون آمدن از شبهات و تفتیش
کردن در اوقات و از شوس احتراز کردن و گوش داشتن زیادت و نقصان و مداومت
کردن بر رضاء رحمن و از سر صفا تعلق ساختن با مانات و روی گردانیدن از مواضع آفات
و دور بودن از طریق عاملات و اعراض کردن از سر مباهات و تعلق ساختن بمناجات
و گفت علامت صبر ده چیز است حبس نفس و استحکام درس و مداومت بر طلب انس و نفی جزع
و اسقاط ورع و محافظت بر طاعات و استقصا بر سنن و واجبات و صدق در معاملات
و طول قیام شب در مجاهدات و اصلاح جنایات و گفت محو نکرداند شهوات را از دل مگر
خوفی که مرد را برانگیزد بی اختیار یا شوقی که مرد را بی آرام کند و گفت مراقبت را علامات
است برگزیدن آنچ خدای تعالی برگزیده است و عزم نیکو کردن بخدای و شناختن فروتنی
و تعصیه از جهت خدای تعالی و آرام گرفتن دل بخدای و منقطع شدن از جمله خلایق بخدای
و گفت صدق را علامات است دل را با زبان راست داشتن و قول را با فعل برابر داشتن
و ترک طلب محمدت این جهانی گفتن و ریاست ناگرفتن و آخرت را بر دنیا گزیدن و نفس را
قهر کردن و گفت علامت توکل ده چیز است آرام گرفتن بانچ حق تعالی ضمان کرده است
و ایستادن بدانچ بتو رسد از رفیع و دون و تسلیم کردن بما یکون و تعلق گرفتن دل میان کاف
و نون یعنی چنان داند که هنوز میان کاف و نون است و کاف بنون نه پیوسته است تا لاجرم
ترا هرچه بر کاف و نون بود کل درست بود و قدم در عبودیت نهادن و از ربوبیت بیرون آمدن
یعنی دعوی فرعونی و منی نکند و ترک اختیار گوید و قطع علائق و نومیدی از خلایق و دخول
در حقایق و بدست آوردن دقایق و گفت عمل کن عمل مردی که او معاینه می بیند که او را نجات
نخواهد داد الا عمل و توکل کن توکل مردی که او معاینه می بیند که بدو نخواهد رسید الا آنک خدای تعالی
در ازل برای او نوشته است و حکم کرده و گفت انس را علامتست دایم نشستن در خلوت و طول وحشت
از مخالطات و لذت یافتن بذکر و راحت یافتن در مجاهده و جنگ در زدن بحبل طاعت و گفت
علامت حیا انقباض دل است و عظمت دیدار پروردگار و وزن گرفتن سخن پیش از آنک بگویی و دور
بودن از آنچ خواهی که از آن عذر خواهی و ترک گرفتن خوض در چیزی که از آن شرم زده خواهی شد

ونگاه داشتن زبان وچشم وگوش وحفظ شکم و فرج وترک آرایش حیوة دنیا ویاد کردن گورستان
ومردگان وگفت شوق را علامات است دوست داشتن مرگ در وقت راحت در دنیا ودشمن
داشتن حیوة در وقت صحبت و رغبت وانس گرفتن بذکر حق وبی قرار شدن در وقت نزول آلای
حق ودر طرب آمدن در وقت تفکر خاصه در ساعتی که نظر تو بر حق بود نقلست که کسی ازو پرسید
از جمع وتفرقه گفت جمع جمع کردن دلست در معرفت وتفرقه متفرق گردانیدن در احوال وسخن
اوست که نماز جماعت بر تو فریضه نیست وطلب حلال بر تو فریضه است والله اعلم

ذکر ابو یعقوب اسحق نهرجوری قدس الله روحه العزیز آن مشرف رقم فضیلت آن مقرب حرم وسیلت
آن منور رجال آن معطر وصال آن شاهد مقامات مشهوری ابو یعقوب اسحق نهرجوری
رحمه الله علیه از کبار این طایفه بود ولطفی عظیم داشت وحرمت وادب مخصوص بود ومقبول اصحاب
بود وسوزی بغایت داشت ومجاهده سخت ومراقبتی بر کمال وکلماتی پسندیده وگفته اند که هیچ
پیر از مشایخ از نورانی تر نبود وصحبت عمرو عثمان مکی وجنید یافته بود وبمکه مجاور بود ودر
انجا وفات یافت نقلست که یک ساعت از عبادت ومجاهدت فارغ نبودی ویک ساعت
خوش دل نبودی روزی در مناجات بنالید پس حق تعالی بسرّش ندا کرد که یا ابا یعقوب تو بنده
مانی وبنده را با راحت چه کار در دنیا نقلست که کسی ازو پرسید که در دل خود سختی می یابم
وبا فلان کس مشورت کردم وروزه فرمود چنان کردم زایل نشد وبا فلان دیگر گفتم سفر
کردن بفرمود کردم هم زایل نشد پس نهرجوری فرمود وگفت خطا کرده اند در کار تو طریق
آن است که چون خلق بخسبند بملتزم حاضر آیی وتضرع وزاری کنی وگویی خداوندا در کار خویش
متحیرم دست گیر پس آن شخص چنان کرد وآن حال ازوی زایل شد نقلست که یکی ازو پرسید که
نمازی گزارم وحلاوت نماز نمی یابم در دل گفت چون طلب دل بعد از نماز کنی در دل حلاوت
نماز نیابی چنانک در مثل گفته اند که اگر خر را در اول عقبه علف ندهی عقبه را قطع نتواند کرد نقلست
که گفت یک روز مردی یک چشم را دیدم در طواف که می گفت اعوذ بک منک پناه می جویم از تو بتو گفتم این چه
دعاست گفت روزی یک نظر بکسی نگریستم در نظرم نیکو آمد طبانچه از هوا در آمد و بر یک چشم من آمد که بیفتاد
نگریستم پس آوازی شنیدم که در نگریستی طبانچه خوردی اگر زیادت کردی زیادت کردیمی واگر نیز نگری
نیز خوری دیگر آوازی شنیدم که گفت نظرت بعین العبرة رمیناک بسهم الغیرة ولو نظرت بعین الشهوة لرمیناک
بسهم القطیعة نقلست که گفت که دنیا دریاست وکناره او آخرتست وکشتی وی تقوی است ومردمان

همه مسافر نقلست که هر که سیری بطعام بود همیشه گرسنه بود وهر که توانگری بمال بود همیشه درویش بود
وهر که در حاجت خویش قصد خلق کند همیشه محروم بود وهر که در کار خویش یاری از خداوند نخواهد همیشه
مخذول بود نقلست که زوال نیست نعمت را چون آن را شکر کنی وپایداری نیست آن را چون کفران
آری در نعمت نقلست که چون بنده بکمال رسد از حقیقت نفس بلا نزدیک او نعمت گردد وعطا مصیبت
نقلست که گفت اصل سیاست کم خوردن است وکم خفتن وکم گفتن وترک کردن شهوات
نقلست که گفت چون بنده از خود فانی شود وبحق باقی شود چنانک پیغامبر صلی الله علیه در مقام از خود
فانی شد وبحق باقی گشت لاجرم هیچ نامش نخواند الا العبد فاوحی الی عبده ما اوحی نقلست که گفت
هر که در عبودیت استعمال علم رضا نکند وعبودیت در بقا وفنا او صحبت نکند او مدعی کذابست
نقلست که شادی در سه خصلت است یکی شادی بطاعت داشتن خدای را ودیگر شادی است بنزدیک
بودن بخدای ودور بودن از خلق وسیم شادی است بیاد کردن خدای ویاد کردن خلق فراموش
کردن ونشان آنک بنده شاد است بخدای سه چیز است یکی آنک همیشه در طاعت بود دوم دور باشد
از دنیا واهل دنیا وسوم بایست خلق ازو بیفتد وهیچ چیز یاد نکند با خدای مگر آنچ رضاء خدای
دران باشد نقلست که گفت فاضلترین کارها آن باشد که بعلم پیوسته باشد نقلست که گفت
عارفترین کسی بخدای آن بود که متحیرتر بود در خدای نقلست که گفت عارف بحق نرسد مگر که
دل بریده گرداند از سه چیز علم وعمل وخلوت یعنی درین هر سه ازین هر سه بریده باشد نقلست
که یکی از ابو یعقوب پرسید که عارف بر هیچ تاسف خورد جز بر خدای گفت عارف خود هیچ چیز
نبیند جز خدای تا بر وی تاسف خورد گفت بکدام چشم نگرد گفت بچشم فنا وزوال وگفت مشاهدهٔ
ارواح تحقیق است ومشاهدهٔ قلوب تحقیق وگفت جمع عین حقیقت است ازانک جمله اشیا بدو قایم بود
وتفرقه صفت حقیقت است از باطل یعنی هر چه دون حق است باطل است بنسبت بحق وهر صفت که باطل
کند حق را آن تفرقه بود وگفت جمع آن است که تعلیم داد آدم را عم از اسما وتفرقه آنست که از آن
علم پراکنده شد ومنتشر گشت در باب او وگفت ارزاق متوکلان بر خداوندست می رسد
بعلم خدای بر ایشان وبر ایشان نه رود دنیا شغلی ورنجی وغیر ایشان همه روز در طلب آن مشغول
ورنج کش وگفت متوکل بر حقیقت آن است که رنج ومؤنت خویش از خلق برگرفته است نه
کس را شکایت کند از آنچ بدو رسد ونه ذم کند کسی را که منعش کند از جهة آنک نبیند منع وعطا جز
از خداوند وگفت توکل بحقیقت ابراهیم خلیل را بود دمی که جبرئیل گفت هیچ حاجت هست گفت

بتو هیچ حاجت ندارم زیراک از نفس غایب بود و با خدای عز و جل حاضر تا با خدای هیچ چیز دیگر
نبید و گفت اصل توکل او در حقایق توکل او قاتیست در غلبات که اگر دران اوقات بر آتش بروند
خبر نیابند ازان و اگر ایشان را دران حالت در آتش اندازند ایشان را هیچ مضرتی نرسد و اگر تیرها
ناوکی بر ایشان اندازند و ایشان را مجروح گردانند المی نیابند ازان و وقت بود که اگر پشه ای ایشان را
بگزد بترسند و بانگ حرکتی از جای بروند و ازو پرسیدند که طریق بخدای چگونه بود گفت دور باش
از جهال و صحبت دار با علما و استعمال علم کن و دایم بر ذکر باش و پرسیدند ازو که تصوف چیست
گفت اول تلک امة قد خلت لها ما کسبت پس گفت با آخر رقبات قلوبست بودایع حضور اینجا که همه را
خطاب کرده است حق و از همه در صورت ذراة بوده است با خبر داده است کما قال عز و جل
الست بربکم ذکر سمنون محب رحمة الله علیه آن نی خوف همه حب آن بی عقل همه لب آن پروانه
شمع جمال آن آشفته صبح وصال آن ساکن مضطرب محبوب حق سمنون محب رحمة الله علیه در عهد
خویش یگانه بود و مقبول اهل زمانه بود و الطف المشایخ بود و اشاراتی غریب و رموزی عجب داشت
و در محبت آیتی بود و جمله اکابر بزرگی او اقرار داشتند و او را از فتوت و محبت سمنون المحب خوانندی
و او خود را سمنون الکذاب نام نهاده بود صحبت سری یافته بود و از اقران جنید بود و او را در محبت
مذهبی خاص است و او تقدیم محبت کرده است بر معرفت و بیشترین این طایفه معرفت را بر محبت مقدم
داشته اند و او گوید که محبت اصل و قاعدهٔ راه خدای است و احوال و مقامات همه بنسبت با محبت
بازی اند و در محلی که طالب آن شناسند زوال بدان روا باشد و در محل محبت هیچ حال زوال بدان
روا نباشد مادام که ذات او موجود بود نقلست که آن وقت که از حجاز می آمد اهل فید او را گفتند
ما را سخن گوی بر منبر شد و سخن می گفت مستمع نیافت روی بقنادیل کرد که با شما می گویم سخن محبت
در حال آن همه قندیلها بر یکدیگر می آمدند و پاره پاره می شدند و می افتادند نقلست که یک روز
در محبت سخن می گفت مرغکی از هوا فرود آمد و بر سر او نشست و پس از سر فرود آمد و بر دست او
نشست پس بر کنار او نشست پس از کنار او بر زمین نشست و چندان منقار بر زمین زد که خون
از منقار او دوید و بیفتاد و بمرد نقلست که در آخر عمر برای سنت زنی بخواست و او را
ازان زن دختری شد چون سه ساله شد سمنون را با وی پیوندی افتاد همان شب قیامت را
بخواب دید و دید که علمها نصب کردندی برای هر قومی و علمی نصب کردند که نوران علم جمله عرصات را
فرو گرفت سمنون پرسید که این علم ازان کدام قوم است گفتند این علم آن قوم است که یحبهم و یحبونه در شان

ایشان آمده است یعنی علم محبان است سمنون خویشتن را در میان این قوم انداخت یکی بیامد
و وی را از میان ایشان بیرون کرد سمنون فریاد بر آورد که مرا چرا دور می کنی گفت زیرا که این علم محبان است
و تو ازیشان نه گفت آخر مرا سمنون محب خوانند و حق تعالی از دل من می داند در حال هاتفی
آواز داد که ای سمنون تو از محبان بودی و لکن چون دل تو بدان طفل میل کرد نام تو از جریدهٔ محبان
محو کردند سمنون هم در خواب زاری کردن گرفت که خداوندا اگر این طفل قاطع راه من خواهد بود
او را از راه من برگیر چون از خواب بیدار شد فریادی بر آمد گفت چه بوده است گفتند دختر از بام
در افتاد و بمرد نقلست که یک بار در مناجات می گفت الهی در هر چه مرا بیازمایی دران یابم
بایی و دران تسلیم کنم و دم نزنم در همان شب درویش مستولی شد که جانش می خواست بر آمد
و او دم نمی زد دگر روز بامداد همسایگان گفتند ای شیخ دوش ترا چه افتاده بود که از آه و زاری
تو تا روز نخفته ایم و او هیچ نگفته بود اما صوت جان او بصوت او آمده بود و بگوش مستمعان
رسیده با حق تعالی بدو باز نمود که خاموشی خاموشی باطن است که اگر بحقیقت خاموش بودی هم سالکان را
خبر نبودی چیزی که نتوانی مگوی نقلست که یکدو درین بیت می گفت • لیس لی فی سواک حظ
فکیف ماشئت فاختبرنی • یعنی مرا جز در تو نصیب نیست دلم بغیر تو مایل نیست مرا بهر چه خواهی
امتحان کن در ساعت بول بر وی بسته شد بدبیرستانها می رفت و می گفت عم دروغ زن خویش را
دعا کنید تا که حق تعالی شفا دهد نقلست که ابو محمد مغازلی گوید که با سمنون در بغداد بودم و چهل
هزار درم بر درویشان نفقه کردند و هیچ بما ندادند سمنون گفت بیا تا جای رویم و بهر درمی
که ایشان نفقه کردند ما رکعتی نماز کنیم پس بمداین رفتیم و چهل هزار رکعت نماز کردیم نقلست که
غلام خلیل مردی مرایی بود و دعوی پارسایی کردی و خود را به پیش خلیفه به تصوف معروف گردانیده
بود و دین بدنیا فروخته بود و پیوسته عیب مشایخ در پیش خلیفه می گفتی و مرادش آن بود که تا همه
مهجور باشند و کس برایشان تبرک نکند تا جاه او بر جای بماند و فضیحت نشود پس چون جاه سمنون
در بغداد بزرگ شد و صیت او منتشر شد غلام خلیل رنجهای بسیار بدو رسانید و برو افتراها
کرد و فرصت می جست تا چگونه او را فضیحت کند تا چنان افتاد که زنی منعمه خواست که سمنون او را
بخواهد خود را بر سمنون عرضه کرد قبول نکرد بنزدیک جنید رفت که سمنون را بگوی تا مرا بخواهد جنید آن زن
را زجر کرد و براند زن بنزدیک غلام خلیل رفت و سمنون را تهمتی نهاد غلام خلیل شاد شد و خلیفه را بروی
متغیر کرد پس خلیفه بنمود تا سمنون را بکشند چون سیاف را بیاوردند خلیفه خواست که بگوید که گردنش

برن زبانش بگرفت هیچ نتوانست گفت چون آن شب بخفت بخواب دید که گفتند زوال ملک تو در جان
سمنون است بامداد سمنون را عذر خواست پس اورا باعزازی تمام باز گردانیدند و غلام خلیل را
در حق و دشمنی زیادت شد تا باخر عمر مجذوم شد بسبب رنجانیدن سمنون یکی گفت غلام خلیل را جذام پدید آمد
گفت مما که یکی از زنان رسید کان متصوفه همت در وی بسته است و نیک نکرده است که وی منازع
مشایخ بوده است گاه گاه مشایخ باعمال او راه می یافتند خدایش ده شفا این سخن با غلام
خلیل گفتند از ان جمله توبه کرد و آنچ داشت از متاع بر متصوفه فرستاد و ایشان هیچ قبول نکردند
بنگر که اینکار آن جوانمردان تا چه حد است که آن مرد را بمقام توبه می رساند خود کسی که اقرار داند بنگر که
بکجا رسد لاجرم گفته اند هیچ کس با ایشان زیان نکند و از و سوال کردند از محبت گفت محبت صفاء
دوستی است با ذکر دایم چنانک حق تعالی گفته است اذکروا الله ذکرا کثیرا و گفت محبان خدای را شرف
دنیا و آخرت با خدای بودن است لان النبی عم قال المرء مع من احبه گفت مرد با آن بود که دوست دارد
پس ایشان در دنیا و آخرت با خدای باشند وگفت عبادت نتوان کرد از چیزی مگر بچیزی که آن چیز
رفیق تو بود و هیچ چیز نیست رفیق تر و لطیف تر از محبت پس بجز از محبت عبارت توان کرد یعنی از محبت
عبارت نتوان کرد پرسیدند که بچه سبب محبت را ببلا مقرون کرده اند گفت که تا هر سفله
دعوی محبت او نکند چون بلا بینند بهزیمت شود و پرسیدند از فقر گفت فقیر آن است که بفقر
انس گیرد چنانک جاهل بنقد و فقیر را از نقد چنان وحشت بود که جاهل را از فقر وگفت تصوف
آن است که هیچ چیز ملک تو نباشد و تو ملک هیچ چیز نباشی ذکر شیخ ابو محمد المرتعش رحمة الله علیه
آن بجان سابق معنی آن بتن لاحق تقوی آن سالک بساط وجدان پرورش شیخ ابو محمد المرتعش
رحمة الله علیه از بزرگان مشایخ بود و از معتبران اهل تصوف بود و مقبول اکابر و مشهود طوایف بود
و بریاضات و مجاهدات مخصوص بود و سفرها بر تجرید کرده بود و بخدمتهای شایسته معروف بود
و از حیره نشابور بود و ابو حفص را دیده بود و با جنید و ابو عثمان مکی صحبت داشته و مقام او در شونیزیه
بغداد بود و در بغداد وفات کرد نقلست که گفت سیزده حج بر توکل کردم چون بنگرستم همه بر هوای
نفس بود گفتند بچه دانستی گفت از آن دانستم که روزی مادرم گفت که یکی سبوی آب آر آن بر تن
من گران آمد بدانستم که آن سیزده حج بر شره نفس و هوا و شهوت کرده ام درویشی گفت ببغداد
بودم و خاطرم چیزی داشتم در دلم افتاد که مرتعش مرا آید و پانزده درم آرد تا دلوی و رسنی و نعلینی
خرم و در بادیه شوم پس یکی در بکوفت چون در بگشادم مرتعش بود که رکوه در دست داشت وگفت

بگیر گفتم بگیر گفت بگیر و مرا رنجه مدار چند خواسته بودی گفتم پانزده درم گفت بگیر که این پانزده درم است
نقلست که یک روز مرتعش در محلتی از بغداد می رفت تشنه بود بدر خانه شد و آب خواست دختری
صاحب جمال بیرون آمد کوزه در دست دلش صید جمال او شد هم آنجا بنشست تا خداوند خانه بیامد
وگفت ای خواجه دلم بشربتی آب گران بود مرا از خانه تو شربتی آب دادند و دلم ببردند خداوند
خانه گفت آن دختر که دختر من است او را بزنی بتو دهم پس مرتعش را بخانه خود برد و عقد کردند
و خداوند خانه از متنعمان بغداد بود مرتعش را بگرمابه فرستادند و جامه فاخر در وی پوشیدند
چون شب درآمد دختر بوی دادند مرتعش برخاست و بنماز مشغول شد تا وردها بگذارد و آنگاه بخلوة
مشغول شود ناگاه در میان نماز فریاد برآورد که مرقع من بیارید گفتند چه بود گفت بسرم ندا کردند
که بیک نظر که بغیر ما نگرستی جامه اهل صلاح از ظاهرت برکشیدیم اگر بنظری دیگر نگری لباس آشنایی
از باطنت برکشیم پس مرقع در پوشید و زن را طلاق داد و برفت نقلست که او را گفتند که فلان
کس بر سر آب می رود گفت آنک خدای او را توفیق دهد که مخالفت هوای خود کند بزرگتر از آن
شود که بر هوا برد و بر سر آب رود نقلست که او در اعتکاف نشسته بود در آخر ماه رمضان در جامع
بغداد پس او را دیدند که از مسجد جامع بیرون آمده بود گفتند چه چیز ترا از مسجد بیرون آورد
گفت جماعتی قرا را نتوانستم دید و آن دید طاعت ایشان بر من گران آمد سخن اوست که
هر که گمان برد که فعل او او را از آتش نجات دهد یا بهشت رساند بیقین خویشتن را در خطر انداخته است
و هر که اعتماد بر فضل خدای دارد خدای او را بهشت رساند کما قال جل جلاله قل بفضل الله
و برحمته فبذلک فلیفرحوا وگفت آرام گرفتن اسباب در دل منقطع گرداند از اعتماد کردن
بر مسبب الاسباب و از و پرسیدند که بچه چیز بنده دوستی خدای حاصل تواند کرد گفت بدشمنی
آنچ خدای دشمن گرفته است و آن دنیاست و نفس وگفت اصول توحید سه چیز است شناختن
خدای را بربوبیت و اقرار کردن خدای را بوحدانیت و نفی کردن جمله انداد وگفت عارف
صید موفق است که معروف او را صید کرده است تا مکرمش گرداند و در حظیره قدسش بدارد
و بنشاند وگفت درست کردن جمله معاملات بدو چیز است صبر و اخلاص صبر بر وی و اخلاص
در وی وگفت مخلص چون دل بحق دهد سلوت یابد و چون بخلق دهد فکرت یابد وگفت
تصوف حسن خلق است وگفت تصوف حالی است که غایب گرداند صاحب آن را از گفت
و گوی و می برد تا بخدای ذو المنن و از آنجا بیرون گرداند تا خدای بماند و او نیست شود

وگفت این مذهبی است جمله جد بهزل آمیخته مگردانید وگفت عزیزترین نشستن فقرا آن بود که با فقرا نشینند پس چون بینی که فقیر جدا گردد از فقیر بیقین بدان که او از علتی خالی نیست وگفت که بعضی از اصحاب ازو وصیت خواستند گفت پیش کسی روید که او شما را به از من بود و مرا بکسی بگذارید که او مرا به از شما بود

ذکر ابو عبد الله محمد فضل رحمة الله علیه

آن متعین باشارات و دقایق آن متمکن بکرامات و حقایق آن مقبول لطایف آن مخصوص طوایف آن در مرغزار عشق و عقل ابو عبد الله محمد بن فضل رحمة الله علیه از اکابر مشایخ خراسان بود و ستوده همه بود و در ریاضت و رنج بی نظیر بود و در فتوت و مروت همتا نداشت و مرید احمد خضرویه بود و ترمذی را دیده بود و ابو عثمان حیری را بدو میلی عظیم بود چنانکه یکبار بدو نامه نوشت که علامت شقاوت چیست گفت سه چیز یکی آنکه حق تعالی او را علم روزی کند و از عمل محروم گرداند دوم آنکه عمل دهد و از اخلاص محروم کند سوم آنکه صحبت صالحان روزی کند و از حرمت داشتن ایشان محروم کند بو عثمان حیری گفت محمد فضل بلخی سیم مردانست و بو عثمان حیری با همه جلالت خود گفتی اگر قوت دارمی در پناه محمد فضل شدمی تا سرم صافی شدی بدیدار او و از اهل بلخ جفاهای بسیار کشید و او بعد از آنکه از سفر باز آمد و زبان طعن در وی دراز کردند از بلخش بیرون کردند دعا کرد که یارب صدق از ایشان باز دار

نقلست که ازو سوال کردند که سلامت صدر و زیجه حاصل شود گفت بایستادن بحق الیقین و آن چیونی بود تا بعد از آن علم الیقین دهند تا بعلم الیقین مطالعه عین الیقین کند تا اینجا سلامت یابد که تا نخست عین الیقین نبود علم الیقین نبود پس علم الیقین بعد از عین الیقین تواند بود که آن علمی که پیش از عین الیقین بود آن تهمت بود و اجتهاد اینجا بود لاجرم گاه صواب دانند و گاه خطا پس چون علم الیقین پیدا آمد بعلم الیقین مطالعه اسرار و حقایق علم الیقین توان کرد مثالش چنان بود که کسی در چاه افتاده بود و بزرگ شده ناگاه او را از چاه برآرند در آفتاب متحیر گردد و مدتی بران ثبات کند تا با آفتاب دیدن خوی کند تا چنان شود که با فتابش علمی پدید آید بدان علم مطالعه اسرار آفتاب تواند کرد وگفت عجب دارم از آنکه بهوای خود بخانه وی شود و زیارت کند چرا قدم برهوا خود ننهد تا بدو رسد و با او دیدار کند وگفت صوفی آن است که صافی شود از جمله بلایا و غایب گردد از جمله عطایا گفت راحت در خلاص است از آرزوهای نفس وگفت چون مرید بکوشش خاطر بدنیا باز نگردد تو بشره وی منگر که او مرتد طریقت است اسلام

بچهار چیز مفارقت کند یکی آنکه عمل نکند بدانچه داند دوم آنکه عمل کند بدانچ نداند و سوم آنکه نجوید انچ نداند چهارم آنکه مردمان را از آموختن منع کند وگفت علم سه حرفست عین و لام و میم عین علم است لام عمل میم مخلص حقیقت در علم و عمل وگفت بزرگ ترین اهل معرفت مجتهدترین ایشان باشد در ادا سریعت و با رغبت ترین در حفظ سنت و متابعت وگفت محبت ایثار است و آن چهار معنی است یکی دوام ذکر بدل و شاد بودن بدان و دوم انسی عظیم گرفتن بذکر حق سیوم قطع اشغال کردن و از هر قاطع که هست باز بریدن چهارم او را بر خود برگزیدن و بر هر چه جز وی است چنانک حق تعالی گفته است قل ان کان آباؤکم وابناؤکم واخوانکم وازواجکم وعشیرتکم واموالکم اقترفتموها وتجارة تخشون کسادها ومساکن ترضونها احب الیکم من الله ورسوله و صفت محبان حق این است که محبت ایشان بر معنی ایثار بود و بعد ازین معاملت ایشان بر چهار منزل رود یکی محبت دوم هیبت سوم حیا چهارم تعظیم وگفت ایثار زاهدان بوقت بی نیازی بود و ایثار جوانمردان بوقت حاجت وگفت زهد در دنیا ترک است و اگر نتوانی ایثار کنی و اگر نتوانی خوار داری

ذکر ابو الحسین بوشنجی رحمة الله علیه

آن صادق کاردیده آن مخلص بارکشیده آن موحد یکرنگی شیخ ابو الحسین بوشنجی رحمة الله علیه از جوانمردان خراسان بود محتشم ترین اهل زمانه بود و عالم ترین در علم طریقت و در تجرید قدمی ثابت داشت ابو عثمان و ابن عطا و جریری و ابو عمرو را دیده بود و سالها از بوشنج برفت و بعراق می بود چون بوشنج باز آمد بزندقه منسوبش کردند با بزرگی خود در شهر خود نتوانست بود از انجا بنشابور آمد و عمر آنجا گذاشت چنانک مشهور شد تا بحدی که روستایی خری گم کرده بود برسید که درین شهر پارساترین کسی کیست گفتند ابو الحسین بوشنجی بیامد و دست در دامن او زد که خر من تو دزدیده گفت ای جوانمرد غلط کرده من ترا اکنون می بینم گفت نی خر من ناپدید گشته و تو برده شیخ درماند دست برداشت وگفت خدایا مرا ازوی باز خر در حال یکی آواز داد که وی را رها کن خر باز یافتند روستایی گفت ای شیخ من دانستم که تو ندیده لکن من خود را هیچ آبروی نمی دیدم بدین درگاه بخدمت تو آمدم تا تو دعایی بکنی تا مقصود من برآید

نقلست که یک روزی رفت چنانک صوفیان باشند ناگاه ترکی او را قفایی برد و برفت مردمان گفتند چرا چنین کردی که او شیخ ابو الحسین است نام وی شنیده بود پشیمان شد باز آمد تا عذر خواهد که ندانستم شیخ او را گفت ای دوست تو فارغ باش که ما این نه از تو می بینم از انجا که این رفت انجا غلط نرود

نقلست که روزی در متوضا بود در خاطرش آمد که این پیراهن را بدرویش دهد در حال خادم را
آواز داد که این پیراهن را بفلان درویش ده گفت ای خواجه صبر کن تا از متوضا بیرون آیی گفت
می‌ترسم که شیطان راه من بزند و این اندیشه را بر دلم سرد کند نقلست که کسی ازو پرسید که چگونه گفت
دندانم فرسوده شد از خوردن نعمتهای خدای و زفانم از کار بشد از شکایت کردن از خدای
و ازو پرسیدند که مروت چیست گفت دست داشتن از آنچه بر تو حرام است تا مروتی باشد که
با کرام الکاتبین کرده باشی پرسیدند که تصوف چیست گفت امروز اسمی است و مسمی بدنی و پیش
ازین حقیقتی بود بی اسم باز پرسیدند از تصوف گفت کوتاهی امل باشد و مداومت عمل پرسیدند
از فتوت گفت مراعات نیکو کردن و بر مراقبت دایم بودن و از نفس خویش ظاهر چیزی نادیدن
که مخالف آن بود باطن تو و گفت توحید آن بود که بدانی که او مانند هیچ ذاتی نیست و گفت
اخلاص آن است که کرام الکاتبین نتوانند نوشت و شیطان آنرا تباه نتواند کرد و آدمی برو مطلع
نتواند شد و گفت اول ایمان باخر آن پیوسته است و گفتند ایمان و توکل چیست گفت آنکه نان
از پیش خویش خوری و لقمه خویش بخایی بارام دل و بدانی که آنچ تراست از تو فوت نشود و گفت
هر که خود را خوار داشت خداوند او را رفیع القدر گرداند و هر که خود را عزیز داشت
خداوند او را خوار گرداند نقلست که کسی ازو دعا خواست گفت حق تعالی ترا نگاه دارا داز فتنه
تو نقلست که بعد از وفات او درویشی بود بر خاک او بسی رفتی و از حق تعالی دنیا خواستی
شبی بو الحسین را بخواب دید او را گفت ای درویش چون بسر خاک ما آیی نعمت دنیا مخواه اگر
نعمت دنیا می‌خواهی بسر خاک خواجگان دنیا رو و چون بسر خاک ما آیی همت از دو کون بریده گردان
ذکر شیخ حکیم ترمذی قدس الله روحه العزیز آن سلیم سنت آن عظیم ملت آن مجتهد اولیا
آن منفرد اصفیا آن محرم حرم ایزدی شیخ وقت حکیم ترمذی رحمة الله علیه از محتشمان مشایخ بود
و از محترمان اهل ولایت بود و بهمه زبانها ستوده بود و آیتی بود در شرح معانی و در احادیث و روایات
اخبار ثقه بود و در بیان معارف و حقایق اعجوبه بود و قبول بکمال و حلمی شگرف و شفقتی وافر و خلقی
عظیم داشت و او را ریاضات و کرامات بسیار است در فنون علم کامل بود و در شریعت و طریقت
مجتهد بود و ترمذیان جماعتی اقتدا بدو کرده اند و مذهب او بر علم بوده است که او عالمی ربانی
بوده است و حکیم امت بود و مقلد کسی نبود که صاحب کشف بود و صاحب اسرار بود و او را حکمتی بغایت
بوده است چنانک او را حکیم الاولیا خوانده اند صحبت بوتراب و خضرویه و ابن جلا یافته بود و با یحیی بن

معاذ سخن گفته بود چنانک گفت یک روز سخنی می‌گفتم در مناظره امیری متحیر شد در آن سخن او را
تصانیف بسیار است همه مشهور و مذکور و در وقت او در ترمد کسی نبود که کلمات او را فهم کردی
و از اهل شهر مهجور بود در ابتدا با دو تن از طالب علمان خواست که بسفر روند و طلب علم کنند چون
عزم راه کرد مادری داشت سخت اندوهگین شد و گفت ای جان مادر من ضعیفم و بی کس و تو متولی
کار من مرا بکه می‌گذاری و من تنها و عاجز از آن سخن او را دردی در دل آمد ترک آن سفر گفت و آن دو
رفیق او بطلب علم رفتند چون چندگاه برآمد شیخ گفت روزی در گورستانی نشسته بودم
و زار زاری گریستم که من اینجا مهمل و جاهل ماندم و یاران من باز آیند بکمال علم رسیده تا ناگاه پیری
نورانی بنزدیک من آمد و گفت ای پسر چرا گریانی من واقعه بگفتم آن پیر گفت می‌خواهی تا ترا هر روزی
هم اینجا سبق بگویم تا بزودی از ایشان درگذری گفتم هر آینه خواهم پس هر روز سبقم بگفت تا سه
سال برآمد مرا بعد از سه سال معلوم شد که آن خضر بوده است و این دولت برضاء والده یافتم
و ابو بکر وراق گوید که هر یکشنبه خضر بنزدیک او آمدی و واقعها از یکدیگر پرسیدندی و هم ازوی
نقلست که گفت روزی محمد حکیم مرا گفت که امروز من ترا بجایی خواهم برد گفتم فرمان شیخ را باشد
با وی برفتم دیری بر نیامد که بیابانی دیدم سخت صعب و تختی زرین در میان آن بیابان زده بود
در زیر درختی سبز و چشمهٔ آب و یکی بر آن تخت نشسته و لباسی زیبا پوشیده چون شیخ بنزدیک
او شد او بر پای خاست شیخ را بر آن تخت نشاند چون زمانی برآمد از هر سوی گروهی می‌آمدند
تا چهل تن آنجا جمع شدند و اشارتی کردند باسمان چیزی خوردنی بدید آمد بخوردند و شیخ سوالی
کرد و آن مرد جوابی می‌گفت چنانک من از آن یک کلمه فهم نکردم چون زمانی برآمد دستوری خواست
و باز گشت و مرا گفت برو که سعید گشتی پس زمانی برآمد بترمد باز آمدیم من او را گفتم ایها الشیخ این
چه جای بود و آن مرد که بود گفت آن تیه بنی اسرائیل بود و او قطب المدار بود گفتم درین ساعت
چگونه از ترمد بتیه بنی اسرائیل رفتیم و باز آمدیم گفت یا ابا بکر چون برنده او بود توان رسید ترا
با رسیدن کار است نه با پرسیدن و نه با چگونگی نقلست که گفت هر چند با نفس کوشیدم تا وی را
بر طاعت راست کنم با وی بر نیامدم از خود نومید گشتم گفتم مگر خدای تعالی این نفس را از بهر دوزخ
آفریده است دوزخی را چه پرورم بکنار جیحون شدم دوستی را گفتم تا مرا دست و پای ببست
و برفت آنگاه من بپهلوی گشتم و خود را در آب انداختم تا مگر غرقه شوم آبی درآمد و موجی بزد
دست و پای من گشاده گشت و موجی دیگر بیامد و مرا بر کناره انداخت از خود نومید گشتم

گفتم سبحان الله نفسی آفرید که نه بهشت را شاید و نه دوزخ را شاید در آن ساعت مرا از خود چون
نومیدی آمد ببرکت آن سر من بر من گشاده گشت بدیدم آنچه مرا می بایست و همان ساعت
از خود غایب شدم تا بزیستم ببرکت آن ساعت زیستم و ابوبکر وراق گفت شیخ روزی چند جزو
از تصانیف خود بمن داد که این را در جیحون افکن چون نگاه کردم همه لطایف و حقایق بود دلم
نداد در خانه نهادم و گفتم افکندم گفت چه دیدی گفتم هیچ ندیدم گفت نه افکندی رو و بیفکن گفتم
مشکل دو شد یکی آنکه چرا می گوید که در آب افکن و دیگر آنکه چه برهان است که پیدا خواهد آمد
باز گشتم و آن اجزا را در آب انداختم آب جیحون را دیدم که از هم باز شد صندوقی بدید آمد سر گشاده
آن اجزا در آن صندوق افتاد و سر صندوق استوار گشت و آب بجای خود باز آمد عجب داشتم
از آن چون بخدمت شیخ باز گشتم گفت اکنون انداختی گفتم ایها الشیخ بعزت خداوند که سر این با من
بگوی گفت چیزی تصنیف کرده بودم در علم این طایفه که کشف تحقیق آن بر همه عقول مشکل بود
و برادرم خضر از من خواسته بود و آن صندوق را ماهی بفرمان وی آورده بود و خداوند تعالی
آن آب را فرمان داده است تا آن را بوی رساند نقلست که یکبار جمله تصانیف خود را
در آب انداخت خضر عم آن جمله را فرا گرفت و بپیش او باز آورد و گفت خویشتن را بدین مشغول
می دار و سخن اوست که گفت هرگز یک جزو تصنیف نکردم تا گویند که تصنیف اوست ولکن چون
وقت بر من تنگ شدی مرا بدان تسلی بودی نقلست که گفت در عمر خود هزار و یکبار خدای را
تعالی و تقدس بخواب دیدم نقلست که در عهد او زاهدی بزرگ بوده است پیوسته بر خواجه
محمد حکیم اعتراض کردی و خواجه کلبهٔ داشت در همه دنیا چون از سفر حجاز باز آمد سگی در آن کلبه
جای ساخته بود و چند بچه آورده که آن خانه را در نبود و شیخ نخواست که خود آن سگ را برخیزاند
هشتاد بار می رفت و می آمد که بود که آن سگ باختیار خود برخیزد و دلش دستوری نمی داد
که آن سگ را برانگیزد و بچگان او را تشویش دهد پس هم در آن شب آن زاهد مصطفی را بخواب
دید که فرمود ای فلان با کسی برابری می کنی که هشتاد بار از بهر سگی مساعدت کند برو اگر
سعادت ابدی می خواهی کمر خدمت او بر میان بند و آن زاهد ننگ داشتی از جواب سلام حکیم
بعد ازین همه عمر خدمت او کرد نقلست که از عیال او پرسیدند که چون شیخ خشم گیرد شما دانیت
گفت دانیم چون او از ما بیازارد آن روز با ما نیکوئی بیشتر کند و نان و آب نخورد و گریه و زاری
کند و گوید الهی من ترا چه آزرده ام و در بندگی چه تقصیر کرده ام تا ایشان را بر من بیرون آوردی

الهی توبه کردم ایشان را بصلاح باز آر تا بدانم که حال چیست توبه کنیم تا شیخ را از بلا بیرون آریم نقلست که
مدتی بود تا می خواست که خضر را ببیند نمی دیدش یک روز جامهٔ پاک پوشیده بود ناگاه کنیزکی طشتی بول
و نجاست کرده بود و در خانه نهاده بود اتفاقا شیخ بنماز جمعه می رفت مگر کنیزک بسبب در خواب شد
در خشم شد و آن طشت را بر سر او فرو ریخت شیخ بگذشت و هیچ نگفت و آن خشم فرو خورد در حال
خضر را دید گفت بدین بارکشی ما را دیدی نقلست که گفتند او را چندان ادب است که هرگز
پیش عیال خود بینی پاک نکرده است مردی آن بشنود خواست که بداند تا این سخن راست است
قصد زیارت او کرد چون او را بدید در مسجد ساعتی صبر کرد تا شیخ از اوراد فارغ شد و بیرون
آمد با مریدان مرد بر اثر او روان شد تا بخانه تا از وی فایده گیرد در راه این مرد گفت کاشکی
بدانستمی که آنچه گفتند راست است یا نه شیخ بنور فراست بدانست روی سوی او کرد و بینی
پاک کرد این مرد را عجب آمد با خود گفت آنچه مرا گفتند یا دروغ گفتند یا این تازه است
که شیخ مرا می زند تا بزرگان طلب نکنم شیخ این را نیز بدانست روی باز پس کرد و گفت ای
پسر ترا راست گفتند آنچه گفتند و لکن اگر خواهی تا سر همه پیش تو نهند سر خلق بر خلق نگاه دار که
هرکه سر ملوک بگوید هم سزای را نشاید نقلست که در حال جوانی زنی با جمال او را بخود دعوت
کرد که محمد حکیم جمالی زیبا داشت البته آن زن را التفات نکرد تا وقتی آن زن خبر یافت که وی
در باغی است خویشتن را بیاراست و بدانجا رفت چون او را بدید بگریخت و آن زن در عقب
او می دوید و فریاد می کرد که در خون من سعی می کنی شیخ بدان التفات نکرد و بر دیوار بلند شد
و خود را فرو انداخت و برفت بعد ازین که شیخ پیر گشته بود روزی مطالعهٔ احوال خود
میکرد آن حالتش یاد آمد بخاطرش در آمد که در آن وقت چه بودی اگر حاجت آن زن روا کردمی
که جوان بودم و بعد از آن توبه کردمی چون این خاطر در خود بدید رنجور گشت گفت ای نفس
خبیث پر معصیت در آن چهل سال در جوانی این خاطر نبود اکنون در پیری بعد از چندین مجاهده
پشیمانی بر ناکردن گناه از کجا آمد عظیم اندوهگین شد و بماتم بنشست سه روز ماتم این خاطر
داشت بعد از سه روز شیخ پیغامبر را عم بخواب دید که فرمود ای محمد رنجور مشو که نه از آن است
که در کار تو تراجعی است بل که این خاطر ترا از آن بود که از وفات ما چهل سال دیگر بگذشت
و مدت ما از دنیا دورتر کشید و ما نیز دورتر افتادیم نه تراجعی است و نه حالت را قصوری
آنچه دیدی از دراز کشیدن مدت مفارقت ماست نه آنکه صفت تو در نقصان است
نقلست

گفت یک بار بیمار شدم و از اوراد زیادتی باز ماندم گفتم دریغا تن درستی که از من چندان
خیرات در وجود می آمد اکنون همه گسسته شد آوازی شنودم که ای محمد این چه سخن بود که گفتی کاری که
تو کنی بجان نبود که ما کنیم کار تو جز سهو و غفلت نبود و کاری ما جز صدق نبود گفت چون آن بشنیدم
از آن سخن ندم خوردم و توبه کردم و سخن او است که بعد از آنکه مرد بسی ریاضت کشیده باشد و بسی
ادب ظاهر بجای آورده باشد و تهذیب اخلاق حاصل شده انوار عطاهای خداوند تعالی
در دل باز باید و دل و بدان سبب وسعت گیرد و سینه او منشرح گردد و نفس بعضا توحید آید و بدان شاد شود
لاجرم اینجا ترک عزلت گیرد و در سخن آید و شرح دهد فتوحی که او را درین راه روی نموده
باشد تا خلق او را بسبب سخن او و بسبب فتوح او او را گرامی دارند و اعزاز کنند و بزرگ شمرند
تا نفس اینجا فریفته شود و هم چون نیزی از درون او بجهد و بر گردن او نشیند و آن لذت که در ابتدا
مجاهده در خود یافته باشد منبسط گردد چنانک ماهی که از دام بجهد چگونه در دریا غوص کند و هرگز
بیش او را بدام نتوان آورد نفس که بعضا توحید رسد هزار بار خبیث تر و مکارتر از آن بود که
اول بود بیش او در قید نیاید از آنک در اول بسته بود و اینجا گشاده و منبسط است و در اول اسیر ضیق
بشریت و آلت خویش ساخته بود و اینجا از وسعت توحید آلت خود سازد پس از نفس ایمن مباش و گوش دار
تا بر نفس ظفر یابی و ازین آفت که گفتیم حذر کنی که شیطان در درون سینه است چنان که حکیم
محمد بن علی حکیم نقل کرده است که چون آدم و حوا بهم رسیدند و توبه ایشان قبول کردند
یک روز آدم بکاری رفته بود ابلیس بیامد و بچه خود را که نام او خناس بود بیش حوا آورد و گفت
مرا مهمی بیش آمده است این بچه مرا نگاه دار تا من باز آیم حوا قبول کرد ابلیس برفت چون آدم بیامد
برسید که این کیست حوا گفت فرزند ابلیس است که بمن سپرده است او را ملامت کرد که چرا قبول کردی
در خشم شد و آن بچه او را بکشت و پاره پاره کرد و هر پاره از شاخ درختی درآویخت و برفت
ابلیس بیامد و طلب فرزند کرد حوا گفت آدم او را بکشت ابلیس خناس را بانگ کرد اجزای خناس
از درختان در برید و جمع گشت و زنده گشت و بیش حوا بنشست ابلیس گفت حوا را که او را یکبار
دیگر نگاه دار تا باز آیم حوا قبول نکرد و گفت آدم مرا برنجاند ابلیس بسی زاری کرد که هم اکنون باز آیم
و او را ببرم دیگر بار خناس را بیش حوا رها کرد و برفت دیگر بار آدم بیامد خناس را دید گفت این
کیست حوا گفت همان فرزند ابلیس است که او را کشتی ابلیس او را آواز داد و زنده شد و بزاری بسیار
اینجا بگذاشت آدم باز در خشم شد و گفت باز در جوال غرور او می شوی و فریفته سخن او می گردی تا دیگر بار چه

خواهیم دید آن بچه او را این نوبت بکشت و بسوخت و نیمه آن با آب انداخت و نیمه بر باد داد
و برفت پس ابلیس باز آمد و خناس را ندید گفت فرزند من کجاست حوا حال بگفت ابلیس خناس را
آواز داد دیگر بار اجزا او جمع آمدند و زنده شد ابلیس حوا را گفت این یک باری دیگر وی را قبول
کن حوا قبول نمی کرد و می گفت آدم مرا هلاک گرداند پس ابلیس شفاعت و زاری نمود و حوا را
سوگند داد تا عاقبت قبول کرد و ابلیس خناس را رها کرد و برفت دیگر بار آدم بیامد خناس را
دید حوا را بسی سخن سخت بگفت و گفت خدای داند که تا درین چه خواهد بود که سخن این دشمن را قبول
کردی پس خناس را بکشت و قلیه کرد و نیمه را بخورد و نیمه بحوا داد و برفت و گویند که ابلیس بار سوم
خناس را بصورت گوسفندی آورد القصه چون ابلیس باز آمد بچه خود طلب کرد حوا
گفت آدم وی را بکشت و قلیه کرد و نیمه خود بخورد و نیمه مرا داد تا بخوردم ابلیس گفت
مقصود من این بود تا خویشتن را در درون آدم راه دهم اکنون چون سینه بنی آدم جای
من شد مقصود من حاصل شد چنانک خدای تعالی می فرماید الخناس الذی یوسوس فی
صدور الناس من الجنة والناس و گفت هر که را یک صفت از صفات نفسانی مانده بود
چون مکاتبی بود که اگر یک درم بر وی باقی بود وی آزاد نبود و بنده بود تا آن یک درم
بدهد اما آن را که آزاد کرده باشند و برو هیچ نمانده باشد این چنین کس مجذوب بود
که حق تعالی او را از بندگی نفس آزاد کرده بود در آن وقت که او را جذب کرده بود پس
آزاد حقیقی او بود کما قال جل جلاله الله یجتبی الیه من یشاء و یهدی الیه من ینیب اهل
اجتبا آن قوم اند که در جذبه افتادند و اهل هدایت آن قوم اند که با نابت با او راه جویند
و گفت مجذوب را منازل است چنانک بعضی را از ایشان ثلث نبوت دهند و بعضی را نصیب
و بعضی را زیادت از نصفی تا بجای برسند که مجذوبی افتد که حظ او از نبوت بیش از همه مجذوبان
بود و او خاتم اولیا بود و مهتر جمله اولیا او بود چنانک محمد مصطفی ع م مهتر جمله انبیا بود و ختم نبوت
بدو بود و گفت آن مجذوب تواند بود که مهدی بود اگر کسی گوید که اولیا را از نبوت نصیب چون
بود گوییم پیغامبر گفت صلی الله علیه اقتصاد و هدی صالح و سمت حسن یک جزواست از بیست و چهار
جزو نبوت و مجذوب را اقتصاد و هدی صالح تواند بود و پیغامبر ع م فرمود که خواب راست
جزواست از نبوت و جای دیگر گفت هر که یک درم از حرام بخصم باز دهد درجه نبوت باز یابد
پس این همه مجذوب را تواند بود و درست تر نشانی اولیا آنست که از اصول علم سخن گویند

قایلی گفت آن چه گونه بود علم ابتدا بود و علم معاد بود و علم عهد میثاق و علم حروف این اصول
حکمت است و حکمت علما اینست و این علم بر بزرگان اولیا ظاهر شود و کسی از ایشان قبول تواند
کرد که ابلیس را از ولایت او حظی نبود که نفسند اولیا از سوی خاتمت ترسند گفت بلی ولیکن از خوف
خطرات بود و روز نبود که حق تعالی دوست ندارد که عیش خوش را بر ایشان تیره گرداند
و مشغول بذکر او چنان بوند که از و سوال نتوانند کرد و این مقام بزرگتر از آن است که بلعمیان
فهم کنند گفتند بلعمیان چه قوم اند گفت آنکه ایشان را آیات الهی داده باشند و علم آن طریق
روزی گردانید پس ایشان از آن بیرون آمده باشند و متابع هوا شده مثل ایشان مثل
گرگ بود و پرسیدند از خلق گفت خلق صفتی ظاهر است و دعوی عریض بزرگ و پرسیدند
از تقوی و جوانمردی گفت تقوی آن است که در قیامت هیچ کس ترا دامن نگیرد و جوانمردی
آن است که تو دامن هیچ کس نگیری و نفسی است که ترا تضرع کند و خضوع نماید اما بدوستی
و شوق نحیف بود و این نفس نفسی لئیم است و گفت خاشع آن بود که آتش شهوت خویش
فرو کشد و دود دل خویش بنشاند و انوار تعظیم در دل خویش برافروزد تا شهوات او مرده شود
و دل وی زنده گردد و اندامها او را ذلیل نکند و گفت عزیز کسی است که معصیت او را خوار
نکرده است آزاد کسی است که طمع او را اسیر نگردانیده است و خواجه کسی است که سلطانش اسیر
نکرده است و گفت عاقل کسی است که پرهیزکاری کند برای خدای و حساب نفس خویش بکند
و گفت هر که در طریقت افتاد او را با اهل معصیت هیچ انکار نماند و گفت هر که مولی را بشناسد
آسان شود برو مؤنت ملوی و گفت هر که از چیزی بترسد از و بگریزد و هر که از خدای بترسد
در او گریزد و گفت خوف بر دو رتبت بود خوف رهبت بود و خوف خشیت صاحب رهبت
خود در پس هوای خویش رود چون رهبانان که متابع هوا خویش باشند چون لگام
شریعت ایشان را باز کشد بحق شریعت قیام کنند آن خشیت بود و گفت اصل مسلمانی
دو چیز است یکی دید منت دوم خوف قطیعت و گفت بر هیچ گم کرده آن غم نباید خورد که
بر گم شده نیت که هیچ کار خیر بی نیت درست نباشد و گفت هر که همت وی دینی گردد همه
کارها دنیا وی از برکات همت او دینی گردد و گفت هر که بسنده کند از علم بسخن بی زهد در زندقه
افتد و هر که بسنده کند بفقه بی ورع در فسق گرفتار آید و گفت هر که با وصاف عبودیت جاهل
بود با وصاف ربوبیت جاهل تر بود و گفت تو می خواهی که با بقاء نفس خود حق را بشناسی

و نفس تو خویش را نمی شناسد و نمی تواند شناخت پس چگونه حق را تواند شناخت و گفت بدترین
خصال مرد دوستی کبر است و اختیار در کارها زیرا که کبر از کسی لایق بود که ذات او بی عیب بود
و اختیار از کسی درست بود که علم او بی جهل بود و گفت صد شیر گرسنه در رمه گوسفند آن چند
تباهی نکند که یک ساعت شیطان کند و صد شیطان آن تباهی نکند که یک ساعت نفس آدمی
کند با وی و گفت راه خدای جهاد است با شمشیر و گفت بسنده است مرد را این عیب که شاد
می کند او را آنچه زیان کار اوست و گفت حق تعالی ضمان رزق بندگان کرده است که بر
بندگان را توکل می باید کرد و گفت مراقبت آن را باید کرد که هیچ نظر او از تو غایب نیست و شکر
کسی را باید کرد که نعمت او از تو منقطع نیست و خضوع کسی را باید کرد که قدم از ملک و سلطنت او
هرگز بیرون ننهاد و گفت جوانمردی آن بود که راه گذری و مقیم بنزدیک تو یکسان بود
و گفت حقیقت محبت خدای دوام انس است بذکر او و گفت اینک می گویند که دل را متناهی است
راست نیست هر دلی را کمالی معلوم است که چون آنجا رسد بایستد اما معنی آنست که راه نامتناهی
است و چنان دانم که بدین سخن صورت دل من خواسته باشد که دل بمعنی نامتناهی است چنانک
در شرح القلوب بیان کرده ایم و گفت اسم اعظم هرگز متجلی نشد الا در عهد پیغامبر ما علیه الصلوة
والسلام ذکر ابوبکر وراق رحمة الله علیه آن خزانه علم و حکمت آن یگانه حلم و عصمت
آن شرف عباد آن کهف زهاد آن مجرد آفاق شیخ وقت ابوبکر وراق رحمة الله علیه از اکابر
زهاد و عباد مشایخ بود و در ورع تمام بود و در تجرید و تفرید کمال شگرف داشت و در معامله
و ادب بی نظیر بود چنانک مشایخ او را مؤدب الاولیا خوانده اند و کشنده نفس و مبارک نفس بود
و با محمد حکیم صحبت داشته بود و او در بلخ می بود از یاران خضرویه بود و او را در ریاضات و آداب
تصانیف است و شاگردان را از سفر باز داشتی گفتی کلید همه برکتی صبر است در موضع ارادت
تا آنگاه که ارادت ترا درست گردد و چون ارادت درست گشت اول برکتها بر تو گشاده شد
نقلست که عمری بود تا در آرزوی خضر بود و هر روز الا ماشاءالله بزیارت بگورستان شدی
و زیارت کردی و باز گشتی و در شدن و آمدن یکی سی پاره قرآن برخواندی یک روز که پای از در دار
بیرون نهاد پیر نورانی دید و بر وی سلام کرد جواب داد پس گفت صحبت من خواهی گفت خواهم پیر با او
روان شد تا بگورستان و در راه سخن می گفتند و همچنان سخن گویان آن پیر با او هم می آمد تا بدر وازه
رسید چون باز خواست گشت گفت عمری بود تا می خواستی که مرا بینی و من خضرم امروز که با تو صحبت

داشتم از خواندن یکی سی پاره قرآن محروم ماندی چون صحبت حضر چنین زیان کار است صحبت دیگر
چون خواهد بود تا بدانی که عزلت و تجرید و تنهائی بر همه کاری شرف دارد نقلست که فرزندی
داشت او را بمعلم داد روزی فرزند در آمد و می لرزید و رنگش زرد شده گفت ترا چه بوده است
گفت آیتی استاد بمن آموخته است و معنی آن می گفت از هیبت آن چنین گشتم گفت آن کدام آیت بود
گفت قوله تعالی یوما یجعل الولدان شیبا آن روز که کودکان را پیر گردانند پس آن کودک بیمار
شد و هم در آن بمرد پدرش بر سر گورش دست بر روی می زد و می گریست و می گفت ای تو بکرزند
تو بیک آیت چنین گشت که جان بداد و تو چندین سال قرآن خواندی و ختم کردی و تو همچنان بر جایی
که یک ذره در دل تو اثر نمی کند نقلست که هرگاه که از مسجد باز آمدی و از نماز فارغ شدی
از شرم آنک نماز کرده است چنان بودی که کسی را بدزدی بگرفتند یا بکناهی بزرگ گرفتار آیده
نقلست که مردی بزیارت او آمد چون باز می گشت گفت مرا وصیتی کن گفت خیر دنیا و خیر آخرت
در آن دیکه مال یافتم و شهر و جهان در بسیاری مال و امتحان با مردمان دیدم نقلست
که گفت در راه مکه پیری را دیدم مرا گفت ای جوان تو کیستی گفتم من مردی غریبم گفت شکایت می کنی از
وحشت غربت تو انس نگرفته بخداوند خویش گفت این سخن بشنیدم چندان قدرتم نماند که
گامی از پی او برگیرم بازگشتم تا او برفت نقلست که گفت وقتی دری بر من بگشادند گفتند
بخواه گفتم خداوندا آن قوم که انبیا بودند و سر غوغا آفرینش و شه روان سپاه بودند معلوم است که
هر جایی که بلایی آمد و می بود بر ایشان فرو آمد و توان خداوندی که یک ذره بکسی جز از تو نرسید
چه خواهم مرا هم درین مقام بیچاره که خود رها کن که من طاقت بلائی دارم و گفت او ست که
مردمان سه گروه اند یکی امرا و دوم علما و سیم فقرا چون امرا تباه شوند معاش و اکتساب خلق تباه
شود و چون علما تباه شوند دین خلل پذیرد و چون فقرا تباه شوند اغنیا هلاک شوند و گفت
اصل غلبه مفارعه شهوات است چون هوا غالب شود دل تاریک گردد و چون دل تاریک
شود خلق را دشمن گیرد و چون خلق را دشمن گیرد خلق نیز او را دشمن گیرند و با خلق جفا آغاز کند
و جور کردن پیشه کرد و گفت از روزگار آدم تا باکنون هیچ فتنه ظاهر نشد مگر بسبب آمیختن با خلق
و از آن وقت باز تا امروز هیچکس سلامت نیافت مگر آنک از اختلاط کناره گرفت و کسی
ازو وصیت خواست گفت سنگی برگیر و بهرد و پای خویش بشکن و کاردی برگیر و زفان خود
ببر آن شخص گفت که طاقت این که داد گفت آن که زبان سر او در نطق آید و گوش همت او از خدای بشنود

باید که زفان ظاهر او گنگ بود و گوش صورت او کر بود و این بنشستن حاصل آید و نشستن
بر زفان بریدن و پای شکستن دست دهد و گفت حکما از پس انبیا اند و بعد از نبوت هیچ نیست
الا حکمت و حکمتا حکام امور است و اول نشان حکمت خاموشی است و سخن گفتن بر قدر حاجت
و گفت خاموشی عارف نافع تر بود و کلام او خوشتر بود و گفت حق تعالی از بنده هست چیز
می خواهد از دل دو چیز تعظیم فرمان خدای و شفقت بر خلق خدای و از زفان دو چیز اقرار کردن
بتوحید و رفق کردن با خلق و از اندامها دو چیز طاعت داشتن خدای و یاری دادن مؤمنان
و از خلق دو چیز میخواهد صبر کردن در حکم خدای و حلم کردن با خلق خدای و گفت هر که بر نفس
خویش عاشق شد که حسد و خواری و مذلت بر وی عاشق شد و گفت هر که راضی است
از اندامهای خویش بشهوات در دلش درخت نومیدی روید و گفت اگر طمع را گویند که پدرت کیست
گوید شک در مقدور و اگر گویند غایت تو چیست گوید حرمان و گفت یکی از بزرگان گفت است که
شیطان چنین گوید که من بدین ابلهی نیم که آغاز مؤمن را بکافری وسوسه کنم نخست مؤمن را بشهوات
حلال حریص کنم چون بشهوات حلال حریص گشت و هوا بر وی چیره شد و قوت گرفت آنگاه بمعاصی
وسوسه کنم تا مرا آسان تر بود آنگاه چون بمعاصی دلیر گشت بکافری وسوسه کنم و گفت
پنج چیز است که همیشه با تو است اگر صحبت این پنج چیز بدانی نجات یافتی و اگر ندانی هلاک
شدی اول خدای عز و جل پس نفس پس شیطان پس دنیا پس خلق با خدای موافقت کردن
و بهر چه وی کند بسنده کار باشی و با نفس مخالفت کردن و با شیطان بعداوت و با دنیا بحذر
و با خلق بشفقت اگر این بکنی رستی و گفت تا از مخلوق ببری با انس حق طمع مدار و با دل را
در شغلها گردان داری طمع فکرت و عبرت مدار و تا سینه را از طلب ریاست و مهتری پاک
نکنی طمع الهام و حکمت مدار و گفت صحبت با عقلا با قدا کن و با زهاد بحسن خلق و مدارا و با جهال
بصبر جمیل و گفت پیغامبر بمعجزه پیغامبر نگشت ولیکن بفرستادن خدای عز و جل پیغامبر گشت
چون خدای او را بخلق فرستاد بوی وحی کرد پیغامبر گشت هرچند او را معجزه نباشد واجب گشت
بدان کسها که پیغامبر ایشان را دعوت کرد اجابت کردن هرچند ایشان را معجزه ننماید و گفت
اصل آدمی زاد آب است و خاک کسی بود که آب بر او غالب بود او را بلطف ریاضت باید داد که
اگر کار بعنف کند متغیر شود و بمقصود نرسد و کسی بود که خاک بر او غالب بود لابد او را بلگد باید
کوفت و بسختی بباید برسید تا او کاری را بشاید و این کس را بمجاهده سخت حاجت بود

وگفت جون حق تعالی خواست که آب را بیافریند از همه الوان لون او کرد و از همه طعوم طعم او
گردانید جون همه الوان را بیامیخت نالون آب گشت ازین معنی کس لون آب را ندانست
و جون همه طعوم را بیامیخت با طعم آب گشت ازین سبب کس طعم آب ندانست از خوردن وی
لذت و حیات یابند اما کسی از کیفیت لذت او خبر ندارد و جعلنا من الماء کل شیء حی دلیل اینست
وگفت فرح درویش در دنیا و آخرت آنست که در دنیا سلطان ایشان را خراج نخواهد و در
آخرت جبار عالم با ایشان شمار نکند وگفت بامداد برخیزم و این خلقان را ببینم بدانم که کیست که لقمهٔ
حلال خورده است و کیست که لقمهٔ حرام خورده است گفتند چگونه بدانی گفت هر که بامداد برخیزد
و زبان را بلهو و لغو و غیبت و فحش و طیبت گفتن مشغول کند بدانم که او لقمهٔ حرام خورده است
و هر که بامداد برخیزد و زبان او بذکر و تهلیل و تسبیح و استغفار مشغول باشد بدانم که او لقمهٔ حلال
خورده است وگفت صدق نگاه دارد در آنچ میان تو و میان خدای است و صبر نگاه دارد در آنچ
میان تو و میان نفس است وگفت یقین نوریست که بنده بدو منور گردد در احوال خویش
پس آن نور برساند او را بدرجهٔ متقیان و برسیدند از زهد گفت زهد حرف است زا و ها و دال
و هذا القول مذکور فی ذکر یحیی معاذ رحمه الله علیه زا ترک زینت است و ها ترک هوا و دال
ترک دنیا وگفت یقین فرو دارنده است دل را و کمال ایمان است وگفت یقین بر سه
وجه است یقین خبر است و یقین دلالت و یقین مشاهدت وگفت هر که را درست شود معرفت
بخدای هیبت و خشیت برو ظاهر شود وگفت شکر رحمت مشاهدهٔ منت است و نگاه داشت
حرمت وگفت توکل فرا گرفتن وقت است صافی از کدورت انتظار چنانک نه تاسف
خورد بر آنچ گذشت و نه چشم دارد بدانچ خواهد آمد یعنی با نقد وقت باشند گفت جوانمردی
آن باشد که او را خصمی نباشد بر کسی وگفت هر که کارها از جهت آسمان بیند صبر کند و هر که
از جهت زمین بیند متحیر گردد وگفت احتراز کنید از اخلاق بد چنانک از حرام نقلست
که چون او وفات کرد او را بخواب دیدند زرد روی و غمگین و بزاری می گریست گفتند ای شیخ
سبب چیست خیر هست گفت چگونه خیر بود که درین گورستان که منم از ده جنازه که می آرند
یکی بر مسلمانی نمرده است و دیگری او را بخواب دید گفت خدای با تو چه کرد گفت مرا بیش عرش
در حضرت خود بداشت و نامه بدست من داد و می خواندم تا بگناهی رسیدم جملهٔ نامه سیاه
شد که بیش نتوانستم خواند و متحیر گشتم ندا آمد که این گناه در دنیا بر تو بپوشیدم از کرم ما نیز سترکه

درین جهان پردهٔ تو بدریم و ترا فضیحت کنیم عفوت کردیم ذکر عبد الله منازل رحمة الله علیه
آن هدف تیر ملامت آن صدف در کرامت آن مجرد رجال آن مشرف کمال آن خزانهٔ فضایل
عبد الله منازل رحمه الله علیه یگانهٔ روزگار بود و شیخ ملامتیان بود و متورع و متوکل بود
و معرض بود هم از دنیا و هم از خلق مرید حمدون قصار بود و عالم بود بعلوم ظاهر و باطن
و بسیار حدیث نوشته بود و سماع کرده و در وقت او مجردتر از وی و پاک روتر از وی کسی
نبود چنانک نقلست که ابو علی ثقفی سخنی می گفت عبد الله او را گفت یا ابا علی مرگ را ساخته
باش که از وی چاره نیست ابو علی گفت تو ساخته باش عبد الله دست را بالین کرد و سر بر وی
نهاد وگفت من بمردم و در حال بمرد ابو علی منقطع شد زیرا که او را مقابله نتوانست کرد
بدانچه او کرد که بو علی را علایق بود و عبد الله مجرد بود و سخن اوست که گفت واجب بود بر بو علی
ثقفی که سخن که گفتی برای نفس خود گفتی نه از برای خلق و از جهت آن بود که برکات سخن او درو رسید
و درین معنی گفته است که چون از سخن خویش انتفاع نمی توانی گرفت چگونه دیگری از سخن
تو انتفاع گیرد وگفت هر چه عبارت کنی بزفان خویش باید که از حال خویش و صفت
خویش عبارت کننده باشی و نباشی سخن خویش عبارت کننده و حکایت گوینده از غیری
نقلست که یک روز کسی از وی مسئله پرسید او جواب داد مرد گفت خواجه یکبار دیگر باز گوی
گفت من در پشیمانی آنم که نخست چرا گفتم دیگر بار چون گویم وگفت هیچکس فریضه ضایع
نکند از فریضها الا مبتلا گردد بضایع کردن سنتها و هر که بترک سنت مبتلا گردد زود بود که
در بدعت افتد وگفت فاضل ترین وقتها آن وقتست که از خواطر و وسواس نفس رسته باشی
و مردمان از ظن بد تو رسته باشند وگفت هر که رانفس را ملازمت چیزی کند که بدان
احتیاج ندارد ضایع کند از احوال خویش چندانک از آن گزیر نیست و لابد بدو احتیاج
است وگفت آدمی عاشق است بر شقاوت خویش یعنی همه آن خواهد کند که سبب
بدبختی او بود و یک روز اصحاب خویش را گفت شما عاشق شده اید بر خویشتن و عاشق شده اند
برکسی که بر شما عاشق شده است وگفت عجب از آن کسی می دارم که در حیا سخن گوید و از خدای
شرم ندارد یعنی چون خدای را متکلم می شناسد چگونه شرم نمی دارد که در کلام می آید وگفت هر کرا
محنت و فقر دادند اگر او را خشیت ندهند او فریفته است وگفت خدمت ادبست
نه مداومت بر خدمت که ادب بی خدمت عزیزتر است از خدمت بی ادب وگفت ما بادب محتاج

ترم از انک بسیاری علم وگفت هرکه قدر خویش در چشم خلق بزرگ داند برو واجب چنان کند که
نفس او در چشم او خوار بود ندیدی که ابرهیم را علیه السلم حق تعالی خلیل خویش گرفت او گفت واجنبنی
وبنی ان نعبد الاصنام وگفت احکام غیب در دنیا بر کسی ظاهر نمی گردد ولکن فضیحت دعوی
ظاهر گردد وگفت هرگز تسلیم و دعوی در یک حال جمع نشود وگفت هر که محجوب گردد بچیزی
از علوم خویش هرگز او عیب خویش نبیند وگفت هر فقر که از ضرورت بود آن فقر را هیچ فضیلت
نبود وگفت حقیقت فقر انقطاع است از دنیا وآخرت و مستغرق شدن بخداوند وگفت
هر که مشغول شود با وقات گذشته بی فایده نقد وقت از دست بداد وگفت آدمی چگونه
از پس و پیش نگاه تواند کرد و او غایب است در حال از مقام و وقت خویش وگفت
تو ظاهرا دعوی عبودیت می کنی اما باطنا سر باوصاف ربوبیت بر آورده وگفت عبودیت اضطراری
است نه اختیاری وگفت هر که طعم عبودیت بچشید او را عیش نیست وگفت عبودیت رجوع
کردن است در جمله چیزها بخدای تعالی وگفت بنده بنده او نشود تا خود را اخامی بجوید چون
خویشتن را خادمی جوید از حد بندگی بیفتاد و ادب از دست بداد وگفت هیچ چیز نیست
در کسی که خواری بندگی و خواری سوال و خواری رد بخشیده باشد وگفت حق تعالی یاد کرده است
انواع عبادات را که الصابرین والصادقین والقانتین والمنفقین والمستغفرین بالاسحار
ختم جمله مقامات بر استغفار کرده است یا بنده ببینا کرد تقصیر خویش در جمله افعال واحوال
خویشتن پس از همه استغفار کند وگفت هر که سایه نفس خویش از نفس خویش بازگیرد عیش جمله
خلق در سایه او بود وگفت بنویسی کسب هم بهتر بود از خلوت بی کسب وگفت هر که درین
حدث آید از سر ضعیف قوی گردد و هر که از سر قوت در آید ضعیف گردد و فضیحت شود
وگفت اگر درست شود بنده را در جمله عمر یک نفس بی ریا و بی شرک برکات آن نفس تا آخر عمر با
او بماند وگفت عارف آن است که از هیچ چیزش عجب نیاید نقلست که یکی او را دعا
کرد وگفت خدایت برساناد آنچه امید می داری گفت امید بعد از معرفت بود وگو معرفت ووفات
او در نیشابور بود و خاکش در مشهد انبارست احمد بن اسود گفت بخواب دیدم که هاتفی
مرا گفت که عبدالله را بگو که ساخته باشد که تا یک سال دیگر بخواهد مرد بامداد برفتم و با عبدالله
گفتم عبدالله گفت این وعده مهد بدست و مدتی بعید که طاقت دارد که سال دیگر انتظار کند
رحمة الله علیه ذکر شیخ علی سهل اصفهانی رحمة الله علیه آن خواجه درویشان آن حاضر بی خویش

آن داننده غیوب آن بیننده عیوب آن خزانه حقایق و معانی شیخ علی سهل اصفهانی رحمة الله علیه
بس بزرگ بود و معتبر بود واز کبار مشایخ بود وجنید را بدو مکاتبات لطیف است و صاحب بوتراب
بود و قرین جنید بود و سخن او در حقایق عظیم عالی و بلند بود و معاملات و ریاضات او کامل بود
و بیانی شافی داشت در طریقت و عمرو عثمان مکی بزیارت او شد باصفهان و سی هزار درم
وام داشت علی سهل همه را بگذارد و سخن او ست که گفت شتافتن بطاعت از علامات موفق
بود و از مخالفها باز ایستادن از علامت عنایت بود و مراعات اسرار از علامات بیداری
بود و بدعوی بیرون آمدن از رعنایی بشریت بود و هر کی در بدایت ارادت درست نکرده باشد
در نهایت عافیت و سلامت نیابد گفتند در معنی یافت سخنی بگو گفت هر که پندارد که
نزدیکترست او بحقیقت بعیدترست چنانک نور آفتاب بر روزن می تابد و در ما بدید آید
کودکان می خواهند که آن ذره‌ها آفتاب بگیرند دست بر کنند پندارند که آن در قبضه ایشان
آمد چون دست باز کنند در دست هیچ نبینند وگفت حضور بحق فاضلتر از یقین بحق
زیرا که حضور در دل متوطن بود و غفلت بدان روا نباشد و یقین خاطری بود که گاه بیاید
و گاه بشود و حاضران در پیشگاه باشند و موقنان بر درگاه وگفت عاقلان در حکم خدای
زندگانی می کنند و ذاکران در رحمت خدای و عارفان در قرب خدای وگفت حرام است
کسی را که خدای را می داند و میخواند و با چیز دیگر آرام گیرد وگفت بر شما باد که بپرهیزید از غرور
حسن اعمال با فساد اسرار باطن یعنی ابلیس چنین بود وگفت توانگری التماس کردم در علم
یافتم و فخر التماس کردم در فقر یافتم و عافیت التماس کردم در زهد یافتم و قلت حساب التماس
کردم در خموشی یافتم و راحت التماس کردم در نومیدی یافتم وگفت از وقت آدم تا قیام
ساعت آدمیان از دل سخن گفتند و می گویند و من دوست می دارم که کسی را ببینم که مرا وصف
کند تا دل چیست یا دل چگونه است کسی را نمی بینم و نمی دانم و از پرسیدند از حقیقت توحید
گفت نزدیکست از آنجا که گمانهاست اما دور است در حقایق نقلست که علی سهل
گفتی که پندارید که مرگ من چون مرگ شما خواهد بود که بیمار شوید و مردمان بعیادت شما آیند مرا
بخوانند من اجابت کنم روزی می رفت گفت لبیک و سر باز نهاد شیخ بوالحسن مزین گفت
من بدو گفتم بگوی لا اله الا الله تبسمی کرد وگفت مرا میگویی که کلمه بگوی بعزت او که میان من
و او نیست الا حجاب عزت و جان بداد بعد از آن ابوالحسن مزین ریش خود بگرفتی و بگفتی

جون من جهای اولیا خدایرا شهادت تلقین کند وا خجلتاه این بگفتی و بگریستی رحمة الله علیه
ذکر خیر نساج رحمة الله علیه آن مفتی ولایت آن مهدی هدایت آن حارس عقل
و شرع آن عارف اصل و فرع آن معطی محتاج شیخ وقت خیر نساج رحمة الله علیه استاد
بسی مشایخ بود در بغداد پیر وقت خویش بود و در وعظ و معامله بیانی شافی داشت و عبارتی
مهذب و خلقی و حلمی بغایت و ورعی و مجاهدتی تمام و نفسی مؤثر و شبلی و ابرهیم خواص هر دو
در مجلس او توبه کردند شبلی را پیش جنید فرستاد از جهت حفظ حرمت جنید و او مرید سری سقطی
بود و جنید او را محترم داشتی و بو حمزه بغدادی در شان او مبالغت تمام کردی و سبب آنک
او را خیر نساج گفتند آن بود که وی از مولودگاه خود بسامره رفت بعزم حج گذرش بر کوفه
بود بدر وازه بیرون آمد مرقعی پاره پاره در بر او سیاه رنگ بودی خزبافی او را بدید گفت
این مرد ابله می نماید روزی چند در کارش کشم نزدیک او رفت و گفت تو بندهٔ گفت بلی گفت از خداوند
خویش گریخته گفت بلی گفت من ترا اینجا نگاه دارم تا بخداوندت سپارم گفت سک می گویی من خود عمریست که
در آرزوی آنم که کسی یابم که مرا بخداوند باز رساند مرد او را بخانه برد و گفت تو این ساعت بنده منی
و خیر نام تست او از حسن عقیدت که المؤمن لا یکذب آن مرد را خلاف نکرد و گفت مؤمن دروغ نگوید
آنچ گوید چنان بود پس آن مرد او را نساجی در آموخت و سالها کار او برغبت می کرد هر گاه که
او را گفتی یا خیر او گفتی لبیک با آنکه آن مرد از کردهٔ خویش پشیمان شد که صدق و ادب و فراست
او می دید و عبادت بسیار او مشاهده می کرد شرم زده گشت گفت برو که من غلط کرده بودم تو
بندهٔ منی پس برفت و بمکه شد تا بدان درجه رسید که جنید در حق او گفت الخیر خیرنا و دوست آن داشتی که
وی را خیر خواندندی و گفتی روا نباشد که مردی مسلمان مرا نامی نهاده باشد و من آن را بگردانم نقلست
که گاه گاهی بافندگی کردی و گاه گاهی بلب دجله شدی و ماهیان بزرگ بدو نزدیک شدندی
و بدو قوت جستندی و چیزها پیش آوردندی یک روز کرباسی از آن پیرزنی بر کار داشت پیرزن
گفت اگر بیاورم و ترا نبینم سیم کرباس بافتن بکی دهم شیخ گفت بدجله انداز پیرزن گفت چگونه
بدجله توان انداخت گفت باک نیست تو بدجله انداز که آن بمن باز رسد پیرزن بیامد شیخ را
نیافت بدجله انداخت شیخ بلب دجله شد ماهی آن سیم بیاورد و بشیخ داد مشایخی که در عهد او بودند
چون این حال بشنودند از و نپسندیدند گفتند او را بیا زنجهٔ مشغول کرده اند این هم نشان
حجاب بود و تواند بود که نشان حجاب بود دیگر او را اما او را نبود چنانک سلیمان علیه السلم

حجاب نبود و گفت شبی در خانه بودم در دلم افتاد که جنید بر در سرای است آن خاطر را نفی کردم
تا سه بار این در خاطرم در آمد بعد از آن بدر شدم جنید را بر در دیدم گفت چرا نخست خاطر بیرون
نیامدی و گفت در مسجدی شدم درویشی دیدم در من فرو آویخت که ایها الشیخ بر من بخشای که محنتی
بزرگ است که مرا پیش آمده است گفتم چیست گفت بلا از من باز ستدند و عافیت بر من پیوسته
کردند بحال وی بنگریستم یک دینارش فتوح بود و سخن اوست که گفت نسبتی شریف تر از نسبت آدم
نبود که خداوند عز و جل او را بید خویش فریدی را از گناه نگاه نداشت نسبت مفاخرت مکنید
و هیچ علم مرفوع تر از علم او نبود که نامهاء همه چیزی در آموخت او را منفعت نکرد بعلم سر فرازی مکنید
و هیچ عبادت از عبادت ابلیس تمامتر و بیشتر نبود بدان عبادت خلاص نیافت پس کار سابقه دارد
و یک روز در مجلس گفت متقی را سینه بنور یقین منشرح است و موقن را کشف بصایر بنور حقایق
ایمان حاصل است و معین است که بنور الیقین علم الیقین خواسته است و بکشف بصایر عین الیقین
لاجرم متقی پیش بنور علم یقین برسد و موقن را عین الیقین بنور حقایق ایمان بود تقوی لباس
ایمان است که الایمان عریان ولباسه التقوی ایمان معز است و علم الیقین در وی روغن است و عین الیقین
بمثابت ذوق روغن و این حقایق ایمان بود و گفت خوف تازیانهٔ خداست بندگانی را که در بی
ادبی خو کرده باشند تا بدان راست کنند و گفت نشان آنک عمل بغایت رسیده است آنست
که در آن عمل جز عجز و تقصیر نه بینند نقلست که خیر نساج صد و بیست سال عمر یافت چون وفاتش
نزدیک گشت وقت نماز شام بود عزرائیل سایه انداخت خیر سر از بالین بر گرفت و بانگ بر آورد
و گفت عافاک الله باش هم آنجا که تو بندهٔ ماموری خدای را و من بنده مامورم خدای ترا گفته است برو جان
خیر بر گیر مرا نیز گفته است چون وقت نماز در آید بگذار و وقت در آمده است آنچ ترا فرموده است فوت
نخواهد شد اما آنچ مرا فرموده است از من فوت می شود صبر کن که نماز شام بگذارم آب خواست
و غسل کرد و جان بداد همان شب او را بخواب دیدند که خداوند با تو چه کرد گفت از من مپرسید
و لیکن از دنیاء نجس شما برستم رحمة الله علیه ذکر ابو الخیر اقطع رحمة الله علیه آن پیش رو صف رجال
آن بدرقهٔ راه کمال آن پیک بادیهٔ بلا آن مرد مرتبه رضا آن طلیعهٔ نور مطلع شیخ وقت ابو الخیر اقطع
رحمة الله علیه از کبار مشایخ بود و از اشراف اقران بود و محسود همه بود و او را آیات و کرامات
و ریاضات بسیار است که ذکر آن کردن طولی دارد و صاحب فراستی عظیم بوده است
و از مغرب بود و با ابن الجلا صحبت داشته بود و سباع و هوام با وی انس گرفته بودند و با شیر

واز دنیا هم نشینی کردی و جون آنا بیش او بسی آمدندی کفت در کوه لبنان بودم بسطامی آمد هر کرا
می دید دیناری بر دست او می نهاد یکی بمن داد دست برانجا زدم و در کنار رفیقی انداختم
بس بشهر آمدم جنان اتفاق افتاد که نیلی وضو کرا سنه برکرفتم بعد از ان درمیان بازار میرفتم
با صحاب هم جون شوریدهٔ جماعتی دزدی کرده بودند درمیان بازار بکریختند و همه خلق بهم
برآمدند جماعتی درصوفیان آویختند من کفتم مهتر ایشان منم ایشان را خلاص دهید که رهزن
منم وبا مردان کفتم هیچ مکوئید آخر مرا بردند و دستم ببریدند بس کفتند تو جه کسی کفتم من فلانم
امیر کفت زهی آتش که درجان ما زدی کفتم باک نیست که دستم خیانت کرده است مستحق قطع است
کفت جه کرده است کفتم چیزی بدستم رسیده است که دستم ازان باک تر بود وان سیم لشکری بود
و دستم بچیزی رسیده است که آن از دست من باک تر بود وان مصحف است که بی وضو بر کرفتم جون
بخانه باز آمد دست بریده عیالش فریاد برکرفت شیخ کفت جه جای تعزیت است بلک جای تهنیت
است که اکر جنان بودی که دست ما نه بریدندی دل ما بریدندی و داغ بیکانکی بر دل ما نهادندی
و بدست ما جه بودی و جمعی جنین نقل کردند که او را آکله افتاد اطبا کفتند دستش باید برید او
بدان رضا نداد مریدان کفتند صبر کنید تا در نماز شود او را خبر نبود جنان کردند جون از نماز
تمام کرد دست بریده یافت وازو می آرند که کفت یکی در بادیه می رفت بی آب و بی آلت سفر با خود
اندیشه کردم که او را جان هیچ کاری نیست روی باز پس کرد و کفت الغیبة حرام از هوش بشدم
جون بهوش باز آمدم با خود توبه کردم روی واپس کرد و کفت و هو الذی یقبل التوبة عن عباده
و یعفو عن السیئات و سخن اوست که کفت دل را صافی نتوان کرد الا بصحیح نیت با خدای و تن را
صافی نتوان داد الا بخدمت اولیا و کفت دلها جایکاهاست دلیست که جایکاه ایمانست و علامت
آن شفقت است برجمله مسلمانان و جهد کردن در کارهای ایشان و یاری دادن ایشان را در آنج
صلاح ایشان بود دران و دلیست که جایکاه نفاقست و علامت آن حقد است و غل و غش و حسد
و کفت دعوی رعونتیست که کوه حمل آن نتواند کرد و کفت هیچ کس بحال شریف نرسد مکر بموافقت
قرار کرفتن و ادب بجای آوردن و فریضها بجای داشتن و با نیکان صحبت کردن رحمة الله علیه
ذکر ابو حمزهٔ خراسانی رحمة الله علیه آن شریف اقران • آن لطیف خوان • آن ممکن طریقت
آن متوکل حقیقت • آن کعبهٔ مسلمانی • ابو حمزه خراسانی قدس الله روحه العزیز • از اجلهٔ مشایخ
خراسان و از اکابر طریقت بود و رفیع القدر بود و عالی همت بود و در فراست همتا نداشت

و در توکل بنهایت رسیده بود و در تجرید بغایت کشیده و ریاضات و کرامات او بسیار است و مناقب او
بی شمار و خلوتهای شایسته داشت و ابوتراب را دیده بود و جنید را یافته نقلست که یک بار بتوکل
ببادیه فرو رفته بود و نذر کرده که در راه از هیچ کس هیچ نخواهد و بکس التفات نکند و بدین بادیه
بسر برد نه دلو داشت و نه رسن متوکل وار مجرد برفت با آنکه سیم در جیب داشت که خواهرش داده
بود ناکاه توکل داد خود طلب کرد و کفت شرم نداری که آنکه سقف آسمان را بی ستون نکاه دارد
معدهٔ تو نیز بی سیم بوسیده نکاه تواند داشت بس بوحمزه آن سیم بینداخت و می رفت ناکاه جاهی سر
باز بود درانجا افتاد و خلقی بذو نرسید زیرا که تعبیتش درست بود جون زمانی برآمد نفس فریاد
در کرفت و بوحمزه خاموش بنشست ناکاه کسی می کذشت بران سر جاه رسید کفت جنین جاهی در راه
سر باز نباید که کسی درانجا افتد آن را سر باید بوشید بس خاشاک جند بیاورد و سر جاه بیوشید
و برفت و موکلان آورد تا سر آن جاه محکم کنند نفس آنجا زاری آغاز کرد کی آخر خدای تعالی
می فرماید و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکة سود نداشت کفت توکل ازان قوی ترست که بعجز و سالوس
نفس باطل شود دم نزد تا آنکس سر جاه محکم کرد و برفت کفت آنکس که بر بالای جاه نکاه می داشت در این
جاه نیز نکاه تواند داشت روی در قبلهٔ توکل آورد و سر فرو برد جون کار دراز شد و ضعف
از حد بکذشت و اضطرار بکمال رسید و توکل برقرار بود ناکاه شیری بیامد و سر آن جاه باز
کرد و دست در لب جاه زد و هر دو بای فرو کذاشت و کفت درین بای زن و بیرون آی بوحمزه
کفت من قرینی دارم هم رامی که بنه نکنم ما الهام دادند که خلاف عادت است در بای شیر زن
و بیرون آی دست در زد و برآمد آوازی شنود که یا حمزه الیس هذا احسن نجیناک من التلف بالتلف
جون توکل بر ما کردی ما ترا بر دست کسی که هلاکت جانها ازو بود نجات دادیم بس شیر در بیش
او روی در زمین مالید و برفت و شیخ روان شد نقلست یک روز جنید می رفت ابلیس را دید
برهنه و در کردن مردمان می جست کفت ای ملعون شرم نداری ازین مردمان ابلیس کفت
کدام مردمان ایشان مردمان نه اند مردمان آن قوم اند که در شونیزیه بخلوت نشسته اند که جکرم
بسوختند جنید کفت بیامدم تا شونیزیه بوحمزه ازیشان آواز داد که کذب الملعون دروغ کفت
آن ملعون که اولیاء خدای ازان عزیزتراند که ابلیس را بر حال ایشان اطلاع افتد نقلست
که او محرم بودی درمیان کلیمی و در سالی یکبار بیرون آمدی از احرام ازو سوآل کردند از صوفی کفت
صوفی آن است که صافی شده باشد از جملهٔ بلیدی تا نامی بمانده باشد و ازو سوال کردند از انس

گفت انس آنست که دل تنگی بدید آرد از زیستن با خلق و گفت غریب آنست که او را از اقربا و بیگانگان
و خویشان وحشت بود و با ایشان بیگانه بود و گفت هر که او وحشت بود از نفس خویش انس گرفته
است دل او در موافقت خداوند خویش هرگز مرگ را دوست دارد چه باقیت بروی دوست کنند و هیچ آفت
بروی دشمن گردانند و گفت توکل آنست که بامداد برخیزد از شبش یاد نیاید چون شب در آید از
بامدادش یاد نیاید یکی گفت مرا وصیتی کن گفت توشه بسیار بساز این سفر را که در پیش داری
در آخر عمر بنشابور باز آمد و آنجا وفات کرد و در جوار ابوحفص حداد دفن کردند رحمة الله علیه
ذکر شیخ احمد مسروق رحمة الله علیه آن رکن روزگار ۰ آن قطب ابرار ۰ آن فرید دهر ۰ آن وحید عصر
آن عاشق معشوق ۰ شیخ وقت احمد مسروق ۰ رحمة الله علیه ۰ از مشایخ کبار خراسان بود و از طوس
بود و اما ببغداد نشستی و باتفاق از جملهٔ اولیای خدای تعالی بود و او را با قطب المدار صحبت بود
و او خود از اقطاب بود و ازو پرسیدند که ما را بگوی که قطب کیست ظاهر نکرد اما بحکم اشارت چنان
نمود که جنید است و او چهل کس را از اهل تمکین و مشایخ تمکین خدمت کرده بود و از ایشان فایدها
گرفته بود و اندر علوم ظاهر و باطن تمام بود و در مجاهده و تقوی بکمال و صحبت حارث محاسبی
و سری سقطی یافته بود نقلست که گفت پیری آمد بنزدیک من و سخن نیکو همی گفت و خوش زبان بود و نیکو خاطر داشت
گفت هر خاطری که شما را بود مرا بگویید مسروق گفت مرا در دل افتاد که او جهود است و این خاطر از من نمی رفت
با حریری بگفتم بروی این سخن گران آمد گفتم چاره نیست تا این مرد را ازین خبر ندهم پس گفتم تو گفتی
که مرا از هر خاطری که شما را بود خبر دهید اکنون مرا در دل افتاده است که تو جهودی ساعتی سر در
پیش افکند انگاه سر بر آورد و گفت صدقت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله
انگاه گفت همه دینها و مذهبها بنگریستم گفتم اگر با هیچ قوم خبری هست با این قوم است بنزدیک
شما آمدم تا شما را بیازمایم شما را بر حق یافتم و سخن اوست که هر که جز بخداوند شاد بود شادی وی بجمله
اندوه بود و هر کرا در خدمت خداوند انس نباشد انس وی بجمله وحشت بود و گفت هر که در خواطر دل
با خدای عز و جل موافقت بجای آورد خدای وی را در حرکات جوارح معصوم دارد و گفت هر که
محسن شود در تقوی آسان گردد بروی اعراض از دنیا و گفت تقوی آنست که بگوشه چشم بلذات دنیا
باز ننگری و بدل دران تفکر نکنی و گفت بزرگ داشتن حرمت مومن از بزرگ داشتن حرمت
خداوند بود و بحرمت بنده بمحل حقیقت تقوی تواند رسید و گفت در باطل نگرستن معرفت
حق از دل ببرد و گفت مومن هر که راحتی بود کس بدو غالب نتواند آمد و گفت حق تعالی دنیا را

بوحشت داغ کرده است تا انس مطیعان بخدای بود نه بدنیا و گفت خوف می باید که جوف
پیش از رجاست که حق تعالی بهشت را آفرید و دوزخ و هیچ کس ببهشت نتواند رسید تا بر دوزخ
گذر نکند و گفت بیشتر چیزی که عارف از آن بترسد خوف از فوت حق بود و گفت درخت معرفت را
آب فکرت دهند و درخت غفلت را آب جهل دهند و درخت توبه را آب ندامت دهند و
درخت محبت را آب موافقت دهند و گفت هرگاه که طمع معرفت داری و پیش از آن درجه
انابت محکم نکرده باشی بر بساط جهل باشی و هرگاه که ارادت طلب کنی پیش از درست کردن مقام
توبه در میدان غفلت باشی و گفت زاهدان آنست که جز خدای هیچ شی بر وی پادشاه نگردد
و گفت تا تو از شکم مادر بیرون آمده در خراب کردن عمر خودی ذکر عبدالله روغدی رحمة الله علیه
آن پاکباز ولایت ۰ آن شاهباز هدایت ۰ آن سالک بادیهٔ تجرید ۰ آن سابق قافلهٔ تفرید
آن برکندهٔ بیخ خودی ۰ شیخ عبدالله روغدی ۰ رحمة الله علیه یگانهٔ عهد بود و نشانهٔ وقت و از جملهٔ
مشایخ طوس بود و از کبار اصحاب بود و در ورع و تقوی و تجرید کامل بود و او را کرامات
و ریاضات شگرف بود و صحبت بوعثمان حیری یافته بود و بسی مشایخ را دیده و ابتدای حال او آن
چنان بود که در طوس قحطی افتاد چنانک مردم آدمی می خوردند و یک روز بخانه در آمد حدی من
گندم یافت در خنبره آتش در او افتاد و گفت این شفقت بود بر مسلمانان که ایشان از گرسنگی
می میرند و تو گندم در خنبره نهاده باشی شوری بدو در آمد و روی بصحرا نهاد و ریاضت و مجاهدت
پیش گرفت نقلست که یک روز با اصحاب خویش بر سفره نشسته بود و نان خوردن حسین
منصور حلاج رحمة الله علیه از کشمیر می آمد قبای سیاه پوشیده و دو سگ سیاه بر دست شیخ
گفت اصحاب را که جوانی بدین صفت می آید استقبال او کنید که کار او عظیم است اصحاب برفتند او را دیدند
که می آمد با دو سگ سیاه بر دست روی بشیخ نهاد شیخ که او را بدید جای خود بدو داد تا حسین
در آمد و سگان را با خود بر سفره نشاند و چون اصحاب دیدند که شیخ جای خود بدو داد و استقبال
فرمود هیچ نتوانستند گفت شیخ نظارهٔ او می کرد تا او نان می خورد و بسگان می داد و اصحاب
انکار می کردند پس چون نان بخورد برفت شیخ بوداع او برخاست و مقداری برفت چون شیخ
باز گردید اصحاب گفتند شیخا این چه حالت بود که او را بر جای خود نشاندی و ما را باستقبال
چنین کسی فرستادی که جملهٔ سفره از نماز ببرد شیخ گفت آری سگ او بندهٔ او بود از پی او می دوید
از بیرون مانده و سگ ما در اندرون ما مانده است و ما از پی این سگ می دویم و بسی فرق بود

از کسی که تابع سگ بود تا کسی که سگ تابع او بود سگ او ظاهر است و سگ شما پوشیده است این
بتر از آن هزار بار پس گفت این ساعت در آفرینش پادشاه او خواهد بود اگر سگی دارد و اگر ندارد
کار وی بلند خواهد شد نقلست که ازو پرسیدند که صفت مرید چیست گفت مرید در رنج است
ولیکن رنج او سرور و طرب است نه عنا و تعب و ازو پرسیدند از صوفی و زاهد گفت صوفی بخداوند
بود و زاهد بنفس و گفت حق تعالی هر بنده را از معرفت خویش بقدر کاری بخشیده است و باری
از بلا بر ایشان نهاده است بر مقدار معرفتی که او را بخشیده است تا معرفت او یاری دهنده او بود
بر بلا و گفت الامر مکشوف است و معانی مستور و گفت هر که ضایع کند فرمان خدای در خوردی خدای
او را خوار گرداند در بزرگی و گفت هر که خدمت کند در جمله عمر خویش بگیرد ز جوانمردی را از جوان
مردان بر که خدمت یک روزه بدو رسد پس حال کسی چگونه بود که جمله عمر در خدمت ایشان صرف کند
و گفت هیچ انس نیست در اجتماع برادران بسبب وحشت فراق و گفت هیچ کس را وسیلتی
نبود بخدای جز خدای که بخدای جز خدای وسیلت نیست و گفت هر که دنیا را ترک کند برای دنیا
آن علامت حب جمع دنیا است ذکر عبدالله احمد مغربی رحمة الله علیه آن شیخ ملت
آن قطب دولت ۰ آن زین اصحاب ۰ آن رکن ارباب ۰ آن صبح مشرق بزرگی ۰ عبدالله احمد
مغربی ۰ رحمه الله علیه استاد مشایخ بود و از قدمای کبار بود و استاد اولیا و عماد اصفیا بود
سخت عظمتی داشت و شکوهی و شگرف ولایتی داشت و تصرفی و در تربیت کردن مریدان آیتی بود
و حرمت او در دلها بسیار است و خطر او بی شمار است و در توکل و تجرید ظاهر و باطن کسی را قدم او
نبود و این دو ابراهیم که از خسته اند خود شرح دهنده کمال او بس اند یکی ابرهیم شیبانی دیگر ابرهیم
خواص رحمهما الله و او پیران حرم بوده است و او را کلماتی رفیع است و عمر او صد و بیست سال
بود و کارهای وی عجب بوده است و هرچیزی که دست آدمی بدان رسیده بودی نخوردی
او همیشه در سالهای دراز بیخ گیاه خوردی و مریدان او هرجا که بیخ گیاه بیافتندی برای او
برکندندی و بنشستی و برفتندی تا او بعد ضرورت بخوردی و چیزهای دیگر ازین جنس عادت کرده بود
و او دایم سفر کردی و شاگردان با وی بودندی و دایم احرام داشتی و چون از احرام بیرون
آمدی دیگر بار احرام گرفتی و هرگز جامه وی شوخگن نشدی و موی سر وی دراز نگشتی و ناخن وی
نبالیدی دست یاران با وی می رفتند چون یکی از راه بغدادی گفتی بغلان دست باز کرد تا همه را
براه می داشتی نقلست که گفت سرای از ما در میراث یافته بودم آن را به پنجاه دینار بفروختم و بر میان

بستم و روی در بادیه نهادم در میان بادیه اعرابی پیش من آمد مرا گفت چه داری با خود گفتم راستی
مبارکتر بود گفتم پنجاه دینار دارم گفت بمن ده بدو دادم بگشاد و دران بنگریست همچندان بود
بمن باز داد و اشتر بخوابانید و گفت برین اشتر بنشین گفتم ترا چه رسید گفت مرا از راستی تو دل
بر مهر تو شد مرا بر اشتر نشانید و با من بحج آمد و مدتی در صحبت من بماند و از اولیاء حق شد نقلست
که گفت یکبار در بادیه می رفتم جوانی دیدم تر و تازه بی زاد و بی راحله گفتم ای آزادمرد کجا می روی
بی زاد و راحله گفت از سوی چپ و راست نگر تا جز خدای هیچ می بینی گفتم اکنون برو نقلست
که او چهار پسر داشت هر چهار را حرفتی درآموخت شیخ را گفتند خواجه این چه لایق ایشان است
گفت کسبی درآموزند تا بعد از وفات من بسبب آنکه من پسر فلانم جگر صدیقان نخورند و کسبی کنند
در وقت حاجت و ازو می آرند که گفت فاضل ترین اعمال عمارت اوقاتست بمراقبات و گفت
هر که دعوی بندگی کند و او را هنوز مرادی مانده بود او در دعوی خویش دروغگوی است که بندگی
از کسی درست آید که از مرادات خویش فانی گردد و بمراد خداوند خویش باقی شود و نام او آن بود که
خداوندش نهاده باشد و نعت او آن بود که بهرچه او را بخوانند او از بندگی جواب دهد و او را نه اسم
بود و نه رسم و نه جواب و گفت خوارترین مردمان درویشی بود که با توانگران مداهنت کند و عظیم
ترین خلق را تواضع کند و گفت درویشان راضی امینان خدای اند در زمین و حجت خدای اند بر بندگان
و ببرکات ایشان بلا از خلق مندفع می گردد و گفت درویشی که از دنیا احتراز کرده است و اگر چه هیچ
عمل از اعمال فضایل نمی کند یک ذره ازو فاضل تر و بهتر از متعبدان مجتهد و گفت هرگز منصفتر
از دنیا ندیدم که تا وی را خدمت کنی ترا خدمت کند و چون ترک او کنی او نیز ترک تو کند و گفت
زیرک نیست کسی الا این طایفه که همه سوخته اند بسبب زندگی خویش و بسبب آنکه یافته اند و وفات
او بر کوه طور سینا بوده است و هم آنجا دفن کرده اند ذکر ابو علی جرجانی رحمة الله علیه آن عمده اولیا
آن زبده اصفیا ۰ آن مقبول با مامت ۰ آن مخصوص بکرامت ۰ آن شیخ ربانی ۰ ابو علی جرجانی رحمه الله علیه
از مشایخ کبار بود و از جوانمردان طریقت بود و در مجاهده بکمال بود و او را تصانیف است
در معاملات معتبر و مشهور و کلماتی مقبول و مذکور و مرید محمد حکیم ترمذی بود و سخن اوست که قرا
گاه خلق میدان غفلتست و اعتماد ایشان بر ظن و تهمتست و بنزدیک ایشان چنانست که کردار ایشان
برحقیقتست و سخنشان بر اسرار و مکاشفت و گفت سه چیز از عقد توحیدست خوف و رجا و محبت
زیادتی خوف از گناهست بسبب وعید دیدن و زیادتی رجا از عمل صالح بود بسبب وعده دیدن

وزیادتی صحبت از بسیاری ذکر بود و بسبب مسبّب دیدن پس خایف هیچ نیاساید از هرب و راجی هیچ نیاساید از طلب و محب هیچ نیاساید از ذکر محبوب پس خوف ناری منورست و رجا نوری منورست و محبت نور الانوارست و گفت از علامت سعادت آن بود که بر بنده طاعت آسان بود گزاردن و موافقت کردن سنت در افعال بر وی دشوار نبود و محب اهل صلاح بود و با برادران نیکو خو بود و در راه خلق چیزی بذل تواند کرد و بکاری مسلمانان قیام تواند نمود و مراعات اوقات خویش تواند کرد و گفت علامت شقاوت آنست که ظاهر گرداند معاصی را که بر وی فرامش گردانیده اند و گفت ولی آن بود که از حال خویش فانی بود و بمشاهده حق تعالی باقی بود و حق تعالی متولی اعمال وی بود و او را بخود هیچ اختیار نبود و با غیر حق قرار نبود و گفت عارف آن بود که جمله دل خویش بمولی داده باشد و تن بخلق او و گفت گمان نیکو بردن بخدای غایت معرفت بود و گمان بد بردن بنفس اصل معرفتست بنفس و گفت هر که ملازمت کند بر درگاه مولی خویش بعد از ملازمت چه بود جز در گشادن و هر که صبر کند بخدای بعد از صبر چه بود جز وصول بحق و گفت صاحب استقامت باش نه صاحب کرامت که نفس تو کرامت خواهد و خدای استقامت رضای خدای سرای عبودیت است و صبر در وی است و تفویض در خانه او و مرگ بر در سرای است و فراغت در سرای است و راحت در خانه است و گفت بخل سه حرفست با و آن بلاست و خا و آن خسرانست و لام و آن لومست پس بخیل بلای است بر نفس خویش خاسری است در نفاق خویش ملومی است در بخل خویش قدس الله روحه العزیز

ذکر شیخ ابوبکر کتانی رحمة الله علیه آن صاحب مقام استقامت • آن عالی همت امامت • آن شمع عالم توفیق • آن رکن کعبه تحقیق • آن قبله روحانی • شیخ ابوبکر کتانی رحمة الله علیه شیخ مکه و سر زمانه بود و در ورع و تقوی و زهد و معرفت یگانه بود و از کبار مشایخ حجاز بود و در طریقت صاحب تصنیف و صاحب تمکین بود و در ولایت صاحب مقام بود و در فراست صاحب عمل بود در مجاهدت و ریاضت سخت بزرگوار بود و در انواع علوم کامل خاصه در علم حقایق و معرفت و صحبت جنید و بوسعید خراز و نوری یافته بود و او را چراغ حرم گفته اند و در مکه مجاور بود تا وقت وفات و از اول تا آخر شب نماز کردی و قرآن ختم کردی و در طواف دوازده هزار ختم قرآن کرده بود و سی سال در مکه زیر ناودان نشسته بود که درین سی سال در شبان روزی یکبار وضو ساختی و دران سی سال خواب در میان نبوده است و در ابتدا از مادر دستوری خواست تا بسفر حجاز رود دستوری دادش چون در بادیه در آمد حالتی بر وی بدید آمد که موجب غسل بود با خود اندیشید که مگر بشرط نیامده ام از بادیه

باز گشت چون بدر خانه رسید مادر را دید در پس در منتظر نشسته بود گفت ای مادر نه دستوری داده بودی گفت آری لکن این سرای را بی تو نمی توانستم دید تا تو برفتی اینجا بنشستم و عهد کردم که تا تو باز نیایی از اینجا برنخیزم پس چون مادرش وفات کرد روی ببادیه نهاد و گفت در میان بادیه درویشی را دیدم مرده و می خندید گفتم تو مرده ای و می خندی گفت محب خدای چنین بود ابوالحسین مزین گفت در بادیه فرو رفتم بی زاد و راحله چون بکنار حوض رسیدم بنشستم و با خویشتن گفتم بادیه را بی زاد و راحله بسر بردم از آن کنار حوض مردی بانگ بر من زد و گفت ای حجام لا تحدث نفسک بالاباطیل نگاه کردم شیخ ابوبکر کتانی را دیدم از آن سخن توبه کردم و بخدای باز گشتم گفت مرا اندک غباری بود با امیر المؤمنین علی رضی الله عنه نه از جهت چیزی دیگر بل که از جهت آنک رسول عم فرموده بود لا فتی الا علی شرط فتوت آن بودی که اگر چه معاویه بر باطل بودی و او بر حق کار خلافت بر وی باز گذاشتی تا آن خونها ریخته نیامدی پس گفت در میان صفا و مروه خانه داشتم شبی دران خانه بخواب دیدم مصطفی را صلی الله علیه وسلم و چهار یار او را مصطفی در آمدی و مرا در کنار گرفتی پس اشارت کردی با بوبکر که او کیست گفتم ابوبکر صدیق است رضه عنه پس اشارت کرد بعمر گفتم عمرست رضه عنه پس اشارت کرد بعثمان گفتم عثمانست رضه عنه پس اشارت کرد بعلی گفتم علیست رضه عنه و من شرم داشتم بسبب آن غباری که مرا بود پس مصطفی مرا با امیر المؤمنین علی رضی الله عنه برادری داد تا هر دو یکدیگر را در کنار گرفتیم پس سید علیه السلم برفت با یاران و من ماندم و علی رضه عنه مرا گفت بیای تا بکوه بوقبیس رویم و نظاره کعبه کنیم برآمدیم بر سر کوه و نظاره کعبه می کردیم چون از خواب بیدار شدم خود را بر سر کوه بوقبیس دیدم و یک ذره از آن غبار در سینه من نمانده بود و گفت وقتی مردی با من صحبت داشت و بر دل من عظیم ثقیل بود او را چیزی بخشیدم تا مگر بر دل من سبک تر شود آن گرانی از دل من بیرون نشد او را بخانه بردم و گفتم پای بر روی من نه گفت من این نکنم بسیار الحاح کردم من تا پای بر روی من نهاد و نگاه می داشت چندانک آن گرانی از دل من بشد مطلقا و دوستی او در دل افتاد مرا دویست درم بود که از وجه حلال فتوح شده بود بنزدیک او بردم بر کناره سجاده او نهادم و گفتم که در وجه خویش صرف کن بگوشه چشم در من نگریست و گفت من این وقت را بهفتاد هزار دینار خریده ام تو می خواهی که مرا بدین غره کنی برخاست و سجاده بیفشاند و برفت هرگز چون عز او و چون ذل خویش ندیدم آن ساعت که درمها می چیدم نقلست که مریدی داشت مگر در حالت نزع بود چشم باز کرد و در کعبه نگرید در حال شیخ لگدی بزدش که چشمش بیرون انداخت

حالی بشیخ نداکردند که درین حالت ارادت غیبی ومکاشفات حقیقی بدو فرو می آمد واو بکعبه
نگریستادبش کردند که درحضور رب البیت نظاره بیت کردن روا نه بود نقلست که روزی پیری
نورانی از باب بنی شیبه درآمد باشکوه وردا بر افکنده وبنزدیک او آمد وسلام گفت وگفت ای شیخ
چرا آنجا نروی که مقام ابرهیم است وآن مردان نشسته اند واحادیث سماع می کنند تا تو نیز بشنوی
که پیری بزرگ رسیده است واخبار عالی املا می کند بوبکر سر برآورد وگفت ای شیخ از که روایت
می کند گفت از عبد الله او از معمر او از زهری او از بو هریره او از پیغامبر صلی الله علیه وسلم گفت
ای شیخ دراز اسنادی آوردی هرچه آنجا ایشان باسناد وخبر می گویند ما اینجا بی اسناد می شنوم
پیر گفت از که می شنوی گفت حدثنی قلبی عن ربی جل جلاله دلم سخن از خدای می شنود آن پیر گفت بدین
چه دلیل داری گفت دلیل آن دارم که دلم می گوید که تو خضری علیک السلام خضر گفت تا آن وقت
می پنداشتم که خدای را هیچ ولی نیست که من او را ندانسته باشم تا شیخ ابوبکر کتانی را دیدم که او مرا
بدانست ومن او را ندانستم بدانستم که بسی اولیا اند که مرا می دانند ومن ایشان را نمی دانم
نقلست که وقتی شیخ در نماز بود طراری بیامد ورداء او از کتف برداشت وببازار برد
وبدلال داد تا بفروشد در حال هر دو دستش خشک شد واقعه را درمیان نهاد او را گفتند
طریق آن است که بازبری وعذر خواهی تا دعا کند تا حق تعالی دستت باز دهد مرد باز آورد
ورداء او برکتف وی نهاد چون از نماز فارغ شد در پای او افتاد وعذر می خواست وزاری
می کرد گفت چه بوده است طرار گفت واقعه چنین افتاد شیخ گفت بعزت خدای که نه از بردن
خبر دارم ونه از آوردن پس دست برداشت وگفت الهی برده باز آورد وآنچ بستده باز
بوی ده در حال دستش نیکو شد نقلست که گفت برنایی را بخواب دیدم از آن باجمال
تر ندیده بودم گفتم که تو کیستی گفت من تقوی ام گفتم کجا باشی گفت در دل اندوهگینان چون
بنگریدم زنی را دیدم سیاه که از آن زن زشتتر هرگز ندیده بودم گفتم تو کیستی گفت من خنده ام
گفتم تو کجا باشی گفت در دلهای غافلان واهل نشاط چون بیدار شدم نیت کردم که هرگز نخندم
مگر بر من غلبه کند نقلست که گفت شبی پنجاه ویک بار پیغامبر را بخواب دیدم واز و مسایل
می پرسیدم ونیز گفتم یا رسول الله چه دعا کنم تا خدای تعالی دل مرا نمیراند فرمود که هر روز
چهل بار بگوی یا حی یا قیوم یا الله یا لا اله الا انت اسألک ان تحیی قلبی بنور معرفتک
ابداً گفت یک روز درویشی بنزد من آمد و می گریست و می گفت ده روز است تا گرسنه ام

و هیچ نخورده ام وبعضی زیاران از گرسنگی شکایت می کرد پس بازار آمد یک درم دید درراه
افتاده وبران درم نوشته که خدای بر گرسنگی تو عالم نیست که شکایت می کنی که من گرسنه ام
نقلست که یکی گفت مرا وصیتی بکن گفت چنانک فردا خدای ترا خواهد بود تو امروز او را
باش وگفت انس بمخلوق عقوبتست وقرب باهل دنیا معصیت است وبا ایشان میل کردن
مذلتست وگفت زاهد آن بود که هیچ نیابد ودلش شاد بود و چون بیابد آن وجد و جهد لازم گیرد
واحتمال دل کند بصبر وراضی باشد برین تا بمیرد وگفت تصوف خلق است هر کرا خلق بیشتر در تصوف
زیادت تر است وگفت فراست پیدا شدن یقین است و دیدار غیب وآن از اثر ایمان
است وگفت محبت ایثار است برای محبوب وگفت تصوف صفوتست ومشاهده وگفت
صوفی کسی است که طاعت او نزدیک او جنایت بود که از آن استغفار بیش باید کردن وگفت
استغفار توبه است وتوبه اسمیست جامع شش معنی را اول پشیمانی بدانچ گذشته باشد
دوم عزم کردن بر آنک بگناه رجوع نکند سیم بگزاردن فریضها که مانده باشد چهارم ادا کردن
مظالم خلق را پنجم بگدازد هر گوشت وپیهی که از حرام رسته بود ششم تن را الم طاعت بچشاند چنانک
حلاوت معصیت چشانیده است گفت اول وجد حلواست ومیانش مر وآخر ستم وگفت
توکل در اصل متابعت علم است ودر حقیقت کامل شد یقین وگفت عبادت هفتاد و دو باب
است هفتاد ویک باب از آن در حیا است از خدای تعالی وگفت علم بخدای تمامتر است
از عبادت خدای را وگفت طعامی مشتهی لقمه ایست از ذکر خدای در دهان یقین که در حالت حمد
آن لقمه را از مایده رضا برگرفته باشی بالحان نیکو بکرامت حق وگفت هرگز خدای تعالی بندگان را
زبان بدعا گشاده نگرداند وبعذر خواستن مشغول نگرداند تا در مغفرت نگشاید وگفت
چون افتقار بخدای درست شود غنا بت درست شود از جهت آنک این دو حالت تمام نشود
مگر بیکدیگر گفت دردی بوقت انتباه از غفلت وانقطاعی از حظ نفسانی ولرزیدن از بیم
قطیعت فاضلتر از عبادت جن وانس گفت اعمال جامه بندگی است هر کسی که خدای تعالی ورا
وقت قسمت از رحمت خود دور کرده است وز عمل ابتر کرد و هرکرا نزدیک گردانید بر اعمال ملازمت
کند وخوف پیشه گیرد وگفت دنیا را بر بلوی قسمت کرده اند وبهشت را بر تقوی گفت از حکم مرید
سه چیز است یکی آنک خوابش در وقت غلبه بود وخورشش در وقت فاقه بود وسخنش در وقت
ضرورت بود وگفت شهوت مهار دیو است هر که مهار دیو گرفت با دیو هم بود وگفت تن در دنیا

باش و بدل در آخرت و گفت چون از خدای توفیق خواهی ابتدا بعمل کن گفت ما دین خدای را مبنی بر سه رکن
یافتیم بر حق و بر عدل و بر صدق حق بر جوارح است و عدل بر قلوب و صدق بر عقل یعنی حق جز بظاهر
نتوان داشت کما قال النبی صلی الله علیه وسلم نحن نحکم بالظاهر ابلیس و ادریس در عالم باطن بودند تا ظاهر
نشدند معلوم نشد که ابلیس باطلست و ادریس بر حق و عدل بر دست قسمت بعدل دل تواند کرد بحسب
هر یکی و صدق بعقل تعلق دارد که فردا که از صدق سوال کنند عاقلان را کنند و گفت وجود عطا
از حق شهود حق است بحق از جهت آنکه حقست دلیل بر هر چیزی و هیچ چیز دون حق دلیل نیست
بر حق و گفت خدای را بادی است که آن را باد صبح گویند که آن باد مخزون است در زیر عرش وقت
سحر وزیدن گیرد و نالها و استغفار برگیرد و بملک جبار رساند و گفت شکر کردن در موضع استغفار
گناه است و استغفار در موضع شکر هم گناه بود نقلست که چون کتانی را اجل نزدیک آمد گفتند
در حال چه عمل توجه بوده است تا بدین مقام رسیدی گفت اگر اجلم نزدیک نبودی خبر نگفتمی گفت
چهل سال دیدبان دل خویش بودم هر چه غیر خدای بودی همه را از دل دور می‌کردم تا دل من چنان گشت
که هیچ چیز دیگر ندانست جز خدای تعالی ذکر ابو عبد الله محمد خفیف رحمة الله علیه آن مقرب احدیت
آن مقدس صمدیت آن برگشته درگاه آن برگزیده الله آن محقق لطیف قطب وقت ابو عبد الله محمد
خفیف رحمة الله علیه شیخ المشایخ عهد خویش بود و یگانه عالم بود و در علوم ظاهر و باطن مقتدا
بود و رجوع اهل طریقت در آن عهد با وی بود و یا بانی عظیم داشت و خاطری بزرگ و احترامی بعبادت
و فضایل او نه چندان است که بر توان شمرد و ذکر آن توان کرد و مجتهد بود در طریقت و مذهبی خاص
داشت و جماعتی اند از متصوفه که تولا بدو کنند و در هر چهل روزی تصنیفی از غوامض حقایق ساختی
و در علوم ظاهر بسی تصانیف نفیس دارد همه مقبول و مشهور و آن مجاهدات که او کرده است جز دو سه
ولی نیامد و آن نظر که در حقایق و اسرار او بود در عهد او کسی را نبود و بعد از وی در فارس خلقی نماند
چنانکه نسبت بدو درست کردندی و او از ابنا ملوک بود و بر تجرید بسی سفرها کرده بود و رویم
و جریری و ابن عطا و منصور حلاج را دیده بود و جنید را دریافته بود و در ابتدا که درد دین دامن او
بگرفت چنان شد که در رکعتی نماز ده هزار بار قل هو الله احد برخواندی و بسیاری بودی که
در شبانروزی هزار رکعت نماز بگزاردی و بیست سال پلاسی داشت پوشیده بود و هر سال
چهار چله برآوردی و آن روز که از دنیا بیرون می‌شد چهل چله پیاپی برآورده بود و در چله آخرین
وفات یافت و پلاس از خود بیرون نکردی و در وقت او پیری بود از محققان و از علمای طریقت

نبود اما بزرگ بود بفارس نشستی او را محمد ذکری گفتندی هیچ مرقع نپوشیده بود از شیخ خفیف
پرسیدند که شرط در مرقع چه چیز است و داشتن آن که را مسلم است گفت شرط مرقع آنست که محمد ذکری
در میان پیراهن سپید بجای می‌آورد و داشتن آن او را مسلم است و ما در میان پلاس نمی‌دانیم
تا بجای توانیم آورد مانده و او را عبد الله خفیف از آن گفتند که هر شب غذای وی در وقت افطار
هفت مویز بوده است سبکبار بوده است و سبک روح و سبک حساب باشد در آن حجبان
شبی خادمش هشت مویز بوی داد بخورد و ندانست که هشت است آن شب حلاوتی چنانکه
هر شبی یافتی از طاعت نیافت خادم را بخواند و از آن حال بپرسید گفت ترا دوش هشت مویز دادم
شیخ گفت چرا گفت ترا ضعیف یافتم دلم درد کرد گفتم تا ترا قوتی باشد شیخ گفت تو یار من نبودی
بلکه خصم من بودی که اگر یار من بودی مویز هفت آوردی نه هشت پس او را از خدمت خود
مهجور کرد و خادمی بدیگری داد و گفت چهل سال است تا مرا قبول است در میان خاص و عام و چندان
نعمت بر من ریختند که آن را حد نبود و چنان زیستم که درین چهل سال زکوة فطر بر من واجب نشد و گفت
در ابتدا خواستم تا بحج روم چون ببغداد رسیدم چندان پندار در سرم بود که بنزدیک جنید نرفتم
چون ببادیه فرو شدم رسنی و دلوی داشتم تشنگی بر من غلبه کرد چاهی دیدم بر سر چاه رفتم آهویی
دیدم که از آن چاه آب می‌خورد چون من آنجا رسیدم آب بقعر چاه فرو شد گفتم خداوندا عبد الله را
قدر کم از این آهوست ندائی شنیدم که این آهو رسن و دلوی نداشت و اعتماد او بر ما بود
تو دلو و رسن داشتی خوش وقت گشتم آن دلو و رسن را بینداختم و روانه شدم آوازی شنودم
که یا عبد الله ما ترا تجربه میکردیم تا چون صبر کنی باز گرد و آب خور باز گشتم آب بر سر چاه آمده بود
بخوردم و طهارت کردم چنانکه تا مدینه بطهارت دیگر حاجت نیامد چون از سفر باز گشتم
در جامع بغداد شدم چشم جنید بر من افتاد گفت اگر صبر کردی آب از زیر قدمت برآمدی
که گفت در حال برنائی بودم درویشی پیش من آمد و من گرسنه بودم اثر گرسنگی در من بدید مرا
بخانه خود برد گوشت پخته بود و آن گوشت متغیر شده بود و بوی گرفته حذر کردم از خوردن
آن گوشت و آن درویش لقمه در دهان من می‌نهاد و مرا کراهیت می‌آمد و رنج می‌رسید بخوردن
آن تا درویش آن تنفر در من بدید خجل شد از من و من نیز خجل شدم برخاستم و قصد سفر حجاز کردم
چون چند منزل برفتم با جماعتی دوستان راه گم کردیم و هیچ توشه نداشتیم چند روز صبر کردیم
تا بشرف هلاک رسیدیم تا حال چنان شد که روزی بشبانی رسیدیم و سگی از وی بخریدیم بخوردن

دینار و بریان کردیم و خواستیم تا بخوریم یادم آمد آن حال درویش و مهمانی وی گفتم این عقوبت
آنست که آن درویش از من خجل شد در حال توبه کردم تا راه نمود ندح کردیم و باز آمدیم و از آن
درویش عذر خواستم و گفت یکبار مرا نشان داده اند که در مصر پیری و جوانی بمراقبت نشسته اند
بر دوام انجا رفتم دو شخص را دیدم روی بقبله کرده سه بار سلام کردم جواب ندادند گفتم بخدای
بر شما که سلام مرا جواب دهید آن جوان سر بر آورد و گفت یا ابن خفیف دنیا اندکست و ازین
اندک اندکی بیش نمانده است ازین اندک نصیب بسیار بستان یا ابن خفیف مگر فارغی که
بسلام می پردازی این بگفت و سر فرو برد و من گرسنه و تشنه بودم و گرسنگی را فراموش کردم
همگی من ایشان بگرفتند بنشستم و با ایشان نماز پیشین و نماز دیگر بگزاردم و گفتم مرا پند ده گفت
یا ابن خفیف ما اهل مصیبتیم ما را زبان پند نبود کسی دیگر باید که اصحاب مصیبت را سخنی گوید سه
روز انجا باشیدم که نه چیزی خوردیم و نه نیز خفتیم پس با خویشتن گفتم سوگند دهمشان تا مرا پندی
دهند ان جوان سر بر آورد و گفت صحبت کسی طلب کن که دیدن او ترا از خدای یاد دهد و هیبت
وی بر دل تو افگند و ترا بزبان فعل پند دهد نه بزبان گفتار نقلست که گفت یک سال در روم
بودم یک روز بصحرا بیرون شدم رهبانی را دیدم که بیاوردند و بسوختند و خاکستر وی را در چشم
نابینایان می کشیدند بقدرت خدای تعالی بینا می شدند و بیماران می خوردند شفا می یافتند
عجب داشتم که ایشان بر باطل اند این چگونه بود شب در خواب شدم مصطفی را صلی الله علیه و سلم
بخواب دیدم و گفتم یا رسول الله تو اینجا چه می کنی گفت از بهر تو آمده ام گفتم یا رسول الله این چه حالست
رسول فرمود این اثر صدق است و ریاضت که در باطل است تا اگر در حق باشد چگونه بود و گفت
یک شب بخواب دیدم که پیغامبر علیه السلام بیامدی و مرا بسر پای بیدار کردی و من در وی نگاه می کردم
فرمود که هر که راهی را بشناسد و رفتن آن را پیش گیرد پس از سلوک باز ایستد حق تعالی او را
عذابی کند که هیچ کس را از عالمیان چنان عذاب نکرده باشد نقلست که پیغامبر صلی الله علیه
و سلم بر سر دو انگشت پای نماز کرده است و عبدالله خفیف قدس الله روحه گفت هیچ
سنت پیغامبر از من فوت نشده بود خواستم که همچنان کنم یک رکعت نماز بر سر انگشت گزاردم
دیگر نتوانستم پیغامبر را بخواب دیدم که از محراب من در آمدی و گفت این نماز خاص من است
تو این مکن نقلست که نیم شب خادم را گفت برو زنی را حاصل کن تا در عقد آرم خادم گفت
این وقت کسی را کجا یابم اما مرا دختریست اگر می خواهی بیارم گفت بیاور خادم برفت دختر

بیاورد شیخ در حال خطبه خواند و نکاح بست چون هفت ماه بر آمد شیخ را یکی طفلی بیامد و بمرد شیخ
خادم را گفت دختر را بگوی تا عقد نکاح را قطع کنم و اگر خواهد می باشد خادم گفت شیخا سر
این چه بود گفت دران شب که مرا عقد نکاح عزم افتاد قیامت را بخواب دیدم و خلق بیش
قیاس در مانده و همه در عرق افتاده ناگاه طفلی بیامد و دست مادر و پدر بگرفت و چون باد
از صراط بگذرانید من نیز خواستم که مرا نیز طفلی بود چون بیامد و برفت آرزوی من راست شد
بعد ازین از و غرض نماند نقلست که چهار صد عقد نکاح کرده است بدان سبب که او از ابنا
ملوک بود چون توبه کرد و حال و بکمال رسید بدو تقرب می کردند دو گان و سه گان از زنان
در عقد می آورد و باز طلاق می داد و یک زن چهل سال در عقد او بود و او دختر وزیر بود
نقلست که از زنان او پرسیدند و گفتند بگویید که شیخ در خلوت با شما چگونه بوده است همه
گفتند هیچ کس از صحبت او خبر نداریم گفتند اگر کسی را از صحبت او خبر باشد دختر وزیر را بود
او را پرسیدند تا از اسرار صحبت او گفت چون شیخ مرا در صحبت خود آورد کسی بیامد که امشب
شیخ بر تو خواهد آمدن من طعامها لطیف ساختم و خود را زینت کردم چون بیامد و آن چنان
بدید مرا بخواند و ساعتی در من بنگریست و زمانی دران طعامها دست من بگرفت و با آستین
خود در آورد در شکم او مالیدم تا بناف پانزده عقد افتاده بود گفت ای دختر وزیر بپرس که
این چه عقدهاست پرسیدم گفت این همه لهب و شدت صبر است که گره بسته ام ازین چنین روی
و ازین چنین طعام این بگفت و برخاست مرا با وی آشنایی بیش ازین نبوده است که وی
بغایت در ریاضت بوده است نقلست که او را دو مرید بود یکی را احمد مه گفتندی و یکی را
احمد که شیخ با احمد که بهتر بودی و اصحاب را از آن خاطر ناخوش آمدی گفتند این احمد مهتر است
و کارها کرده است و ریاضتها کشیده و تجربتها افتاده و شیخ با کهتر است شیخ بدانست خواست
که بدیشان بنماید که احمد که بهتر است اشتری بود بر در خانقاه احمد مه را گفت یا احمد گفت لبیک
گفت برخیز و این اشتر را بر بام خانقاه بر احمد گفت شیخا شتر را بر بام خانقاه که توان بر آورد
شیخ گفت هلا بگذار پس احمد که در آمد شیخ گفت یا احمد گفت لبیک گفت این اشتر را بر بام
خانقاه بر او احمد در حال میان در بست و آستین باز کرد و بدر خانقاه بیرون آمد و هر دو
دست در زیر اشتر آورد و قوتی کرد اشتر را نتوانست جنبانیدن شیخ گفت یا احمد تمام کن
معلوم شد پس اصحاب را گفت احمد که از آن خویش بجای آورد و بفرمان قیام کرد و با عراض

پیش نیامد و بر فرمان نگریست نه بکار که بتوان کرد یانی و آن احمد بحجت مشغول شد و مناظره آنست
از ظاهر حال مطالعهٔ باطن می توان کرد نقلست که وقتی شیخ را مسافری برسید خرقهٔ سیاه
در بر و شملهٔ سیاه بر سر و پیراهنی سیاه و ازاری سیاه شیخ را در باطن غیرت آمد چون مسافر
دو رکعت بگزارد و سلام گفت شیخ جواب داد و بعد از آن گفت یا اخی چرا جامه همه سیاه
داری گفت زیرا که خدایانم بمرده اند یعنی نفس و هوا قال الله تعالی افرایت من اتخذ الهه
هواه شیخ گفت وی را بیرون کنید بیرون کردند بخواری پس گفت باز آرید باز آوردند همچنین
تا هفتاد بار بیرون می کردند و باز می خواندند بار هفتادم شیخ برخاست و بوسه بر سر و دوست
او داد و عذر خواست و گفت ترا مسلم است سیاه پوشیدن که درین هفتاد بار خواری
بتو کردند و تو متغیر نشدی نقلست که دو صوفی از جای دور بزیارت شیخ آمدند شیخ را در خانقاه
نیافتند پرسیدند که کجاست گفتند بسرای عزالدوله رفته است صوفیان عظیم منکر او شدند و آن را
منکر داشتند گفتند شیخ را با سرای عزالدوله چه کار گفتند دریغا ظن ما بدین مرد روزگار ضایع
کردیم پس گفتند درین شهر طوفی کنیم گرد شهر بر آمدند بدوکان درزی رسیدند جیب ایشان
دریده بود در آمدند تا جیب را بدوزند در آن میان درزی مقراض را گم کرد هر چند
جست نیافت صوفیان را بگرفتند که شما دزدیده اید ایشان را بدست سرهنگی دادند و بسرای
عزالدوله بردند شیخ حاضر بود و حال بگفتند عزالدوله فرمود که دستشان ببرید شیخ گفت
زمانی صبر کنید که این کار ایشان نیست و ایشان را خلاص داد پس صوفیان را گفت ای ابلهان
شما راست بود اما آمدن من بسرای سلطان از جهت آنست که کارها چنین می افتد اگر من
جای ام از برای چنین مصالح بود پس هر دو صوفی مرید او شدند تا بدانی که هر که دست
از دامن مردان کوتاه نکند دست ندارند نقلست که شیخ را مسافری رسید که اسهالش بود
هر شبی شیخ چندین بار طاسش برگرفتی شبی قریب پنجاه بار برگرفت آخر شب شیخ را اندکی چشم
گرم شد آن مسافر را تقاضا پدید آمد آواز داد شیخ حاضر نبود بانگ برداشت کجا هستی که
لعنت بر تو باد شیخ از خواب در جست و دوان شد و طاس پیش برد روز دیگر مریدان
گفتند آخر این چنین سخن گفت و ما بر جای بماندیم تو چنین صبر کردی شیخ گفت من شنیدم که رحمت
بر تو باد و سخن اوست که حق تعالی ملائکه را بیافرید و جن و انس را و عصمت و کفایت و حیلت را
بیافرید پس ملائکه را گفتند اختیار کنید از اینها عصمت اختیار کردند پس جن را گفتند

شما نیز اختیار کنید عصمت اختیار می کردند گفتند ملائکه بدین سبقت کردند پس جن گفت کفایت اختیار کردند
پس انس را گفتند اختیار کنید ایشان نیز عصمت خواستند گفتند ملائکه سبقت نموده است پس از آن کفایت
خواستند گفتند جن سبقت نموده اند پس بنی آدم حیلت اختیار کردند و بجهد خویش حیلتی می کنند ابو احمد
صغیر شیخ را گفت مرا وسواس رنجه می دارد شیخ گفت صوفیانی که من دیده ام بر دیو سخریت کردندی اکنون
دیو بر صوفی سخریت می کند گفت صوفی آنست که صوف پوشد بر صفا و هوا را بچشاند طعم جفا
و دنیا بیندازد از پس قفا و گفت تهی بودن از دنیا عین راحتست در وقت بیرون شدن
از دنیا و گفت تصوف صبرست در تحت مجاری اقدار و فرا گرفتن است از دست ملک جبار و قطع
کردنست بیابان و کوهسار و گفت رضا بر دو قسم بود رضایی بدو و رضای ازو رضا بدو تدبیر
بود و رضا ازو آنچه قضا کند گفت ایمان تصدیق دلست بدانچه از غیب بروی کشف افتد و گفت
ارادت رنج دایمست و ترک راحت و گفت وصلت آنست که بمحبوب اتصال پدید آید از جمله
خیرها و غیبت افتد از جمله چیزها جز حق تعالی و گفت انبساط برخاستن احتشام است در وقت سوال
و گفت تقوی دور بودن است از هر چه ترا از خدای دور گرداند و گفت ریاضت شکستن
نفس است بخدمت و منع کردن نفس است از فترت در خدمت و گفت قناعت طلب ناکردن است
آن را که در دست تو نیست و بی نیاز شدن از آنچه در دست توست و گفت غم راحت یافتن است
از بیرون آمدن از ملک و گفت اندوه تن را باز دارد از طرب و گفت رجا شاد شدن بود بوجود وصل
او و گفت فقر نیستی ملک بود و بیرون آمدن از صفات خود و گفت یقین حقیقت اسرار بود بحکمت های
غیب پرسیدند که عبودیت کی درست آید گفت چون همه کارها خود بخدای افکند و در بلاها صبر کند
پرسیدند که درویشی که سه روز گرسنه بود پس از آن بیرون آید و سوال کند بآن قدر که او را
کفایت بود او را چه گویند گفت کذابش گویند پس گفت چیزی همی خورید و خاموش می باشید که اگر
درویشی در آید ازین در شما را همه فضیحت کند نقلست که چون وفات شیخ نزدیک آمد خادم را
گفت من بنده عاصی گریز پای بوده ام مرا غلی بر گردن نه و بندی بر پای و دستم از پس ببند
و همچنان مرا روی بقبله بنشان باشد که حق تعالی بکرم خود در پذیرد بعد از مرگ خادم این کار آغاز
کرد هاتفی آواز داد که هان ای نادان چه می خواهی که عزیز کرده ما را خوار کنی رحمة الله علیه
ذکر ابو محمد جریری رحمه الله علیه آن ولی قبه ولایت ◦ آن صفی کعبه هدایت ◦ آن متمکن عاشق
آن متدین صادق ◦ آن در مشاهده هم بصیری ◦ شیخ وقت ابو محمد جریری ◦ رحمه الله علیه یگانه وقت بود

وبرکزیدهٔ زمانه بود درمیان اقران و واقف بود برد قایق طریقت وبسندیده بود بهمه نوع و کامل بود
در آداب و در انواع علوم خطی وافر داشت و در فقه مفتی و امام عصر بود و در علم اصول بغایت
بود و در طریقت استاد بود تا حدی که جنید گفت مریدان را که ولی عهد من اوست و صحبت عبد الله
تستری یافته بود و ادب او چنان بود که گفت بیست سال است تا پای در خلوت دراز نکرده ام
و حسن ادب با خدای اولی تر *رحمه الله* که یک سال بمکه مقام کرد که تحت و سخن نگفت و پشت باز ننهاد
و پای دراز نکرد ابو بکر کتانی از وی پرسید که این چنین چون توانستی کرد گفت صدق باطن مرا بران بداشت
با ظاهر مراقبت کرد چون جنید وفات کرد او را بجای وی بنشاندند گفت روزی بار بسعد دیدم
چهل سال بصیادی برخاستم نیافتم گفتند چگونه بود گفت روزی از پس نماز دیگر جوانی از در خانقاه در آمد
پای برهنه و موی بالیده و روی زرد گشته طهارتی بیاورد و دو رکعت نماز بکرد و سر بگریبان فرو برد
تا نماز شام چون نماز شام بگزارد سر بگریبان فرو برد و آن شب خلیفه دعوتی ساخته بود و صوفیان را
بدعوت خوانده بود پیش وی رفتم و گفتم بدعوت خلیفه می روییم موافقت درویشان می کنی گفت من امشب
سر دعوت خلیفه ندارم اما مرا عصیده می باید اگر بفرمایی نیک و گرنه تو دانی این بگفت و سر بگریبان
فرو برد من گفتم مگر او نومسلمانست که با ما موافقت نمی کند و نیز آرزوی خواهد التفات نکردیم
بسخن او و بدعوت رفتیم و سماع کردیم چون بخانه باز آمدیم درویش همچنان سر فرو برده بود برفتم و بخفتم
چون چشم من در خواب شد رسول را صلی الله علیه وسلم دیدم که می آمد و دو پیر با او و خلقی عظیم بر اثر او
پرسیدم که آن دو پیر کیست گفتند آن دو پیر یکی ابرهیم خلیل بود و یکی موسی کلیم و صد و اند هزار پیغمبر
با او من در پیش رسول رفتم و سلام کردم روی از من بگردانید گفتم یا رسول الله چه کردم که روی مبارک
از من بگردانیدی گفت یکی از دوستان ما از تو عصیده درخواست کرد تو بخیلی کردی و بوی ندادی
در حال از خواب در آمدم و گریان شدم آواز در خانقاه بگوش من آمد نگاه کردم درویش می رفت گفتم
ای عزیز یک ساعت توقف کن تا آن آرزوی تو راست کنم درویش باز نگریست بخندید و گفت
هر باری که درویشی از تو آرزوی خواهد صد و بیست و اند هزار پیغامبر بشفیع باید آورد تا تو آن آرزوی
وی برسانی این دشوار کاری بود این بگفت و برفت و پیش او را ندیدم *رحمه الله* که در جامع بغداد
درویشی بود که در زمستان و تابستان او را جز یک پیراهن نبودی ازو پرسیدند که این چه حالتست
او گفت من مولع بودم بجامهٔ نیکو پوشیدن تا شبی بخواب دیدم که در بهشت می رفتمی جماعتی را دیدم از فقرا
بر مایده نشسته من خواستم که با ایشان بنشینم فرشتهٔ دست من بگرفت و مرا از ایشان دور کرد و گفت

تو از ایشان نیستی گفتم این چه قوم اند چه کرده اند گفت ایشان قومی اند که جز یک پیراهن نپوشیده اند چون
بیدار شدم نذر کردم که جز یک پیراهن نپوشم *رحمه الله* که حریری مجلسی داشت جوانی بر پای برخاست
و گفت دلم گم شده است دعایی کنید که باز دهند حریری گفت ما همه درین مصیبتیم و گفت در قرن
اول معاملت بدین کردند چون برفتند دین فرسوده شد و قرن دوم معاملتشان بوفا بود
چون برفتند آن هم فرسوده شد و قرن دیگر معاملت بمروت کردند چون برفتند مروت
برخاست قرن دیگر معامله بحیا کردند حیا نیز نماند اکنون مردمان چنان شدند که معاملت خود
برهبت و رغبت می کنند و گفت هر که گوش بحدیث نفس داده اند بحکم شهوات اسیر کرده
و باز داشته آید در زندان هوا و خدای تعالی همه فایدها بر دل وی حرام کند و آن که از سخن حق مزه
نیابد او را نیز اجابت نباشد و هر که بیرون از اندازهٔ خویش رضا دهد خدای تعالی او را برساند زیادت
از غایت او گفتند اصل کار دل چیست گفت اصل مراقبتی بود که خدای را می بیند و مشاهدهٔ صنع او می کند
گفتند توکل چیست گفت معاینه شدن اضطرار و صبر آنست که فرق نکند میان حال نعمت و محنت
با آرام نفس در هر دو حال و صبر و سکون نفس است در بلا و گفت اخلاص ثمرهٔ یقین است و ریا
ثمرهٔ شک و گفت کمان شکر در مشاهده عجز است از شکر و پرسیدند از عزلت گفت بیرون
شدن است از میان زحمتها و سر نگاه داشتن اگر بر تو زحمت نکند و گفت محاربه عامیان
با خطراتست و محاربه ابدال با فکرت است و محاربهٔ زهاد با شهوات و محاربهٔ تایبان با زلات
و محاربهٔ مریدان با منی و لذات و گفت دوام ایمان و باز داشت دین و صلاح تن در سه
چیز است یکی بسنده کردن دوم پرهیز کردن سیم غذا نگاه داشتن و گفت هر که بغذا بسنده کند
تنش بصلاح باشد و گفت هر که از مناهی پرهیز کند سیرتش نیکو شود و هر که غذا خود نگاه دارد
نفسش ریاضت یابد پس پاداش اکتفا صفوت معرفت بود و عاقبت تقوی حسن خلقت بود
و عاقبت احتما تن درستی و اعتدال طبیعت بود و گفت دیدن اصول شنودن فروع بود
و درست کردن فروع بعرضه دادن بود بر اصول و راه نیست بمقام مشاهدهٔ اصول
مگر بتعظیم آنچ خدای آن را تعظیم کرده است از وسایل و وسایط و فروع و گفت چون حق تعالی
زنده گرداند بنده را بانوار خویش هرگز نمیراند تا ابد و چون بنده را بمیراند بخذلان خویش هرگز
او را زنده نگرداند الی الابد و گفت مرجع عارفان بخدای تعالی در بدایت بود و مرجع عوام
بخدای تعالی بعد از نومیدی بود و گفت چون مصطفی صلی الله علیه وسلم نظر کرد بحق و حق را

بر بدید باقی ماند با حق بحق بی زمان و مکان از جهت آنک حاصل شد او را حضور آنک او را نه حضور است
و نه زمان و نه مکان پس از اوصاف خود مجرد گشت باوصاف حق عز و علا رحمة الله علیه

ذکر حسین منصور حلاج رحمة الله علیه

آن قتیل الله فی سبیل الله آن شیر بیشه تحقیق آن شجاع
صفدر صدیق آن غرقه دریا مواج حسین منصور حلاج رحمة الله علیه کار او کاری عجب بود
و واقعات غرایب ستوده داشت که خاص به او بود که هم در غایت سوز اشتیاق و هم در شدت لهب
فراق بی قرار بود و شوریده روزگار بود و عاشق صادق و پاکباز بود و جهد و جدی عظیم
داشت و ریاضتی و کرامتی عجب عالی همت و رفیع قدر بود و او را تصانیف بسیارست بالفاظ
مشکل و کلماتی مغلق در حقایق و اسرار و معارف معانی سخت کامل بود و فصاحت و بلاغتی
داشت که کس نداشت و وقتی و نظری و فراستی داشت که کس را نبود و بیشتر مشایخ کبار
در کار او ابا کردند و گفتند او را در تصوف قدمی نیست مگر ابن عطا و عبدالله خفیف و شبلی
و ابوالقاسم قشیری و جمله متاخران الا ماشاء الله که او را قبول کرده اند و ابوسعید ابوالخیر و
شیخ ابوالقاسم کرمانی و ابوعلی فارمدی و امام یوسف همدانی رحمهم الله در کار او سیری داشته اند
و باز بعضی در کار او متوقف اند چنانک استاد ابوالقاسم قشیری در حق او گفت اگر مقبول بود
برد خلق مردود نگردد و اگر مردود بود بقبول خلق مقبول نشود و باز بعضی او را بسحر منسوب
کردند و بعضی از اصحاب ظاهر او را بکفر منسوب کردند و بعضی گویند از اصحاب حلول بود
و بعضی گویند تولا بالحاد داشت و اما هر که را بوی توحید بوی رسیده بود هرگز او را
خیال حلول و الحاد نتواند افتاد و هر که این سخن گوید خود سرش از توحید خبر ندارد و شرح این
طولی دارد و این کتاب جای آن نیست اما جماعتی بوده اند از زنادقه در بغداد چه در خیال حلول
و چه در غلط الحاد که خود را حلاجی گفته اند و نسبت بدو کرده اند سخن او فهم ناکرده بدان کشتن
و سوختن بتقلید فخر کرده اند چنانک دو تن را در بلخ هم این واقعه افتاد که حسین را اما تقلید
درین واقعه شرط نیست مرا عجب آید از کسی که روا دارد که از درختی انی انا الله برآید و درخت
در میان نی جاروا بود که از حسین انا الحق برآید و حسین در میان نی و چنانک حق بر زبان
عمر سخن گفت که ان الحق ینطق علی لسان عمر و آنجا نه حلول کار دارد و نه الحاد و بعضی گویند حسین
منصور حلاج دیگرست و حسین منصور ملحدی بغدادی دیگرست آن یکی بغدادی بوده است
استاد محمد زکریا و رفیق ابوسعید قرمطی و آن حسین ساحری بوده است فاما این حسین منصور

از بیضاء فارس است و در واسط برورده شده و ابوعبدالله خفیف گفته است که حسین منصور عالم ربانی
بوده است و شبلی گفته است که من و حلاج یکی چیزیم اما مرا بدیوانگی نسبت کردند خلاص یافتم و حسین را عقل
او هلاک کرد و اگر او مطعون بودی این دو بزرگ در حق او این نگفتندی و ما را دو گواه تمام است
و پیوسته در ریاضت و عبادت بود و در بیان معرفت و توحید بود و در زی اهل صلاح بود
و در شرع و سنت بود که این سخن ازو بدا آمد اما بعضی مشایخ کبار او را مهجور گردانیده اند نه از جهت
مذهب و دین است بل که از جهت آن بود که ناخشنودی مشایخ از سرمستی او را این بار آورد و چنانک
اول بتستر آمد و دو سال صحبت عبدالله تستری بود پس قصد بغداد کرد و اول سفر که کرد در هژده
سالگی کرد پس از تستر ببصره رفت و بعمرو بن عثمان مکی افتاد و هژده ماه با او صحبت داشت
و ابویعقوب الاقطع دختر بدو داد پس عمرو عثمان مکی ازو برنجید حسین آن گنج نامه بر گرفت
که در پیشش ذکر آن کردیم و ببغداد آمد بنزدیک جنید او را بسکوت و خلوت فرمود چند گاه
در صحبت او صبر کرد پس قصد حجاز کرد و یک سال آنجا مجاور بود باز ببغداد آمد با جماعتی صوفیان
و بنزدیک جنید آمد و ازو مسائل پرسید جنید جواب نداد و گفت زود بود که تو سر چوب
پاره سرخ کنی حسین گفت آن روز که من سر چوب سرخ کنم تو جامه اهل صورت پوشی چنانک
نقلست که آن روز که بزرگان بغداد همه فتوی نوشتند که او را بباید کشتن جنید در جامه صوفیان
بود بران خط ننوشت و خلیفه گفته بود که خط جنید باید جنید دستار و دراعه در پوشید و او جانب
بیرون آمد و بمدرسه رفت و بران خط نوشت که نحن نحکم بالظاهر یعنی بظاهر حال کشتنی است
و فتوی بر ظاهر است اما باطن را خدای به داند پس چون حسین از جنید جواب مسائل
نیافت متغیر شد بی دستوری او برفت و بتستر آمد و یک سال آنجا بود و قبولی عظیم بدو آمد
او را و او در هیچ سخن اهل زمانه را وزنی ننهادی تا او را حسد کردند و عمرو بن عثمان مکی
در حق او نامها نوشت بخوزستان و احوال او را در چشم اهل آن دیار قبیح گردانید و او را
نیز از آن قصه دل بگرفت جامه متصوفه بیرون کرد و قبا در پوشید و بصحبت ابناء دنیا مشغول
شد اما او را تفاوت نبود و پنج سال ناپدید شد و دران مدت بعضی بخراسان و بعضی
بماوراءالنهر و کرمان بود پس بفارس باز آمد و اهل فارس را کتابی تصنیف کرد و بعضی
روزگار بنیمروز و سیستان بود پس ببصره شد و باهواز آمد و اهل اهواز را سخن گفت
و بنزدیک خاص و عام مقبول گشت و از اسرار خلق سخن می گفت تا او را حلاج الاسرار گفتندی

مرقع بوشید و قصد حرم مکه کرد و دران سفر بسیار مرقع داران با او برفتند چون بمکه رسید یعقوب
نهرجوری بسحرش منسوب کرد تا از آنجا ببصره آمد و باز باهواز آمد پس گفت ببلاد شرک می روم
تا خلق را بخدای خوانم بهند وستان شد و باز بما وراء النهر آمد پس بچین ماچین رفت و خلق را بخدای خواند
وایشان را تصانیف کرد و چون باز آمد از اقصاء عالم بدو نامه نوشتندی در نامه اهل هند لقب او
ابو المغیث نوشتندی و اهل چین ابو المعین نوشتندی و اهل خراسان ابو المهر نوشتندی و اهل
فارس ابو عبد الله الزاهد و اهل خوزستان حلاج الاسرار و در بغداد مصطلم نام کردند و در بصره
مخبر پس اقاویل در وی بسیار گشت بعد از ان قصد مکه کرد و دو سال در حرم مجاور بود چون باز آمد
احوالش متغیر شد و آن حالت برنگی دیگر مبدل شد که خلق را بمعنی می خواند که کس بدان وقوف
نمی یافت تا چنین نقلست که حسین را از پنجاه شهر بیرون کردند و روزگاری گذشته است
بر وی که از آن عجب تر نبود و او را حلاج از بهر آن گفتند که یکبار بانبار پنبه بگذشت اشارتی
کرد در حال دانها از پنبها جدا شد و خلق متحیر شدند نقلست که در شبان روزی چهارصد
رکعت نماز کردی و بر خود لازم داشتی گفتند تو بدین درجه این چندین رنج چراست گفت نه راحت در حال
دوستان اثر کند و نه رنج که دوستان مشتاقان فانی صفت باشند نقلست که در وقت
پنجاه سالگی گفته است که تا اکنون هیچ مذهب نگرفته ام اما از هر مذهبی آنچ دشوارتر است
بر نفس اختیار کرده ام تا امروز که پنجاه ساله ام نماز کرده ام و هر نمازی را غسلی آورده ام
نقلست که در ابتدا که در ریاضت بود دلقی داشت که بیست سال بیرون نکرده بود روزی
بستم از وی بیرون کردند در وی شپش بسیار یافتند یکی از ان وزن کردند نیم دانگ یافتند نقلست
که مردی بجای او در آمد عقربی دید که گرد او می گشت آن مرد قصد کشتن او کرد حلاج گفت دست
از و بدار که دوازده سالست که او ندیم ما بوده است و گرد ما می گردد و گویند رشید خرد سمرقندی
قصد کعبه کرد در راه مجلس می داشت روایت کرد که حلاج با چهارصد صوفی روی ببادیه نهاد
چون روزی چند بر آمد چیزی نیافتند حسین را گفتند خواجه ما را سر بریان آرزوست گفت بنشینید
بنشستند او دست از پس پشت می کرد و سر بریان و دو گرده گرم بهر یکی می داد تا چهارصد
سر بریان و هشتصد گرده بایشان داد تا سیر شدند بعد از ان گفتند ما را رطب تر می باید برپای
خاست و گفت مرا بیفشانید چنان کردند رطب از وی می ریخت تا چندان که سیر شدند پس هر کجا
در راه بنشستی و پشت بجایی باز نهادی رطب بار آوردی نقلست که طایفه در بادیه او را گفتند که

ما را انجیر می باید دست در هوا کرد و طبقی انجیر تازه پیش ایشان بنهاد دیگر روز از و حلوای
گرم خواستند طبقی حلوای بشکر گرم پیش ایشان نهاد و گفتند اینها الشیخ این حلوا در باب الطاق
بغداد باشد گفت نزدیک من بغداد و باب الطاق و بادیه یکی است حلواگری آنجا نشسته بود
یک طبق حلوا باز نیافت در ان عجب بماند که هیچ کس پیرامن او نگشته بود ناگاه بعد از ان بجند گاه
آن طبق را در میان اصحاب حلاج باز یافت گفت که این طبق من پیش شما چه میکند ایشان حال
بر گفتند حلواگر تاریخ آن روز نشان داد و از ان کار تعجب کرد بعد از ان بزیارت حلاج آمد
و مرید او گشت نقلست که یکبار در بادیه چهار هزار آدمی با او بودند برفت تا بکعبه رسید و یک
سال در آستانه حرم در آفتاب برابر کعبه بایستاد برهنه تا روغن از اعضای وی روان می شد و بر آن
سنگ می رفت و پوست از وی باز می شد و او از انجا نجنبید و هر شب قرصکی بیاوردندی
او بدان کنارها افطار کردی باقی بر سر کوزهٔ آب نهادی و گویند که کژدم در ازار او آشیانه
کرده بودی پس در عرفات حسین گفت یا دلیل المتحیرین و چون دید که هر کسی دعایی می کردند
او سر بر تلی ریگ نهاد و نظاره می کرد چون همه باز گشتند نفسی بزد و گفت بادشاها عزیزا پاکا
گویم از همه تسبیح مسبحان و تهلیل مهللان و از همه پندار صاحب پنداران و گفت الهی تو می دانی
که عاجزم از مواضع شکر تو بجای من شکر کن خود را که شکر آنست و پس نقلست که یک روز در بادیه
ابرهیم خواص را گفت در چه کاری گفت در مقام توکل توکل درست می کنم گفت همه عمر در عمارت
شکم کردی کی در توحید فانی خواهی شد یعنی اصل توکل در نا خوردن است و تو همه عمر در توکل شکم
خواهی بود فنا در توحید کی خواهد بود نقلست که مرغی را دیدم از مرغان منصور پرسیدم
که تو بکدام پر می پری پس وی گفت ببر و بالی که دارم گفت بر و بال قطع کن که او لیس کمثله شیء است
تو بدو نتوانی رسید نقلست که حسین منصور گفت ابلیس می گذشت موسی علیه السلم گفت ای ابلیس
یک سجده نکردی تا رانده شدی گفت آیا بد کردم که بغیر او نگاه نکردم چنانک تو که چون دیدار
خواستی گفتند انظر الی الجبل تو بکوه باز نگرستی من گفتم جز ترا سجده نکنم و جز تو بکس ننگرم از و پرسیدند
که در موسی چه گویی گفت حق گفتند چه گویی در فرعون گفت حق گفتند معنی این چیست گفت ایشان دو صفت
اند که می روند در ابد بدانچ رانده اند ایشان را در ازل و گفت هر که التماس حق کند بنور ایمان
چنان بود که کسی آفتاب جوید بنور کواکب و پرسیدند که عارف را وقت باشد گفت نی
از بهر آنک وقت صفت صاحب وقتست و هر که با صفت خویش آرام گیرد عارف نبود معنیش

آنست که لی مع الله وقت پرسیدند که طریق بخدای چگونه است گفت دو قدمست و رسیدی
یک قدم از دنیا برگیر و یک قدم از عقبی و اینک رسیدی بمولی پرسیدند از فقر گفت فقیر آنست که
مستغنی است از ماسوی الله و ناظر است بالله و گفت معرفت عبارتست از دیدن اشیا
و هلاک همه در معنی و گفت چون بنده بمقام معرفت رسید غیب بدو وحی فرستند و سر او را گنگ
گرداند تا هیچ خاطر نیاید او را مگر خاطر حق و گفت خلق عظیم آن بود که جفا خلق در او اثر نکند
پس از انک حق را شناخته بود و گفت توکل آن بود که تا در شهر کسی را داند اولی تر از خود بخوردن
نخورد و گفت اخلاص تصفیه عمل است از شوایب کدورت و گفت زفان گویا هلاک
دلهای خموش است و گفت گفت و گوی در علل بسته است و افعال در شرک پیوسته است و حق ازین
جمله مستغنی قال الله تعالی و ما یومن اکثرهم بالله الا و هم مشرکون و گفت بصایر بینندگان و معارف
عارفان و نور علماء ربانی و طریق سابقان ناجی و ازل و ابد و آنچ در میان است از حدوث است
اما بچه دانند گفت لمن کان له قلب او القی السمع و هو شهید و گفت در عالم رضا اژدهاییست که آنرا
یقین خوانند که اعمال هژده هزار عالم در کام او چون ذره ایست در بیابانی و گفت ما همه سال
در طلب بلاء او باشیم چون سلطانی که دایم در طلب ولایت باشد و گفت خاطر حق آنست که هیچ
چیز معارضه نتواند کردن او را و گفت مرید در سایه توبه خویش است و مراد در سایه عصمت و گفت
مرید آنست که سبقت دارد اجتهاد او بر مکشوفات او و مراد آنست که مکشوفات او بر اجتهاد
سابق است و گفت صدف دریا سینه مرد است فردا این صدفها را در صعید قیامت
بر زمین زنند و گفت دنیا بگذاشتن زهد نفس است و آخرت بگذاشتن زهد دل است و ترک
خود گفتن زهد جان نقلست که پرسیدند از صبر گفت صبر آن است که تحمل کند تا دست و پای او ببرند
و از دار بیاویزند عجب آنکه این همه با او بکردند نقلست که یک روز شبلی نزدیک او آمد گفت
یا ابابکر دستی برنه که ما قصد کاری عظیم کرده ایم و سرگشته کاری گشته ایم و چنین کاری که خود را
کشتن در پیش داریم چون خلق در کار او متحیر شدند منکر بی قیاس و مقر بی شمار پدید آمدند و کارهاء
عجایب ازو بدیدند و زفانها دراز کردند و سخن او با خلیفه گفتند و جمله بر کشتن او اتفاق
کردند از آنک می گفت انا الحق پس گفتند بگو هو الحق گفت بلی همه اوست و شما می گویید که گم شده
است بلی که حسین گم شده است بحر محیط گم نشود و کم نگردد جنید را گفتند که این سخن که حلاج می گوید
تاویلی دارد گفت بمانید تا بکشندش که نه روز تاویل است پس جماعتی از اهل علم بر وی خروج

کردند و روزگار او پیش معتصم که خلیفه عصر بود تباه کردند و علی بن عیسی الوزیر با وی متغیر شد
بزندانش باز داشتند یک سال خلق نزدیک او می آمدند و می رفتند و مسایل و واقعات می
پرسیدند تا خلق را از آمدن منع کردند مدت پنج ماه کس نزدیک او نیارست رفت مگر یکبار
ابن عطا و یکبار عبدالله خفیف و یکبار ابن عطا کس بدو فرستاد که ای شیخ عذر این سخن که
گفتی بخواه تا از زندان خلاص یابی حسین گفت کسی که گفت گو عذر می خواه ابن عطا این بشنید
بگریست و گفت ما خود چند یک حسین منصوریم نقلست که شب نخست که حسین را حبس کردند
بیامدند حسین را هیچ جای نیافتند هر چند طلب کردند جمله زندان را بگشتند کس را ندیدند شب
دوم بیامدند زندان را نیافتند هر چند طلب کردند زندان را ندیدند شب سیم بیامدند او را
دیدند در زندان گفتند شب اول کجا بودی و شب دوم زندان کجا بودی اکنون هر دو پدید
آمد این چه واقعه است گفت آری شب نخست من بحضرت بودم از آن پدید نبودم شب دوم
حضرت اینجا بود از آن من و زندان هر دو پدید نبودیم اکنون مرا باز آوردند حفظ شریعت را
بیایید و کار خویش بکنید نقلست که در شبان روزی در بند هزار رکعت نماز کردی گفتند
گویی که من حقم این نماز کرا می کنی گفت ما دانیم قدر ما نقلست که در زندان یک شب سیصد
کس بودند محبوس چون شب در آمد گفت ای زندانیان آزادتان کنم گفتند چرا خویشتن را
آزاد نمی کنی گفت ما در بند خداوندیم و پاس سلامت می داریم اگر خواهیم بیک
اشارت همه بندها را بگشاییم پس با انگشت اشارتی کرد آن بندها از هم فرو ریخت ایشان
گفتند اکنون کجا بیرون شویم که در زندان بسته است اشارتی بکرد رخنها پدید آمد گفت سر خویش
گیرید گفتند تو نیز بیای گفت ما را با او سریست که جز بر سر دار نمی توان گفت دیگر روز او را
گفتند که زندانیان کجا رفتند گفت آزاد کردم گفتند تو چرا نرفتی گفت حق را با ما عتابیست نرفتیم
خبر بخلیفه رسید گفت فتنه خواست او را بکشید یا چوب زنید تا ازین سخن باز ایستد بیرونش آوردند
و سیصد چوبش زدند هر چوبی که می زدند فصیح می شنیدند که یا ابن منصور لا تخف ای ابن منصور
مترس شیخ عبدالجلیل صفار گفته است که اعتقاد من در حق آن زننده چوب بیش از اعتقاد
در حق حسین منصور بود از بهر آنک آن مرد چه قوت داشته است در کار شریعت که چنان
آوازی می شنود و دستش نمی لرزید و می زد پس او را بردند تا بر دار کنند صد هزار خلق گرد
آمده بودند او چشم گرد بر می آورد و می گفت حق حق انا الحق درویشی در آن میان در آمد و گفت

عشق چیست گفت امروز بینی و فردا بینی و پس فردا بینی آن روزش بکشتند و روز دیگرش
بسوختند و سیم روزش بباد بردادند یعنی عشق اینست خادمش در آن حال وصیتی خواست
گفت نفس را بچیزی مشغول دار که کردنی بود و اگر نه او ترا بچیزی مشغول دار که ناکردنی بود که درین
حال با خود بودن کار اولیاست پسرش گفت ای پدر مرا وصیتی بکن گفت چون جهانیان در اعمال
کوشند تو در چیزی کوش که ذره از آن به از مدار اعمال جن و انس بود و آن نیست الا ذره از علم حقیقت
پس در راه که می رفت می خرامید و دست اندازان می رفت عیاروار با سیزده بند گران گفتند
این خرامیدن تو چراست گفت زیرا که بنحرگاه می روم و نعره می زد و می گفت **شعر**
ندیمی غیر منسوب الی شیء من الحیف • سقانی مثل ما یشرب کفعل الضیف بالضیف • فلما
دارت الکاس دعا بالنطع والسیف • کذا من یشرب الراح مع التنین بالصیف • گفت حریف
من منسوب نیست بحیف بداد شرابی چنانک مهمان مهمان را دهد چون دوری چند درگشت شمشیر
و نطع خواست چنین بود سزای کسی که با اژدها در تموز خمر کهنه خورد چون بزیر دارش بردند بباب
الطاق بوسه بزد آنگاه پای بر نردبان نهاد گفتند حال چیست گفت معراج مردان دار است
پس میزری بر میان داشت و طیلسانی در بر افکنده دست برداشت و روی بقبله مناجات کرد و گفت
آنچ او داند پس بردار شد جماعتی مریدانش سوال کردند که چه گویی در ما که مریدانیم و در منکران که
ترا سنگ خواهند زد گفت ایشان را دو ثواب است و شما را یکی از بهر آنک شما را بمن حسن ظنی
بیش نیست و ایشان از قوت توحید و صلابت شریعت می جنبند و توحید در شرع اصل بود
و حسن ظن فرع **نقلست** که در جوانی بزنی در نگرسته بود خادم را گفت هر که چنان بر نگرد
چنین فرو نگرد پس شبلی در مقابله او بایستاد و آواز داد او لم ننهک عن العالمین و گفت ما
التصوف ای حلاج تصوف چیست گفت کمتر آن اینست که می بینی گفت بلندتر آن کدامست
گفت ترا بدان راه نیست پس هر کسی سنگی می انداختند شبلی موافقت را گلی در انداخت حلاج آهی
بکرد گفتند این همه سنگ انداختند سخن نگفتی بدین یک گل آه می کنی گفت آنها نمی دانند معذورند
سختم از و می آید که چه بیش از گلی نیست که او می داند که نمی باید انداخت پس بر داد دستش ببریدند
خنده بزد گفتند چیست گفت دست از آدمی بسته باز کردن آسان است مرد آن است که دست
صفات ما که کلاه همت از تارک عرش در می کشد قطع کند پس پایهاش ببریدند تبسم کرد و گفت بدین پای
سفر خاک می کردم قدمی دیگر دارم که هم اکنون سفر هر دو عالم بکند اگر توانید آن قدم ببرید پس

دو دست بریده خون آلوده بر روی در مالید تا هر دو ساعد و رویش خون آلود شد گفتند این
چرا می کنی گفت بسی خون از من برفت دانم زرد روی شده باشم شما پندارید که زردی من از
ترس بود نیست خون بر روی در مالم تا در چشم شما سرخ روی نمایم که گلگونه مردان خون ایشان
است گفتند اگر روی را بخون سرخ کردی ساعد را باری چرا بخون می آلایی گفت وضویی
سازم گفتند چه وضو گفت رکعتان فی العشق لا یصح وضوهما الا بالدم در عشق دو رکعت
است که وضوء آن درست نیست مگر بخون پس چشمهاش بر کندند قیامتی از خلق برخاست بعضی
می گریستند و بعضی سنگ می انداختند پس خواستند که زبانش را ببرند گفت چندانی صبر کنید که
سخنی بگویم روی سوی آسمان کرد و گفت الهی بدین رنج که از برای تو بر من می برند محرومشان
مگردان و ازین دولتشان بی نصیب مگردان الحمد لله که دست و پای بریدند در راه تو و اگر سر
از تن باز می کنند در مشاهده جلال تو می سر و رشان دار پس گوش و بینی بریدند و مردمان سنگ
روان کردند عجوزه با رکوه در دست می آمد چون حسین را بدید گفت محکم بزنید که
این حلاجک رعنا را با سخن اسرار چه کار آخر سخن حسین این بود که گفت حسب الواحد افراد الواحد
و این آیت برخواند یستعجل بها الذین لا یؤمنون بها والذین آمنوا مشفقون منها و یعلمون انها الحق
و این آخر کلام او بود پس زبانش ببریدند و نماز شام بود که سر ببریدند در میان سر بریدن تبسمی
کرد و جان بداد و مردمان خروش کردند و حسین قضا بپایان رضا انداخت و از یک یک اندام
او آواز می آمد که انا الحق روز دیگر گفتند این فتنه بیش از آن خواهد بود که در حال حیوة او بود اعضاء
او را بسوختند از خاکستر او آواز می آمد که انا الحق چنانک در وقت کشتن هر قطره که می چکید الله
الله پدید می آمد حسین منصور خادم را چنین گفته بود که چون خاکستر ما بدجله اندازند آب قوت
گیرد چنانک بغداد را بیم غرق بود باید که آن ساعت خرقه من لب دجله بری تا آب قرار گیرد
پس روز سیم خاکستر منصور بآب دادند خادم دید که آب جوش برآورد خرقه بیاورد و پیش آب
بداشت در حال ساکن شد و آن خاکستر خاموش شد بعد از آن بقیه آن خاکستر را بر گرفتند و دفن
کردند و کس را از اهل طریقت این فتوح نبود بزرگی گفته است یا اهل معنی بنگرید که با حسین منصور
چه کردند تا با این مدعیان چه خواهند کرد عباسه طوسی گفت فردا قیامت در عرصات حسین را
بزنجیر بسته می آرند که اگر گشاده بود جمله قیامت را بر هم زند **نقلست** که یکی از مشایخ گفت
که آن شب تا روز در زیر دار بودم نماز می کردم چون روز شد هاتفی آواز داد که اطلعناه علی

سر من اسرارنا فافشی سرنا فهذا جزاء من یفشی سر الله گفت او را اطلاع دادیم بر سری از اسرار
خویش آن سر را فاش کردانید بس جزا کسی که سر ملوک فاش کرداند نیست نعلست که شبلی گفت
آن شب بسر گور او شدم همه شب نماز کردم جون سحرگاه بود مناجات کردم و گفتم الهی این بنده
تو مؤمن بود و عارف و موحد این بلا با او جرا فرستادی خواب بر من افتاد جنان دیدم که قیامتستی
و از حق فرمان آمدی کر این از ان کردیم که سر ما با غیر ما گفت نعلست که شبلی گفت حسین منصور را
بخواب دیدم گفتم خدای با این خلق جه کرد گفت بر هر دو گروه رحمت کرد انک بر من شفقت کرد
مرا بدانست و از بهر حق شفقت کرد و انک ندانست از بهر حق عداوت کرد بر ایشان نیز رحمت
کرد که هر دو معذور بودند و کسی دیگر بخوابش دید در قیامت ایستاده جامی بر دست و سر بریده
گفت این جیست گفتند او جام بدست سر بریدگان می دهد نعلست که جون
حسین را بر دار کردند ابلیس بیامد و او را گفت تو و من هر دو گفتیم تو انا الحق
گفتی مرا انا خیر مرا لعنت بار آورد و ترا رحمت بار آورد تفاوت از جیست
حسین منصور گفت تو انانیت بخود بردی من از خود
دور کردم مرا رحمت آمد و ترا لعنت جنانک
دیدی و شنیدی تا بدانی که منی
کردن نیکو نیست
اهـ
از خود دور کردن
بس نیکوست
تم بالخیر
والسعادة

